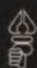
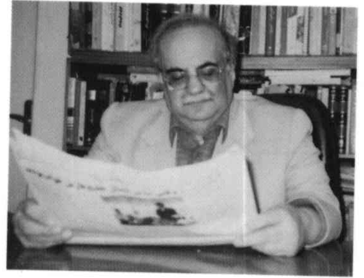


تاجهای زنانه

خسرو معتضد



نشـر البرز



خسـرو مـعتضد در ۳۰ خـرداد ۱۳۲۱ هش / ۱۹۴۲ م در تهران متولد شـد. در تـیرماه ۱۳۴۰ با رتـبهٔ سـوم در رشـته تـاریخ و جـغرافیای دانشکـده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران قبول شد.

در سال ۱۳۴۴ فارغ التحصیل و به خدمت نظام اعـزام شـد. بـین

تاجهای زنانه



خسرو معتضد

جلد اول

نشر البرز
تهران ـ ۱۳۸۷

سرشناسه	: معتضد، خسرو، ۱۳۲۱
عنوان و نام پدیدآور	: تاجهای زنانه / خسرو معتضد
مشخصات نشر	: تهران: البرز، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری	: ج اول .: مصور.
شابک	: (جلد اول): 4 - 597 - 442 - 964 - 978
	شابک (دوره):5 - 602 - 442 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: رضا پهلوی، شاه ایران، ۱۲۵۷ ـ ۱۳۲۳ ـ ـ زنان
موضوع	: محمدرضا پهلوی، شاه ایران، ۱۲۹۸ ـ ۱۳۵۹ ـ ـ زنان
موضوع	: زنان درباری ـ ـ ایران ـ ـ سرگذشتنامه
موضوع	: ایران ـ ـ تاریخ ـ ـ پهلوی، ۱۳۰۴ ـ ۱۳۵۷ ـ ـ زنان درباری
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ۲ ت ۶ م / DSR ۱۵۰۶
رده‌بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۲۰۸۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۲۶۹۰۳۰

- امور فنی: مهراوه فیروز
- حروفچینی: شبستری
- چاپ اول: پاییز ۱۳۸۷
- شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
- لیتوگرافی: آرمانسا
- چاپخانه: کاج
- بها: ۲۷۹۰۰ تومان (دورهٔ سه جلدی)
- شابک (جلد اول): ۴ - ۵۹۷ - ۴۴۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸ ISBN: 978 - 964 - 442 - 597 - 4
- شابک (دوره): ۵ - ۶۰۲ - ۴۴۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸ ISBN: 978 - 964 - 442 - 602 - 5

- مرکز توزیع: پخش البرز ـ تلفن: ۸۸۴۵۲۷۴۹ ـ ۸۸۴۵۵۶۰۹
- WWW.ALBORZPUBLICATION.COM
- INFO@ALBORZPUBLICATION.COM
- نشر البرز: خیابان دکتر بهشتی، بین چهارراه اندیشه و سهروردی، ساختمان شماره ۶۴،
تلفن و نمابر ۸۸۴۱۷۴۴۶ ـ ۸۸۴۰۵۱۸۲ صندوق پستی: ۱۵۸۱ - ۱۶۷۶۵

این کتاب را به دوستان صمیمی و مهربانم:

مرمری و غلامرضا سحاب ـ امیرصادقی و همسرش نیره صادقی ـ ولی‌الله فتحی و همسرش ـ دکتر محمدمهدی طباطبایی و سرکار خانم اشرف طباطبایی اهدا می‌کنم.

فهرست (جلد اول)

بخش چهارم: زنان و دختران شاه

پیشگفتار

تاریخ دو لایهٔ رویین و زیرین دارد. لایهٔ رویین همان وقایعی است که در کتابهای تاریخی و اسناد و مدارک مستند نوشته می‌شود، لایهٔ زیرین تبیین علل، عوامل، منشأ حدوث و مجموعه انگیزه‌هایی است که رویدادهای تاریخی را شکل می‌بخشد و متأسفانه اغلب اثری از آنها در صحیفهٔ روزگار باقی نمی‌ماند.

در طول ادوار گذشته زنان در شکل‌گیری لایهٔ زیرین تاریخ، یعنی پیدایی علل و عوامل نهانی رویدادها، نقشی چشمگیر داشته‌اند.

در ایران، از دوران هخامنشیان، ما جابه‌جا، نقش زنان را در حوادث مهم تاریخی بازمی‌یابیم. مثلاً دانسته‌ایم که آتوسا، دختر کوروش، پروشات، آمس تریس، آسپاسی، رکسانه و استاتیرا شهبانویان هخامنشی هر یک نقشی در تاریخ هخامنشیان به‌جا گذاشته‌اند و شاید یکی از دلایل مهم فروپاشی آن سلسله سلطهٔ زنان، خواجگان، حرمسراها در ادوار میانی و پایانی فرمانروایی هخامنشیان، برشؤون اداری کشور بوده است.

در پشت پرده‌های ضخیم حرمخانهٔ پادشاهان ایران، گرچه زنان در مواضعی امن و استوار و دور از دیدهٔ نامحرمان حضور داشته‌اند، بنا به همان سرشت و خمیره و ذات و طبع بلندپروازانهٔ بعضی از خانمها و نیز کنجکاوی و جاه‌طلبی و غریزهٔ ثروت‌اندوزی و حسادت و چشم‌هم‌چشمی حادثه‌ها آفریده‌اند.

پس از دوران هخامنشیان، در عصر اشکانیان، آیا حضور موزا کنیز رومی در دربار شاهنشاهان، پارت کم حادثه آفریده است؟

آیا دلبستگی میترات، دختر اشک بیست و نهم، اردوان پنجم به اردشیر پسر بابک نوهٔ ساسان، از علل سقوط سلسله اشکانی نبوده است؟ در دوران ساسانی آیا شهبانو، مادر شاپور دوم خردسال، سالها فرمانروایی کشور را عهده‌دار نبوده است؟ آیا مسئلهٔ زن از عوامل سنگپایه‌ای شورش مزدک نبوده است و آن همه ماجرا که بر سر خواسته و زن و مقام در عصر شورش مزدک رخ داده همه از زن سرچشمه نمی‌گرفته است؟

آیا دو فرمانروای زن، یکی پوراندخت و یکی آذرمیدخت، دختران خسروپرویز، شاهنشاه باشکوه، امّا شوربخت موجب تغییر سرنوشت ایران نشده‌اند؟ آیا گُردیه، خواهر بهرام چوبین، چنان جدی و عمیق اثرگذار و تغییردهندهٔ سیر تاریخ نبوده است؟

آیا در عصر پس از اسلام، زنی ایرانی؛ مرجان مادر عبداللّه مأمون سلسله عباسی را به راهی دیگر نیفکنده است؟ آیا آن همه زنان ایرانی در ادوار پس از اسلام منشأ حادثات بزرگ نشده‌اند؟

آیا زنانی چون دلشاد خاتون، بغداد خاتون و گردوجین؛ فراز و فرودهای بسیاری را در عصر ایلخانان مغول سبب نشده‌اند؟

در ادوار اخیر تاریخ ایران نقش زنان صدرنشین و متنفذ در روند حوادث سیاسی، نظامی، اجتماعی کشور تا حدود زیادی آشکار شده است، همچنان که در خصوص سلسله‌های سلطنتی صفویه و قاجاریه به سبب کثرت مدارک و ثبت مشاهدات بیگانگانِ کنجکاو گام نهاده به کشور که اقدام به نوشتن مشاهدات و استنباطات خود کرده‌اند، اطلاعات تقریباً جامعی از این دو دوره در دسترس است.

از زنان برجستهٔ تاریخ صفویه نقش پری خان خانم، دختر شاه‌طهماسب، که حتی جان خود را بر سر جاه‌طلبیها و فتنه‌گریهایش گذاشت، نقش خیرالنساء خانم مادر شاه‌عباس و همسر شاه‌محمد صفوی که به قتل دلخراش او به دست سران قزلباش انجامید و نیز در عهد شاه‌عباس نقش زینب‌بیگم و مریم‌بیگم عمه‌هایش که اداره‌کنندهٔ واقعی دربار حرمخانه او بوده‌اند و مادران گرجی تنی چند از شاهان این سلسله درخور توجه فراوان است.

از دوران قاجاریه نام ملکه ملک جهان خانم، مادر ناصرالدین‌شاه، به دلیل چهل روز ادارهٔ کشور به دستش تا آمدن ناصرالدین‌شاه از تبریز و تاجگذاری او و نیز

نقشش در تغییر مسیر تاریخ ایران از طریق توطئه برای برکناری و نابود کردن امیرکبیر و نیز زنی همنام او به نام ملک جهان خانم، همسر محمدعلیشاه و مادر احمدشاه نیز ماندگار شده است.

همچنین است نقش زنان ناصرالدین‌شاه، همچون جیران‌خانم فروغ‌السلطنه و انیس‌الدوله و امین‌اقدس و عایشه خانم و لیلا خانم و فاطمه‌سلطان خانم خانم‌باشی. در اهمیّت جیران خانم فروغ‌السلطنه باید بیفزاییم چون شاه می‌خواست این زن را ملکهٔ رسمی کشور و فرزند او را ولیعهد اعلام کند، برای دختر نجارزادهٔ مزبور نسب‌نامه‌ای مجعول تراشیده شد و او را به ایلخانان مغول منسوب داشتند. بخشی قابل اعتنا از مکاتبات وزیر مختار وقت فرانسه در تهران در اوایل سلطنت ناصرالدین‌شاه، یعنی کنت گوبینو به وزارت خارجه فرانسه به تمهیدات دربار تهران برای شناسایی پسر جیران خانم به عنوان ولیعهد اختصاص دارد.

مرگ این پسر و پسر دیگر بعدی فروغ‌السلطنه مانع رسیدن شاه به آرزویش شد.

در دربار پهلوی نیز نفوذ زنان، بویژه پس از سقوط رضاشاه و آغاز سلطنت پسرش، افزایش عجیبی یافته است.

رضاشاه به سه زن خود تاج‌الملوک تیموری آیرملو، توران خانم قمرالسلطنه و عصمت‌خانم دولتشاهی اجازهٔ مداخله در امور سیاسی نمی‌داد؛ امّا خواهش آنان را برای شغل بخشی به خویشاوندان ایشان، ولو آنکه افراد نالایق و بی‌خاصیت و فاسدی بودند رد نمی‌کرد. در طول دوران فرمانروایی سلسله پهلوی چندین و چند زن به عنوان زنان قدرتمدار یا مؤثر در تصمیم‌گیریهای دو پادشاه پهلوی و برخوردار از همهٔ امتیازات و تنعمات وابستگی نسبی و سببی به آن خاندان چهره نمودند و خواهی نخواهی نامشان در تاریخ ایران ماندگار شد.

هرچند که این بانوان نیز، به دلیل پا فراتر نهادن از اختیارات خود، در سقوط سلسلهٔ پهلوی نقش مؤثری داشتند.

تاج‌الملوک پهلوی، ملکه توران امیر سلیمانی، ملکه عصمت‌السلطنه دولتشاهی، همدم‌السلطنه، شمس، اشرف، فاطمه، ملکه فوزیه، ملکه ثریا، ملکه فرح، شهناز پهلوی، و ده‌ها زن دیگر از این زمره‌اند.

پسر رضاشاه، محمدرضاشاه، از ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲، تسلیم خواستهای زنان بانفوذ

درباری مانند ملکه تاج‌الملوک، مادرش، و اشرف، خواهرش بود؛ اما پس از وقایع ۲۸ مرداد دیگر چندان اعتنایی به آنان نداشت، گرچه همیشه خواستهایشان را برآورده می‌کرد.

این کتاب شرح زندگی عده‌ای از این بانوان است که نکته‌های جالب و اغلب گفته و نوشته‌نشده‌ای دربارهٔ هر یک از این زنان صدرنشین دارد و کوشیده‌ام از آخرین اسناد و مدارک نشریافته یا نشرنیافته، که آنها را در دسترس داشته‌ام، و نیز از گفته‌های بعضی از ناظران و آگاهان در نوشتن کتاب بهره گیرم تا تاریخ بی‌دروغ و بی‌غل و غشی فراروی خواننده قرار گیرد.

با به پیروزی رسیدن انقلاب اسلامی، و به مرور ایام طی این ۲۹ سال، قید و بندهای زیادی از دست و پای تاریخ معاصر ایران (منظورم فقط این ۵۷ سال عصر پهلوی نیست. حتی ۱۵۰ سال گذشته هم هست) برداشته شد. مارانی که به عنوان حافظ و مسؤول بر سر آرشیوهای سلطنتی و دولتی چمباتمه زده یا چنبره بسته بودند دور شدند، رخت سفر بربستند یا خرقه تهی کردند و قفل‌ها و چفت و بست‌های غیرضروری از درهای مخازن اسناد برداشته شد. بسیاری از اسناد مهم تاریخی از منازل رجال دولتی که پدرانشان یا اجدادشان اسناد مملکتی را بدون مجوز و بدون ضرورت به خانه‌ها برده بودند و هیچ کاری هم در مورد تدوین آنها یا نشرشان انجام نداده بودند بیرون آمد. آلبوم‌های تصاویر بی‌نظیری که در خانه‌های قدیمی و شیک خاک می‌خورد و معدودی آنها را می‌دیدند به صورت کتابهای آلبوم نفیس چاپ شد، اسنادی نشر یافت (مانند فعالیتهای جاسوسی که بیهوده نام فعالیتهای کمونیستی بر آنها زده شده بود و رژیم غافل و کاهل پهلوی حتی از نشر آنها که به نفعش بود به دلیل تنبلی و طفره رفتن و گماردن افراد بی‌کفایت کم‌دانش در رأس ادارات آرشیوی دربار و وزارت امور خارجه غفلت ورزیده بود.) و نیز اسناد روابط ایران با عثمانی و اسناد ایران دربارهٔ خلیج فارس که دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی نشر داده است؛ راستی معلوم نیست چه عدم ضرورت یا خوردن برچسب محرمانه‌ای سبب شده بود که این مدارک مهم صد و اندی سال در گونی‌های بایگانی وزارت امور خارجه باقی بماند و خاک بخورد و اگر در ۲۹ سال اخیر نکوشیده بودند مطمئناً مشتی خاک از آن‌ها باقی می‌ماند.

همین‌گونه است اسناد شهربانی، ساواک و غیره که مؤسساتی چون تدوین و نشر آثار امام، مرکز بررسیهای تاریخی وزارت اطلاعات، مؤسسهٔ مطالعات تاریخ معاصر، مؤسسهٔ پژوهشهای سیاسی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی طی دو دهه گذشته به نشر آنها همت گماشته‌اند و قلمرو اطلاعات و تحقیقات تاریخی را وسعت بخشیده‌اند که همت و تلاش همه این مراکز و سازمانها درخور قدردانی است.

بر این مراکز باید اضافه کنم سازمان تحقیقات و مطالعات نیروی انتظامی جمهوری اسلامی را که درکنار بار سنگین آن همه وظایف که بر شانه نیروی انتظامی قرار دارد گزینش و نشر اسناد کلانتریها و مراکز پلیس را وجههٔ همت خود قرار داده و این نویسنده موفق شده‌ام سه جلد تاریخ نیروی انتظامی، یکصد سال فراز و فرود و اخیراً یک جلد کتاب «چهار گزارش پلیس از تهران» دربارهٔ وقایع روز ۱۲ اردیبهشت ۱۳۴۰ تا روز اول بهمن ۱۳۴۰، قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و اعتراضات دانشجویی در روزهای ۱۶ آذر و ۱۵ خرداد در سالهای ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۹ را به صورت کتابی براساس گزارش کلانتریها و منابع پلیس (آگاهی، اطلاعات شهربانی، و غیره) تدوین و آمادهٔ طبع سازم.

به هر ترتیب فرصت مغتنمی برای علاقه‌مندان به تاریخ پیش آمده که از چند و چون رویدادهای تاریخی کشور خود آگاه شوند و از تکرار آن اجتناب ورزند.

درکتاب حاضر زندگی زنان متنفذی چون ملکه تاج‌الملوک آیرملو (ملکه مادر)، ملکه توران امیرسلیمانی، عصمت‌الملوک دولتشاهی، شمس و اشرف، فوزیه، ثریا زیر ذره‌بین تاریخ قرار گرفته و چون لحن کتاب روایی است، یقیناً مورد توجه خوانندگان به‌ویژه علاقه‌مندان به تاریخ معاصر ایران قرار خواهد گرفت.

فرجام کتاب با ماجراهای زندگی آخرین ملکه ایران، فرح دیباست که شرح رویدادهای دوران خوشبختی و شوربختی او را بیان می‌دارد و نیز فرجام سلطنت و زندگی همسرش محمدرضا پهلوی و درک این واقعیت تلخ که حامیان خارجی او در دوران سرگردانی و گرفتاری، چگونه با وی رفتار کردند و آنچه که بر سر شاه آمد نتیجه اعتقاد و دلبستگی بی‌پایان و بی‌چون و چرای او به دوستان غربی‌اش بود که چون روزگار محنتش فرا رسید از او روی برگرداندند و درکامش شرنگ یأس و نومیدی ریختند.

امید آنکه این کتاب بتواند نقطه‌هایی در ابهام مانده تاریخ ایـران را روشـن کـند و پاسخگوی بسیاری از پرسش‌های تاریخی شما باشد.

بیان و نگارش گذشته وظیفهٔ تاریخ‌نویسان است، آنان معلمان اخلاق نیستند که از ذکر حقایق تلخ به گمان اینکه عده‌ای را ناخشنود می‌کند فروگذار باشند.

تاریخ آیینهٔ عبرت و تنبه است می‌دانیم که یونان گاهوارهٔ تاریخ و تـاریخ‌نویسان بوده است. راستی چرا بعضی از متفکرین یونانی به فکر افتادند که حوادث و سوانح روزگار را بر صحیفهٔ کاغذ یا پوست حیوانات یا روی الواح چوبین بنویسند؟

پیش از آنان در آشور و بابل و ایران روی الواح گلین و یا بر سنگ و با استفاده از خطوط میخی مطلب‌نویسی می‌شد. در مصر با استفاده از خطوط هیروگلیف، مطالب روی سنگ کنده کاری می‌شد. بشر این کار را از این رو انجام می‌داد که یادواره‌ای برای آیندگان باقی بگذارد.

تاریخ خط ربط انتقال‌دهندهٔ تمدن‌ها و تجربه‌هاست. خط انـتقال عـبرت و تـنبه است. تاریخ اوج و رفعت انسان‌هایی که به هر ترتیب و از هر راه به شهرت و قدرت و مکنت رسیده و نیز شرح ذلت و خواری و رسیدن به حضیض سقوط و بیچارگی را بیان می‌کند. اگر انسان‌ها تاریخ را به خوبی بخوانند کمتر اشتباه خواهند کرد.

این کتاب آیینهٔ عبرت است. من گاهی افسوس می‌خورم که کسانی می‌انگارند من به قصدی خاص و با غرض و نظریه نهانی یا از روی کین و خصومت یا وابستگی به یک عقیده و ایدئولوژی گذشته را نقد می‌کنم. در حالی که هیچ چیز در نظر و ذهن من ارزشمندتر از نفس تاریخ نیست. من تاریخ را می‌نویسم و موشکافانه هم می‌نویسم و زیر ذره‌بین نقد می‌گذارم تا قدرتمداران در هر زمانی عبرت و تنبه بگیرند و خطاهای گذشتگان را تکرار نکنند.

در این کتاب رفتار ناجوانمردانه امریکا با شاه را می‌خوانید و بـه نـتایج بـی‌فایدهٔ وابستگی به بیگانه خواهید رسید. کسانی که به دقت کتاب حاضر را بخوانند در پایان مبهوت خواهند ماند که چگونه سلاله و سلسله‌ای که از هیچ و پوچ و بـا اسـتفاده از مقتضیات روزگار و درگیری سیاست‌های خارجی به قـدرت و عـظمت و ثـروت و شهرت و همه چیز رسید در طول ۵۷ سال چه اشتباهاتی مرتکب شد و چگونه با ترس و وحشت و دغدغه خاک کشور را ترک گـفت و در غـربت از آن دغـل‌دوستان جـز

خواری و تحقیر و اهانت و بی‌اعتنایی چیزی ندید.

فصول این کتاب آیینهٔ عبرت است. پادشاهی که به گفته‌های ناصحانه و از سر وطن‌دوستی و غیرت، حمیت مردی روحانی، دنیادیده، مجرب، جامعه‌شناس در سال‌های ۱۳۴۱ و ۱۳۴۲ گوش فرا نمی‌داد و به جای شنیدن حرف حساب دستور بازداشت و گلوله‌باران کردن مردم را صادر کرد و سرانجام تمام پیش‌بینی‌های او را صحیح یافت.

امریکا در کمال بی‌حمیتی و ناجوانمردی از شاه که دیگر مهره‌ای سوخته و بلااستفاده بود روی گرداند. شاهی که دست‌کم ۲۵ سال (از ۲۸ مرداد تا انقلاب) به آن کشور خدمت کرد، پول و نفت و منابع حیاتی خود را در اختیار ایالات متحده امریکا گذاشت، و به فرمان او به دولت‌های مخالف امریکا پشت کرد و در مقابل به هر دولت دست‌نشاندهٔ امریکا کمک‌های اقتصادی و نظامی رساند. همان امریکایی که شاه به خاطر او مصر اسلامی و کشورهای غربی را می‌رنجاند و نفت و پول را به اسرائیل می‌داد. در آن برهه که به او نیاز داشت، آن چنان وقیحانه و بی‌شرمانه با وی رفتار کرد. اگر اینها عبرت تاریخ و مایه تنبه نیست، پس چیست؟ بعضی می‌گویند گذشتگان و درخاک رفتگان را باید فراموش کرد و نیک و بد آنان را به دست تاریخ و قضاوت آیندگان سپرد.

متأسفانه علم تاریخ این نصیحت و توصیه را نمی‌پذیرد زیرا علم تاریخ که با جامعه‌شناسی ارتباط نزدیک و مستقیم دارد بسیار بی‌گذشت و جدی و انعطاف‌ناپذیر است. علم تاریخ همزمان به خدمت‌ها و خیانت‌ها یا قصورها و اشتباهات می‌نگرد.

علم تاریخ هیچ‌چیز را فراموش نمی‌کند، و اساساً علم تاریخ به این منظور در جهان وضع شده که علل و معلول و آغاز و پایان و چرا و چگونه را تبیین کند.

در این کتاب می‌بینید که خاندانی که سر به ابرها می‌ساییدند و بند کفش‌های اسکی‌شان را چاپلوسان می‌بستند و گره می‌زدند در روزهای دربه‌دری گرفتار چه مصیبت‌ها و بی‌احترامی‌ها و خواری‌هایی شدند و همان دوستان امریکایی که آنان را منجی خود می‌انگاشتند چه بلاها بر سرشان آوردند.

حال آنکه اگر از روز اول یعنی سال ۱۳۴۱، شاه خود را کنار می‌کشید و اجازه می‌داد رجال سیاسی معمر و مجرب مسئولیت کارها را بپذیرند هرگز با عالم

روحانیت درنمی‌افتاد و پیشوای محترم و محجوبی را که در ۱۳۴۱ بارها به رئیس ساواک و رئیس شهربانی قم (به شهادت اسنادی که در اداره اطلاعات شهربانی سابق به دست آمده) می‌گفتند: «من میل ندارم انقلاب سفید به انقلاب سیاه و سرخ بدل شود.» بدان وضع خلاف اخلاق به زندان و زیر نظر و تبعید اعزام نمی‌کرد، آن‌چنان از ملت دور نمی‌افتاد و مورد بغض و کین عمومی قرار نمی‌گرفت که در نهایت انکسار و سرشکستگی به دریوزگی امریکا رود و امریکا با او رویه خبط و عذر و خیانت پیش گیرد.

این کتاب آیینهٔ عبرت تاریخ است. این کتاب شناخت دوره‌ای از زندگی پرفرازونشیب ملت ایران است. یقین که من با هیچ‌کس، هیچ خاندان و دودمانی سر دشمنی ندارم، آنچه که می‌نویسم به سبیل آگاه شدن و تنبه یافتن امروزیان و آیندگان است و ای کاش همه ما بیشتر تاریخ بخوانیم و از تاریخ درس‌ها بیاموزیم و به جای مطالعات و تحقیقات تاریخی و علل و عوامل سقوط یک سلسله دنبال قصه‌ها و افسانه‌ها و ذهنیات دور از خرد و منسوب ساختن این‌گونه وقایع به ارادهٔ بیگانگان نباشیم و تعقل و دوراندیشی و اصالت عقل و عمل را جایگزین واهیات و توهمات سازیم.

من بسیار متأسف می‌شوم که می‌بینم یا می‌شنوم عده‌ای فرصت‌طلب و چاپلوس، در خارج کشور به جای تحقیق و تدقیق دربارهٔ علل شکست سیاست‌های شاه و سقوط رژیمش، کتاب‌های ترجمه شده به وسیله مترجمینی چون جناب محمود طلوعی و امثالهم را بدون کسب اجازه از نو به چاپ رسانده، اعلان فروش آن را در ماهواره‌ها می‌دهند و می‌خواهند از خلال محتوای کتاب‌هایی چون خاطرات سولیوان و پارسونز و هامیلتون جوردن و فرار قره‌باغی تاریخ عصر پهلوی را عرضه کنند. تأثرآورتر اینکه زنی با سوز و گداز شرح CD فیلم‌های تاجگذاری و جشن‌های تخت جمشید را که هر دو مراسم از علل عمده خشم و هیجان و انفجار مردم بود، می‌دهد و می‌گوید: این فیلم‌ها را تماشا کنید تا ببینید ایران در آن زمان چه عظمت و شکوهی داشته! کدام عظمت؟ کدام شکوه؟ کدام مقام؟ طاووس پخته و انواع شراب و شامپاین از پاریس با هواپیما به تخت جمشید حمل کردن و به خورد عده‌ای مهمان بلندپایه خارجی دادن چه عظمت و شکوه و مقامی به ایران بخشید؟ مگر نه اینکه

بیشتر مهمانان پس از بازگشت زبان به انتقاد گشودند و به شهادت اسناد ساواک که در سال‌های اخیر در ایران چاپ شده روزنامه و مجله‌ای نبود که از اسراف این چنین بی‌مناسبت و غیرضروری در میان مردمی گرسنه و فقیر مبهوت و حیران ایراد نگیرد و حمله قلم را متوجه رژیم شاه نکند. جای تأسف بسیار است که عده‌ای پس از گذشت سی سال هنوز از خواب بیدار نشده‌اند و بنا به گفتهٔ تالیران سیاستمدار معروف فرانسه در اوایل قرن نوزدهم، اشراف و اعیان فرارکرده به لندن پس از انقلاب کبیر فرانسه، با گذشت بیست سال از انقلاب همچنان در خواب ناز بودند و حوادث روزگار متنبه‌شان نکرده بود.

کتاب حاضر، تاجهای زنانه علاوه بر اینکه به شرح زندگی هشت زن قدرت‌طلب پهلوی؛ ملکه تاج‌الملوک، ملک توران امیرسلیمانی، ملکه عصمت خانم دولتشاهی، شمس پهلوی، اشرف پهلوی، فوزیه، ثریا و فرح پرداخته است، تاریخ معاصر ایران را در حول و حوش این زندگینامه، بدون اینکه خواننده احساس خستگی کند رویاروی وی قرار داده است.

با تجدید احترام و ارادت

خسرو معتضد

فروردین ۱۳۸۶

بخش اول

ملکه تاج‌الملوک آیرملو
اولین زن صدرنشین

۱

قزاق

نیمتاج خانم، دختر تیمورخان میرپنج، از خانوادهٔ آیرملو، وقتی در آن غروب آفتاب درِ چوبینِ خانه قدیمی‌شان در محلهٔ سنگلج را گشود از دیدن آن صاحب منصب سبیلوی بلندقامت سیه‌چردهٔ قزاقخانه با آن چشمان کبودرنگ متجسس و گستاخ و کنجکاو یکّه خورد.

احتمالاً صاحب منصب قزاق اشتباه کرده و کوبه دست چپ نصب‌شده روی در خانه را به صدا درآورده بود. کوبه دست چپ هم از نظر ظاهر و شکل و هم از نظر صدایی که از آن برمی‌خاست با کوبه دست راست تفاوت داشت. کوبه دست چپ را آیندگان و مراجعان زن و محرم و نیز خواجه‌ها به صدا درمی‌آوردند و آن کوبه، و صدایی که از آن بلند می‌شد، حکایت می‌کرد کسی که پشت در ایستاده از زنان یا از خواجه‌هاست و گشایندهٔ در با خیال راحت، حتی اگر چادر به سر نداشته باشد، می‌تواند در را بگشاید. کوبهٔ سمت راست که صدای بیشتری داشت از آن مراجعان مرد بود. وقتی آن کوبه نواخته می‌شد حتماً باید نوکرها و گماشته‌های مرد پشت در بروند و در را بگشایند، حال جای شگفتی بود که کسی که با آن خانه کار داشت و کوبه را به صدا درآورده بود چرا دست روی کوبه دست چپ گذاشته بود.

وقتی نیمتاج خانم، دختر جوان چاق و کوتاه‌قد، یکی از چند دختر میرپنج تیمورخان در را گشود؛ یک قزاق خشن یاپونچه بر دوش را با اونیفورم بلند چرکسی مشکی و چکمه‌های واکس‌خوردهٔ براق پیش روی خود دید که قامت خود را در برابر او بسیار کوتاه یافت.

پیرمرد بقالی که دکان محقر و پـر از اشـیای خـنزر پـنزر او در آن کـوچه، کـوچهٔ روغنیها، روبه‌روی منزل جناب میرپنج قـرار داشت، جـلوی در دکـان ایسـتاده و بـا کنجکاوی و تعجب به در گشودهٔ منزل میرپنج تیمورخان آیرملو خیره شده بود.

غروب یک روز گرم اواسط ماه جوزا (خرداد) بـود. قـزاق مـتوجه نگـاه خـیره و حاکی از نارضایی نیمتاج خانم که چادر سفید و گلدار به سر داشت به پشت سر خود شد. سر برگرداند و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، نگاهی به بقال کرد.

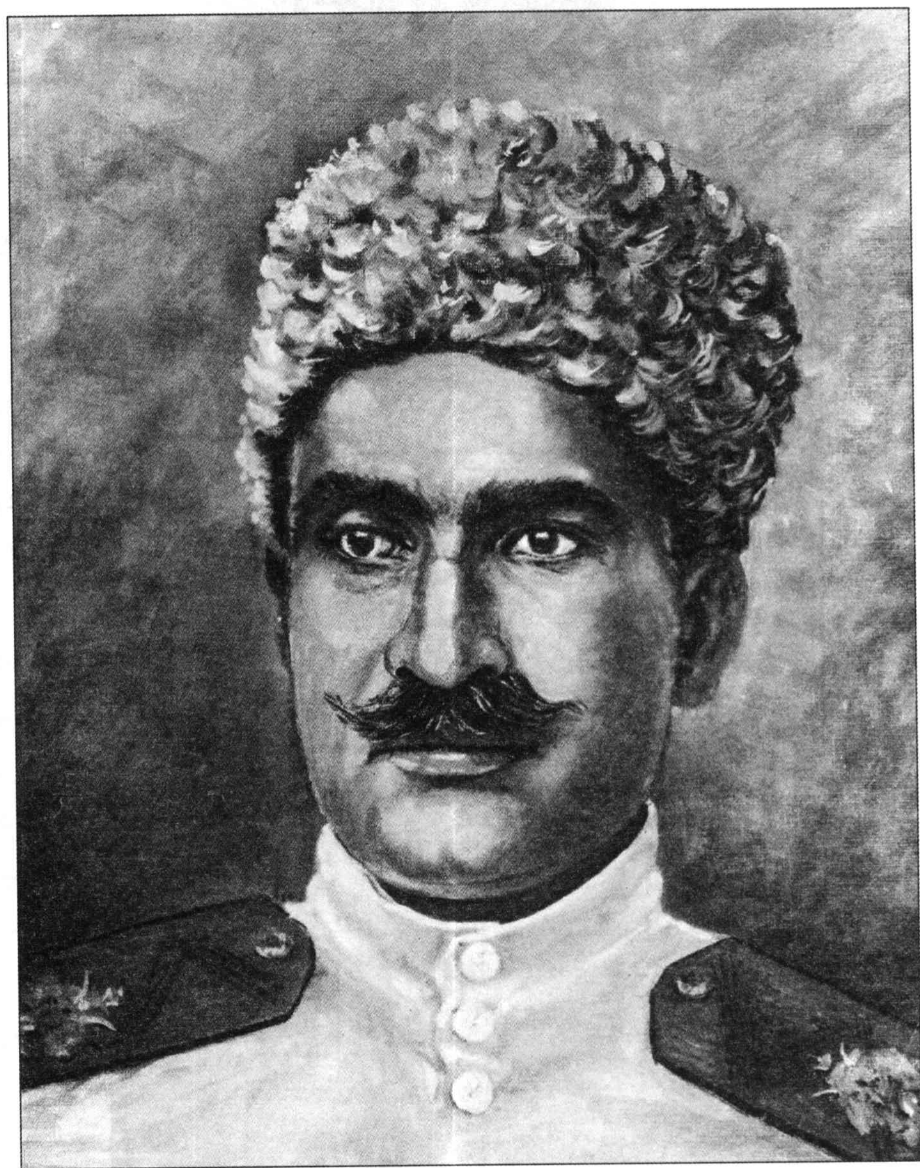
نیمتاج خانم از پشت سر صاحب‌منصب قزاق، بقال را نظاره مـی‌کرد. مـرد بـقال گفتی چنان از نگاه غضبناک قزاق جا خورد که بی‌درنگ داخل دکانش رفت. دکانی که روی پیشخان آن، که تا چند متر جلوتر از مغازه ادامه داشت، همهٔ نیازهای دم‌دستی اهل کوچه از انواع ادویه، قدح ماست، پنیر، حلواارده، پیاز، سیب‌زمینی، بشکه نفت، مغز گردو، دبه روغن، کشمش سرخ و سیاه، نخودچی و حتی تله موش کنار هم چیده شده بود. کیسه‌های لوبیا سفید، لوبیا چشم‌بلبلی، عدس، ماش، نـمک، بـرنج، شکـر، دبـه‌های شـیره، کشک، شـیشه‌های آب‌غـوره، سکـنجبین، آبـلیمو، سـرکه، ظـروف تخم‌مرغ، قند، زعفران، کله‌قند روسی و بالاخره کیسه‌های زغال و قطعاتی تبرخورده و بریده از هیزم، اسباب اثاث دکان بقالی را تکمیل می‌کرد.

در انتهای کوچه درشکه‌ای کهنه و مستعمل، که قزاقی با لباس مندرس نظامی در محلّ راننده یا سورچی آن نشسته بود، دیده می‌شد. انگار صاحب‌منصب قزاق آن‌قدر اهمیّت و اعتبار داشت که او را با درشکه دم در منزل میرپنج فرستاده بودند. دو اسب پیر و فرتوت و مریض به درشکه بسته شده بود.

آن قزاق، بلندقامت و خشن بود و تا حدودی شتابزده به نظر می‌رسید. شـوشکه بسته بود. کلاه قزاقی پاپاخی بر سر داشت. به نظر می‌رسد عمری را در کوه و دشت و بیابان زیر آفتاب سوزان ایران گذرانده است؛ زیرا صورتش بیش از حد آفتاب‌سوخته بود. چشمانی مهیب داشت. با برقی خاص؛ انگار خون و آتش از آن می‌بارید.

آن مرد خفه و بریده بریده حرف می‌زد. به نظر می‌آمد بیش از حد به خود اتکا دارد و از خودش خیلی خیلی راضی است.

از قرار او آن روز به در خانهٔ میرپنج تیمورخان که مدتی بود متقاعد شده و کمتر به





رضاخان سردار سپه در حدود سال ۱۳۰۲

سربازخانه می‌رفته آمده بود تا پیامی را از سوی پالکونیک[1] فرمانده روسی قزاقخانه به حضرت اجل برساند.

نیمتاج خانم وقتی در را گشود و اولین کلمات آن مرد را شنید یکه خورد. او انتظار نداشت به جای یک مراجعه‌کنندهٔ زن، رختشور، گدا، خنزرپنزرفروش، کلفت، خدمتکار خودی یا کلفت یکی از همسایگان یا یک زن هم‌محله‌ای یا قوم و خویش آن مرد درشت‌هیکل نظامی را در برابر خود ببیند.

آن مرد تندتند گفت: «حضرت اجل تشریف دارند. مراسله‌ای از حضرت اجل جناب پالکونیک ریاست معظم قزاقخانه برایشان آورده‌ام.» آن نظامی اصلاً به او نگاه نمی‌کرد.

اگر کسی در خانه نبود، اگر همه بیرون نبودند، اگر صدای کوبه دست چپ یعنی مهمانان و واردان مؤنث به گوش نیمتاج نمی‌رسید، او هرگز در را نمی‌گشود. علت اینکه هیچ‌کس در خانه نبود رفتن به ییلاق بود. ماه جوزا (خرداد) از نیمه گذشته و در این روزها اثاث و زندگی و اهل خانه و کلفت‌ها و نوکرها همه از شهر به شمیران منتقل شده بودند یا در حال انتقال بودند.

میرپنج تیمورخان که از نظر نژاد از مردم قفقاز بود، از آب و هوای گرم و پر از گرد و غبار تهران در تابستان خوشش نمی‌آمد. او ترجیح می‌داد ایام تابستان از پانزدهم جوزا تا پانزدهم سنبله (شهریور) را در یکی از ییلاقهای خوش‌آب و هوای شمیران سر کند و از پایتخت و گرمای آن دور باشد. امّا او میرپنج قزاقخانه بود و آمدن او که سوار بر اسب از ییلاق راهی تهران می‌شد چندان طول نمی‌کشید. هر زمان به او خبر می‌دادند پالکونیک احضارش کرده است سوار اسبش می‌شد و به اتفاق یک آردل (گماشته) به طرف تهران اسب می‌تازاند.

میرپنج تیمورخان در ییلاق جز خوردن و خوابیدن، کمی اسب‌سواری، مجلس قمار با قماربازهای قزاقخانه، که آنان نیز به ییلاق آمده بودند و گاهی به سراغش می‌آمدند، دایر کردن؛ کنار رودخانه نشستن و به گذر امواج همچنان گذر سال‌های عمر خیره شدن کاری نداشت. صبح زود از خواب برمی‌خاست، نمازش را همراه با کمی ادعیه می‌خواند و دوباره می‌خوابید. بعد ساعت هفت با اعضای خانواده که در

---

۱. پالکونیک: کلنل، سرهنگ

آن خانهٔ روستایی قدیمی بزرگ انیس‌الدوله‌ای؛ دور سفره صبحانه و کنار سماور جوشان جمع می‌شدند می‌نشست، صبحانه می‌خورد. در ده، کنار رودخانه کمی پای پیاده قدم می‌زد. گاهی به خانهٔ کدخدا یا چند تن از تهرانیهای به ییلاق‌آمده سرک می‌کشید. ظهر برمی‌گشت و ناهار می‌خورد و می‌خوابید و روز را به شب می‌رساند. حالا در آن روزهای ۱۶ و ۱۷ جوزا همه به «امامه» رفته بودند و فقط میرپنج که به بازار رفته بود و دخترش نیمتاج خانم و دو سه پیشخدمت و کلفت در تهران مانده بودند که آنان نیز در ظرف روزهای آینده به امامه می‌رفتند.

وقتی در زدند و به قول آن روزها دق‌الباب کردند نیمتاج خانم که روی مهتابی مشرف به آن حیاط کهنهٔ عصر ناصرالدین‌شاهی نشسته بود، هرچه منتظر شد یکی از دو نوکر و یکی از سه کلفت منزل بروند در را باز کنند خبری نشد. یادش آمد که منزل همسایه رشته‌برون است و همهٔ اهل خانه رفته‌اند آنجا در تهیهٔ مقدمات آش رشته روز مولود حضرت فاطمه(س) شرکت کنند. این بود که از جا برخاست. چادر نماز وال نازک دم دست را از روی صندوق برداشت. بر سر انداخت، جلوی آیینه قدی نگاهی به سراپای خود انداخت و تا حدودی راضی شد، بعد نعلین پا کرد و سلانه سلانه از پلکان سنگی پایین آمد. از توی حیاط و کنار حوض آب خاکشیرگرفته گذشت. مسافت طول کنار باغچه‌ای را که چند درخت میوه در آن دیده می‌شدند پیمود، پشت در حیاط رفت و در را گشود.

حالا آن طرف در مرد قدبلند سیه‌چردهٔ بینی‌درشتی در لباس نظامی ایستاده بود که با دیدنش یکدفعه دل نیمتاج خانم هُری فرو ریخت.

چه مرد بلندقد خشن و در عین حال جذابی بود. درشکهٔ قزاقخانه نزدیک در حیاط توقف کرده بود. دو رأس اسب سیاه و قهوه‌ای بسته به درشکه و قزاق درشکه‌چی نشسته در محل سورچی که بعد پیاده شد و کنار درشکه ایستاد، همه از انسان و حیوان، چشم به در خانه دوخته بودند.

نیمتاج خانم یکدفعه ولی بی‌اختیار لبخند زد و گفت: سلام. لبخند دختر سیمای قزاق را تغییر داد.

صاحب‌منصب قزاق بلندقد نیز به زحمت لبخندی بر لب راند که لبهای سیاه داغمه‌بسته‌اش را گشود. چشمانش از آن حالت رعونت و مهابت خارج شدند. انگار

تابش پرتو آشنایی و مهربانی چهرهٔ سهمگینش را روشن کرد. ظاهراً انتظار نداشت به جای نوکر و گماشتهٔ منزل، دختر جوان فربهی را که از لای چادر، چشمان درشت و لبهای برجسته‌اش تا حدودی ظاهر شده بود، ببیند. روی هر سردوشی اونیفورم قزاقی او دو ستارهٔ هشت‌پر پهن دوخته شده بود. او با صدای زنگدارش سلام کرد و پرسید: همشیره، آبجی، حضرت اجل میرپنج در منزل تشریف دارند؟

تشریف را تشیف می‌گفت. حضرت اجل را طوری سریع می‌گفت که دو کلمهٔ حضرتجل به جای کلمهٔ حضرت اجل به گوش دختر رسید.

ـ خیر، تشریف ندارند.

ـ ببخشید شوما؟ شوما آبجی که باشند؟

به جای سرکار علیه و علیامخدره واژهٔ شوما را به کار برد. حتی شما هم نگفت. معلوم بود عادت به محاورهٔ ادیبانه و شاعرانه و لفظ قلم حرف زدن ندارد. یک سرباز خشن خشک عادی بود. البته با نشان شیروخورشید برنجی روی کلاه پوستی و ستاره‌های درشت روی سردوشیها و نواری روی یاپونچه که نیمتاج خانم معنی آنها را نمی‌فهمید و نمی‌دانست مخاطبی که سرزده داخل خانه آمده است چه درجه‌ای دارد.

ـ من صبیه‌شون هستم سرکار یاور. (به‌جای نایب سرهنگ، یاور گفت)

صاحب‌منصب قزاق انگار نفهمید صبیه یعنی چه پرسید: «فرمودین چی‌چی‌شون هستین؟»

ـ صبیه‌شون.

ـ بله؟

ـ عرض کردم صبیه‌شون هستم.

ـ صباحت منظر دارین؟ صبیحه هستین؟ بر منکرش لعنت، ماشاالله. هزار ماشاالله.

نیمتاج خانم که مدرسه می‌رفت خنده‌اش گرفت.

قزاق خشن پرسید: «خنده فرمودید؟ عرضم خنده‌دار بود؟» بعد صدایش نرم شد: «ببخشید، من ملالغتی [ملانقطی] نیستم.»

نیمتاج خانم صورتش را زیر چادر پنهان کرد: «خیرا!»

ــ پس چرا خندیدید؟

ــ عرض کردم صبیه‌شون هستم. یعنی دخترشون. شما فرمودید صباحت منظر؟!

قزاق گفت: «آهان، پس دختر حضرت اجل هستید؟ ضمناً به عرض مبارکتون می‌رسونم بنده هم نایب سرهنگ هستم نه یاور.» و به سردوشیهایش اشاره کرد.

ــ بله جناب نایب سرهنگ

ــ این پاکت مراسلهٔ جناب پالکونیک است، فرماندهی محترم قزاقخانه. چون از این حدود می‌گذشتم خودم گرفتم بدهم خدمت حضرت اجل، فردا عصر کومسیون (کمیسیون) مهمی در قزاقخانه برقرار است. باید تشریف بیاورند در جلسه شرکت کنند. امری فوری است، آبجی، یعنی همشیره، ببخشین خانوم‌خانوما!

کمیسیون را کومسیون تلفظ می‌کرد. خشن و عادی و بدون تعارف سخن می‌راند. تا حدودی دست و پای خود را باخته بود.

برای اولین بار لحنش ملایم شد: «می‌تونم بپرسم صباحت منظر که عرض کردم یعنی چه؟»

نیمتاج خانم چشمانش را به قزاق دوخت. چادر را از روی رخسارش کنار زد و با ملاحت و کمی کرشمه گفت: «یعنی خوشگلی، یعنی زیبایی.»

ــ عجب، عجب. پس من آن را به جای صبیه عوضی گرفتم.

ــ اشکالی ندارد جناب سلطان... جناب نایب سرهنگ

ــ سرکار علیه... اگر اجازه بفرمایید می‌خواهم عرض کنم حضرت علیه صباحت‌منظر هستید.

ــ صاحب صباحت منظر هستم؟

ــ نمی‌دانم. من از این الفاظ عربی سر درنمی‌آورم، حتی از فارسی هم سر درنمی‌آورم. من تا حالا که سنم به اینجا و این دوره و زمانه رسیده فقط با قزاق و قزاقخانه و اسب و قاطر و شلاق و تفنگ و رندل و فانوسقه و مدرسه صاحب‌منصبی و بیطاری و توپخانه و توپ شرپنل و مسلسل شصت‌تیر ماکسیم سر و کار داشته‌ام، اگر بد صحبت شد پوزش بنده را بپذیرید، خب دیگه چه می‌شه کرد؟

ــ بسیار هم قشنگ صحبت می‌کنید. باید به جناب پالکونیک تبریک گفت که صاحب‌منصبان قزاقخانه این‌طور دیسیپلینه و مؤدب و آقا و انسان هستند.

ـ عرض دارم.

ـ بفرمایید.

ـ حضرت علیامخدره صبیه؟... آیا ازدواج فرموده‌اند یا خیر؟ علت اینکه به خود جسارت می‌دهم این سؤال را می‌کنم این است که این بنده با همهٔ سربازی و کله‌خشکی و بی‌ذوقی خودم تا حدودی اهل دل هستم. در قهوه‌خانه که می‌رفتم و می‌روم اغلب داستان‌های رستم‌نامه، امیرارسلان رومی، اسکندرنامه، حسین کرد شبستری، چهل طوطی، کلثوم‌ننه، ریاض‌الحکایات، موش و گربه، یوسف و زلیخا، خسرو و شیرین، شیرین و فرهاد، جمشید و گل‌اندام و بهرام گور و شش دختران و امثال این قصه‌ها را از نقال‌باشی شنیده‌ام. کوره‌سوادی دارم، می‌دانید سرکار علیه که جماعت قزاق و تفنگچی و سالدات احتیاج به سواد ندارد، احتیاج به شوشکه و قداره و تفنگ و شصت‌تیر و سنگر دارد. اما همین اندازه می‌توانم بگویم از دیدن صورت جنابعالی، همین مختصرش که از چادر بیرون آمده، اختیارم را از دست داده‌ام. به قول آخوندها تبارک‌الله احسن‌الخالقین، چه سر و زلفی، چه صورت زیبایی، باور کنید من حتی به سینماتوگرافی هم که رفته‌ام چنین صورتی را آنجا هم ندیده‌ام. این است که مجدداً می‌پرسم سرکار خانم ازدواج فرموده‌اند؟

نیمتاج خانم بی‌اختیار آهی کشید: «هنوز ازدواج نکرده‌ام؛ ولی عجب شما هم چه خوش‌صحبت هستید! چقدر خوب حرف می‌زنید در عین حال چه پررو!»

ـ عجب به جمال شما. حالا سؤالم این است چرا با این همه صباوت منظر و این...

قزاق با همهٔ خشونت قزاقی‌اش آن‌قدر ملاحظه کرد که جمله را ادامه نداد. می‌خواست بگوید با این سن و سال؛ اما جمله را خورد...

ـ با این همه چی جناب یاور؟ ببخشید جناب نایب سرهنگ. یا جناب نایب...

ـ با این همه زیبایی و متانت و ملاحت و شخصیت...

عجیب بود که این جملات را بر زبان می‌راند.

صاحب‌منصب قزاق تا آن زمان دو بار ازدواج کرده بود؛ اما همسرانش از زنان بسیار عوام‌الناس طبقهٔ پایین بودند. اولین بار بود که با دختر یک میرپنج از نزدیک صحبت می‌کرد.

ـ راستی اسم سرکار و درجه‌تون؟ انگاری نایب اول هستید؟ درجه‌تون رو گفتین،

یادم رفت!

مرد قزاق به خنده افتاد. صدایش بریده بریده بود. بریده‌تر و بریده‌تر شد، قهقهه زد: «نایب اول؟»

ــ بله!

ــ عجب! عجب!

ــ برای چی عجب؟

ــ خانوم، شما از اعلیحضرت همایونی بالاترین!

ــ من؟ به چه مناسبت؟

ــ ایشان درجه می‌دهند، سرکار علیه پس می‌گیرید؟

ــ نفهمیدم؟ چطور؟

ــ حالا ما نایب اول شدیم.

ــ مگر نیستید؟

ــ اختیار دارید علیامخدره عرض کردم که نایب سرهنگ هستم امّا التفات نفرمودین، التفات که هیچ، ظلم و جفا هم فرمودین، عرض شود ما این همه سال، در حقیقت تمام عمرمان از چهارده پانزده سالگی تا حالا در کوه‌های لرستان و جنگلهای گیلان و مازندران و دشت و صحاری کویر لوت و در آذربایجان و کردستان و خمسه جان کندیم، در همدان با عسگرهای عثمانی و چریکهای حرامزادهٔ شونمان آلمانی و در کرمانشاه با کلباغیها و سنجابیها جنگیدیم، تو دل شیر و ببر و پلنگ و گرگ رفتیم، مرحله به مرحله ترفیع پیدا کردیم و نایب سرهنگ قزاق شدیم؛ حالا سرکار علیه به یک طرفةالعین ما را همردیف این سلطان‌ها و نایبهای قرتی ژاندارمری و بریگاد[1] مرکزی کردین. دست‌خوش علیامخدره!

نیمتاج خانم خندید، خندهٔ ملیحی که چهره‌اش را گشود: «ای وای، مرا ببخشید جناب نایب سرهنگ اشتباه شد!»

دختر جوان که در عین چاق و کوتاه‌قد بودن از وجاهت و نمک خالی نبود، با آن

۱. بریگاد: یگان نظامی معادل تیپ: قزاقخانه ابتدا بریگاد بوده و سپس در حدود همان سالها (دهه ۱۲۹۰) دیویزیون (لشکر) شد. بریگاد مرکزی یگانی مستقل مانند لشکر یک گارد، محافظ پایتخت زیر نظر افسران سوئدی.



تصویر رسمی ملکه تاج‌الملوک در اواخر دهه ۱۳۳۰. عنوان رسمی تاج‌الملوک پس از استعفای رضاشاه از سلطنت ملکه پهلوی یا ملکه مادر بود. ملکه توران (که واژه ملکه جزو نامش بود) و عصمت خانم (عصمت‌الملوک عصمت‌السلطنه دولتشاهی) اجازه استفاده از عنوان علیاحضرت را نداشتند. اما اقوام و بستگان و چاپلوسان این عناوین را درباره آن دو هم به‌کار می‌بردند.



ملکه تاج‌الملوک تا سال ۱۳۱۳ هـ‌ش که به‌اروپا سفر کرد در حجاب به‌سر می‌برد. پس از بازگشت در دربار حجاب منسوخ شد و از روز ۱۷ دی ۱۳۱۴ رفع حجاب اعلام شد. این عکس از اولین تصاویر ملکه تاج‌الملوک بدون حجاب است که در فروردین ۱۳۱۸ نشر یافته است.

خندهٔ ملیح، دستپاچه شدن دختر میرپنج با یک صاحب‌منصب را تبدیل به یک حالت انس دوستانه کرد و دلخوری جناب نایب سرهنگ را زدود.

صاحب‌منصب مانند داش‌مشدیها، مشتی بر پیشانی زد مثل اینکه چیزی را به یاد آورده باشد گفت: «اسم چاکرتون رو پرسیدید؟»

ــ بله.

ــ نایب سرهنگ رضاخان سوادکوهی.

ــ پس نایب سرهنگ هستید؟

ــ بله، و غلام شما.

ــ غلام من؟

ــ اگر اجازه بفرمایید.

ــ منظورتان را نمی‌فهمم، ما اینجا غلام و کنیز و دده سیاه چندتایی داریم. بیش از اینها نیاز نداریم. مخصوصاً غلامی که سرهنگ قزاق باشد، مواجبش و خرج و هزینه‌اش زیاد است، منظورتان را بفرمایید ممنون می‌شوم.

ــ منظورم را بعداً خواهید فهمید. می‌شود سؤال کنم مدرسه تشریف می‌برید یا نه؟

ــ بله. معلوم است.

ــ کلاس چندم تشریف دارید؟

ــ کلاس پنجم مدرسه متوسط «نسوان ایران»

ــ خواستگاری هم دارید که مورد قبول سرکار علیه باشد.

نیمتاج خانم اخم کرد بعد پرسید: «برای چه این سؤال را می‌کنید؟»

ــ برای امر خیر.

ــ نمی‌فهمم.

ــ اگر خواستگار خوب و محترم و... پیدا شود قبول می‌فرمایید؟

نیمتاج خانم پاسخ دادن به صاحب‌منصب قزاق را کافی دید. او چه حق داشت به این سرعت وارد حریم خصوصی زندگی دختر میرپنج شود.

ــ امری ندارید؟

ــ خیر حضرت علیه! اما به سؤالم جواب ندادی. پرسیدم خواستگارها مزاحمتتون رو فراهم می‌آورند؟

ـ به اندازه موهای سرم. ضمناً فضول را بردند جهنم گفت هیزمش تر است!
ـ نفهمیدم حضرت علیه.
ـ خوبه بفهمید آقای نایب سرهنگ. مداخله در امور خصوصی دیگران کار مؤدبانه‌ای نیست.
ـ بله، بله، حتماً پس این مراسله را هرچه زودتر به نظر حضرت اجل برسانید.
ـ حالا که خانه نیستند.
ـ می‌شود بپرسم کجا تشریف برده‌اند؟
ـ منزل شاهزاده اعزازالسلطنه، بعد هم برمی‌گردند قراره بریم امامه.
ـ پس هر وقت تشریف آوردند هم مراسله را ببینند، هم اگر لازم بود با ادارهٔ قزاقخانه تلفونی تماس بگیرند. اگر سؤالجاتی داشتند، اوامری بود خواستند ابلاغ کنند خانهٔ فدوی اونجاست. اون روبه‌رو ملاحظه می‌فرمایین.

عجب! نشانی منزل نایب سرهنگ سرراست و نزدیک بود. درست روبه‌روی خانهٔ میرپنج تیمورخان. از این طرف کوچه تا آن طرف ده متر نبود. پس همسایه بودند.

صدایی بم و گرفته در کوچه پیچید: «حضرت نایب سرهنگ، جناب آقای رضاخان؟ چقدر ور می‌زنی؟ ما رو کاشتی رفیق... بدمصب خیال می‌کنه مردم یابو هستن!»

رضاخان سر برگرداند و به عقب نگریست.

صاحب قدبلند قزاق دیگری آنجا ایستاده بود. انگار از زمین سبز شده بود.

ـ اوه علیشاه تو هستی؟[1]
ـ خیال کردی پالکونیک اومده یا شوهر عمت! نالوطی دو ساعته ما رو کاشتی سر کوچه در خونهٔ عزیز کاشی!
ـ هیس، یواش‌تر حرف بزن!

نایب سرهنگ انگشت روی بینی بزرگ مازندرانی‌اش گذاشت: «علیشاه خفقون بگیر!»

یاور علیشاه، صاحب‌منصب قزاق بلندقدی با صورت سیه‌چرده، زخم شوشکه خورده، سبیل آختهٔ سفید و سیاه، لبهای داغمه بسته، چانهٔ مربع‌شکلی که بی‌رحمی از

---

۱. علیشاه امیررحیمی پدر سرهنگ عزیزالله امیررحیمی معروف که پسرش پس از انقلاب مدتی فرمانده دژبان قرارگاه مرکز شد.

آن می‌بارید، گونه‌های سیاه از آفتاب تابستان، برف زمستان یاپونچی بر شانه، استوارقامت و بزن‌بهادر و زمخت و تند و تیز بود.

رضاخان با نگاه دیگری به نیمتاج خانم گفت: «امری نداشته باشین، مرخص می‌شم.»

ــ لطف فرمودین، مراسله را عیناً خدمت پدر بزرگوارم تقدیم خواهم کرد.

نیمتاج‌خانم در را بست و دست روی سینه‌اش گذاشت. آنجا زیر آن سینهٔ نرم، قلبش به تپش افتاده بود؛ تپشی شدید و غیرعادی. احساس کرد آن مرد زمخت و سیه‌چرده و بلندقد و خشن را دوست می‌دارد و دوباره در را گشود. انگار می‌خواست چیزی بگوید.

مردی که فرق میان صبیه و صبیحه و صباحت منظر و صباوت را نمی‌دانست آنجا ایستاده بود. مردی که حضرت اجل را حضرتجل می‌خواند، مردی که در آن بعد از ظهر از دهانش کمی بوی الکل، عرق نجسی می‌تراوید؛ انگار او هم چشم به راه او مانده بود. مردی که کاملاً مشخص بود در عمرش فقط با زنان عوام‌الناس و طبقات پایین سر و کار داشته و شیوهٔ صحبت با دختر یک میرپنج را نمی‌داند.

رضاخان هنوز آنجا ایستاده و نرفته بود.

رضاخان احترام نظامی گذاشت. دست راستش را بالا برد. کنار شقیقه‌اش، کنار آن پیشانی آفتاب‌خوردهٔ چین‌دار گذاشت. سلام نظامی داد و پرسید: «امری داشتین؟»

ــ نه خواستم بگویم از اینکه همسایه‌ای مثل جناب سرهنگ داریم مسرورم.

چه جملهٔ سختی بود: مسرورم.

نایب سرهنگ آن کلمه را فهمیده نفهمیده سگرمه‌هایش را باز کرد. در آن چشمان مهیب برق شادی درخشید.

رضاخان شصت‌تیری یا ماکسیم معروف به رضاخان سوادکوهی را همه در قزاقخانه و محلهٔ سنگلج و کوچه باچمالوها می‌شناختند. او به سرسختی، قلدری، تندخویی و کله‌شقی شهرت داشت. صاحب‌منصبان روس زیاد پاپی او نمی‌شدند. معروف بود دست به شوشکه‌اش قوی و براست. در هر ماجرایی وارد می‌شود و دست به شوشکه می‌برد. جای زخمی روی چهره‌اش باقی مانده بود که یادگار یکی از آن شوشکه‌کشیها بود. عجیب آنکه آن جای زخم، ضرب شست دوست صمیمی و جان‌جانی از سالها پیشش یعنی از علیشاه قزاق (معروف به امیر رحیمی) بود. در

قزاقخانه دو علیشاه بودند یکی علیشاهی که در جریان حوادث گیلان از قزاقخانه برید و به میرزا کوچک‌خان پیوست و در جریان حوادث شمال کشته شد. دوم همین علیشاه (امیررحیمی) بود که روزی بر سر موضوعی با رضاخان دست به یقه شد و کار به شوشکه‌کشی کشید. او ضربه‌ای به سوی سر رضاخان پرانده بود که نوک شوشکه به گونهٔ رضاخان خورده و آن را زخم کرده بود. زخمی ماندگار و زایل‌نشدنی.

از بدپیلگی و تندخویی رضاخان نقل می‌کردند وقتی به قهوه‌خانه‌ای رفته و قهوه‌چی آن‌چنان که باید و شاید این قزاق گردن‌کلفت را که آن زمان هنوز صاحب‌منصب نشده بود، تحویل نگرفته و چای آب‌زیپو جلویش گذاشته بود، بی‌اعتنایی و تقلب در کسب و بی‌ادبی قهوه‌چی به رضاخان برخورد. جلوی قهوه‌خانه نیمکت چوبی سنگین بزرگی بود که مشتریان روی آن می‌نشستند. رضاخان شب، وقتی که قهوه‌خانه تعطیل بوده، می‌آید و یکتنه و با زور زیاد آن نیمکت سنگین را از جایش می‌کند و می‌برد و شاید در حدود نیم کیلومتر دورتر در محلی قرار می‌دهد. صبح روز بعد وقتی (قهوه‌چی) می‌آید نیمکت را سر جایش نمی‌بیند. بعد به او خبر می‌دهند نیمکت پانصد متر دورتر جایی افتاده است و او می‌فهمد، کار کار آن قزاق جوان است که تحویلش نگرفته بوده است.[1]

پایه و اساس قزاقخانه زورمداری و قلدری و گردن‌کلفتی بوده است. اصلاً قزاقخانه برای این تأسیس شده بود که گارد محافظ مطمئن ناصرالدین‌شاه باشد. کلنل دومانتویچ اولین فرمانده قزاقخانه و جانشینان او، از میان زبده‌ترین صاحب‌منصبان قزاق سختگیر و باانضباط سپاه قزاق روسیه دستچین و به ایران گسیل می‌شدند که نیروی بومی وفادار به روسیه را تأسیس کنند و آموزش و پرورش دهند.

الگوی قزاقهای ایرانی، صاحب‌منصبان روس بودند که تمام خصلتهای کمتر خوب و بیشتر بد خود را به ایرانیها منتقل می‌کردند.

قزاقخانه از همان ابتدای تأسیس در حوادثی چون کشته شدن ناصرالدین‌شاه، حوادث مشروطه پیش از سلطنت محمدعلی‌شاه، حوادث مختلف دوران سلطنت محمدعلی‌شاه، مخصوصاً جنگهای مستبدین، مشروطه‌خواهان نقش خود را نشان داد.

---

۱. نقل قول از عبدالله مستوفی: شرح زندگی من یا تاریخ اجتماعی و اداری قاجاریه، جلد سوم.

پس از پیروزی مشروطه‌خواهان، عده‌ای از قزاقها به زرگنده رفتند و زیر پرچم روسیه تحصن اختیار کردند؛ اما دولت با تحبیب از آنها (اعلام اعتماد به ایشان) آنها را به قزاقخانه بازگرداند.

چه در دوران استبداد و چه در عصر مشروطهٔ دوم پس از شکست و متواری شدن محمدعلی‌شاه، رضاخان در مأموریتهای مختلفی تحت نظر و فرماندهی یپرم‌خان ارمنی و جعفرقلی‌خان سردار بهادر (سردار اسعد دوم) شرکت کرده و چون چندان علاقه و ارادتی به سلاطین قاجار نداشت، به مرور مورد توجه سردمداران رژیم مشروطه قرار گرفت. در مأموریتهایی همچون مواجه شدن با شاهزادهٔ دیوانه ابوالفتح میرزا سالارالدوله، یا رحیم‌خان چلیپانلو و صمدخان شجاع‌الدوله و خوانین چاردولی کوتاه نمی‌آمد. مسلسل آب‌انباری شصت‌تیر ماکسیم را به خوبی به کار می‌انداخت و عقیدهٔ سیاسی خاصی نداشت.

برای او فرق نمی‌کرد دولت در دست که باشد. هر که دولت بود اوامرش باید اجرا می‌شد؛ زیرا قزاقخانه بایستی برقرار می‌ماند و حقوق ماهیانهٔ او را قزاقخانه می‌داد. هستی‌اش از قزاقخانه بود. به همین علت ارادت و احترام زیادی به فرماندهان خود داشت[۱].

---

۱. در سالهای پیش و پس از انقلاب اسلامی نوشته‌هایی به چاپ رسیده است که حکایت از مراجعهٔ رضاخان به سفارت آلمان و پیشنهاد کودتا به رودولف زومر کاردار سفارت می‌کنند. از قول ابوالقاسم کحال‌زاده که منشی سفارت آلمان بوده است نوشته شده که سرتیپ رضاخان قصد داشته با همکاری آلمانی‌ها دست به یک کودتای ضد روس ـ ضد انگلیس بزند.

در دوران جنگ جهانی اول درجهٔ رضاخان یاوری و نایب سرهنگی (سرگردی ـ سرهنگ دومی) بوده است. در آن زمان قوای مهاجم روس به فرماندهی ژنرال باراتف در سراسر کشور (بخش شمالی و مرکزی ایران و حتی مناطق مجاور مرزهای غربی) حضور داشته‌اند.

رضاخان هنوز فرمانده آتریاد همدان هم نشده بود. گذشته از آن به جز کحال‌زاده چه کسی در این مورد شهادت داده است؟ تازه، کودتایی که رضاخان بر ضد کلرژه افسر اعزامی از روسیه انجام داد در زمان پس از فروپاشی رژیم تزاری با تشویقهای افسران انگلیسی و شخص استارسلسکی بود. بنابراین، بعید به نظر می‌رسد رضاخان اساساً به این فکر افتاده باشد بر ضد دوستان روسی خود دست به کودتا بزند و از آلمانی‌ها که از سال ۱۲۹۳ به بعد تمام تلاشهایشان در ایران شکست خورده بود کمک بگیرد. آقای دکتر نیازمند مؤلف دیگری که در خارج کتابی در شرح زندگی رضاشاه نوشته است این ماجرا را از قول کحال‌زاده تکرار کرده است. به نظر من، با وضعیت آن روز کشور احتمال هرگونه کودتا به نفع آلمانی‌ها به وسیلهٔ رضاخان

←

رضاخان سوادکوهی و علیشاه قزاق یک جان در دو بدن بودند، مغز گردو و پوست بودند، شیر و شکر بودند، از نوجوانی در قزاقخانه روح و جسمشان به هم گره خورده به یکدیگر انس و الفت یافته بودند و شب و روزشان با هم می‌گذشت.

گرچه حالا رضاخان نایب سرهنگ بود و علیشاه یاور، آن دو از زمان سرجوخگی رضاخان و تا بینی علیشاه با هم آشنا شده بودند. حقیقت اینکه، علیشاه هم باید تا آن زمان نایب سرهنگ شده باشد؛ امّا به علت شرارتها و شوشکه کشیهایی که گه گاه، بویژه در شهرنو، انجام می‌داد، یکی دو بار درجهٔ او توقیف شده و این بود که در آن زمان یک درجه از رضاخان عقب مانده بود.

قزاقها چرکسی می‌پوشیدند؛ بالاپوش بلندی با دو ردیف جای فشنگ، قبای سفید، کلاه‌پوست پاپاخی، کمربندی با تسمه سیاه که آویزه‌های نقره‌کوب از آن آویخته می‌شد، چکمه ساقه نرم، قمه بر روی شکم و شوشکه آویخته از کمربند امّا از دوران جنگ صاحب‌منصبان کت بلند و شلوار سواری می‌پوشیدند و چکمه جدید کمی کوتاه‌ساقه‌تر به پای می‌کردند.

اغلب قزاقها بزن‌بهادر و شوشکه[۱]کش بودند. بعضی از جوان‌ترها در مدارس قزاقخانه درس خوانده و زبان روسی را آموخته بودند.

آداب و سنن قزاقخانه مشابهت فراوانی به پادگانهای روسی داشت. صاحب‌منصبان روس اصلاً زبان فارسی نمی‌دانستند و فرمانها را به زبان روسی می‌دادند. قزاقها کم‌کم آموخته بودند از فرمانهای روسی که آنها را شناسایی می‌کردند اطاعت کنند و نیاز به مترجم و دیلماج نبود.

قزاق سبیل آخته، بلندقامت، سیه‌چرده با آن جای زخم قمه روی گونه‌اش رفت و نیمتاج خانم را در حال و هوای تازه و بی‌سابقه و شورانگیزی باقی گذاشت. این حال و هوا تا آن روز در مُفکره دوشیزه‌ای که به علت بدخلقی، گوشه‌گیری، عبوس بودن

← غیرمتصور است و می‌خواهم به جرئت ادعا کنم اصلاً این ماجرا افسانه و ساختگی است. زیرا فکر رضاخان در این امور سیر نمی‌کرد و اقدام به بیرون کردن کلرژه و سپس کودتای ۱۲۹۹ نیز با ابتکار و حمایت انگلیسی‌ها بوده است.

ضمناً در دوران جنگ جهانی اول درجه رضاخان یاوری و نایب سرهنگی (سرگردی و سرهنگ دومی) بوده، نه سرتیپی.

۱. شوشکه: نوعی شمشیر کوتاه.

دایم، غـرور و تکـبر بـیش از حـد دوسـتان و عـلاقه‌مندان زیـادی نـداشت و حـتی خواستگار مناسب و همترازی در خانهٔ پدرش را دق‌الباب نکرده بود، پدید نیامده بود.

نیمی از محیط زندگی نیمتاج خانم، خانوادگی و نیم دیگر آن محیطی تقریباً نظامی بود. حضرت اجل تیمورخان میرپنج پدر او از صاحب‌منصبان قزاقخانه بود. تـعداد میرپنج‌ها در قزاقخانه‌ای که حداکثر یک بریگاد یا تیپ بود و به زحـمت ۲۰۰۰ نـفر ابوابجمع داشت چندان کم نبود.

فرماندهان روس قـزاقـخانه بـا پـنج شش صـاحب‌منصب روس و چـند اسـتوار هموطن خودشان به خوبی امور آن تیپ را اداره می‌کردند. اما برای خشنود سـاختن شاه و ایرانیهای متنفذ تعدادی درجهٔ افتخاری و غیرافتخاری هم به صـاحب‌منصبان ایرانی می‌دادند مانند درجات امیر نویان و امـیر تـومان و مـیرپنجه و سـرتیپ اول و سرتیپ دوم و سرتیپ سوم و سرهنگ و نایب سرهنگ و یاور و سلطان و نایب اول و نایب دوم که علاوه بر میرپنجه تیمورخان سه پسر او هم به قـزاقـخانه پـیوسته دورهٔ مدرسهٔ ابتدایی و وکیلی قزاقخانه را طی کرده صاحب‌منصب جزء شده بودند.

بیرونی منزل وسع میرپنجه تیمورخان دست نظامی‌ها و قـزاق و آردل و مـهتر و آشپز و درشکه‌چی بود و گویا دست سرنوشت می‌خواست آن روز آن شش هفت نفر آدمی که در بیرون خانه میرپنجه بودند هـیچ‌یک حـضور نـداشـته بـاشند و صـدای دق‌الباب نیمتاج خانم را دم در بکشاند و روبه‌روی رضاخان نایب سرهنگ قزاقخانه قرار دهد.

بخشی دیگر از زندگی نیمتاج خانم، مدرسهٔ متوسطه بود کـه او سـال آخـر آن را می‌گذراند. درسهایش عبارت بود از قرائت، دستور، امـلا، انشـا، قـرآن و شـرعیات، تاریخ طبیعی، فیزیک، شیمی، علم‌الاشیا، حساب، جبر و مقابله، هندسه، گرامر، املا و انشای زبان فرانسه، عربی، اخلاق، خانه‌داری شامل بچه‌داری و حفظ‌الصحه، تـدبیر منزل، طباخی و نیز خیاطی، رسم و نقاشی، خط، تاریخ، ورزش.

مدرسه متوسطه مقررات خاص خود را داشت که نیمتاج خانم آن را از حفظ کرده بود:

ـ شاگردی که داخل مدرسه می‌شود مطیع کلیه قوانین و نظامات مدرسه خواهد بود، مسؤول حفظ اشیا خود خواهد بود.

ـ محصلات موظف هستند بعد از غروب آفتاب در مـنزلهای خـود بـوده و بـه

خیابانها و بازار و تفریحگاه‌های عمومی نروند و از حضور در نقاط غیرمناسب احتراز جویند.

ـ محصلات به‌جز شبهای جمعه و تعطیلات رسمی، حق ندارند به تئاتر و سینماتوگرافی و نمایشگاه‌ها بروند.

ـ هر معامله و خرید و فروش، مابین محصلات و همچنین پرداخت هر نوع پولی به کارکنان مدرسه یا محصلات ممنوع است. (هر وقت که محصلات خیرخواه بخواهند از محصلات بی‌بضاعت دستگیری نمایند با اطلاع مدرسه مانعی ندارد.)

ـ استعمال و همراه داشتن اشیای تجملی و قیمتی و هر چیزی که خارج از حدود احتیاجات محصله باشد ممنوع است.

ـ غیبت باید با عذر موجه و مدارک مثبته و کسب اجازه مخصوص باشد (در صورتی که استجازه قبلاً ممکن نباشد بیست و چهار ساعت مهلت خواهد بود)

ـ هر نوع مهمانی محصلات (غیر از موارد خویشاوندی و قومیت) ممنوع است.

ـ محصلات دورهٔ اول متوسطه موظف هستند همه شب مرتباً مطابق پروگرامی که معین شده مشق خط و خط ریز بنویسند.

ـ محصلات شهریهٔ هر ماهه را مطابق مقررات ماهیانه و قبلاً (اول هر ماه) باید تأدیه کنند.

ـ شاگردان باید در هفته اول ورود به مدرسه کتب و لوازم‌التحریر خود را تهیه نمایند.

ـ عموم کارکنان مدرسه مخصوصاً ناظم مراقب و ناظر در اجرای مراتب فوق هستند.

ـ متخلفین شدیداً مورد مؤاخذه و تنبیه واقع و در صورت تکرار از مدرسه اخراج خواهند شد.

ـ محصلات باید کارنامه خود را همیشه به همراه داشته باشند تا در موقع لزوم به اولیاء مدرسه ارائه دهند.

ـ محصلات از مذاکرات سیاسی و خواندن جراید و کتب غیرمربوط به درس ممنوع می‌باشند.

ـ نیمتاج خانم علاوه بر مدرسه متوسط محصلات به مکتبخانه هم می‌رفت و قرآن می‌آموخت. او دختر مذهبی بود و پدرش میرپنج تیمورخان، صرف‌نظر از اینکه گاهی دُمی به خمره می‌زد، از نماز و عبادات غفلت نمی‌ورزید.

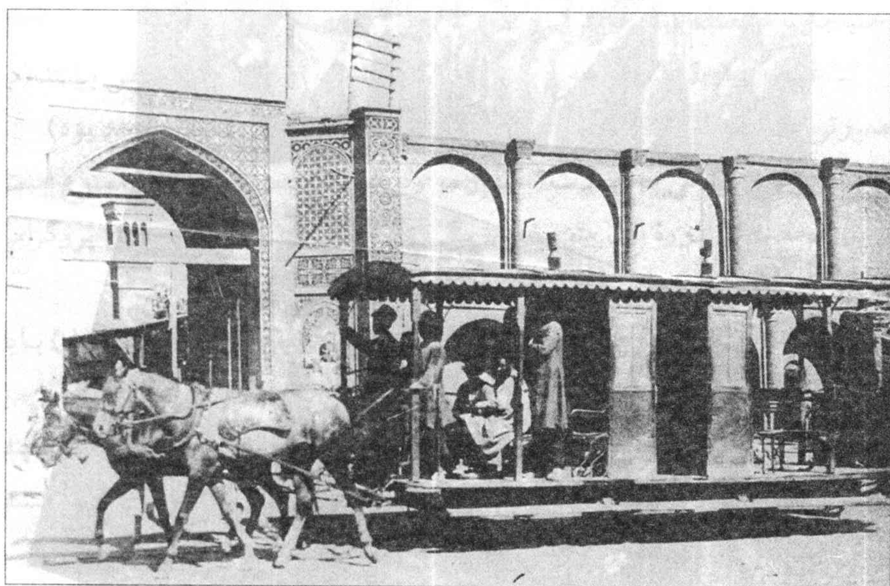




صاحب‌منصبان قزاق روس و صاحب‌منصبان ایرانی



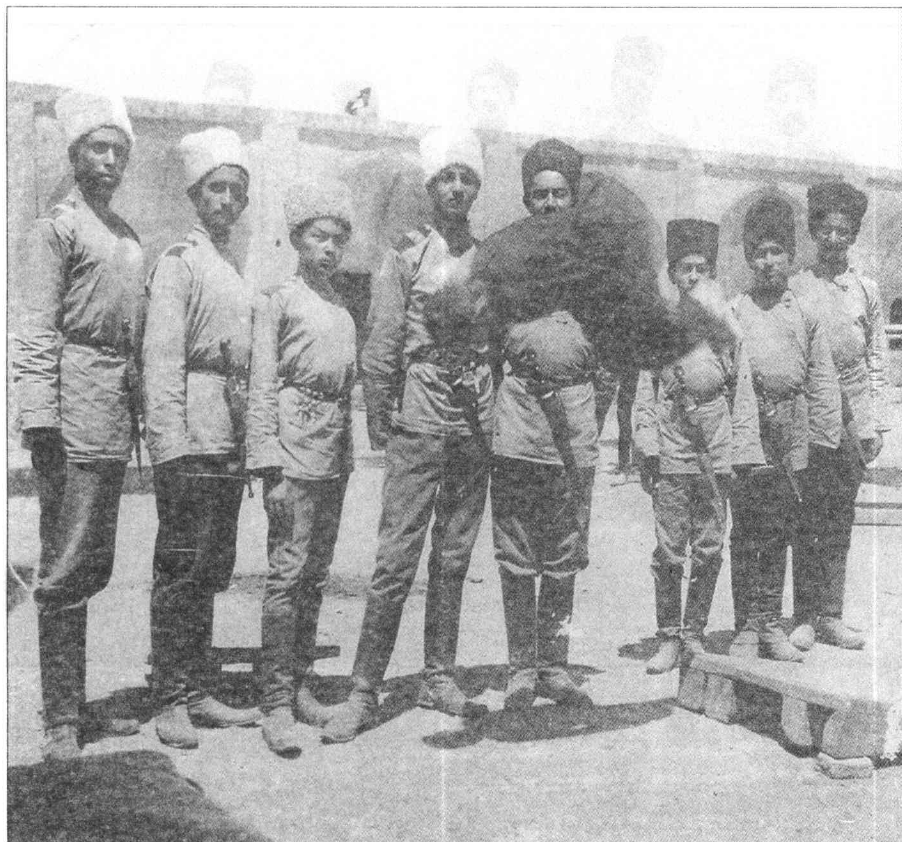
صادق ادیبی در لباس جدید قزاقی پس از دوران جنگ جهانی اول



تهران آن روزگار واگون اسب



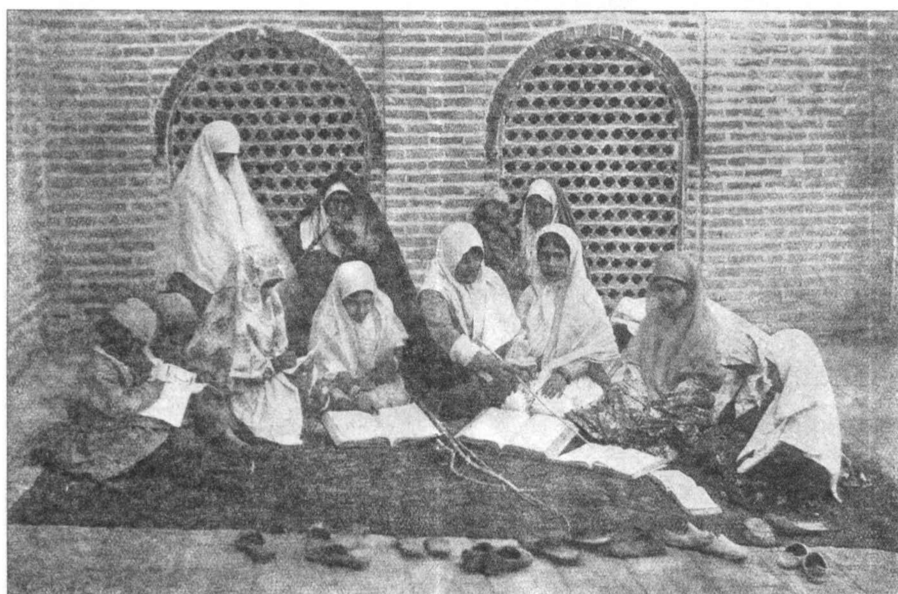
صاحب‌منصبان قزاق در سال‌های نزدیک به‌کودتا، از راست ردیف جلو: مرتضی یزدان‌پناه، سیف‌الله شهاب، احمد نخجوان و محمدرضا اقصی. سیف‌الله شهاب در درجه سرتیپی در ۱۳۱۰ از ارتش اخراج شد. در سال ۱۳۲۰ بازگشت، فرمانده دانشکده افسری شد. در تابستان ۱۳۲۱ در اردوگاه اقدسیه به‌دست یک دانشجوی اخراجی دانشکده به‌نام ارونقی کشته شد. ارونقی سه سال زندانی شد. سپس آزاد و خبرنگار رویتر در تهران شد. احمد نخجوان به‌رسته هواپیمایی رفت، خلبان شد. اولین هواپیمای فرانسوی را از پاریس به‌ایران آورد. سرتیپ و سرلشگر و معاون و کفیل وزارت جنگ در سالهای ۱۳۲۰ ـ ۱۳۱۹ شد. در کابینه دوم فروغی پس از شهریور ۱۳۲۰ هم وزیر جنگ شد.



قزاق‌های جوان در اوایل سلطنت مظفرالدین شاه. نفر دوم از چپ: مرتضی یزدان‌پناه به‌هنگام تحصیل در مدرسه قزاقخانه کنار او نفر سوم احمد نخجوان. سرلشکر هوایی بعدی و کفیل وزارت جنگ در سالهای قبل از شهریور ۱۳۲۰ و وزیر جنگ کابینه دوم فروغی دیده می‌شود. نفر اول از سمت چپ نیز احتمالاً سرلشکر شفایی بوده است.



یک بانوی اواخر عصر قاجار در حال کشیدن قلیان



دختران در مکتب ــ این تصویر بوسیله یک عکاس آلمانی برداشته شده است



منظره‌ای از تهران آن روزگار



خیابان بین میدان بهارستان و سرچشمه ـ عمارت قدیمی مسجد سپهسالار در تصویر دیده می‌شود.

این خانواده اصلاً قفقازی بودند. از ایرانیان مقیم قفقاز که پس از پایان دوران دوم جنگهای ایران و روسیه در حدود سال ۱۲۴۳ هـ. ق ـ۱۸۲۸ م ترک موطن کرده به ایران سرزمین اصلی و میهن بزرگ خودشان مهاجرت کرده بودند. با آنکه حس میهن‌دوستی و شاهدوستی، یا به قول میرپنج تیمورخان شاه‌پرستی و اسلام‌خواهی، آنان را به ایران کشانده بود؛ امّا در سرزمین جدیدی که جایگزین موطن سابق آنان شده بود، احساس غریبی می‌کردند.

به هر حال، ایران محیطی تازه بود که جانشین میهن اصلی آنها نمی‌شد به همین علت این گروه از دیگران، از تهرانیها و ایرانیهای فارسی‌زبان کناره می‌گرفتند و بیشتر با خودشان ـ با کسانی که از قفقاز به ایران مهاجرت کرده بودند ـ می‌جوشیدند. نوعی انزوای داوطلبانه را انتخاب کرده بودند و بدان دل خوش داشتند.

بخش دیگری از زندگی نیمتاج خانم را زندگی در خانه شکل می‌بخشید: آشپزی، خیاطی، شرکت در مجالس روضه‌خوانی محرم و صفر و رمضان، رشته‌برون، حضور در مراسم جشن عروسی، اعیاد مذهبی مانند مولودی‌ها، عید فطر، عید قربان، مجالس هفتگی زنانه. روزها و شبها بدین ترتیب می‌گذشت و سال از پی سال می‌آمد و نوروز می‌شد و نوروز به چهارشنبه‌سوری سال بعد می‌رسید و دفتر ایام طی می‌شد.

میرپنج تیمورخان اهل مطالعه و کتاب خواندن بود، به فال حافظ اعتقاد راسخی داشت و عادت فال گرفتن با کتاب حافظ به تمام اعضای خانواده سرایت کرده بود.

اجداد تیمورخان میرپنج از ایرانیان مقیم قفقاز بودند پس از پایان دوران دوم جنگهای ایران و روسیه در ۱۸۲۸ میلادی / ۱۲۴۳ هـ. ق. دولت روسیه تزاری اجازه داد هر یک از خانواده‌های ایرانی که میل ندارند در قفقاز زیر سلطهٔ روس‌ها زندگی کنند، به ایران عزیمت نمایند.

پدربزرگ تیمورخان با اهل و عیال و فرزندان و عدهٔ زیادی از خویشاوندان خود قفقاز را ترک کرد و راهی ایران شد. آنان مدتی در اورمیه به سر بردند و سپس به تهران آمدند. در سال ۱۸۷۸ میلادی /۱۲۹۵ هـ. ق /۱۲۵۷ هـ. ش، پس از تأسیس قزاقخانهٔ تیمورخان مانند بسیاری از مهاجران، وارد قزاقخانه شد و زیر دست پالکونیک مانتویج و جانشینان او که یکی پس از دیگری از روسیه به ایران می‌آمدند، به خدمت

پرداخت. خدمت در قزاقخانه شغل باب طبع مهاجران ایرانی نژاد قفقازی بود، زیرا آنان اهل رزم و سوارکاری و تیراندازی بودند.

میرپنج[۱] تیمورخان در طول دوران زندگی خود به سبک اغلب مردان آن زمان چندبار ازدواج کرده و از این وصلتها دارای چهار پسر و شش دختر شده بود.

پسران او علی‌اکبرخان، ابوالحسن‌خان، غلامحسین‌خان و اصغرخان بودند. بعداً سه تن از پسران او در جریان جنگهای قزاقها با جنگلیها و سپس با متجاسرین و بلشویکها کشته شدند. دخترها شش نفر بودند که نیمتاج خانم دومین آنان بود. خواهر بزرگ‌تر همسر اجلال‌الدوله دادستان شد. خواهر سوم، عالمتاج، همسر سرهنگ مین‌باشیان فرزند سالار معزز برادر نصرالسلطان، صاحب‌منصب معروف موزیک شد که از موسیقیدانان و نوازندگان معروف ایران شد. خواهر چهارم فخرالملوک خانم به عقد ازدواج باقرخان معروف به باقرخان بمبی درآمد که بعدها به درجهٔ سرهنگی رسید. خواهر پنجم سالها بعد همسر دکتر حسینعلی اسفندیاری شد. خواهر ششم در دوران سلطنت رضاشاه به همسری دکتر محسن حجازی درآمد. این خواهرها عفت خانم، عالمتاج خانم، فخرالملوک خانم، زرین‌تاج خانم و نزهت‌الملوک خانم نام داشتند. اشرف می‌گوید شنیده که پدرش می‌گفته زمان ازدواج نیمتاج خانم با او ۲۴ ساله بوده؛ اما به نظر می‌رسد او که در زمان ازدواج مدرسه می‌رفته ۱۸ سال بیشتر نداشته است.

اما در آن روزها انگاری وقت شوهر کردن دختران میرپنج تیمورخان آیرملو گذشته بود و عفت خانم، نیمتاج خانم، عالمتاج خانم، فخرالملوک خانم، زرین‌تاج خانم و نزهت‌الملوک خانم همین‌طور ویلان و سرگردان مانده بودند.

مادر این دخترها با همهٔ تلاشش نتوانسته بود پای خواستگارهای درست و

---

۱. میرپنج یا میرپنجه به معنی فرمانده پنج هزار نفر است که درجه‌ای معادل سرلشکری است. پس از کودتا و تشکیل قشون متحدالشکل که درجات قدیم لغو شد، امیرلشکر جایگزین واژه میرپنج گردید با توجه به اینکه رضاخان درجات سرهنگی و سرتیپی را در سالهای پیش از کودتا گرفته بود، درجهٔ میرپنجی که در زمان کودتا داشت به معنی درجه سرلشکری است و نباید آن را سرهنگ دانست. با اینکه قزاقخانه از نظر تعداد نفرات محدود بود و در زمانی که واحد سازمانی آن بریگاد (تیپ) بود، ۲۰۰۰ و بعداً در دوران جنگ ۷۰۰۰ نفر و تبدیل به دیویزیون (لشکر) شد. اما شماری چشمگیر میرپنج و سرتیپ و سرهنگ در قزاقخانه شاغل بودند که اسامی آنان در کتب مختلف مربوط که درباره قزاقخانه نوشته شده آورده شده است.

حسابی را به این خانه باز کند. گویا این دخترها از بس افاده و ادا اطوار و توقعات بیش از حد داشتند، خواستگارها می‌ترسیدند که در خانه‌شان را به صدا درآورند.

البته خواهرهای کوچک‌تر هنوز وقت کافی داشتند؛ کمااینکه پس از به قدرت رسیدن رضاخان خواستگارهای زیادی برای آنان پیدا شد و هر خواستگاری که موفق به عروسی با خانوادهٔ میرپنج تیمورخان شد درهای سعادت و پیشرفت به روی او گشایش یافت و به مدارج بالای اداری، پست و مقام و امتیازات فراوان رسید.

از میان شش دختر میرپنج تیمورخان، پنج دختر کمابیش زیبا بودند؛ اما نیمتاج خانم چندان از جمال بهره‌ای نبرده بود. او قیافه‌ای گندمگون و بانمک داشت. بدگل نبود؛ امّا زیبا هم به شمار نمی‌رفت.

تا سال ۱۲۹۵ ه. ش هیچ‌کدام از دخترها به خانهٔ بخت نرفته و همچنان نانخور پدر بودند.

پدر، علاوه بر حقوق قزاقخانه (که چندان قابل توجه نبود) دارای ملک و مزرعه‌ای در ورامین و باغی در اورمیه و باغچه‌ای در علیشاه‌عوض و باغ میوهٔ کوچکی در دماوند بود. همچنین در دوران سلطنت مظفرالدین‌شاه یک زمین مرغوب در ارض لشت‌نشای گیلان به او بخشیده شده بود که سالی چندین لنگه (کیسه بزرگ) برنج و چند رأس گوسفند و بره و تعداد زیادی مرغ و اردک و غاز و بوقلمون از آن محل می‌رسید و سفرهٔ خانهٔ جناب میرپنج را رنگین و معمور می‌کرد.

در آن حیاط قدیمی و باغ، یا در حقیقت باغچه چسبیده به آن، زندگی این‌سان بر دختران میرپنج تیمورخان می‌گذشت تا اینکه آن صاحب‌منصب سیه‌چردهٔ بلندقد که بریده بریده سخن می‌گفت و فارسی را با اغلاط بسیار تکلم می‌کرد و چشمهایش مهیب، هیز، تعرض‌پیشه و بی‌رحم می‌نمودند، پیدا شد و زندگی عادی نیمتاج خانم را از هم پاشید.

مرد قزاق شخصیت، ظاهر و هویتی سوای مردان فکلی یا عبا به دوش، کلاه قجری به سر، عینک پنسی به چشم، ظریف و شیک و مؤدب و فرنگی‌مآبی داشت که نیمتاج خانم آنها را گه‌گاه در مهمانیهای خانوادگی و عروسیها و مجالس ختم فامیلی دیده بود یا می‌شناخت.

مردانی که سعی می‌کردند در هر جمله‌ای که بر زبان می‌آورند چند کلمه فرانسوی

بگنجانند و بعضی دیگر بودند که در سخنان خود از بر زبان آوردن کلمات عربی آن هم از بیخ گلو خودداری نمی‌کردند و عربی‌دانی را شرط شخصیت و دانش و احترام مقام خود می‌دانستند.

آن مردان که اغلب پیشوند میرزا را قبل از نام خود و خان را پس از نام خود یدک می‌کشیدند، بیشتر چهره‌های پریده‌رنگ، سفید مهتابی و کشیده داشتند. گردنهای سفید و لاغر یا کمی چاق خود را در یقهٔ شکستهٔ پیراهنهای جدید اروپایی یا زیر یقهٔ سفت و محکم سرداری پنهان می‌کردند. با آنکه سرداری یا کت و شلوار می‌پوشیدند، عبای نازک بر روی شانه می‌انداختند، آهسته و کشیده سخن می‌گفتند، فرنگی‌مآبهایشان «پاردون، پاردون» گفتن را در هر چند کلمه سخن راندن فراموش نمی‌کردند. سیگار مشتوک‌دار زیر لبها می‌نهادند. کفش سیاه ورنی می‌پوشیدند و بیشتر سر و کله‌شان در هتل دوفرانس و هتل دوپاری تهران و هتل فرنگستان یا لقانطه پیدا می‌شد.

نیمتاج خانم گرچه هیچ زیبا نبود، خود را جذاب و تودل‌برو می‌دانست. او تا آن زمان به هیچ مردی از آن مردان نازک‌نارنجی، ظریف و لوس و ترسان و هراسان از هر واقعه دل نبسته بود.

تهران جدید در آن روزگاران، اوایل دههٔ ۱۲۹۰ هـ. ش، شهر بسیار کوچکی است که از طرف ارک دولتی یا خیابان باب همایون معروف به سردرالماسیه به طرف شمال و مغرب کشیده شده است. دروازه‌های کاشیکاری‌شدهٔ زیبایی که دوازده باب بود حدود شهر را مشخص می‌کند. از همه زیباتر، از میان این دروازه‌ها یکی دروازه‌ای نزدیک باغ شاه است و دیگری در انتهای خیابان دولت (خیابان سعدی بعدی) سومی هم در انتهای خیابان دروازه‌قزوین.

این دروازه‌ها عبارت‌اند از دروازهٔ بهجت‌آباد، دروازهٔ دولت، دروازهٔ شمیران، دروازهٔ دوشان‌تپه، دروازهٔ دولاب، دروازهٔ خراسان، دروازهٔ شاه‌عبدالعظیم، دروازهٔ غار، دروازهٔ نو، دروازهٔ گمرک، دروازهٔ قزوین، دروازهٔ اسب‌دوانی و نیز دروازهٔ ماشین‌دودی شاه‌عبدالعظیم.

تهران قدیم به مجموعه محلات قدیم شهر اطلاق می‌شود.

محلات معروف تهران پنج محلهٔ سنگلج، چاله‌حصار، چاله‌میدان، ارک، دولت و

عودلاجان بود.

دور شهر دیوار چینه‌ای محقری کشیده بودند که در بسیاری از جاها ویران شده بود. شهر به نحو دردناک و مصیبت‌باری محقر و عقب‌مانده بود و اصلاً درخور مقایسه با شهرهایی همچون استانبول و قاهره نبود. مجموعهٔ چندین دهکده بود که آن را دارالخلافه می‌خواندند. خندق بزرگی از دوران ناصرالدین‌شاه اطراف شهر را احاطه کرده بود که خشک بود. خیابانهای اصلی تهران در آن زمان عبارت بود از ناصریه (ناصرخسرو بعد) لاله‌زار، خیابان باغ‌شاه، خیابان علاءالدوله (فردوسی) خیابان تختی (سعدی) خیابان چراغ‌برق یا چراغ‌گاز، که در اطراف آن خیابانها دکانهایی به چشم می‌خورد.

جلو هر دکان دو ستون آجری ساخته شده بود که طاق یا ساباطی روی آن دو ستون زده بودند. این ساباطها جلو و داخل مغازه‌ها را از آفتاب سوزان تهران حفظ می‌کردند. و در زمستان هم مانع ریزش برف و باران می‌شدند. نهر آب عنصر لازم و ملزوم خیابانهای تهران بود. نهر آب در دو طرف خیابانهای خاکی کشیده شده بود و درختان کهن مانند چنار و نارون و اقاقیا سایهٔ خوبی بر کنار خیابانها می‌افکندند.

شهر مجموعه‌ای از کوچه‌های پیچ‌درپیچ، محلات قدیمی، خانه‌های در حال ریزش، یخچالهای مخصوص برای تهیهٔ یخ در زمستان و ذخیره کردنش برای تابستان، گرمابه‌های بویناک، مستراح‌های متعفن، میدانهای بی‌ریخت، دروازه‌هایی زیبا با نقوش رستم و دیو سفید و سربازانی با چهره‌های عروسک‌مانند و نقاشیهایی ابتدایی روی ستونها و سردر آن دروازه‌ها، خانه‌هایی با درهای چوبین و پله‌هایی رو به پایین، کلونهای آهنی قدیمی، صُفه‌ها و سکوهای آجری در دو طرف در منازل و حتی تعدادی گورستان در محلات شهر بود. هر ایرانی که به اروپا، حتی برلین و قفقاز و مصر، سفر می‌کرد در مراجعت به آسانی عقیده می‌یافت که تهران اصلاً برازندگی نام پایتخت را ندارد.

میدان توپخانه نقطهٔ مرکزی شهر تهران بود. در جنوب این میدان قصرهای سلطنتی از خیابان باب همایون به پایین آغاز می‌شد. میدان ارک در جنوب غربی میدان توپخانه بود. کمی جنوبی‌تر بازار معروف تهران قرار داشت که خود دارای تعداد زیادی بازارچه بود. بازار تهران شهر دیگری بود در دل شهر تهران. این بازار

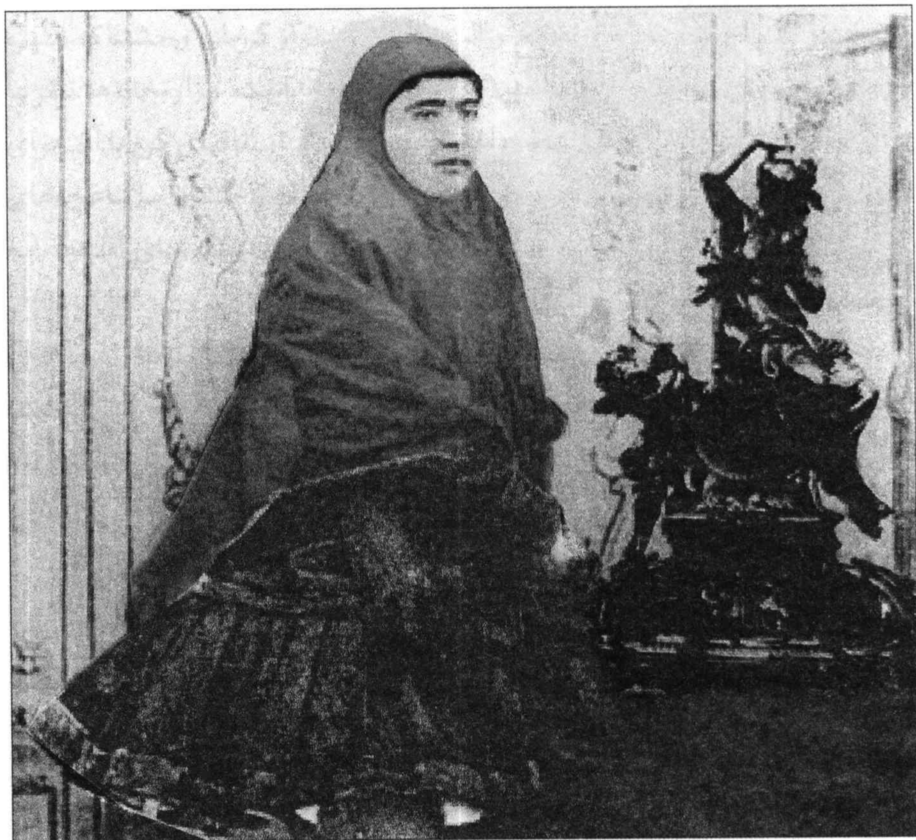
سرپوشیده بود و تعداد زیادی دکان دارای پستو و کاروانسرا و دو سه مسجد در درون این بازار احداث شده بود.

معابر بازار باریک بود؛ امّا شترها و قاطرها و خرهای حامل انواع امتعه وارد آن می‌شدند. عطرها و رایحه‌های خوش و ناخوش متفاوتی در این بازار پراکنده بود. مردان و زنان در بازارها پرسه می‌زدند و گاهی فریاد یک قاطرچی یا شترران یا خرکچی شنیده می‌شد که بانگ می‌زد: «اوهوی! اوهوی! برو کنار!»

تهران دههٔ ۱۲۹۰ هـ. ش شهر چندان دیدنی و جالبی نیست. مسجد شاه، مسجد سپهسالار قدیم، مسجد سپهسالار جدید، عمارت بهارستان، عمارت مسعودیه یا پارک ظل‌السلطان، پارک امین‌الدوله، پارک اتابک، میدان گمرک، میدان امین‌السلطان یا میدان بارفروشها، میدان اعدام، عمارت ایستگاه راه‌آهن حضرت عبدالعظیم، ارک و عمارات سلطنتی، تعداد زیادی باغ، یک خط تراموای اسبی با تعدادی واگون لکنته قراضه، یک عمارت سلطنتی در شمال شرقی شهر به نام عشرت‌آباد، عمارت و باغ دیگری کمی بالاتر به نام قصر قاجار، قصر و پارکی در شرق تهران به نام فرح‌آباد، قصر و پارکی واقع‌شده در کمی شمال‌تر به نام سلطنت‌آباد، قصر و پارکی در غرب شهر به نام باغشاه مجموعه دیدنیهای آن را تشکیل می‌دهد.

امّا تهران چشم‌انداز بدیع و دلفریبی بر کوههای البرز در شمال شهر دارد. در شمال شهر آبادیهای معروف به شمیران کشیده شده است. شمیران، تجریش، دربند، زرگنده، قلهک، دزآشوب، (دزآشیب) دروس، ازگل، اراج، شمال تهران یا دارالخلافه قاجارها را دیدنی کرده‌اند.

هر اروپایی که به تهران می‌آید، به منظرهٔ شمال خیره می‌شود و از تماشای کوههای بلندی که در اغلب فصول سال قلل شامخ آنها پر از برف است، لذّت می‌برد. پشت دیوارهای گلین و چینه‌ای اغلب قصرهای باشکوهی ساخته شده است. ایرانیها از دیرباز، به علت ترس و وسواس از حسودی و چشم بد زدن دیگران، سعی می‌کنند ثروت و شکوه و تجمل خانه‌های خود را پشت دیوارهای گلین بپوشانند. در این خانه‌ها استخرها یا حوضهای پر از آب، در تابستان ساکنان را به هوس آب‌تنی می‌اندازد. باغ و باغچه معجزهٔ دلنشینی است که در گرمای وحشتناک تابستان به کمک ایرانیها می‌آید.



چهره و ظاهر خانم‌های آن دوران در خانه



نایب اسدالله نی‌زن از نوازندگان سرشناس اواخر عصر قاجار

شهر پر از گرد و غبار بود. طبقات عادی مردم و فقیران و کم‌بضاعتان تابستانها همه بر روی پشت‌بام و در زیر پشه‌بند می‌خوابیدند؛ امّا اعیان و توانگران در حیاط و کنار باغچه در زیر پشه‌بند و محظوظ از عطر یاس وحشی و اقاقیا.

آنان‌که توانایی مالی بیشتری داشتند، حتماً باغی در شمیرانات که شامل دهها آبادی بود یا می‌خریدند و یا اجاره می‌کردند. زندگی در تابستان در ییلاقات جز بخور و بخواب و استراحت و تفرج و تفریح و البته آسوده شدن از گرمای وحشتناک شهر، بویژه در ماههای سرطان (تیر) و اسد (مرداد) فایده‌ای نداشت. وزارتخانه‌ها تقریباً نیمه‌تعطیل بود. کارکنان دولت سعی داشتند هرچه زودتر از اتاقهای گرم با آن هوای خفه و مرگ‌آور رهایی یابند و خود را به خانه‌های نه‌چندان راحتشان یا باغچه‌های پردرخت قهوه خانه‌های وسط و جنوب شهر برسانند و با نوشیدن چای آمیخته به آب‌لیمو و کشیدن تریاک از خستگی درآیند.

در آن قهوه‌خانه‌ها، که آنچه در آن پیدا نمی‌شد قهوه بود، باغچه‌ها و فضاهای آرامش‌دهنده‌ای در پشت قهوه‌خانه ساخته شده بود که بلافاصله پس از آشامیدن چای و خوردن یک دیزی گلین پر از آبگوشت چرب؛ لمیدن بر روی نیمکتهای مفروش به قالیچه و به خواب بعد از ظهر فرو رفتن بسیار لذتبخش بود. درجهٔ هوا بالای ۳۰ درجه در اتاق و ۴۰ درجه در هوای آزاد بود. هیچ وسیلهٔ تهویه‌ای در کار نبود. هوای خنک فقط درکوهستان و ییلاق بود. در تهران از اواخر بهار تا حدود مهر و آبان که تهرانیهای آن زمان آن ماهها را میزان و عقرب می‌خواندند از باران اثر و خبری نبود. حرکت قاطرها، شترها، اسبها، خرها، کالسکه‌ها و درشکه‌ها در خیابانها گرد و غبار غلیظی در هوا می‌پراکند. چای، چای و باز هم چای تنها آشامیدنی تهرانیها برای رفع خستگی و سرحال آمدن است. هرچند که بعد از ظهرها بستنی، که آن را در قالبهای آهنین گرد به زور یخ و نمک فراوانی که دور قالب می‌ریزند و به عمل می‌آورند و نیز فالودهٔ شیرازی که با یخ و آبلیمو خورده می‌شود و انواع شربتهای شیرین خنک‌کننده تا حدی کامها را تازه می‌کند.

میرپنج تیمورخان مردی بود که نمی‌گذاشت به خانواده‌اش بد بگذرد. در آن خانه یک قهوه‌چی، یک ناظر، یک درشکه‌چی، یک نوکر برای آب و جارو کردن، یک باغبان،

یک حمامی (تون‌تاب)، یک آشپز، یک لله و چهار خدمتکار زن خدمت می‌کردند.

میرپنجه سالی ششصد تومان حقوق داشت و با همین حقوق خانوادهٔ پرشمار خود را اداره می‌کرد.

دبه‌های پر از روغن حیوانی کرمانشاه، گونیهای چندین منی برنج صدری و اتابکی و عنبربو، بطریها و تُنگهای لبالب از شربت آلبالو و آبلیموی دست‌افشار، مشکهای ماست آب‌رفته و کشک، چند خمره انگور شاهانی و ریش‌بابا که به تدریج پس از تخمیر تبدیل به شراب سکرآور قوی و نشئه‌آوری می‌شد، محفظه‌های گوشت قورمه برای مصرف زمستان، زیرزمین وسیع منزل میرپنج را معمور و آباد می‌کرد و برای روزگار قحطی و کمبود خواربار مایهٔ دلگرمی جناب میرپنج بود.

آشنایان طعنه‌زن می‌گفتند همان‌طور که جناب میرپنج تیمورخان خمرهٔ پر از شراب، کوزهٔ پر از ماست چکیده و خیکهای پر از گوشت قورمهٔ نمک سود دارد و در زیرزمین منزل ایشان خواربار چندین ماه و حتی انواع شربتها و مرباها و آبغوره و سرکه و سرکه‌شیره و انواع ترشیها و چاشنیها نگهداری می‌شود، در خمره‌های بزرگ‌تری پر از سرکه، دختران نازنین دم‌بخت خود را ترشی انداخته و به هیچ‌وجه حاضر به شوهر دادن آنان نیست.

توقعات و خواستها و خرده‌فرمایشهای میرپنج و خرده‌فرمایشهای صبیه‌های ایشان به حدّی بود که پای خواستگارها را از حرکت به سوی در بستهٔ خانهٔ مشارالیه سست می‌کرد و دلاله‌ها و گیس‌سفیدها هم معتقد شده بودند دختران حضرت اجل اهل شوهر کردن نیستند.

وقتی همسایه‌ها از ننه‌زعفران، واسطه و گیس‌سفید کوچهٔ روغنیها که صد تا صد و پنجاه دوشیزه را به خانهٔ بخت فرستاده بود، در صحن حمام سنگلج می‌پرسیدند: «ننه‌زعفران چرا دخترهای میرپنج ازدواج نمی‌کنند؟» سری تکان می‌داد، پکی به پستانک غلیان خود می‌زد و، در حالی‌که سر و صدای قل‌قل غلیان را درمی‌آورد، پس از لحظاتی غلیان کشیدن، دهان از پستانک دور و دود غلیان را در هوا رها می‌کرد و می‌گفت: «واللّه جونم واسه‌تون بگه، این دخترها اهل شوهر کردن نیستن، افاده‌ها دارن طبق‌طبق... همه‌شون می‌خوان زن اعلیحضرت قبلهٔ عالم سلطان احمدشاه قاجار بشن یا زن والاحضرت اقدس محمدحسن میرزا ولیعهد یا یکی از پسرهای شاهزاده

فرمانفرما، بختشون بسته‌س. حالا دیگه کسی خواستگاری اونها نمی‌ره.» بعد به صدای بلند این شعر عوامانه را می‌خواند:

دختر دارم شاه پری
دندون‌سفید، گیسوسیاه، تن‌مرمری
به کس‌کسانش نمی‌دم
به همه کسانش نمی‌دم
به راه دورش نمی‌دم
به لال و کر و کورش نمی‌دم
به اهل زورش نمی‌دم
به خارخاسک، پشه و مورش نمی‌دم
به کسی می‌دم که کس باشه!
پیرهن تنش اطلس باشه!
شاه بیاد با لشکرش!
شاهزاده‌ها دور و برش!
آیا بدم؟ آیا ندم؟

و بعد چنان قهقهه‌ای می‌زد که چهار ستون حمام انگار به لرزه درمی‌آمد. آن‌وقت، بسته به فصل، یک کاسه سکنجبین، یا یک کاسه آب شاتوت یا آب زرشک یا آب زغال‌اخته می‌طلبید و آن را با سر و صدا و نفس زدنهای پی‌درپی و فس‌فس بینی و دهان هورت می‌کشید. پشت سرش چندین ثانیه مکث می‌کرد و یک دفعه آروغ بلند جانانه‌ای می‌زد و گاهی به سکسکه می‌افتاد و زنهای اطرافش پشت سینه‌اش می‌کوبیدند که سکسکه‌اش برطرف شود. آروغ بی‌ادبانهٔ ننه‌زعفران نشانهٔ آن بود که افاده‌ها و توقعات و فیس و افاده‌های دختران میرپنج پوچ و بی‌اساس و مزخرف و بلندپروازی است و اگر آنان از توسن بادپای آرزوها پیاده نشوند و با مردم راه نروند، خواهند ترشید و آن‌قدر در خانهٔ پدر خواهند ماند تا گیسهایشان هم مانند دندانهایشان سفید شود.

۲

او کیست؟

شب گرم تابستانی بود.

در آن روزگار اغلب خانواده‌های متعیّن و توانگر در تابستان به باغهای قلهک و زرگنده و دروس و نیاوران و آهار و امامه و لواسان بزرگ و لواسان کوچک پناه می‌بردند.

آنانی که در تهران می‌ماندند، پشه‌بند می‌زدند. جای پشه‌بند هم یا داخل حیاط و باغ بود یا روی پشت‌بام.

پشت‌بام این عیب را داشت که اگر آنجا خرپشته نداشت، صبح بسیار زود نور بسیار تند و شدید آفتاب که به تدریج گرم می‌شد، خفتگان را بیدار می‌کرد. امّا بسیاری از مردم تهران بودند که تیغه‌های تیز و زنندهٔ آفتاب گرم تابستان تهران را در ساعات بامدادی تحمل می‌کردند تا در طول ساعات شب دوشین، بر پشت‌بام و زیر پشه‌بند بخوابند و از لذّت خوابیدن زیر گنبد آسمان محظوظ شوند.

آسمان تهران بلند، تاریک، مرموز و خیال‌انگیز بود. مردم در آن دوران خود را بیش از امروز به طبیعت نزدیک می‌دیدند. زندگی ساده‌تر و شیرین‌تر از روزگار حال بود و کمتر از دلشوره‌ها و دلواپسیهای امروز نشانی وجود داشت.

البته، پشت‌بام این حسن را هم داشت که شب می‌شد ستارگان سوسوزن آسمان تاریک و قشنگ تهران را تماشا کرد و نیمه‌های شب که هوا خنک می‌شد و باد توچال از کوه‌های دربند پر می‌کشید و می‌آمد از آن هوای لطیف و باد خنک لذّت برد.

آن شب نیمتاج خانم روی پشت‌بام خوابیده بود و در تمام لحظات شب آن

صاحب‌منصب قدبلند زمخت قزاق راکه حرف زدن بلد نبود، پیش چشم می‌آورد و لذّت می‌برد. ناگهان باد سردی وزید که بازوانش دچار مورمور شد، شمد را بالا کشید و به آسمان خیره نگریست.

عطر گلهای وحشی یاس در هوا پخش شده بود. شب تاریک، امّا آسمان پر از اختران سوسوزن بود. ماه درخشنده در آسمان می‌لغزید و رقصان و فروزان جلوه‌گری می‌کرد.

صدای شبگرد که یا قاضی‌الحاجات می‌خواند در کوچه پسکوچه‌های سنگلج پیچیده بود.

هوا آن‌قدر لطیف بود که انسان می‌خواست تا می‌تواند ریه‌هایش را از آن هوای پاک خنک پر کند. آن شب نیمتاج خانم تا سحر خوابش نبرد. چند بار پا شد و از کوزهٔ گلین در کاسهٔ لعابی که پر از یخ بود آب ریخت و آشامید.

به نظرش می‌رسید سرنوشتش عوض شده است، تکیه‌گاهی مستحکم و سترگ فراچنگ آورده است که می‌تواند جانشین پدرش شود و سایهٔ مهر و محبت خود را بر سر او بگستراند.

آن روزگار، ازدواج مسئلهٔ مهم زندگی مردم به شمار می‌رفت. دختری که در ۱۴ تا ۱۶ سالگی به خانه شوهر نمی‌رفت، ترشیده شناخته می‌شد.

نیمتاج خانم احساس می‌کرد روزگار سر ناسازگاری با او را دارد. مدتها بود خواستگاری در خانه‌شان را نکوبیده بود. معلوم نبود بر سر خواستگارها چه آمده است؟ آیا نسل آنها را ملخ خورده است؟

نیمتاج خانم حالت خاصی در خود حس می‌کرد. احساس می‌کرد از قافلهٔ زندگی عقب افتاده است.

اگر دیر بجنبد مانند زیورسادات دختر حاج عمدةالتجار اردبیلی در خانهٔ آن سوی حمام پیر و ترشیده خواهد شد و همان‌طور که آن دختر باکره به چهل سالگی رسیده است و صورتش خشک و بی‌روح و جامد و مرده شده، روی به پیری می‌رود و انگاری عمارت کلنگی کهنه و متروکه شده است، او نیز پیر و ترشیده خواهد شد.

صورت صاحب‌منصب قزاق جلوی چشمش بود. اختلاف سن آنان زیاد بود؛ امّا به هر ترتیب از قرار خان‌یاور یا نایب سرهنگ از او خوشش آمده و همین بود که

خیال رفتن نداشت و مدام از او سؤال می‌کرد.

نصفه‌های شب بود. تهران در خواب فرو رفته بود. ناگهان صدای پر سوز و گداز آوازی، نیمتاج خانم نیمه‌بیدار ـ نیمه‌هوش را به خود آورد.

مردی مست و افتان، یکی از آن باباشمل‌های آن روزگار، در کوچه تصنیف معروف علی‌اکبر شیدا را می‌خواند و به راه خود می‌رفت: صدایش لطیف و گوشنواز بود:

دوش، دوش، دوش که آن مه‌لقا
باوفا، خوش‌ادا، باصفا
از درم آمد و بنشست
برده دین و دلم از دست
آتش اندر دلم سر زد
زان رخ همچو آذر زد
مرضیه قشنگه ـ چه شوخ و شنگه
سوخت همه خرمنم، یکسره جان و تنم
کشتهٔ عشقت منم
ای صنم، ای صنم
بد مکن بیش از این
ظلم بی‌حد مکن بیش از این

خوانندهٔ کوچه‌گرد مست که گفتی آوازخوانی خوش‌صداست، می‌رفت و به خواندن ادامه داد:

دلم را بردی مرضیه
غمم نخوردی مرضیه
ز مهوشان ملک ری
دل من از تو راضیه
مرضیه قشنگه، چه شوخ و شنگه
مست و ملنگه، دستهاش قشنگه
مست و ملنگی مرضیه

با ما به جنگی مرضیه
چقدر قشنگی مرضیه

آن‌وقت صدای مرد در کوچه‌های سنگلج طنین بیشتری انداخت. او در دستگاه شور می‌خواند:

چشم به سرمه سیاهش نگرید
روی ناشسته چو ماهش نگرید
گفتم که غمخوارم شوی
شمع شب تارم شوی
نه دلم بردی تو، نه غمم خوردی تو، دلم آزردی تو
نادیدن رویت می‌کُشدم
آن سنبل مویت می‌کُشدم

مرد دور شد و صدایش خاموش گشت. سکوت سنگین دوباره بر محله حکمفرما شد.

در آسمان شهابی سقوط کرد و در آن پهنه بی‌پایان ناپدید شد.

نیمتاج خانم آهی کشید. او هرگز عاشق نشده بود؛ امّا اکنون احساس می‌کرد برای اولین بار، ورای عادیات و مسایل پیش پاافتادهٔ زندگی، ورای بیدار شدن و دست و رو شستن و چاشت خوردن و مدرسه رفتن و دروس دبیرستان را خواندن و ظهر بازگشتن و ناهار خوردن و نیم ساعت، یک ساعت چرت زدن و دوباره شال و کلاه کردن چادر و روبنده و پیچه بر چهره نهادن و راهی مدرسه شدن، دنیای دیگری نیز وجود دارد.

نایب سرهنگ قزاق رفته و دور شده بود؛ امّا در آنجا بود، درون قلبش. با تمام وجودش او را می‌طلبید، میل داشت آن مرد که هیچ مشابهتی به طبقهٔ اشراف و اعیان کشور و حتی طبقهٔ متوسط نداشت آنجا بود، در کنارش بود و نیمتاج به آغوش او پناه می‌برد و از آن او می‌شد. غافل از آنکه، آن مرد، آن قزاق از آن هیچ‌کس نیست. به هیچ زنی برای همیشه دل نمی‌بندد. به هر چمن که می‌رسد گلی می‌چیند و می‌رود و کنار گل نمی‌نشیند، زیرا عقیده دارد کنار گل و بدتر از آن به پای گل نشستن مرد را خوار می‌دارد، بویژه مردی که سرباز و بدتر از آن قزاق است و نشان پهن شیر و خورشید

قزاقخانه بر کلاه و یاپونچی بر شانه و اونیفورم قزاقخانه به تن و چکمه به پا دارد.

عصر روز بعد نیمتاج خانم از یکی از برادرانش، علی‌اصغر که او هم مانند سه برادرش در قزاقخانه خدمت می‌کرد، پرسید: «راستی، تو نایب سرهنگ رضاخان را می‌شناسی؟»

علی‌اصغر پیشانی گره زد و گفت: «کدام رضاخان؟ چند تا رضاخان در قزاقخانه داریم.»

ـ آن رضاخانی که نایب سرهنگ است.

ـ سه چهار تا رضاخان سرهنگ و نایب سرهنگ در قزاقخانه خدمت می‌کنند. منظورت از این سؤال چیست آبجی خانم؟

نیمتاج روی برگرداند: «منظوری نداشتم. آمده بود اینجا دم در، مراسله‌ای برای آقاجون آورده بود، خواستم ببینم تو او را می‌شناسی.»

برادرش که مشغول برق انداختن چکمهٔ بلند نظامی‌اش بود، گفت: «مشخصات ظاهریش چی بود؟ لوچ نبود؟»

ـ نه اصلاً. چشمهای سیاه هیز پدرسوختهٔ ورقلنبیده‌ای هم داشت. به رنگ عجیبی بود. چشمهایش، زرد، کبود و سرخ و آبی و سیاه... ندیده بودم.

ـ کلاهم را بگذارم بالاتر آبجی خانم! پس رفتی روبه‌روش زُل هم زدی توی اون چشمهای ورقلمبیدهٔ هیز پدرسوخته‌ش!

ـ ای بابا، دم درآمد هیچ کدام از مصدرها و آردل‌ها نبودند، خودم ناچار شدم بروم جلوی در.

برادرش که ظاهراً آسوده‌خیال شده بود، گفت: «کوتوله بود؟ نکنه رضاخان سرهنگ دماوندی باشد؟ آن کوتوله واویلا.»

ـ ابداً. قدش بسیار هم دراز بود، عین عجوج بن عنق. عین منارجنبون اصفهان؛ امّا قرص و قایم و محکم! عجب قدی داشت!

ـ ترکی حرف نمی‌زد، شاید رضاخان سرهنگ خلج ساوجبلاغی بوده؟ می‌دانی خواهر که اغلب صاحب‌منصبهای قزاقخانه ترک‌زبان هستند.

ـ نه بابا. فارسی‌اش از من و تو هم بهتر بود. روی صورتش جای زخم قمه یا شمشیر داشت. سیاه‌سوخته هم بود، قدش هم خیلی بلند بود.

برادرش برق انداختن چکمه را رها کرد. سرپا ایستاد جلوی خواهرش آمد و گفت: «نکند رضا شصت‌تیری بوده؟ رضاخان ماکسیم، آها، خودش است.»

نیمتاج گفت: «یادم آمد، رضاخان سوادکوهی. می‌گفت به بابام بگویم رضاخان سوادکوهی آمده بود آن مراسله را آورد.»

علی‌اصغرخان وکیلباشی با دست راست زد به پیشانی‌اش به صدای بلند گفت: «ای ددم وای! خود خودش است.»

نیمتاج پرسید: «چطور؟»

برادرش گفت: «نگفت خانه‌اش روبه‌روی خانهٔ ماست؟»

چرا، از قضا به خاطر همین هم کلنل مراسله را داده بود بیاورد دم در خانه.

برادرش دوباره و با شدت شروع به برس زدن چکمه‌هایش کرد. بعد غرولندکنان گفت: «ای بابا، عجب گرفتاری شدیم، این مرد بسیار زن‌دوست است. شنیده‌ام هرجا رفته زنی را صیغه کرده است. در قزاقخانه می‌گویند مرد خوبی نیست، باده‌گسار است. زنباره است، شوشکه‌کش است. گاهی به محلهٔ قجر می‌رود و آنجا را به هم می‌زند. فقط علیشاه قزاق، که حالا اون مردکه هم یاور شده، از پسش برمی‌آمده است. هر وقت رضاخان مست می‌کرده آژانها به قزاقخانه مراجعه می‌کرده‌اند. قزاقخانه هم می‌فرستاده دنبال علیشاه، وکیل چپ، او می‌رفته شوشکه رضاخان را از زمین درمی‌آورده، صورت او را می‌بوسیده، قربان‌صدقه‌اش می‌رفته و وکیلباشی را به خانه‌اش می‌رسانده. حالا که سن و سالی پیدا کرده، در قزاقخانه ترقی کرده و نایب سرهنگ شده؛ امّا هنوز شوشکه‌کش است، هنوز عربده‌کش است. در قزاقخانه حتی کلنل قزاق هم از او حساب می‌برد. اهل هر فرقه‌ای است. احتیاط کن اصلاً رویت را نبیند. آدم هیز بدچشمی است. قبلاً زن هم گرفته است. شنیده‌ام از زنش یک دختر هم دارد.»

ــ حالا چقدر از او بد می‌گویی، مگر با او پدرکشتگی داری آقاداداش؟!

برادرش دستی به کلاه قزاقی‌اش برد. آن را یک دور روی سرش چرخاند. بعد دوباره به حال اول درآورد و گفت: «صبر کن آبجی خانم. انگار کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. چطور شد تو که یک بار این قلتشن را دیده‌ای این‌قدر از او طرفداری می‌کنی؟ راستش را بگو، قضیه‌ای وجود دارد؟»

نیمتاج خانم سرخ شد و با دستپاچگی گفت: «ای بابا، آقاداداش چه قضیه‌ای؟ چه کشکی؟ چه پشمی؟ مردکه آمده بود اینجا مراسله‌ای آورد. کنجکاو شدم ببینم این نایب سرهنگ کیست؟ چیست؟ حرف حسابش چیست؟»

ــ خواهرجان، این حرفها چیست می‌زنی، خودمان در این شهر یک آپارتی هستیم، پاچه‌دریده هستیم. کفشها و گیوه‌ها ساییده‌ایم، هفت‌خطهای بسیار دیده‌ایم. طرف تا می‌گوید کاف می‌فهمیم منظورش کاشان است. لابد خبری شده که در مورد این مردک عرقخور عربده‌کش که در قزاقخانه به تندخویی و شرارت معروف است این‌قدر سؤال‌پیچم می‌کنی؟

نیمتاج خانم گفت: «به دو دست بریدهٔ ابوالفضل(ع) قسم خبری نبوده. مردک آمد اینجا. چند کلمه صحبت کرد. از هر ده تا کلمه که حرف زد شش تا غلط داشت، تعجب کردم. محض همین از تو سؤال کردم.»

ــ حالا خیالت تخت و راحت شد؟

ــ از اول هم خیالم تخت و راحت بود. تو خیالت بیخود و بی‌جهت نگران شده بود.

ــ در هر صورت، آبجی خانم، شنیده‌ام این جناب نایب سرهنگ اهل هر فرقه‌ای هست، هم شبی چند چتول عرق دوآتشه کشمش قزوین بالا می‌اندازد، هم گاهی تفریحاً کنار منقل می‌نشیند، هم هر شب قوّادها یکی دو خانم برایش می‌آورند، هم اهل دعوا و منازعه و شوشکه‌کشی است، زن‌نگهدار هم نیست. سواد هم ندارد. البته اغلب صاحب‌منصبان قزاق سواد ندارند. فراموش کن پدرمان را که چند کلمه فرانسه و روسی می‌داند و قرآن را هم از رو می‌خواند؛ امّا این نایب سرهنگ در بی‌سوادی در قزاقخانه سرشناس است. حتی راپورت کشیک خودش را هم نمی‌تواند بنویسد. امّا می‌گویند شجاع است، کله‌شق است، مسلسل‌چی ورزیده‌ای است و استاد مسلسل ماکسیم است. به همین علت از سالها پیش که پشت مسلسل آب‌انباری ماکسیم می‌نشست اسمش شده رضاخان شصت‌تیری یا رضاخان ماکسیم؛ ولی اصلاً رویش حساب نکنی ها!

ــ چه حسابی؟ دیوانه شدی آقاداداش!

ــ خوب، ممکن است طمع کند بیاید خواستگاری. شنیده میرپنج تیمورخان پنج شش دختر دم بخت در خانه دارد، بابای ما هم در قزاقخانه اعتبار و اهمیت دارد، شاید

هوس کند بیاید خواستگاری... یکدفعه گول نخوری!

ـ آخر از کجا آقاداداش به فکرت رسیده که آمدن رضاخان نایب سرهنگ در خانهٔ ما برای خواستگاری بوده؟ تازه بوده باشد. سوای خواهر بزرگه، پنج تا دختر دم بخت در یک خانه دارند زندگی می‌کنند. داداش‌جان من از خودم نمی‌گویم. از آبجی خانمها می‌گویم، ماشاءالله آن‌قدر ادا و اطوار و افاده دارند که از وقتی که اعلیحضرت احمدشاه قاجار، آبجی خانم بزرگه را نپسندیدند و با مریم خانم ولیعهدی ازدواج کردند، همه‌شان ازدواج را بوسیده‌اند و گذاشته‌اند کنار. من و خواهرهای کوچک‌تر هم داریم قربانی می‌شویم. دختر یک سن مخصوصی برای ازدواج دارد، اگر آن وقت و زمان ازدواج نکند ترشیده می‌شود، مثل میوه که اگر وقتی رسیده شد نکنند و نخورندش گندیده می‌شود. ترشیده شدن دختر هم مثل گندیده شدن میوه است.

نیمتاج خانم جلو رفت. دستی بر سر برادرش علی‌اصغر که کوچک‌ترین برادران بود کشید، قدری قربان‌صدقهٔ او رفت و گفت: «برادرجان، غیرت و تعصب و ناموس‌پرستی صفات بسیار خوبی است؛ امّا فکر کن شش‌تا دختر دم بخت در خانهٔ پدرت بمانند و ترشیده شوند. می‌گویند دختر ترشیده مانند میوهٔ فاسد است که کرم می‌گذارد. مرد، مرد است، خواستگار بالاخره خواستگار است. تو این‌قدر تعصب به خرج نده و دربارهٔ این مردک غول‌بیابانی قلتشن تحقیقاتی بکن. بگو او کیست، از کجا آمده؟ گذشته‌اش چیست؟ زن دارد یا ندارد؟ مرد خوبی هست یا نه؟»

وکیلباشی اصغرخان، برادر نیمتاج خانم، با شنیدن سخنان خواهرش آرام گرفت. کمی فکر کرد و گفت: «بسیار خوب. چون از روی عقل و درایت صحبت می‌فرمایی حرفهایت خیلی به دلم نشست. امروز وقتی رفتم قزاقخانه دربارهٔ این رضاخان تحقیق بیشتری خواهم کرد و موضوع را برایت حلاجی خواهم کرد.»

علی‌اصغرخان آن روز وقتی به قزاقخانه رفت تا غروب دربارهٔ رضاخان به تحقیق و تفحص پرداخت. از شش هفت صاحب‌منصب و وکیلباشی پرس‌وجو کرد و اطلاعات تقریباً کاملی به دست آورد. رضاخان در قزاقخانه فرد سرشناسی بود. از وقتی که در جنگ یپرم‌خان با چهار دولتی‌ها در همدان پشت مسلسل آب‌انباری ماکسیم نشسته و عدهٔ زیادی از مهاجمان را کشته بود، پالکونیکهای قزاقخانه و

زیردستان روس آنان به چشم احترام به او می‌نگریستند. او تقریباً از تمام کسانی که رضاخان نایب سرهنگ را می‌شناختند دربارهٔ او پرس‌وجو کرد.

رضاخان فرزند عباسعلی‌خان ملقب به داداش بیگ صاحب‌منصب جزء قزاقخانه بود. داداش بیگ خود فرزند مرادعلی بیگ صاحب‌منصب جزء فوج سوادکوه بود. تولد او زاییدهٔ یک تصادف بود. بدین معنی که عباسعلی‌خان، با وجود مواجب ناچیزی که می‌گرفت، به سبک و سیاق و مردان آن روزگار که سعی می‌کردند خانواده‌های پرشمار، زنان متعدد و فرزندان زیاد داشته باشند، پنجمین زن خود را گرفت و از او صاحب فرزند پسری شد. افکار و عقاید مردم آن زمان فرزندآوری پرشمار را تأیید می‌کرد. هرچه تعداد فرزندان، بویژه پسران خانواده‌ای بیشتر بود، اعتماد و اطمینان پدر خانواده به حفظ دودمان در مقابل خطرهای ناشناخته افزایش می‌یافت. آن خطرها عبارت بود از انواع بیماریهای عفونی یا فراگیر که هرچند سال در ایران اشاعه می‌یافت و از عدهٔ نفوس می‌کاست، خطرهای حمله و ایلغار راهزنان و مزاحمت همسایگان (در روستاها و نواحی ایلیاتی) و نیز جنگ و وقایع پیش‌بینی نشده. بنابراین عباسعلی‌خان نیز علاقه‌مند بود تعداد زیادی فرزند داشته باشد. در همه ادوار قدیم در روستاها فرزندان، چه پسر و چه دختر، نیروی انسانی کاری بودند که به تولید عایدات کمک می‌کردند. در شهر عدهٔ زیاد اعضای خانواده احتشام و اعتبار خانواده را افزون می‌کرد.

مردم از شاهان و دولتمردان آموخته بودند هرچه می‌توانند بیشتر زن بگیرند. به همین علت بود که عباسعلی‌خان سرباز فقیر فوج سوادکوه که در طول زمان به درجهٔ سلطانی و یاوری[1] رسیده بود، اگر از مال دنیا سهم و بهره‌ای نبرده بود، در عوض تا می‌توانست فرزند و نانخور به دنیا آورد و زاد و رود او تکثیر شدند.

چه می‌شد کرد. وقتی شاهزاده فرمانفرما از حدود شصت زن عقدی و صیغهٔ خود دارای سی و شش فرزند می‌شد و معزالملک، دایی امین‌السلطان، پنجاه زن در حرمسرا نگهداری می‌کرد، عباسعلی‌خان هم باید دارای فرزندان زیاد می‌شد. این خانواده نسل اندر نسل نظامی بودند، هرچند که پدر عباسعلی‌خان نام و شهرتی نداشت.

مرادعلی‌خان، پدربزرگ رضاخان، مانند بسیاری از صاحب‌منصبان نظام آن زمان،

---

۱. سروانی و سرگردی.

خدمت خود را از تابینی شروع کرد و به درجهٔ یاوری رسید. مرادعلی‌خان چندین زن گرفت که از آنان دارای هفت پسر شد.

چراغعلی‌خان (معروف به چراغعلی‌خان اول[1]) نصرت‌اللّه‌خان یاور فوج سوادکوه، فضل‌الله‌خان که دو دختر به نام کوکب و نونوش داشت. عباسقلی‌خان که پسر چهارم مرادعلی‌خان بود. نام فرزندان پنجم و ششم مرادعلی‌خان در تاریخ مجهول مانده است. امّا پسر هفتم همان عباسعلی‌خان (معروف به داداش بیگ) پدر رضاخان ماکسیم بود. یکی از پسرعموهای رضاخان، چراغعلی‌خان (چراغعلی‌خان دوم) بود که مدتی حاکم ساری بود.[2]

عباسعلی‌خان، آخرین پسر مرادعلی‌خان، سالها با فقر و فاقه زندگی می‌کرده و بعدها عده‌ای در وصف او گفته‌اند که مهتر یا اصطبل‌بان بوده است. او را چوپان هم دانسته‌اند. در هر صورت، در آن دوران ترقی یک پیشخدمت یا وکیلباشی یا مهتر و فراش و آبدار به مقامات بالای کشور موضوعی عادی بوده است. عباسعلی‌خان در سالهای آخر زندگی مرادعلی‌خان بر اثر ازدواج مرادعلی‌خان با دختری از خانوادهٔ یک مهاجر قفقازی که او هم نام داداش بیگ داشت، به دنیا آمد. عباسعلی‌خان که از زنی از خانوادهٔ داداش بیگ متولد شده بود، مورد علاقه و احترام خانوادهٔ مرادعلی‌خان[3] نبود. همسر آخر مرادعلی فرزند خود یعنی پدر رضاشاه را در آلاشت

---

۱. نام و نسبهایی که بعدها در دوران سلطنت رضاشاه تراشیده شده بود، ساختگی بود.

۲. در دوران قبل از کودتا مدتی به اتهام اختلاس دستگیر و اتهام یاغیگری هم به او زده شد. بعد، در دوران سردارسپهی رضاخان لقب سالار اکرم و سپس سردار اکرم به او داده شد. پس از آغاز سلطنت رضاشاه پیشکار و مباشر محمدرضا ولیعهد شد. مردی اخاذ، متکبر، استفاده‌جو و جاه‌طلب بود. روزی رضاخان بر او خشم گرفت و او را به حد مرگ زد (لگد محکمی به زیر شکمش زد) بعد بیمار و به اتریش فرستاده شد و در سال ۱۳۱۰ در آنجا درگذشت. چراغعلی‌خان از همسر خود گلین خانم، دارای دو دختر به نام منور و کوکب شد. چراغعلی‌خان اول‌جد او بوده است.

۳. پسوند و عنوان خان را نباید چندان جدی گرفت. خان به این عبارت نیست که دارندهٔ این عنوان خان ایل یا رئیس طایفه‌ای بوده است. در دوران قاجار معمولاً خان را برای اغلب افراد به کار می‌برده‌اند، چون لقب‌بخشی تنها اختصاص به شاه نداشته است و همهٔ حکام و هرکس که اهمیّت و اعتباری داشته به دیگران لقب می‌بخشیده‌اند. خان جزو عناوین و اسامی افراد ذکر می‌شده است. تا چند سال پیش در همین استان مازندران کسانی بودند که خود را خان معرفی می‌کردند؛ اما از خانی چیزی به جز همان ادعا برایشان باقی نمانده بود.

به دنیا آورد. این آبادی را الشت هم خوانده‌اند. سال تولد او ۱۲۳۰ ه.ق برابر ۱۱۹۳ ه.ش بوده است.

عباسعلی، یا داداش بیگ سوادکوهی، از رعایای خوانین سوادکوه بوده است. او، با همهٔ تهیدستی و تنگدستی خود، چندین زن گرفت؛ زیرا عوام‌الناس در آن زمان معتقد بودند فرزند بیشتر اساس و زیربنای خانواده را مستحکم می‌کند و فرزندان، بویژه پسران، عصای دست و یار و یاور پدران‌اند. در حالی که دختر دزد خانواده است و وقتی شوهر می‌کند به دلیل جهیزیه‌ای که به خانهٔ شوهر می‌برد، اسباب و اثاث و ثروت خانواده را کاهش می‌دهد.

عباسعلی بیگ که از خانوادهٔ پدری خود روی خوشی ندیده و بویژه پس از کشته شدن مرادعلی بیگ در جنگ هرات[1] از مهر و محبت پدر نیز محروم مانده بود، پس از رسیدن به سن رشد سعی کرد برای خود خانوادهٔ پرشماری به وجود آورد.

در تحقیقاتی که اعضای خاندان پهلوان در سال ۱۳۲۸ یا ۱۳۲۹ انجام دادند و آن را به صورت کتابچه‌ای نشر دادند، آورده‌اند که عباسعلی‌خان پنج همسر به زنی اختیار کرد که از آنان صاحب هفت پسر و شش دختر شد.

زنان اول او فاطمه خانم بود که فرزندی از او نماند. زن دوم بانو هما بود که از او دارای چهار فرزند پسر و سه فرزند دختر شد. چهار فرزند پسر این خانم عبارت بودند از فتح‌الله‌خان سلطان، اسماعیل‌خان، عنایت‌خان، عبدالله‌خان سلطان که اولی و چهارمی در فوج سوادکوه خدمت می‌کردند و دومی و سومی در سوادکوه زندگی خرده‌مالکی داشته‌اند. اسامی دختران عبارت بود از بانو بهار، بانو خاور، بانو خورشید.

زن سوم عباسعلی‌خان، خانم کوچک نام داشت که پنج فرزند به دنیا آورد: بانو نبات خانم که تا اوایل دههٔ ۱۳۳۰ در قید حیات بود و در نزدیک به صد سالگی مرد و در روستای درازکلا از روستاهای بابل‌کنار واقع در ۱۸ کیلومتری شهر بابل زندگی می‌کرد. فرزندان دیگر عبارت بودند از حکیمه خانم، دری جهان خانم، جوادخان، نامدارخان پدر سرگرد محمد پهلوان که بعدها افسر ارتش شد.

همسر چهارم عباسعلی‌خان فاطمه خانم بود که به علت ناباروری فرزندی نزایید.

---

۱. در این مورد هم جای تردید و ابهام باقی است.



مطاربه یا دسته مطربهای کلیمی



ناصرالدین شاه و جمعی از درباریان. دوران نوجوانی رضاخان مقارن سالهای بیست سال آخر سلطنت و عمر ناصرالدین شاه بود. تولد رضاخان ظاهراً در ۱۲۵۶ هـ.ش / ۱۲۹۵ هـ.ق بود. ولی اشرف دختر او و بسیاری دیگر گفته‌اند رضاشاه هنگام مرگ بیش از ۶۸ سال و شاید ۷۸ سال عمر گذرانده بود.

همسر پنجم نوش‌آفرین خانم بود که مادر رضاخان است.

در تحقیقات جدیدتری که در سالهای اخیر انجام شده، یکی از محققان ایرانی مقیم امریکا به این نتیجه رسیده است که عباسعلی‌خان، پدر رضاخان، فقط دو بار عروسی کرد. مرتبهٔ اول با یکی از منسوبان خود در آلاشت و بار دوم با نوش‌آفرین خانم مادر رضاشاه در تهران.

سه فرزند اول عباسعلی‌خان هر سه دختر بودند که اولی خورشید خانم بود و او زن یکی از روحانیان مازندران شد. از او دارای فرزند پسری شد که او را علی‌خان می‌خواندند و در دوران سلطنت رضاشاه پیشخدمت او بود. خورشید خانم، خواهر رضاخان، در نیمهٔ دوم عمرش در قریهٔ گنج‌افروز بابل زندگی می‌کرد. رضاشاه، هر زمان به مازندران می‌رفت با او دیداری می‌کرد. او، در اواسط سلطنت رضاشاه بیمار شد که وی را به تهران آوردند و فوت کرد. دُدُر خانم، خواهر دوم رضاشاه بود که در مازندران می‌زیست و در جوانی فوت کرد.

نبات خانم، خواهر سوم رضاخان، معروف به حُسنی خانم بود که با خانوادهٔ شاهرخشاهی ازدواج کرد در (درمان کلای) مازندران زندگی می‌کرد، ولی بعدها به تهران آمد و در این شهر می‌زیست.

نبات خانم مدتی در سنگلج و سپس در سرای قیصریه زندگی می‌کرد، پس از آن به مازندران رفت و در قریهٔ گنج‌افروز نزدیک بابل ساکن شد.[1]

از قرار عباسعلی‌خان، مانند پدرش مرادعلی‌خان، مرد جنتلمن گالان، یعنی زن‌دوستی بوده است. آورده‌اند که زمانی او بیمار شد، به تهران آمد و نزد علی‌خان حکیم‌باشی که در دستگاه کامران میرزا نایب‌السلطنه طبابت می‌کرد، رفت. علی‌خان حکیم‌باشی، که بعدها وارد قزاقخانه شد و او را علی‌خان دکتر می‌خواندند، عباسعلی را که سلطان یا یاور فوج سوادکوه بوده، در خانهٔ خود بستری کرد. نوش‌آفرین خانم، خواهر این علی‌خان دکتر بود که عباسعلی‌خان در طی مدت بستری شدن در خانهٔ علی‌خان به این دختر خوشگل دل بست و او را که شانزده ساله بود به زنی گرفت.

---

۱. رضاشاه از تولد تا سلطنت، دکتر رضا نیازمند چاپ آمریکا، تجدید چاپ در ایران، جامعهٔ ایرانیان، ۱۳۸۱ او می‌نویسد که از نام و شغل آنها اثری موجود نیست، در حالی که در رسالهٔ تحقیقی و دقیق‌تر خانوادهٔ پهلوان در سال ۱۳۲۹ نام و شغل آنان آورده شده است.

عباسعلی‌خان، از قرار، دچار بیماری درمان‌ناپذیری شده بود. بنابراین قشون را رها کرد. زن جدیدش را برداشت و به آلاشت رفت. در آنجا به نوش‌آفرین خانم چندان خوش نمی‌گذشت، زیرا زبان مازندرانی نمی‌دانست. عباسعلی‌خان در آلاشت متوجه دشمنی آلاشتیها با همسر جدیدش شد. اصولاً مازندرانیها علاقهٔ زیادی به ازدواج جوانان خود با دختران ولایتی و بالعکس دارند و از پسر یا دختری که زن یا شوهر غیرمازندرانی بستاند خوششان نمی‌آید و بویژه زنان پشت سر او صفحه می‌گذارند. مرد مازندرانی هم که همسر مازندرانی خود را، به هر دلیل طلاق بدهد و همسر غیرمازندرانی بگیرد، نسل‌اندرنسل نکوهیده می‌شود و بستگان آن خانم مطلقه به فرزندان او حتی اگر با دختر مازندرانی ازدواج کنند، به چشم کین می‌نگرند.

عباسعلی‌خان با مشکل بزرگی روبه‌رو شد. از سوی دیگر، بیماری او شدت یافت و ناچار شد راهی تهران شود و همسرش نوش‌آفرین را که حامله شده بود در آلاشت باقی گذاشت.

عباسعلی با داداش بیگ در سال ۱۲۵۶ هـ. ش راهی تهران شد؛ ولی در تهران بر اثر شدت بیماری مرد. نوش‌آفرین خانم[۱]، که پس از مرگ شوهر ماندن در آلاشت را به صلاح نمی‌دید و حتی احساس می‌کرد جانش در خطر است، همین که نوزادش در روز ۲۴ اسفند ۱۲۵۶ هـ. ش، برابر نهم ربیع‌الاول سال ۱۲۹۵ هـ. ق و ۱۴ مارس ۱۸۷۸ م، در آن خانهٔ محقر روستایی دهکدهٔ آلاشت به دنیا آمد، تصمیم گرفت راهی تهران شود و خود را از شرّ آلاشتیها نجات دهد.[۲]

---

۱. در بعضی از مقالات و کتابهای قدیمی نام دیگری در مورد این بانو شنیده‌ام. احتمالاً سکینه و نیز زهرا ـ مکی، تاریخ بیست ساله، جلد دوم ص ۴۰۶.

۲. به این تاریخ باید با تردید نگریست. دکتر تون‌کینگ انگلیسی پزشک معالج رضاشاه در ژوهانسبورگ در گزارش محرمانه‌ای که در ۱۵ نوامبر ۲۳/۱۹۴۳ آبان ۱۳۲۳/ دربارهٔ وضعیت بهداشتی و جسمانی رضاشاه مستعفی برای دولت بریتانیا تهیه کرده نوشته است که گرچه او ادعا می‌کند ۶۵ سال دارد، مردی است مسن که به نظر من شاید هفتاد و پنج سالش باشد.

منابع تاریخی عصر پهلوی رضاشاه را متولد ۱۲۵۶ هـ. ش معرفی و ادعا می‌کردند او هنگام مرگ ۶۷ سال داشته است. امّا به نظر می‌رسد او مسن‌تر از این سن و سال بوده است. تصاویری که در سال ۱۳۰۸ و ۱۳۰۹ از رضاشاه برداشته شده، موی او را کاملاً سفید نشان می‌دهد و اصولاً او با، وجود عادت به سحرخیزی، پیوسته به چندین بیماری، مانند تنگی نفس و ناراحتیهای معدی و روده‌ای دچار و تحت درمان پزشکان بوده است.

←

سالخوردگان باقی‌مانده از خانواده‌های پهلوی و پهلوان ساکن اروپا نقل کرده‌اند که آلاشتیهای قوم و خویش عباسعلی‌خان قصد داشته‌اند نوش‌آفرین خانم و طفل شیرخوار او را به قتل برسانند؛ امّا نونوش خانم، یکی از خویشاوندان عباسعلی بیگ، جلوی این آدمکشی را گرفته و به نوش‌آفرین توصیه کرده است جان خود و طفلش را بردارد و از آلاشت بگریزد.[1]

وقتی نوش‌آفرین خانم[2] با قافله‌ای به سرکردگی شیرخان راهی تهران شد، از تولد رضاکوچولو چهل روز می‌گذشت و انگار از اول یک چیزیش بود. بسیار مریض و نحیف بود و رخساری بی‌رنگ مثل گچ داشت.

قافلهٔ قاطرها که از بارفروش راهی تهران شد، نوش‌آفرین خانم که به زحمت زیاد خود را به بارفروش کاروانسرای تهران رسانده بود، با اجاره کردن قاطری سوار آن شد و به راه افتاد.

با آنکه ماه حوت (اسفند) پایان یافته و حمل فرا رسیده و دو روز هم از حمل (فروردین) گذشته بود، هوا برفی و بورانی و بسیار سرد بود.

صعب‌العبورترین راه کاروان‌روی مازندران به تهران، گردنه‌های بعد از آب‌اسک و پلور بود که در بلندترین نقطهٔ کوهستان به امامزاده‌ای به نام امامزاده هاشم می‌رسید. در کنار این امامزاده قهوه‌خانه و کاروانسرایی ساخته شده بود.

در شبهای برفی و بورانی پاییز و زمستان این کاروانسرا و قهوه‌خانهٔ مجاور امامزادهٔ آن[3] تنها پناهگاه مکاریها بود. در فصل پاییز و زمستان سفر مسافران کاهش

← در سالهای تبعید و اقامت در افریقای جنوبی نیز چهرهٔ او بسیار فرسوده و فرتوت به نظر می‌رسید و به مردی بالای شصت سال شبیه نبوده است. به نظر می‌رسد در سال ۱۳۰۴، هنگام بر تخت نشستن او، در محاسبهٔ سن وی به سبک و سیاق آن زمان، به عمد کوتاه آمده، او را ۴۸ ساله معرفی کرده‌اند، در حالی که احتمالاً ده سال بالاتر بوده است.

۱. رضاشاه، در طول سلطنتش، در مورد سوادکوهیها و آلاشتیها و بستگان خود چندان خوش‌خیال نبود و به انان نیز، مانند دیگر خرده‌مالکان مازندرانی، سخت می‌گرفت. شاید علت عمده‌اش همین خاطراتی بود که دیگران برایش نقل می‌کردند.

۲. بعضی گفته‌اند که پنج ساله بوده است. نگاه کنید به حسین مکی، تاریخ بیست ساله ایران، جلد دوم، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ سوم، ۱۳۵۹، صص ۳۹۷ تا ۴۰۷.

۳. امروز به بنای باشکوه و عظیمی با گنبد طلایی و دو مناره زیبا تبدیل شده است و زائرسرا و کلانتری و تعداد زیادی مغازه و یک مرکز پزشکی در اطراف آن دیده می‌شود.

می‌یافت و کسی جرئت عبور از کتل را نمی‌یافت. اما زغال‌فروشها که خروار خروار زغال به تهران می‌بردند ناچار بودند بارهای خود را به تهران برسانند؛ زیرا اگر بار زغال به تهران نمی‌رسید، کرسیهای مردم پایتخت بدون سوخت می‌ماند و خانه‌ها سرد و یخبندان و زندگی مردم تهران تیره و تار می‌شد. از بابل تا آمل و از آمل تا لاریجان مسافت طولانی و فرساینده‌ای بود. طفل گرچه در قنداق پیچیده شده بود، سرمازده شد و به حال احتضار افتاد. وقتی کاروان قاطر حامل بار و مسافر به کاروانسرای امامزاده هاشم رسید، نزدیک نیمه‌شب بود. زنان یک طرف و مردان در طرف دیگر تالار قهوه‌خانه بر روی سکوهای سنگی لم داده بودند، چای می‌آشامیدند و دستمال غذاهای خود را باز کرده بودند و رفع گرسنگی می‌کردند.

صدای بچهٔ چهل روزه به تدریج قطع شد و ضجهٔ نوش‌آفرین خانم برخاست. از قرار، طفل بر اثر بیماری و سرماخوردگی یا جان سپرده یا در حال جان دادن بود. مردن یک طفل شیرخوار چهل روزه واقعهٔ کم‌اهمیّتی بود که هر روز نظایر آن بارها در سراسر کشور روی می‌داد. حتی مادرانی که بر روی سکوی سنگی یا آجری پهن قهوه‌خانه نشسته و بعضی پستان به دهان کودکان شیرخوار خود گذاشته بودند به این رویداد چندان وقعی نگذاشتند. ساعتی پس از نیمه‌شب نفسهای پسربچه قطع شد. به نظر می رسید پسربچه مرده است. در حالی که شیون نوش‌آفرین خانم به آسمان می‌رسید، گداعلی ساربان به زن جوان نزدیک شد و پیشنهاد کرد که جنازهٔ بچه را به او بدهد تا آن را به خاک بسپارد، زیرا خوش‌یمن نیست جنازه را به تهران ببرند و در آنجا دفن کنند.

آداب و فرهنگ مسلمانان حکم می‌کرد که میّت را نباید بر زمین گذاشت و باید بلافاصله دفن کرد. چه‌بسا میت دچار بیماری واگیردار و خطرناکی بود و حمل آن در کاروان باعث بروز بیماری می‌شد.

چند زن مازندرانی اطراف نوش‌آفرین گرد آمدند و به او تسلی دادند. آنان طفل را معاینه کردند و شخصی از میان مردان آیینه‌ای جلوی دهان طفل نگه داشت و چون صفحهٔ آیینه از بخار دهان او کدر نشد، مرگ طفل را قطعی دانست.

گداعلی طفل قنداق‌شده را از مادر جدا کرد، در آغوش کشید و بیرون برد تا در قبرستان امامزاده دفن کند، اما وقتی او را بیرون می‌برد، احساس کرد طفل تکانی

خورد، سر بر سینه‌اش گذاشت و تپش قلبش را شنید. تصمیمش عوض شد. به جای آنکه طفل را دفن کند او را به طویله برد. در توبره‌ای گذاشت و آن را آویز گردن قاطری کرد. تنفس قاطر و بخار دهان گرم حیوان جان در کالبد طفل سرمازده دمید. ساعتی گذشت. طفل بنای گریه را گذاشت، گداعلی که گوشهٔ اصطبل نشسته و چپق خود را روشن کرده بود و پکهای طولانی به آن می‌زد و دود و بوی بد توتون درجهٔ آخر ایرانی را در فضای طویله می‌پراکند، چرتش پاره شد. او که تریاکی بود، قدری تریاک خورده و در نشئه فرو رفته بود. نه، باورکردنی نبود. واقعاً طفل زنده شده بود. گداعلی از بس خوابالود بود، نخواست از جا برخیزد و سراغ توبرهٔ پر از جو قاطر برود. شیون طفل تکرار شد. گداعلی از جا برخاست. گداعلی که او را گداعلی رینه‌ای می‌خواندند، سراغ توبره رفت و دید طفل چشم گشوده و گریه می‌کند. او را از توبره درآورد و در بغل گرفت. به داخل قهوه‌خانه بازگشت و سراغ نوش‌آفرین خانم رفت که زانوی غم در بغل گرفته، به نقطه‌ای نامعلوم زل زده بود.

او به زن بیچاره مژده داد که پسرش نمرده و زنده است، میزان خوشحالی نوش‌آفرین خانم معلوم است تا چه حد بوده است. آن شب، شب شادی نوش‌آفرین خانم بود.[۱]

قافله روز بعد، صبح بسیار زود، راهی تهران شد. سرما و یخبندان و بارش برف همچنان ادامه داشت. حتی چارودار یا قافله‌سالار بر اثر لغزیدن پا در دره سرنگون شد و جان سپرد.

در تهران، نوش‌آفرین خانم به خانهٔ برادرش ابوالقاسم بیگ آیرملو که شغلش در قزاقخانهٔ جدیدالتأسیس ایران خیاطی بود، مراجعه می‌کند و در خانهٔ او ساکن می‌شود.[۲]

محله سنگلج در آن زمان یکی از چند محلهٔ معروف تهران بود. بعضی از راویان گفته‌اند او به خانهٔ برادر بزرگش حکیم‌علی‌خان رفت و در همان‌جا اقامت گزید.[۳]

پس از دو سال که رضا می‌توانست راه برود، حکیم‌علی‌خان با زنی به نام منورالدوله خواهر ضرغام‌السلطان ازدواج کرد. گویا در این زمان نوش‌آفرین خانم

---

۱. نقل از خاطرات محمدرضا قائم‌مقام‌الملک رفیع ــ در مقالهٔ حبیب‌الله پوررضا در روزنامهٔ رعد امروز در سالهای ۲۲ـ۲۳ نقل شده در خواندنی‌ها، سال پنجم.

۲. روایت مرحوم سرهنگ حسنعلی آیرم شوهر خواهر مرحوم سرتیپ حیدرقلی پسیان و مرحوم نجفقلی پسیان، یادداشت دستی مرحوم پسیان برای نویسندهٔ کتاب حاضر.

۳. روایت دکتر نیازمند در کتاب رضاشاه از سلطنت تا تولد.

ناچار شد شوهری اختیار کند. می‌گویند نام این شوهر دوم هم داداش بیگ بوده است، که بعید به نظر می‌آید.[۱]

رضاخان در حدود هفت سال داشته که مادرش نوش‌آفرین خانم بر اثر بیماری مرده است. به ناچار ابوالقاسم بیگ، یکی از برادران نوش‌آفرین خانم، این خواهرزادهٔ فقیر و بی‌سرپرست خود را به فرزندی پذیرفت.

رضاخان در دوازده سالگی وارد یکی از افواج قشون گردید، در چهارده سالگی با کمک ابوالقاسم بیگ، دایی‌اش، وارد قزاقخانه شد.

در قزاقخانه، اولین شغل او امربر بود و وقتی می‌خواست سوار اسب شود دیگران به او کمک می‌کردند تا بر خانهٔ زین بنشیند. جد و پدر رضا هر دو نظامی بودند، یعنی در زمرهٔ فقیرترین طبقات اجتماعی ایران. برتری رضا بر پدر و جدش در این بود که او به استخدام قزاقخانه درآمده بود و این شانس کمی نبود؛ زیرا قزاقخانه دست‌کم جیرهٔ غذایی قابل قبول و حقوق و مستمری تقریباً مرتب داشت، در حالی که دیگرقسمتهای قشونی ایران از این نعمت بزرگ محروم بودند.

قزاقخانه، پس از جزر و مدهای طولانی اداری و مالی، موفق شده بود به نظامیانش دو وعده غذای گرم بدهد، در حالی که حتی مدارس قزاقخانه از این امتیاز محروم بودند و به محصلان خردسال مدرسهٔ قزاقخانه فقط یک عدد نان بربری و چند مثقال پنیر و دو پیاله چای در هر وعدهٔ ناهار داده می‌شد.[۲]

نفرات قزاقخانه در پاییز و زمستان و اوایل بهار در میدان مشق واقع در غرب میدان توپخانه، در آن سربازخانهٔ قدیمی که کلنل مانتویچ بنا کرده بود، به سر می‌بردند و در تابستان از ۱۵ جوزا (خرداد) تا ۱۵ سنبله (شهریور) راهی سربازخانهٔ قصر قاجار در شمال شرقی شهر می‌شدند که بالاتر از دروازه شمیران و در جاده قلهک ـ زرگنده ـ تجریش قرار داشت. بیشتر فرمانها به زبان روسی داده می‌شد. بیشتر صاحب‌منصبان ترک‌زبان و از مهاجران قفقازی یا فرزندان آنها بودند.

رضاخان از چهارده سالگی به قزاقخانه پیوست و فنون سربازی را فراگرفت.

---

۱. احتمالاً از این ازدواج فرزندی به دنیا آمد که باید همان هادی‌خان آتابای بوده باشد. مترجمان کم‌سواد ایرانی براساس اسناد سفارت امریکا این نام را حدیک‌خان نقل کرده‌اند که درست نیست.

۲. خاطرات سرهنگ صادق ادیبی. سی سال با رضاشاه، چاپ جدید، نشر البرز.

او در طول مدتی طولانی از تابینی ساده تا سرهنگی ترفیع یافت و در عین حال به سربازی مجرب تبدیل شد، ضمن آنکه باده‌گساری، زنبارگی، ششلول و شوشکه‌کشی را از نظامیان روس و قزاقهای ایرانی آموخت. گه‌گاه او را در محلهٔ قجر که محله چراغ قرمز آن زمان تهران و جایگاه زنان بدنام بود می‌دیدند. محلهٔ قجر را زنان مطلقه و اخراجی پادشاهان قاجار که پس از مرگ شوهرانشان آنان را از حرمخانه بیرون می‌راندند و شغل و حرفه‌ای نمی‌دانستند و نداشتند، دایر کردند.

اماکن فسق و فجور در محلهٔ قجر ابتدا به خوشگذرانی مرفه تهران اختصاص داشت؛ اما در طول زمان آنجا به محلهٔ بدنام شهر تبدیل شد.

اراذل و اوباش، قمه‌کشان، عربده‌کشها و لوتیها اغلب در آنجا پرسه می‌زدند. میان آنان و قزاقها گاهی زد و خورد می‌شد. سربازان سیلاخوری و افواج نظام و پس از تأسیس ژاندارمری در دوران مظفرالدین‌شاه، ژاندارمها نیز بدانجا راه یافتند. پلیسهای نظمیهٔ تهران از عهدهٔ اراذل و اوباش و بویژه، نظامیان و قزاقها و ژاندارمهای مسلح برنمی‌آمدند و بیشتر زخمی می‌شدند و عقب‌نشینی می‌کردند.

رضاخان رشد کرد، بزرگ و سن و سال‌دار شد و سری در سرها درآورد. کوچه باجمالوها [باچمالوها]، گود لوتی‌قنبر، رختشورخانهٔ مرحوم مختارالسلطنه، بازار حشیش، گذر گلوبندک، بقعه و مدرسه سیّد نصرالدین، خیابان جلیل‌آباد، خیابان مریضخانه (سپه)، قورخانه و سنگلج محل گشت و گذار رضاخان و همقطارانش بود. شبها عرق‌خوری، قداره و شوشکه‌کشی و سیاه‌مستی قزاقها آغاز می‌شد و آنها با لوتیها و داش‌مشدیها دست به یقه می‌شدند.

پاتوق رضاخان و رفقایش اغلب کاروانسرای لوتی‌قنبر بود. لوتی‌قنبر یکی از چاروادارهای معروف تهران بود که کارش کرایه دادن خر و اسب و قاطر به مسافران برای رفتن به گردشگاههای اطراف تهران بود.

لوتی‌قنبر کلاه نمدی گرد تخم‌مرغی‌شکل بزرگی بر سر می‌گذاشت، سرداری چین‌دار لوله به تن می‌کرد، شال ابریشمی به کمر می‌بست، جام برنجی و تسبیح و چاقو و چپق و کیسه توتون دم دستش می‌گذاشت. بر روی قالیچهٔ قشنگی در کنار جوی آب و روبه‌روی دکانش که جلوی کاروانسرا بود می‌نشست. خرها و قاطرها و اسبها که در کنار نهر به درختان بسته شده بودند نشخوار می‌کردند. چاروادارها آن

طرف‌ها می‌چرخیدند و معامله را با مسافران جوش می‌دادند.

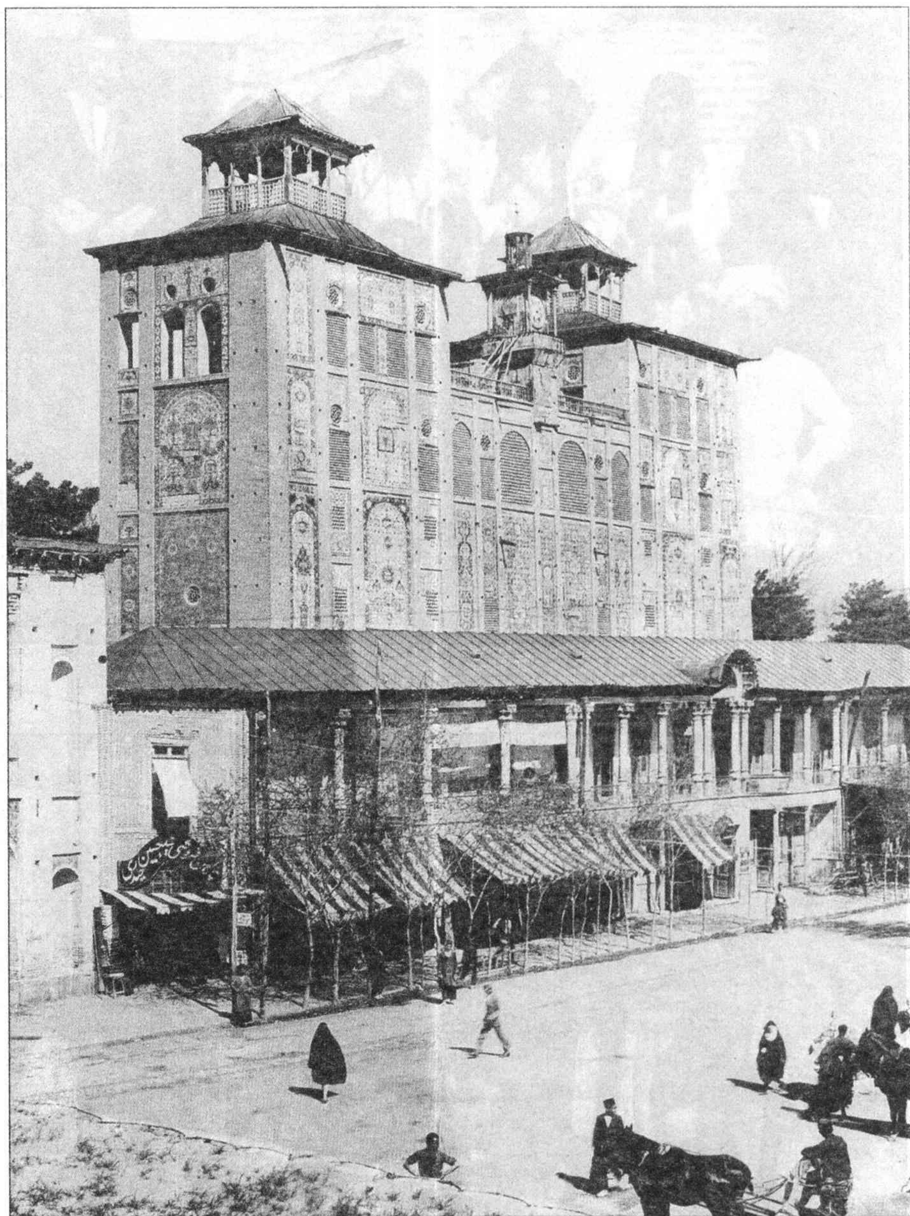
زمستان و تابستان یک منقل آتش کنار دست لوتی بود. لوتی اهل تریاک کشیدن نبود؛ امّا یک قوری چای، یک قوری آب‌جوش، چند استکان کمرباریک روسی و یک قندان کنار دستش بود. روبه‌روی کاروانسرای لوتی‌قنبر، رختشورخانهٔ کریم‌خان مختارالسلطنه بود که زمان مظفرالدین‌شاه رئیس بلدیهٔ تهران بود و آنجا را به تقلید از رختشورخانهٔ شهر پاریس ساخته بودند تا زنان شهر بیایند و رختهای خود را بشویند.

کمی آن‌سوتر قهوه‌خانه یا حشیش‌خانهٔ درویش قرار داشت. آنجا محل و مکان درویشها بود که در باغچهٔ روبه‌روی قهوه‌خانه و همین‌طور در باغچه‌های داخل حیاط شاهدانه می‌کاشتند و عصرهای بهار و تابستان و پاییز آنجا جمع می‌شدند و حشیش می‌کشیدند.

رضاخان از درویشها خوشش می‌آمد. چند تن از همقطاران او اهل طریقت و درویش بودند. گاهی پای صحبت درویشها می‌نشست، اما تریاک نمی‌کشید. آنان حشیش و تریاک و شیره می‌کشیدند و حرفهای جالبی می‌زدند که برای قزاق جوان بی‌سواد شنیدن داشت.

تفریح و سرگرمی رضاخان در آن ایام بسیار محدود بوده و به علت تنگدستی گه‌گاه از راههایی وارد می‌شد که در اعصار قدیم تاریخ روم بعضی از لژیونرهای آن دوران از آن طریق کسب لذّت و اغتنام زمان می‌کرده‌اند. بعدها از سرلشکر بوذرجمهری، یار غار او در جوانی، ماجراهای زیر که به نظر بسیار عجیب می‌آید نقل شده است:

«در جوانی رضاشاه که با او همپیاله و همزندگی بودم خوب به خاطر دارم چقدر در مضیقهٔ پول بودیم. او و من می‌خواستیم عرق بخوریم، مزه نداشتیم، حتی پول عرق نداشتیم. تازه به فکر خانم‌بازی و رفتن شهرنو هم بودیم. می‌آمدیم سکّه قلب پیدا می‌کردیم و ته‌های شهر بیرون دروازه غار، به شتردارها می‌فروختیم که پول عرق خودمان را به دست بیاوریم؛ ولی دیگر فکر خرید مزه نبودیم بلکه دنبال راه‌حل این کار می‌گشتیم. خانه رضاخان در یکی از کوچه پس کوچه‌های گلی محل پارک فعلی سنگلج بود به نام کوچه قرقونیها که بسیار محقر بود. نزدیک آن کوچه، تکیه سنگلج و کنار آن هم بازارچه سنگلج واقع بود که دکانهای ماستبندی داشت. آن روزها درِ



عمارت شمس‌العماره یا تنها آسمان‌خراش تهران که در سال‌های پیش از سفر اول ناصرالدین شاه به‌اروپا ساخته شد و چون مشرف به‌خانه‌های اطراف بود فقط خانم‌های شاه در آنجا اقامت گزیدند تا چشم نامحرم حیاط خانه‌های مردم را دید نزنند.



دراویش، عکس از والتر فلیپ شولتز آلمانی



قفل‌بندان به‌بدن خود، عکس از والتر فلیپ شولتز آلمانی



مشهد مقدس در یکی از ایام سوگواری. عکس از والتر فلیپ شولتز آلمانی



اروپاییان مقیم تهران و یکی دو ایرانی در یک مجلس بالماسکه



مطرب‌های کلیمی تهران در آن عصر



دسته قمه‌زن تهران که یک عکاس آلمانی در تهران برداشته و در کتاب دکتر روزن
وزیرمختار ایران‌شناس آلمانی به‌چاپ رسیده است. عکس و مؤلف آلمانی کتاب
دنیای اسلام Die Welt Des Islam دکتر والتر فلیپ شولتز چاپ ۱۹۱۷ آلمان



جمعی از قزاقان آتریاد اصفهان



کودکان و نوجوانان ایرانی در آن دوران

کرکره‌ای و یا آهنی امروز برای مغازه و دکان متداول نبود بلکه چند تخته چوب‌های قدیمی را هم که اغلب پوسیده و سوراخ بود بغل هم روی جای در مغازه می‌چیدند و یک قطعه آهنی دراز روی آن تخته‌چوب‌ها می‌کشیدند و قفلی هم بدان می‌زدند و به این ترتیب شبها دکانها را به اصطلاح می‌بستند. من و رضاخان می‌آمدیم این چوبهای پوسیدهٔ روی دکانهای ماستبندی را وارانداز می‌کردیم. و سوراخهای کوچک چوبها را با نوک قداره‌هایمان بزرگ‌تر نموده از آن درون دکان را نگاه می‌کردیم و چشممان به تغارهای بزرگ پر از ماست می‌افتاد که روی آنها را سرماست، چربی گرفته بود. سپس می‌رفتیم نی‌های بلندی را به دست می‌آوردیم، در حالی که بطری عرقمان هم جیبمان بود، آن را خرده خرده سر می‌کشیدیم و هر دفعه نی را داخل سوراخی آن درهای چوبی نموده به سوی تغارها میزان می‌کردیم که یک سر آن در تغار قرار گیرد و سر دیگر را به لب گرفته محکم مک می‌زدیم تا مقداری از ماست را از نی دراز مزبور عبور داده وارد دهان خود کنیم و به این ترتیب مزه عرق خود را به دست آورده دیناری برای خریدش خرج نکرده باشیم. بعد که از عرق و مزه لول می‌شدیم راه شهرنو را پیش گرفته وارد خانه‌هایی می‌شدیم و شوشکه‌های برهنه خود را می‌کشیدیم که ترسی به خانم رئیس و شاگردها مستولی شده با تملق و ناز و غمزه ما را آرام می‌کردند و حالی به ما می‌دادند و خود را از شرّ ما حفظ می‌نمودند. ما هم که کیف خود را کرده بودیم سر ساعت یازده و دوازده شب از آن خانه‌ها بیرون آمده به سوی شهر که می‌آمدیم سراغ قمارخانه‌های اطراف شهرنو را می‌گرفتیم و غفلتاً شوشکه‌کشان وارد قمارخانه شده در حالی که چشممان به پولهای قمار روی زمین می‌افتاد چراغها را خاموش می‌نمودیم و مقداری از پولها را چپو کرده به جیب می‌ریختیم و از آن امکنه قمار هم بیرون می‌آمدیم و همین‌طوری کار کیف و عرق و پول خودمان را تأمین می‌نمودیم، والا حقوق ناچیز قزاقخانه که خرج یک روز زندگی ما را هم تأمین نمی‌کرد.»[1]

---

۱. یادداشتهای یک روزنامه‌نگار، تحولات نیم قرن اخیر تاریخ معاصر ایران از نگاه ابوالحسن عمیدی نوری، به کوشش مختار حدیدی ـ جلال فرهمند ـ جلد ۲، مؤسسهٔ مطالعات تاریخ معاصر، تهران، ۱۳۸۴، ص ۱۳۵ـ۱۳۶. به نقل از گفته‌های شاهزاده دولتشاهی، داماد کریم‌آقا بوذرجمهری که گفته‌های پدرزنش را در سال ۱۳۴۱ برای محفل دوستان بیان می‌کرده است.

سرهنگ صادق‌خان ادیبی (ادیب‌السلطان) معروف به صادق کج‌کلاه، از افسران قدیمی قزاق، در یادداشتهای خود می‌نویسد در سال ۱۲۹۵ هـ. ش که از سربازخانه قصر قاجار راهی تهران شد تا صد نفر قزاق جدید برای قزاقخانه استخدام کند، یکی از قزاقهای تحت فرمان او سرجوخه کریم‌آقا بود که بعدها سرهنگ و سرتیپ و سرلشکر کریم‌آقا بوذرجمهری معروف شد.[۱]

صادق‌خان ادیبی در خاطرات خود می‌افزاید: «در قزاقخانه بارها سرجوخه کریم‌آقا نزد من آمده و در حالی که دست خود را به علامت احترام نظامی بلند می‌کرد می‌گفت «خان‌نایب خواهش می‌کنم سفارش بنده را به وکیلباشی صادق بیگ بفرمایید که چون عیالوار هستم مساعدت بیشتری به بنده بنماید.[۲]»»

تفریح عمدهٔ قزاقها رفتن به قهوه‌خانه و خوردن چای و کشیدن تریاک و صرف دیزی آبگوشت، سیر و سیاحت در کوچه‌ها و خیابانهای تهران بویژه خیابان لاله‌زار و ناصریه و علاءالدوله، رفتن به محلهٔ قجر [و بعدها شهرنو] و معاشرت با زنان روسپی، سوار ماشین‌دودی شدن و رفتن به حضرت عبدالعظیم و گاهی عزیمت به باغهای آنجا، نشستن بر واگون اسبی و بالا و پایین رفتن در شهر، استفاده از گرمابه‌های دارای خزینه آب گرم، رفتن به زورخانه و میل و کباده‌کاری و سرگرمیهایی در این حدود بود.

رضاخان از دوران جوانی خود، بویژه ایامی که به محلهٔ قجر می‌رفت، خاطرات زیادی در حافظه داشت که گاهی از زبان او شنیده می‌شد.

در مورد معاشرتهای دوران جوانی رضاخان و تفریحات او نقل قول زیر بی‌مناسبت نیست.

روزی مستوفی‌الممالک رئیس‌الوزرا نزد رضاشاه رفت تا در مورد انجام یافتن یک طرح بزرگ اقتصادی و عمرانی (احتمالاً راه‌آهن) نظر دکتر میلیسپو، مستشار امریکایی وزارت مالیه، را به اطلاع شاه برساند. میلیسپو ضمن تصویب پروژه لزوم دریافت قرضه‌ای به مبلغ یک میلیون دلار از خارجه (مثلاً دولت امریکا) را یادآور شده بود.

---

۱. خاطرات یک افسر ارشد، خواندنیها، سال ۱۶، شماره ۸۹.

۲. همان ماخذ، شمارهٔ ۹۰، سال ۱۶ خواندنیها (۱۳۴۴).

پس از مطرح شدن نظر میلیسپو در هیأت دولت، مستوفی‌الممالک آن روز نزد شاه شرفیاب شده بود تا ضرورت اخذ قرضه را یادآور شود. او برای منشی‌اش محمدعلی مجد (فطن‌السلطنه) چنین نقل کرده بود:

«... حضور شاه رسیدم و جریان را به عرض رسانیده منتظر کسب تکلیف و اخذ نتیجه بودم. شاه نگاهی به من نموده با صراحت عجیب از من پرسید: «آقا، آقا هیچ جنـ... بازی کرده‌اید؟» من با آن‌که ناراحت شده بودم به سکوت گذراندم. ولی او مگر ول‌کن حرف خود بود؟ این دفعه گفت: «آیا هیچ شهر نو رفته‌اید؟» باز هم من به سکوت گذرانیدم. بعد گفت «اگر شما نرفته‌اید من کراراً رفته‌ام و به تشکیلات شهر نو هم واردم. در آنجا خانه‌هایی است که یک نفر به نام خانم رئیس آن را اداره نموده مسؤولیت اداری و مالی آنجا را به عهده دارد. به قدر کافی هم از (...) شاگرد دارد، که رونق فاحشه‌خانه‌اش بسته به طرز کار و برخورد آن شاگردها با مشتریهاست. اگر آنها بتوانند جوانهای پولدار را خوب به دام انداخته پاتوق آنها را در آن خانه قرار دهند، پول و عایدی بیشتری نصیب آن فاحشه خانم و بالنتیجه خانم رئیس می‌گردد و اگر چنین عرضه‌ای به خرج ندهند، آن فاحشه‌خانه در مقابل کرایه خانه و خرج چراغ روشن در خانه‌اش تا صبح و حق و حسابی که باید برای حفظ خود بدهد ورشکست می‌گردد. این است که اساس رقابت خانم رئیسهای آن فاحشه خانه بر سر شاگردهاست. هر خانه‌ای (...) خوشگل مشتری جلب‌کن بهتری داشته باشد کار و بارش خوب است. همین موضوع سبب می‌گردد که دنبال این شاگردهای سوگلی می‌گردند که آنها را از دست هم بربایند و به خانهٔ خود جلب نمایند، امّا خانم رئیسهای زرنگ هم علاج این کار را قبلاً کرده‌اند، یعنی این‌قدر شاگردهای خود را مقروض خود می‌نمایند و آنها را گرفتار می‌سازند که آنها زیر بار قرض، له شده نمی‌توانند آن را بپردازند تا از آن خانه‌ها خارج شده به خانه دیگری بروند. حالا به این میلیسپوی امریکایی بگو ما نمی‌توانیم از آن شاگردهای مقروض به شماها شویم که این نقشه‌های قرض خارجی را جلوی پای ما می‌گذاری؟[۱]»

۱. یادداشتهای یک روزنامه‌نگار: تحولات نیم قرن اخیر تاریخ معاصر ایران، ابوالحسن عمیدی نوری به کوشش مختار حدیدی، جلال فرهمند، جلد ۲، انتشارات مؤسسهٔ مطالعات تاریخ معاصر ایران، ۱۳۸۴، ص ۱۳۵.

در موردی دیگر نیز هنگامی که مستوفی‌الممالک وساطت یکی از وزیران (گویا نصرت‌الدوله فیروز) را می‌کرد رضاشاه از او پرسید «آیا تاکنون خانم‌بازی کرده‌اید؟» سبیل‌های بلند مستوفی آویخته شد، جوابی نداد. البته مستوفی دارای تعداد زیادی زنان عقدی و صیغه بود و نیازی به این‌گونه تفریحات نداشت و سرگرم به بانوان خود بود. رضاشاه گفت «ولی من بارها خانم‌بازی کرده‌ام. خانم‌بازها یکشب بیشتر زنی را نگه نمی‌دارند. حالا این آقا هم که از نظر اخلاقی و رنگ عوض کردن دست‌کمی از آن‌گونه خانم‌ها ندارد دوران کار و خدمتش تمام شده، نیازی به او نداریم. مرخصش کرده‌ایم برود دنبال کار خودش، گفت‌گو در این مورد و وساطت از او بی‌فایده است.»

نصرت‌الدوله مدتی خانه‌نشین بود و پس از چند سال به اتهام تماس با یک خانم فرانسوی (همسر کاردار سفارت فرانسه در تهران که مستأجر او در فرمانیه شمیران بود) و اتهام نوشتن مقالات علیه رضاشاه در مطبوعات فرانسه بازداشت و در سال ۱۳۱۶ در تبعیدگاه سمنان به قتل رسید.[۱]

روزی هم رضاشاه برای پسرش تعریف کرد هنگامی که در رشت ساخلو بوده است روسپیان رشت به او گفته بودند تو که فرمانده سیصد سواری، یک قدری ابرو بینداز[۲] همهٔ این ماجراها حکایت از آن می‌کند که رضاخان در دوران جوانی و قزاقی معاشران زیادی از این طبقهٔ زنان داشته و به هر حال در سال ۱۲۹۴ با خستگی عمیق از این‌گونه زندگی به زندگی زناشویی و تشکیل خانواده روی آورده است.

رضاخان در آن روزگار جوانی و تهیدستی در ضمن گردشهایی که در شهر می‌کرده نکات مهمی را به ذهن می‌سپرده، از جمله سلیمان بهبودی می‌گوید زمانی که ساختمانهای میدان سعدآباد (دربند) بنا می‌شد، شاه اراده کرد در آنجا دکان آجیل‌فروشی و کله‌پزی و سیراب‌شیردانی هم برای مراجعه مشتریان دایر شود.

رضاخان از محلهٔ قجر خوشش می‌آمد. گاهی او در دوران جوانی و گمنامی به محلهٔ قجر می‌رفت. سیاه‌مست می‌کرد، شوشکه بر زمین می‌کوبید و نفس‌کش

---

۱. نگاه کنید به پلیس سیاسی عصر بیست ساله، خسرو معتضد، انتشارات جان‌زاده تهران، پروندهٔ قتل نصرت‌الدوله فیروز و نیز نصرت‌الدوله فیروز از رویای پادشاهی تا زندان رضاشاهی، دکتر باقر عاقلی، تهران نشر نامک، ۱۳۷۳، ص ۲۷۷ به بعد.

۲. امیر اسدالله عَلَم: یادداشتها، تهران، کتاب‌سرا، یادداشتهای سال ۱۳۵۳، (تاریخ نشر ۱۳۸۰) جلد چهارم، ص ۲۵۵.

می‌خواست. گاهی علیشاه هم این کار را می‌کرد.

اغلب کارشان با لوتیها و داش‌مشدیها و جاهلهای آن زمان به نزاع می‌کشید. سیلاخوریها، سربازان مخصوص محافظ محمدعلی‌شاه، از همه شرورتر بودند. چند بار رضاخان و علیشاه با آنان به شوشکه‌کشی پرداختند. وقتی پلیسها می‌آمدند (ایران از ۱۲۵۶ هـ. ش دارای اداره نظمیه شده و مأموران پلیس با اونیفورم سیاه و کلاه قاجاری مزین به نشان شیروخورشید و باتون در محله‌ها پرسه می‌زدند) آن دو پا به فرار می‌گذاشتند؛ زیرا اگر سر و کارشان به قزاقخانه می‌افتاد و پلیسها می‌توانستند آنان را خلع سلاح کنند و تحویل قزاقخانه بدهند، پالکونیک روس فرمانده قزاقخانه دستور اخراج آنان را می‌داد. نه به این علت که مرتکب عرقخوری و شوشکه‌کشی در محلهٔ قجر شده‌اند، بل به این دلیل که چرا آن‌قدر بی‌عرضه و بی‌بته بوده‌اند که پلیسها توانسته‌اند آنان را دستگیر کنند و با خود به تشکیلات نظمیه ببرند.

رضاخان دلخوریهایی از زنان روسپی داشت که بعدها، هنگام رسیدن به قدرت، آن دلخوریها را با تلافی‌جویی از وجود خود رفع و با زنهای مزبور تسویه‌حساب کرد. در همان سالهای اول به قدرت رسیدن او و رئیس‌الوزرا شدنش، مأموران نظمیه دو تن از خوشگل‌ترین و گران‌ترین روسپیان تهران را هنگامی که از یکی دو تن از دیپلماتهای انگلیسی پذیرایی می‌کردند و دیپلماتها شب را در خانهٔ آنان به سر برده بودند، دستگیر کردند، به یک محکمهٔ شرع فرستادند که هر دو محکوم به خوردن صد ضربه شلاق شدند. دو زن جوان را در گونی گذاشتند و در میدان توپخانه جلوی نظمیه شلاق سختی زدند و خونین و زخمین موقتاً از شهر بیرون کردند.[1]

ابوالقاسم بیگ وکیلباشی، خیاط قزاقخانه، که سالها بعد با کمک رضاخان در دوران سردارسپهی و اوایل سلطنت به درجهٔ سرهنگی رسید، وقتی رضاخان به درجهٔ معین نایبی رسید و ۲۷ ساله شد دختری به نام تاجماه را برای او در نظر گرفت که دختر تهیدستی بود. مادرش تازه فوت کرده و او تنها و بی‌سرپرست بود.

آن دختر از ساکنان ورامین بود. ابوالقاسم بیگ او را برای رضاخان در نظر گرفت و مراسم ساده ازدواج برگزار شد. نه ماه بعد از ازدواج تاجماه سر زا رفت و دختری به نام فاطمه از او باقی ماند که بعدها به او لقب همدم‌السلطنه دادند؛ ولی در دوران

---

۱. تاریخ بیست سالهٔ ایران، حسین مکی.

شوکت پهلوی‌ها چندان مورد توجه نبود.[1]

رضاخان در طول سالهای خدمت خود در قزاقخانه و پیش از ازدواج با تاج‌ماه همسر اولش و در فاصله میان مرگ او تا ازدواج با نیمتاج خانم دختر میرپنج آیرملو، چند زن دیگر را هم به صورت صیغه گرفت که گفته‌اند یکی از آنان دختری به نام صفیه خانم از اهالی همدان بود که این ازدواج موقت در دوران اقامت رضاخان در همدان انجام گرفت. همچنین، دختری تبریزی را به‌طور صیغه به زنی گرفت که گویا فرزندی پسر از آن وصلت به وجود آمد که در سالهای پس از ۱۳۳۲ هـ.ش عرایضی به دربار می‌نوشت و همراه با تصویر خود به دربار می‌فرستاد که اسناد آن منتشر شده است.

جوانی در مازندران نیز در دوران سلطنت رضاشاه ادعای فرزندی او را داشت که در سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ نقل می‌شد شاه جوان او را خواسته و مبلغی پول به او پرداخته و به وی دستور اکید داده بود که هرگز آفتابی نشود.

رضاخان در دوران جوانی خود مدتی به عنوان محافظ و قراول در سفارت آلمان و سفارت بلژیک و سفارت هلند خدمت کرده بود. مدتی در تبریز زیر دست

---

۱. این دختر زن هادی آتابای شد. زن عوام ساده‌لوحی بود. قر و فر و اطوار اشرف را نداشت. برای آتابای فرزندانی به دنیا آورد، اما بعدها از شوهرش جدا شد و سالها در حواشی دربار می‌زیست و حتی پس از انقلاب اسلامی در ایران زندگی می‌کرد. در روزهای اول پس از پیروزی انقلاب، او را دستگیر کردند و تصور بر این بود که وی شاهدخت فاطمه همسر ارتشبد محمد خاتم است که در سال ۱۳۵۴ بر اثر سقوط کایت و هنگام پرواز بر فراز دریاچه سد دز کشته شده بود. بعدها دیدند او در دوران پهلوی کاره‌ای نبوده آزادش کردند و شرح خبر را هم روزنامه‌ها به چاپ رساندند.

همدم‌السلطنه نسبت به خواهران دیگر شاه وضعیت مالی خوبی نداشته، هرچند فرزندانش متنفذ صاحب پستهای نان و آبداری شدند و ثروت زیادی فراهم آوردند. علم در یادداشتهای روز ۱۳۵۲/۲/۱۴ می‌نویسد «اعلیحضرت فرمودند: یک زمینی برای خواهر بزرگم همدم‌السلطنه بخر و یک منزل یک‌طبقه بسازکه بیچاره علیل شده و نمی‌تواند در منزل دوطبقه زندگی کند. عرض کردم چشم. آیا زمین را برای دربار بخرم و بسازم یا برای خودشان؟ چون فعلاً دو منزل یکی در شهر و یکی در شمیران دارند. فرمودند: نه برای خودشان، بیچاره نسبت به خواهرهای دیگرم هیچ ندارد. یک انگشتر آنها به اندازه تمام زندگی اوست، واقعاً شاه آقاست. خدا عمرش بدهد و سایه‌اش را بر سر همه ما پایدار بدارد.» یادداشتهای علم، جلد دوم، ص ۲۴۸. دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی کاردار وقت ایران در پاریس در سالهای پیش از انقلاب همدم‌السلطنه را دارای نقدینهٔ کافی و سرشاری در بانک فرانسه می‌داند. همدم‌السلطنه سالی یک‌بار به پاریس می‌رفت. نقدینه‌ها را در حساب می‌ریخت.

عین‌الدوله با مجاهدین مشروطه‌طلب می‌جنگید. پس از مشروطه در خدمت دولت مشروطه با مسلسل ماکسیم خود به جنگ با مخالفان مشروطه و خوانین و ایلات مستبد طرفدار محمدعلی‌میرزای مخلوع رفته بود.[۱]

---

۱. حوادث زندگی او مانند دیگرافراد عادی سایر اجتماعات بود که از مراحل گمنامی ناگهان بر اثر حادثه‌ای ترقی می‌کنند و به درجات و مقامات بالا می‌رسند. شاید اگر رجال قاجار آن‌سان بی‌کاره و بی‌مصرف و نالایق نبودند و درجات نظامی از زمان به سر بردن نوزادی در قنداق به اشراف‌زادگان اعطا نمی‌شد، رضاخان سوادکوهی گمنام نمی‌توانست در صحنهٔ سیاست ایران ظاهر شود و با کمک انگلیسی‌ها کودتا کند و به تدریج صدرنشین عرصه شود. باید انصافاً افزود رضاخان، چه در مرحلهٔ اقدام به کودتا و چه در دو سال اول، هرگز فکر رسیدن به مقام بالاتر از حداکثر وزیر جنگ را نداشت؛ اما به مرور زمان و بر اثر مشورتهای دیپلماتهای انگلیسی، مانند سرپرسی لورین و اسمارت و نیز ایرانیانی که به تدریج خود را به او نزدیک می‌کردند و در حول و حوش او جمع می‌شدند، دامنهٔ افکارش وسعت گرفت. بویژه تحولات معروف به کمالیستی در ترکیه و خلع آخرین سلطان عثمانی در سال ۱۳۰۱ هـ. ش تأثیر بسزایی در او گذاشت. از یاد نبریم در کنار او افراد تحصیل‌کرده‌ای چون میرزا علی‌اکبرخان (داور)، عبدالحسین‌خان سردار معظم خراسانی (تیمورتاش)، فرج‌اللّه‌خان دبیر اعظم (بهرامی)، شیخ‌علی (دشتی)، زین‌العابدین رهنما و نصرت‌الدوله فیروز بودند که زمزمه‌هایی در گوش او می‌کردند. خود احمدشاه نیز چندان علاقه‌ای به اقامت در ایران نداشت و جاخالی دادنهای مکرر او و ضعف و بی‌حالی و انزجار محسوس و اعلام‌شده‌اش از اقامت در ایران، افکار رضاخان را دگرگون کرد و او به فکر افتاد رژیم ایران را جمهوری کند و خود در رأس آن قرار گیرد.

در این‌باره باید توضیح داده شود در میان صاحب‌منصبان قزاق و ژاندارم که در اواخر سال ۱۳۰۰ قشون متحدالشکل از ادغام سپاههای مزبور و نیز بریگاد مرکزی بنیانگذاری شد، افسران اروپادیده و تحصیل‌کرده نیز حضور داشتند که آنان نیز رضاخان را تشویق به تغییر رژیم می‌کردند، زیرا سلسلهٔ قاجاریه بسیار کهنه و فرتوت شده و به راستی قادر به هیچ تحول و تغییری در ایران نبود. آنچه مردم را بسیار ناراضی می‌کرد، عدم امنیّت بود که سراسر کشور به قطعات خودمختار تقسیم شده و علاوه بر مالیاتی که دولت مرکزی از مردم مطالبه می‌کرد، خوانین و ایل‌سالاران محلی و حتی گردنکشان و یاغیان نیز مطالبهٔ حقوق زورکی خود را می‌کردند و روز روشن دست به غارت مردم می‌زدند.

انگلیسی‌ها نیز در این میان مشوق رضاخان بودند، زیرا با تأسیس رژیم کمونیستی، خطر سرایت این ایدئولوژی به هندوستان کاملاً ملموس و محسوس بود و گزارشهایی که دیپلماتهای انگلیسی می‌دادند کاملاً نگران‌کننده بود. این بود که انگلیسی‌ها برنامه‌های سابق خود یعنی حمایت از ملوک‌الطوایفی را کنار گذاشته و تصمیم به حمایت از یک رژیم مقتدر مرکزی گرفته‌اند.

مزاحمت، اخاذی، آدمکشی و تجاوز به ناموس مردم به وسیلهٔ فئودالهایی مانند اسماعیل آقا سمیتقو، شیخ خزعل، بعضی از ایل‌سالاران بختیاری و قشقایی و خانوادهٔ قوام‌الملک نیز مطالبی نیست که قابل انکار باشد. با چنین وضعیتی در کشور زمینه برای پیشرفتهای رضاخانی که روز اول کودتا منتها آرزویش حفظ

←

رضاخان از دوران طولانی خدمت خود در قزاقخانه بـه جـز شـنیدن فـرمانهای نظامی کوتاه و مقطع فرماندهان روس، آن هم به زبان خودشان، فارسی حـرف زدن عجیب و خنده‌آور آنان، نظام جمع، کلاغ‌پر، درازکش، دست‌فنگ، پیش‌فنگ، پافنگ، خبردار، عقب‌گرد، حرکت سوارنظام ابتدا به حال یورتمه و سپس به تاخت چیزی به خاطر نداشت. آتریاد[1] محور و قبله آرزوهای محور بـود. آتـریاد نـظم و دیسـیپلین داشت، سحرخیزی، خشونت، قاطعیت، بی‌رحـمی و اعـتماد نکـردن بـه دیگـران را می‌آموخت. بریگاد[2] یک روسیه کوچک در جامعهٔ ایران و پایتخت ایران بود.

در ۱۲۹۵ از عمر بریگاد در حدود چهل سال می‌گذشت و صحبت از آن بـود کـه بریگاد ۲۰۰۰ نفری برای ایران بسیار بزرگ، خیلی خیلی کوچک و نامتناسب و بهتر است به دیویزیون یعنی تیپ، لشکر تبدیل شود.

رضـاخان، در طـول دوران خـدمت سـربازی، درجـه‌داری و افسـری در مـناطق مختلف ایران انجام وظیفه کرده و آشنایی کامل به اوضاع و احوال ایران یافته بود. او که در اوان عمر بی‌سواد بود به تدریج و نزد خود و آشنایان مختصر سوادی آموخت؛ امّا انشای او بسیار اولیه بود و چند نامه‌ای که مربوط به دوران صاحب‌منصبی اوست و باقی مانده کم‌سوادی او را نشان می‌دهد.

رضاخان پس از آنکه سلاحهای جدید خریداری شده در سفرهای مظفرالدین‌شاه به اروپا به ایران رسید، یکی از درجه‌داران معدود قزاقخانه بود که با طرز کار مسلسل شصت‌تیر آب‌انباری معروف به ماکسیم آشنایی پیدا کـرد و از ایـن رو مـعروف بـه رضاخان ماکسیم یا رضاخان شصت‌تیری شد. در جوانی او و قزاق دیگـری بـه نـام علیشاه (امیر رحیمی) از قزاقان سرشناسی بودند که به شوشکه‌کشی (نوعی شمشیر کوتاه) شهرت داشتند و در محلات جنوب شهر تهران غائله مـی‌آفریدند. مـدتی در

← ادارهٔ قزاقخانه، دریافت حقوق ماهیانه درجه و مقام خود و جلوگیری از رسیدن متجاسرین شـمال بـه تهران بود، فراهم شد. افکار او دگرگون شد و چـون دیـد روحـانیان و مـردم از واژهٔ جـمهوری خـوششان نمی‌آید و آن را مترادف بلشویسم و بابیگری و بهاییگری می‌دانند (احسان‌اللّه‌خان دوستدار رئیس حکومت بلشویکی گیلان بهایی بود)، موضوع جمهوریت را کنار گذاشت و بنا به توصیهٔ قائم‌مقام‌الملک شریعت‌زادهٔ رشتی، مشاور سیاسی خود، سفری به قم رفت. از روحانیان قم، ازجمله مرحوم آقا سیّد عبدالکریم حائری، تحبیب کرد و به تهران بازگشت و از آن تاریخ به بعد دنبال سلطنت رفت.

۱. آتریاد: یگان نظامی معادل هنگ.

۲. بریگاد: تیپ ۲۰۰۰ نفری.

تهران و مدتی در کرمانشاه و مدتی در تبریز انجام وظیفه کرد و زمانی هم پس از مشروطه دوم در خدمت عبدالحسین میرزا فرمانفرما بود و تصاویری در کنار او و دیگرخدم و حشم دارد. یکی از محققان تصویری از او را در کنار وزیرمختار وقت هلند در حالی که وزیرمختار سوار بر اسب است یافته و به چاپ رسانده است.

رضاخان در طول سالهای متمادی خدمت در قزاقخانه که از اواخر سلطنت ناصرالدین‌شاه آغاز شد و به جنگ بزرگ بین‌الملل انجامید، سلسله‌مراتب قزاقخانه را از درجهٔ تابین ساده و در حقیقت پایین‌ترین درجهٔ قزاقی تا سرهنگی طی کرد. او ثروتی نداشت مختصر املاکی از پدرش در آلاشت و سوادکوه برای او مانده بود که عموها و عموزاده‌ها آن را بالا کشیده بودند و ادعاهای او را رد می‌کردند.

رضاخان یکی دو بار پای پیاده راهی سوادکوه شد؛ اما کاری از دستش برنیامد. خود او در سالهای سردارسپهی و سلطنت در جریان سفرهایی که به مازندران می‌کرد شمه‌ای از بدبختیها و فقر و فاقهٔ دوران جوانی را برای کسانی چون آقا سیّد یعقوب انوار و حاج قائم‌الملک رفیع تعریف می‌کرد.

او که در طول سالهای جوانی به عنوان قراول در خانهٔ عده‌ای از شاهزادگان و اشراف قاجاریه خدمت کرده بود، کودکانشان را که در قنداق ابریشمی و گهوارهٔ طلا نشو و نما می‌کردند، با زندگی فقیرانه خود مقایسه می‌کرد.

امّا او از بخت خود بسیار خشنود و راضی بود که به جای خدمت در افواج ژنده‌پوش و عنان‌گسیختهٔ نظام، در قزاقخانه خدمت می‌کند و حقوق و مزایای مرتب و ناهار و شام درست و حسابی دارد.

در طول سالهای خدمت در قزاقخانه با عده‌ای از قزاقها آشنایی یافت که همه از درجات پایین سربازی مانند وکیل چپی (گروهبان سومی)، وکیل راستی (گروهبان دومی) وکیلباشی (سرگروهبانی) و معین‌نایبی ترقی کرده به درجات صاحب‌منصبی نایل شده بودند.

رضاخان از میان همهٔ این همقطاران گردن‌کلفت‌تر و قلتشن‌تر و بلندقدتر و دست به شوشکه به‌برتر بود و به همین علت در میان آنان مورد قبول و احترام واقع شده بود و بعدها دوستان وفادار خود را از میان آنان برگزید.

رضاخان، علیشاه، احمدآقا قزاق و چند تن دیگر از قزاق‌ها عشق و لذّت و

تفریحشان جمع شدن در قهوه‌خانه‌های جنوب شهر به وقت ظهر، خوردن دیزی آبگوشت چرب و چیل و پر از نخود و لوبیا و گوشت و لیکه پرملاط قهوه‌چی، آشامیدن چند استکان چای شیرین داغ پشت یقه و درازکشیدن بر روی نیمکتهای چوبی مفروش قهوه‌خانه بود.

رضاخان در جوانی اهل کشیدن تریاک نبود؛ اما رفقایش بودند. همین‌که چای بعد از ناهار را می‌آشامیدند و یک ساعتی لم می‌دادند؛ قهوه‌چی سینی مفرغی بزرگی که بر روی آن منقل دایره‌ای نه‌چندان کوچکی با دانه‌های مشتعل زغال دیده می‌شد می‌آورد. روی یکی از نیمکتها که نیمکت دیگری را به آن چسبانده بودند می‌گذاشت و قزاقهای اهل فور دور منقل جمع می‌شدند. قهوه‌چی دغدغهٔ قالیچه‌اش را داشت که بر روی نیمکت انداخته بود و توصیه می‌کرد زغال بر روی آن نیندازند؛ اما کسی به تذکرات او گوش نمی‌داد. در بهار و تابستان بساط در باغچه پشت قهوه‌خانه و در پاییز و زمستان در پستوی عقب تالار قهوه‌خانه چیده می‌شد.

از قزاقها یکی وافورگیر یا ساقی مجلس می‌شد. آتش سینه‌کفتری را به وافور ساخته و پرداخته از چوب کهور که سر آن حقهٔ سفالی لعاب داده یا چینی اعلای وافور نصب شده بود، نزدیک می‌کرد. مدّتی در سوراخ وافور می‌دمید و به اصطلاح قسمتی از لولهٔ تریاک راکه به وافور چسبانده بود می‌پخت. سپس شروع به پک زدن می‌کرد. پس از اینکه لحظاتی پک می‌زد، دهان را از پستانک وافور دور می‌کرد، لبهایش را می‌گشود و دود تریاک را در هوا می‌پراکند.

رضا سالها در برابر اصرار و خواهش دیگران خودداری کرد. اما سرانجام، پس از سلطنت و در سالهای میانی سلطنت، برای رفع کسالت و دردهای جسمانی بدان روی آورد وگفته و نقل کرده‌اند روز و شبی یک یا دو نوبت خشخاش سرگرمی او شده بود.

رضاخان که در حدود پانزده سالی بود پسوند خان را دنبال نامش چسبانده بود و پیش از آن وکیلباشی رضا یا نایب رضا خوانده می‌شد، تهرانی نبود امّا از چهارده سالگی در تهران بزرگ شده بود. حتی می‌توان گفت از یک سالگی که به این شهر پا نهاده بود(البته در آغوش مادر گرجی‌تبارش نوش‌آفرین خانم) در آن شهر زندگی کرده بود.

در جریان جنگهای محمدعلی‌شاه با مشروطه‌خواهان تبریز، قدرمسلم او در

صف سپاه استبداد بود و با شصت‌تیر معروف خود به مشروطه‌خواهان شلیک می‌کرد. پس از پیروزی مشروطه‌خواهان، آن‌چنان که ملک‌الشعرای بهار می‌نویسد و می‌گوید، خود در محفلی که رضاخان سردارسپه و جعفرقلی‌خان سردار اسعد بختیاری حضور داشته این مطلب را از دهان رضاخان وزیر جنگ شنیده است، زیر فرمان پیرم‌خان رئیس نظمیه و جعفرقلی‌خان سردار اسعد بختیاری که آن زمان سردار بهادر نام داشت برای فرونشاندن غائله صمدخان شجاع‌الدوله و ایلات آذربایجان به آن منطقه عزیمت کرد.

در حدود سال ۱۲۹۳ هـ. ش، وی نایب سرهنگ شده و در سال بعد در همدان مأموریت داشت و فرماندهی آترياد همدان را به او سپرده بودند. در دوران خدمت در همدان او با سرهنگ یا یاور احمدآقا میراحمدی و جوانی به نام فضل‌اللّه‌خان بصیر دیوان همدانی (زاهدی) پسر بصیردیوان متوفی پیشکار سردار اکرم قراگزلوی همدانی آشنا و محشور بود و چند ماهی در خانهٔ زهرا خانم، مادر فضل‌اللّه‌خان بصیر دیوان، زندگی کرد و از این رو تا پایان دوران سلطنت خود نظر عنایت به فضل‌اللّه‌خان داشت و به رغم تقصیراتی که فضل‌اللّه‌خان می‌کرد، او را مورد عفو و بخشودگی و محبت قرار می‌داد.

رضاخان بود که فضل‌اللّه‌خان را، که پسر پیشکار املاک یکی از مالکان همدان بود، وارد قزاقخانه کرد و او را، که سوابق کمی در امور نظامی داشت و قبلاً فقط با سپاه مستعمراتی انگلیسی (نورپرفورس) همکاری کرده بود، با درجهٔ معین‌نایبی به خدمت قزاقخانه درآورد و در طول کمتر از هشت سال او را به درجهٔ سرهنگی رساند.

رضاخان سالها عادت کرده بود در قزاقخانه، در آسایشگاه بخوابد، در میان نفرات دست‌کم دسته‌ای ناجور و ناسازگار که اغلب یکی ترک آذری، یکی گیلانی، یکی مازندرانی، یکی فارسی، یکی کرمانی، و ناتوترین و شرورترین بچه‌های محلات فقیرنشین تهران بودند، زندگی کند.

رضاخان در طول عمر خود تا آن زمان تنها یک بار طعم شیرین در خانهٔ مستقل به سر بردن و از پذیراییهای مهربانانه کدبانو برخوردار شدن را چشیده بود و آن هم در سالهای دوران جنگ جهانی بزرگ (۱۹۱۴ـ۱۹۱۸ م) (۱۲۹۳ـ۱۲۹۷ هـ.ش) بود که آترياد قزاق همدان زیر نظر و فرماندهی او در شهر قدیمی و کوچک همدان مستقر

شده و رضاخان و احمدآقا امیر احمدی معاون او، که آن زمان درجهٔ یاوری داشت، شانس آورده و در خانه زهرا سلطان خانم، بیوه محترمهٔ بصیر دیوان همدانی پیشکار سردار اکرم قراگزلو رحل اقامت افکنده بودند. در همدان مهمانخانه‌ای وجود نداشت. کاروانسراها، جاهای کثیف و پر از شپش و انواع جانداران موذی و بیماری‌زا بودند. تنها جای قابل پذیرایی مهمانسرای تلگرافخانهٔ کمپانی هند و اروپ انگلستان در همدان بود. امّا همان روزهای اول ورود رضاخان، مرد جوان و خوش‌قیافه‌ای به نام فضل‌اللّه‌خان که خود را پسر مباشر فقید سرداراکرم معرفی می‌کرد، به اردوگاه قزاقها در خارج شهر آمد و از رضاخان دعوت کرد با نزول اجلال خود به خانهٔ محقر بصیردیوان بر او و مادر و برادران و خواهرانش که همگی از او کم‌سن و سال‌تر بودند منّت گذارد و مهمان آنها شود.

بیتوته کردن رضاخان در منزل اربابی مرحوم بصیر دیوان چند ماهی به طول انجامید، آن خانه بسیار پاکیزه و مرتب و مفروش به قالیهای گرانبها، چند اتاق پذیرایی، چندین اتاق خواب و سفره‌خانه و حتی طویله برای نگهداری اسبان بود. هر بامداد صبحانهٔ عالی و گوارا در انتظار آنان بود. فضل‌اللّه‌خان و مادرش براستی مهمان‌نواز بودند. فضل‌اللّه‌خان چند بار به رضاخان گفت خانوادهٔ آنان از احفاد و بقایای دودمان شیخ زاهد گیلانی است.

سفرهٔ ناهار هر روز به چند نوع چلو و خورش و پلو و کباب پرندگان و گوسفند آراسته بود. سفرهٔ شام نیز دست‌کمی از سفرهٔ ناهار نداشت. در ازای آن همه مهربانیها و مهمان‌نوازیها رضاخان، فضل‌اللّه‌خان جوان را تحت حمایت خود گرفت.

فضل‌اللّه‌خان، پیش از آشنایی با رضاخان، وارد دسته‌های شبه نظامیان یا چریک حقوق‌بگیر انگلیسی‌ها به نام پلیس شمال غرب شده بود. بعد از چندین ماه که آن سازمان منحل اعلام شد چون فضل‌اللّه‌خان به رضاخان مراجعه کرد و متوسل شد، رضاخان همان سابقهٔ مختصر تفنگداری او را سوابق نظامی به حساب آورد و به آتریاد قزاق همدان دستور داد فضل‌اللّه‌خان را با درجهٔ معین‌نایبی (ستوان سومی) استخدام کند.

فضل‌اللّه‌خان در طول سالهای ۱۲۹۳ تا ۱۲۹۹ به سرعت ترقی کرد. رضاخان از آن جوان آراسته و زیبا و مؤدب و دست و دلباز که هر زمان رضاخان احتیاج به وجه

دستی داشت به طیب خاطر و بدون منت تقدیم می‌کرد، خوشش آمد و موجبات ارتقای مقام او را فراهم آورد.

فضل‌الله‌خان هم در جنگ و جدال کوتاه نمی‌آمد. هم اهل رزم و هم اهل بزم بود. دختران زیادی در اطرافش پیدا می‌شدند؛ اما او با هیچ‌کدام از آنان ازدواج نکرد و بعدها که رضاخان به قدرت رسید، به معرفی رضاخان، دختر یکی از رجال متنفذ، ثروتمند و باشخصیت ایران را که دارای املاک و مستغلات زیادی بود، به زنی گرفت و بدین ترتیب داماد میرزا حسین‌خان مؤتمن‌الملک پیرنیا شد. مردی که بارها رئیس مجلس شورای ملی ایران شده بود و نفوذ و محبوبیت و احترام و اعتباری سرشار داشت.

رضاخان در خانهٔ زهراسلطان خانم، که بیشتر او را زهرا خانم می‌خواندند، طعم خوابیدن در رختخواب پاکیزه بر روی تشک پر قو، کشیدن لحاف اطلسی بر سر، پیژاما به پا کردن، دست و روی را با استفاده از ابریق و لگن شستن، لمیدن بر روی پتوی چهارخانه آبی و تکیه دادن به پشتی را چشید.

در قزاقخانه از این چیزها اثری نبود. گرچه صاحب‌منصبان بر روی تختخوابهای آهنی سخت و ناراحت می‌خوابیدند، اما زندگی دسته‌جمعی به تدریج خسته‌کننده و فرساینده شده بود.

اولین دیدار رضاخان با نیمتاج خانم در اوایل سال ۱۲۹۵ روی داد. به احتمال قریب به یقین و از قرار نوشتهٔ یک شاهد عینی[۱] ازدواج در پاییز یا زمستان سال ۱۲۹۵ هـ. ش پس از جریان مهاجرت طرفداران آلمان و عثمانی و ملّیون و اعزام قزاقها به غرب ایران رخ داد و رضاخان، پس از ماهها به سر بردن در بیابانهای پر از برف و دست و پنجه نرم کردن با سرما و یخبندان و گرگهای وحشی در پاییز و زمستان سال ۱۲۹۴ هـ. ش، وقتی به تهران بازگشت عزم جزم کرد برای خود خانه و آشیانه‌ای تشکیل دهد و از بی‌سروسامانی نجات یابد. باید گفت ازدواج اول رضاخان با تاجماه که نسبت دوری هم با او داشت، به علت سفرهای جنگی رضاخان به تشکیل خانه و زندگی نینجامید و زن اول او که سر زا رفت، در خانهٔ به ارث‌برده از پدرش زندگی می‌کرد و آن دو نتوانسته بودند خانه‌ای برای خود تهیه کنند. رضاخان حالا به سنی

---

۱. صادق ادیبی.

رسیده بود که مردها در آن سن عاقل می‌شوند و از شور و هیجان دوران جوانی دست می‌کشند.

حالا پس از ناکامی در ازدواج اول و دلسردی از ازدواجهای موقت، رضاخان می‌خواست سروسامانی به زندگی خود بدهد؛ امّا در عین حال از زن و زنبارگی غافل نمی‌ماند.

رضاخان کسی نبود که شبهای خود را بدون زن بگذراند. او دخترش همدم‌الملوک را به خانمی مسن و محترمه از بستگان خود سپرده، در خانهٔ کوچک و محقر خود در کوچهٔ روغنیها، هر شب از زنانی که قوادها برای او می‌آوردند پذیرایی می‌کرد.

اغلب قزاقها مانند او بودند. صاحب‌منصبان روس به آنان آموخته بودند قزاق باید زندگی خود را با شمشیر و تفنگ و توپخانه و سرنیزه در میدان جنگ و زن و ودکا و کباب و شوشکه کشی در ایام استراحت بگذراند. آنان از تزار و مقررات ارتش تزاری، که صاحب‌منصبان روس، قزاقخانه را جزیی از آن می‌دانستند، اطاعتی کورکورانه می‌کردند.

رضاخان اغلب شبها زنان روسپی را به خانهٔ خود می‌آورد و غافل از آن بود که صیت کارهای او به گوش میرپنج تیمورخان رسیده است و احتمالاً او نظر مساعدی نسبت به خواستگاری وی از دختر عزیزکرده‌اش نیمتاج خانم نخواهد داشت.

رضاخان چندان کشته و مُردهٔ زنها نبود. عاشق نمی‌شد و اهل عشق و عاشقی و شعر و راز و نیاز و نامه‌نویسی و سوختن در آتش هجران و شوق وصال نبود.

او معاشرت با زنان را برای یک مرد جنگی، یک قزاق سوارکار، یک صاحب‌منصب مسلسل چون خود ضروری می‌دانست؛ به مثابه لذّت بردن از روزگار، زیرا نمی‌دانست تاکی زنده خواهد ماند و آیا به سن پیری خواهد رسید یا نه؟

او می‌دید که حادثه هردم در انتظار قزاقهاست؛ زیرا از آغاز دوران سلطنت محمدعلی‌شاه قزاقخانه از حال سنتی سابق به‌در آمده و مستقیماً به صحنهٔ پیکار و مقابله با ملّیون از یک سو و شورشیان و راهزنان و یاغیان از سوی دیگر گام نهاده بود. حتی هر زمان که به تهران یا همدان یا تبریز یا هر شهری که امکان استراحت و تفریح در آن فراهم بود قدم می‌گذاشت و مدّتی در آنجا بیتوته می‌کرد، اغلب در آن نوع اماکن میان او و دیگرقزاقها و نیز میان او با افراد دیگر افواج نظام درگیریهایی رخ می‌داد.

افراد شرور دیگر افواج عبارت بودند از سربازان فوج خمسه، سربازان فوج سیلاخور، فوج ماماقونی (ممقانی) و فوج فیروزکوه.

از شرورترین و دست به شوشکه‌ترین نظامیان آن دوران سربازان ماماقونی و سربازان سیلاخوری بودند. سیلاخوریها سرشان برای زد و خورد درد می‌کرد و مخصوصاً از قزاقها که آنان را رقیب خود می‌دانستند، نفرت زیادی داشتند و هفته‌ای نبود که میان آنان و قزاقها زد و خوردی درنگیرد. بیشتر افراد افواج نظام به فعلگی و هیزم‌شکنی و قصابی و وکیلباشیهای آنان به نزولخواری سرگرم بودند. سربازان ماماقونی اهل تنزیل دادن پول بودند و در تهران طلبکارهای سمج را فوج ماماقونی می‌خواندند.

اغلب شوشکه‌کشیها در محلهٔ قجر که سرانجام از سال ۱۳۰۲ در دوران ریاست وزرایی میرزا حسن‌خان مشیرالدوله محل آن تغییر کرد و به قسمت جنوب غربی تهران انتقال یافت و آنجا را شهرنو خواندند، روی می‌داد. امّا رضاخان هرچه سنش بالا می‌رفت، از حشر و نشر با زنان ولگرد روی‌گردان می‌شد و از این رو در صدد ازدواج برآمد. امّا چه ازدواجی؟ او ازدواج با یکی از خانواده‌های توانگر و مرفه را مد نظر خود قرار داده بود که بتواند پشت و پناهی داشته باشد.

اکنون که به درجهٔ نایب سرهنگی ترفیع یافته بود، امید داشت موفق شود دختر یکی از السلطنه‌ها و الممالک‌ها و السلطان‌ها یا الملک‌ها یا الدوله‌ها را به زنی بگیرد و صاحب خانه و عیال شود. اما، از قرار، خانواده‌های اشرافی چندان روی خوشی به یک صاحب‌منصب قزاق نشان نمی‌دادند. آنان دنیای اشرافی خود را داشتند و نامحرمان را به حریم خود راه نمی‌دادند. در قزاقخانه تقریباً همه می‌دانستند که رضاخان، پسر عباسعلی بیگ یا داداش بیگ سوادکوهی و تنها فرد حسابی خاندان او ابوالقاسم بیگ معین‌نایب، آشپز و خیاط و عضو دایرهٔ مباشرت قزاقخانه است.

نیمتاج خانم، از روزی که رضاخان نایب سرهنگ، در اواسط خردادماه، به خانه‌شان آمد و آن پاکت نامه را داد، توجهش به خانهٔ روبه‌رو جلب شد. صبحهای زود در خانه باز می‌شد. ابتدا رضاخان با لباس منزل، گاهی با پیژامه و گاهی با شلوار کش بافته، نگاهی به بیرون می‌افکند. سپس به پشت سر اشاره‌ای می‌کرد و یک یا گاهی دو و حتی

سه زن که روی خود را سفت گرفته بودند، از خانه خارج می‌شدند.

ده روزی که نیمتاج خانم در تهران بود و هنوز به امامه نرفته بود، در تمام صبحها آن منظره را دید و دچار تعجب شد، امّا از رضاخان چندان متنفّر نشد. برایش عجیب بود که آن مرد چقدر زن‌دوست است که حتی یک شب را بدون زنان نمی‌گذراند.

حتی یک شب سر و صدا و شیونی به گوشش خورد. بعد، در اواخر جوزا، که به ییلاق رفت همچنان در حیرت بود که آن مرد قزاق چقدر حوصله و چقدر اشتها دارد که هیچ شب را بدون زن نمی‌گذراند. دو ماهی که در ییلاق بود، به تدریج رضاخان را از خاطر برد و حتی احساس نفرت و تحقیر به او کرد که چگونه رضایت می‌دهد آن زنان زشتکار را در خانهٔ خود بپذیرد.

تابستان تمام شد. نیمتاج خانم و مادر و خواهران و میرپنجه تیمورخان از ییلاق بازگشتند. نیمتاج خانم بر سبیل کنجکاوی در ۱۵ سنبله (شهریور)، صبح اولین شب پس از مراجعت، نگاهی به حیاط کوچک منزل نایب سرهنگ انداخت؛ اما در حیاط بسته بود و آثاری از زندگی و جنبش در منزل سرکار نایب سرهنگ مشهود نبود. تا عصر برابر گزارش کلفتها و آردلها معلوم شد رضاخان برای اجرای یک مأموریت نظامی از تهران خارج شده و به یکی از ولایات عزیمت کرده بود. با توجه به اینکه در آن دوران مدّتها بود جنگ بزرگ جهانی به ایران سرایت کرده بود، غیبت رضاخان منطقی به نظر می‌رسید.[۱]

۱. به نظر می‌رسد این تاریخ، اوایل سال ۱۲۹۵ هجری شمسی بوده است.

۳

خانه‌ای کوچک

نیمتاج خانم تعجب می‌کرد چرا برادرش ماهها سکوت کرده و در مورد پرسشی که وی از او دربارهٔ رضاخان کرده بود، پاسخی نمی‌دهد.

نیمتاج خانم و خواهرانش چهار برادر داشتند. علی‌اکبر، ابوالحسن‌خان، غلامحسین‌خان و علی‌اصغرخان. علی‌اصغرخان که طرف سؤال خواهر واقع شده بود، قیافهٔ مرموزی به خود گرفته بود و اصلاً طرف خواهرش نمی‌آمد، زیرا او تحقیقات خود را کرده و به این نتیجه رسیده بود رضاخان فرد مطلوبی نیست.

روزی وقتی علی‌اصغرخان، که مانند برادرانش صاحب‌منصب جزء قزاقخانه بود به خانه آمد، نیمتاج خانم جواب سلام او را نداد. این بی‌اعتنایی خواهر به برادر برخورد و آمد رو در رویش ایستاد و گفت: «چه شده است؟ چرا قیافهٔ مصیبت‌زده به خودت گرفته‌ای و جواب سلام مرا نمی‌دهی؟ مگر نشنیده‌ای که سلام سلامتی می‌آورد.»

نیمتاج خانم گفت: «والله چه بگویم! از التفات و بزرگواری شما. آدم از غریبه، از کافر خواهشی بکند، خواهشش را برآورده می‌کنند. انسان برادر داشته باشد، دریغ از یک جو محبت و انسانیت.»

علی‌اصغرخان گفت: «خواهرجان، آبجی خانم در حق حضرت علیه عالیه چه کوتاهی شد؟»

ــ اول تابستان عرض کردم یک کلمه دربارهٔ آن مردکه قلتشن گردن‌کلفت تحقیقات کن، رفتی و حب سکوت خوردی و صدایت درنیامد. چه شد تحقیقات تو؟

چه شد تفحصات تو. مردکه نایب سرهنگ است، در قزاقخانه بیست سی سال است خدمت می‌کند، خبر مرگش بالاخره چندصد نفر می‌شناسندش. رفتی؟ پرس‌وجو کردی؟

ـ مگر خبری است؟

ـ نه‌خیر، بی‌خبری محض است. معلوم نیست کجا رفته است.

ـ رفته است صفحات کردستان و کرمانشاهان مأموریت.

ـ خوب چه برایم پیدا کردی؟

ـ علت کنجکاوی شما چیست خواهرجان، آن شخص که از شما خواستگاری نکرد. نامه‌ای آورده بود در...

ـ خب، نتیجه.

ـ نتیجه اینکه او دنبال جایی می‌گردد که خیر سرش آنجا کنگر بخورد لنگر بیندازد. او می‌خواهد داماد سرخانه شود. بوی چلوی روغن‌زده و خورش پرگوشت خانهٔ ما مشامش را مست کرده است، می‌خواهد خودش را بیندازد اینجا، خانه و آشیانه‌ای برای خود روبه‌راه کند. همان روز که گفتی، رفتم تحقیق کردم، نتیجه مناسب نبود. چیزی به شما نگفتم، بعد هم که رفتید امامه. بنده هم که تهران بودم، سرکار علیه را ندیدم...

نیمتاج خانم گفت: «فرض می‌گیریم چنین باشد، این مردکه می‌خواهد داماد سرخانه شود، خانه‌ای به این وسعت و عظمت و با این همه اتاق، آمدیم و عقد کرد. مدتی اینجا بیتوته می‌کند، بعد خبر مرگش زنش را برمی‌دارد می‌رود خانهٔ خودش، دنیا که زیرورو نمی‌شود، آسمان به زمین نمی‌آید. از ترشیده شدن بهتر است. ما آن‌قدر افاده‌ها به خرج دادیم که خواستگار وحشت دارد از این حول و حوش بگذرد!»

برادر نیمتاج خانم که می‌دانست خواهرش تا حدودی اهل کتاب خواندن است، گفت: «من حرفهای تو را می‌فهمم. البته دختر باید شوهر کند؛ اما دختر، آن هم دختر میرپنج تیمورخان که از بزرگان قزاقخانه است باید شوهر خوب کند. هرکس که گذارش از این کوچه افتاد که نباید بیاید خواستگاری. امّا اینکه گفتی آمدن رضاخان شصت‌تیری در خانهٔ ما اتفاقی بوده، خیر، ابداً اینطور نیست. اولاً آن مراسله... چیز

مهمی نبود. یک هفته بعد هم می‌دادند دست امربر قزاقخانه می‌آورد دیر نمی‌شد. این جُلت زرنگ این را بهانه کرد بیاید اینجا سر و گوش آب بدهد. آره خواهرجان عزیزم. این جلت، تمام حرفهایش از روی برنامه و حساب و سنجیده و حساب‌شده بوده است. مگر او آردل قزاقخانه بوده که مراسلهٔ کلنل را بردارد با درشکه‌اش بیاورد در منزل ما او آن‌قدر کبر و غرور دارد که به زحمت به جناب پالکونیک احترام نظامی می‌گذارد، آن‌وقت پا شود نامهٔ کلنل را بردارد بیاورد در خانه. خیر، عزیزم، او هدفی داشته، تیر را نشانه رفته، پرتاب کرده است، حال آن تیر به کدام‌یک از شش خواهر اصابت کند، فرقی ندارد. تو در منزل بودی، دَرِ منزل رفته‌ای، از این غول بی‌یال و دم خوشت آمده؛ حالا پاپیچ من شده‌ای سؤال و جواب می‌کنی بدانی این مردک چندمرده حلاج است؟ کیست، چکاره است؟ به درد می‌خورد یا نه؟ خیر، خیر، خیر! ابداً و اصلاً. به درد جنابعالی نمی‌خورد. مفهوم شد آبجی خانم؟ از ابوالحسن داداش هم بپرسی همین را می‌گوید. او چند بار عروسی کرده، بچه هم دارد.»

ــ چقدر تو از این بدبخت و بیچاره بد می‌گویی؟

ــ حقیقت محض را می‌گویم قربانت بروم.

ــ اگر این‌طور باشد باید چفت در خانه را بست و هیچ‌کس را راه نداد.

برادر نیمتاج خانم جلوی آیینه سر و صورتش را مرتب کرد، با شانهٔ چوبی سبیلهای نرم و بورش را شانه زد. دکمهٔ یقهٔ لباس نظامی‌اش را انداخت و جواب داد: «آخر می‌دانی عزیزم، آدم، آن هم برادر، خیر خواهرش را می‌خواهد. ما از یک نطفه‌ایم، از یک ریشه و تباریم، همگی از صلب میرپنج تیمورخان و والده خانم هستیم. اگر من خیر و صلاح تو را نگویم کی بگوید. راستش، این بیچاره در هفت آسمان یک ستاره کوره هم ندارد. اصلش دهاتی بوده است. پدرش از سربازهای فوج سوادکوه بوده. می‌گوید پدربزرگش یاور بوده و در جنگ هرات جنگیده و شهید شده است. شک دارم جدش هم صاحب‌منصب بوده باشد. آن زمانها رسم بوده اگر سربازی، وکیلباشی، وکیل راست، وکیل چپی[1] در جنگ رشادت زیاد به خرج می‌داده، وقتی شهید می‌شده، برای تشویق دیگران چند درجه قضاقورتکی به او می‌داده‌اند که هم ورثه‌اش آب و نانی داشته باشند، هم دیگران تشویق به فداکاری

۱. سرگروهبان، گروهبان یک و گروهبان دو.

شوند. احتمالاً جدش وکیلباشی بوده، در جنگ کشته شده. خمپارهٔ توپی آمده بدنش را آش و لاش کرده. آمده‌اند چند درجه به او ارفاق کرده‌اند، شده است یاور، بچه یاور که سرباز نمی‌شود. تمام بچه‌های سربازها در قزاقخانه و نظام و ژاندارمری ترفیع گرفته‌اند، وکیلباشی و معین‌نایب و آسپیران شده‌اند؛ ولی همه می‌دانند که داداش علی بیگ سرباز ساده فوج سوادکوه بوده است. البته منظورم توهین به این نایب سرهنگ نیست. اتفاقاً میانهٔ من و او هم در قزاقخانه با اینکه آشنایی چندان نداریم بد نیست. هر زمان مرا می‌بیند که به ناچار سلام نظامی به او می‌دهم جواب سلام گرم و چرب و پرتخمه‌ای هم می‌دهد. اما من خیر تو را هم می‌خواهم. این مرد حد اعلای ترقی‌اش را کرده و حالا به درجهٔ نایب سرهنگی رسیده است، چهل ساله شده است و هنوز خانه و زندگی درست و حسابی و زن و بچه ندارد.»

ـ تو که گفتی زن و بچه دارد.

ـ ای بابا، هیچ‌کس آنها را ندیده؛ اما من از دکتر علی‌خان سرهنگ شنیدم که دختری به نام همدم‌الملوک دارد که بی‌مادر است. مادرش صفیه خانم نام داشته که سر زا رفته است. به هر حال، آبجی خانم‌جان، این مرد قلتشن روستایی به درد تو نمی‌خورد. وضعیت مالی قزاقخانه خوب نیست. دولت روسیه کمک چندانی به قزاقخانه نمی‌کند، خودش گرفتار بلا و مصیبت جنگ است. دولت هم که خزانه‌اش مانند جیب مفلس پاک و شسته و رفته است. همین روزها در قزاقخانه را می‌بندند و امثال این آقا را می‌فرستند توی بازار و میدان و محله اسماعیل بزاز و بازارچهٔ سوسکی و پاقاپق سه‌قاب بریزد.

نیمتاج که حرفهای برادرش قانعش نکرده بود، گفت: «اگر این‌طور باشد کار و بار تو و داداشها و آقاجون هم که خراب می‌شود.»

ـ ای بابا آبجی خانم، ما سواد داریم. بنده را که اخراج کنند، می‌روم در بریگاد مرکزی یا ژاندارمری دولتی ایران یا ادارهٔ نظمیه یا وزارت عدلیه استخدام می‌شوم. باباجان هم که سالها خدمت کرده و الان زمان استراحت و خانه‌نشینی اوست. اما این رضاخان به چه دردی می‌خورد، قد بلند که به درد کار در ادارات نمی‌خورد. مطمئن باش او به روزگار بدی دچار می‌شود. مگر اینکه برود جزو آدمهای شاهزاده فرمانفرما شود. می‌دانی که زمانی در جوانی جزو قزاقهای مستحفظ پارک او بوده و شاهزاده او

را می‌شناسد. شاید شاهزاده به او رحم کند و شغلی به او بدهد. به هر ترتیب، خواهرجان، اینها را گفتم که ملکهٔ ذهن کنی و محل سگ به این آدم نگذاری، هیچ به درد خانم باشخصیتی مثل تو نمی‌خورد، همتراز خانوادهٔ میرپنج تیمورخان صاحب‌منصب ارشد قزاقخانه نیست.

وقتی برادر عزیزتر از جان رفت، نیمتاج خانم جلوی آیینه ایستاد و مدتی خود را نگاه کرد. راستی رضاخان تنها مردی بود که او را خوشگل‌ترین زن عالم خوانده بود. چشمهایش چه برقی می‌زد! آن مرد چقدر قوی‌اندام و بلندقامت بود! حالا برادرش این همه از او بدگویی می‌کرد. یکدفعه بغض گلویش را گرفت و زار زار گریست.

یکی دو هفته گذشت و خبری از رضاخان نشد. او به جبهه‌های جنگ رفته بود علی‌اصغرخان هم هر روز می‌آمد و خبری از شرارتها و شوشکه‌کشیهای رضاخان می‌آورد. اینکه او چندان اهل مهر و علاقه و محبت به جنس زن نیست، او آواره و سرگردان است و هر روز در یک نقطهٔ کشور در حال جنگ با عشایر و یاغیان و نیز چریکهای حقوق‌بگیر آلمانی‌ها و عثمانی‌هاست. چندان اهل دین و ایمان نیست. نماز خواندن او را کسی ندیده... اهل باده است. او مرد سربه‌راهی نیست و به درد اینکه آدم دختر خود را به او بدهد نمی‌خورد. یک روز وقتی زیاد علی‌اصغرخان این سخنان را می‌گفت، نیمتاج خانم عصبانی شد و گفت: «برادر، مغز گنجشک خورده‌ای؟! کدام قزاق است که اهل این فرقه‌ها نباشد؟»

هرچه زمان می‌گذشت رضاخان زیر دست نظامیان قزاق روس درسهای تازه‌ای از نظامیگری می‌آموخت. آنان بسیار خشن، احساساتی، بی‌منطق و تندخو بودند، به ایرانیان به چشم بومیان بی‌فرهنگ می‌نگریستند.

از وظایف مستعمراتی خود به خوبی آگاه بودند و مهم‌ترین مسؤولیت خود را در ایران حفظ سلطهٔ همه‌جانبهٔ دولت متبوع روسیه از طریق حفظ و حراست سلطان قاجار می‌دانستند. نظر تحقیرآمیزی به ایرانیان داشتند. در محاورات خصوصی خود ایرانیان را تاتارها می‌خواندند و هدف اساسی آنان این بود که دست انگلیسی‌ها را از ایران دور نگه دارند و در فرجام ایران را به صورت مستملکهٔ روسیه درآورند.

وقتی میرپنج تیمورخان جسته گریخته مطلع شد نیمتاج خانم از برادرش علی‌اصغرخان خواسته است تحقیقاتی دربارهٔ رضاخان بکند، در برابر پسرش سر

به تحسر فرود آورد و گفت: «چرا این دختر بیچاره این پرس‌وجو را از من نخواست؟ من در قزاقخانه آدمهای زیادی را می‌شناسم که می‌توانم از آنها سؤال کنم. البته درست است که مدتی است دوره تقاعد را می‌گذرانم و به سربازخانه نمی‌روم؛ اما می‌توانم از هرکس لازم باشد سؤال کنم که به من جواب دهد این صاحب‌منصب کیست.»

رضاخان در طول دوران خدمت در قزاقخانه با عده‌ای از صاحب‌منصبان قزاق که از دوران سلطنت ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه وارد خدمت شده بودند آشنا شده بود. احمدآقا امیراحمدی، محمدحسین‌خان آیرم، اسماعیل‌خان شفایی، رضاقلی‌خان امیرخسروی، غلامرضاخان میرپنج، محمودخان میرپنج، ضیاءالدین‌خان زالتاش، سیداحمدخان نخجوان، علی‌خان میرپنج، محمدخان محتشمی، هادی‌خان آتابای از این گروه بودند.

نظرها دربارهٔ رضاخان متفاوت بود. میرپنج تیمورخان از چهار پسرش خواست به تحقیق دربارهٔ رضاخان نایب سرهنگ بپردازند؛ امّا جوابهایی که آنان می‌آوردند متفاوت بود.

دوستان رضاخان و زیردستان او از وی تعریف و تمجید می‌کردند و می‌گفتند بی‌باک، متهور و نترس است و معنی مرگ را نمی‌فهمد.

عده‌ای از همقطاران از او ناراضی بودند و می‌گفتند حسود، بدپیله، هتاک، باده‌گسار و زنباره است و به درد شوهر شدن نمی‌خورد.

تیمورخان تمام گفته‌ها را از قول صاحب‌منصبان قزاقخانه و از دهان فرزندان خود شنید و به این نتیجه رسید که هرگاه رضاخان در صدد خواستگاری از نیمتاج باشد فرد مناسب و مطلوبی نیست.

آن شب هنگامی که نیمتاج خانم خود را آماده می‌کرد تا در جشن عروسی انورالملوک خانم، دختر میرپنج علیرضاخان که خانهٔ آنان در سرچشمه بود، شرکت کند، کوبهٔ در و این بار باز هم کوبهٔ زنان به صدا درآمد. بند دل نیمتاج خانم پاره شد. احتمال داشت این کوبندهٔ در همان صاحب‌منصب قزاق باشد که یا خبر داشت و به عمد خود را به تجاهل می‌زد یا خبر نداشت و به جای کوبهٔ در مردانه، کوبهٔ در زنانه را، آن هم با آن شدت و به آن محکمی، به صدا درمی‌آورد.

در را که باز کرد تکان خورد. آری این رضاخان بود، او خود را در شنل آبی‌رنگ

پیچیده بود. از دهانش بوی شدید الکل می‌تراوید.

نیمتاج خانم گفت: «اوا شما!»

ــ بله من

ــ کاری داشتید. اسمتان را فراموش کرده‌ام

ــ رضا، رضاخان سوادکوهی صاحب‌منصب قزاق

ــ بله. خوب

آمدم، عرض کنم من می‌خواهم از حضرت علیه خواستگاری کنم. نایب سرهنگ دیویزیون قزاق اعلیحضرت شهریاری.

ــ کسی در خانواده‌تان نداشتید برای خواستگاری بفرستید. خانمی، مخدره‌ای؟... این جور خواستگاری تازگی دارد!

ــ خواستم نظرتان را بدانم.

ــ بفرستید تا نظرم را بگویم.

قهوه‌خانهٔ آقاکریم در خیابان چراغ‌گاز که آن را کریم‌آباد هم می‌خواندند، با حیاط مشجر پشت تالار اصلی قهوه‌خانه، نهر آبی که از وسط حیات می‌گذشت باغچه پر از گلهای رنگارنگ، نیمکتهایی که بر روی آنها قالیچه انداخته بودند، بوی خوش دیزی آبگوشت پاتوق دوران معین‌نایبی، سلطان و یاوری رضاخان و همقطارانش بود.

ظهرها رضاخان و دیگرصاحب‌منصبان جزء در این باغچه جمع می‌شدند و آبگوشت بسیار گوارایی که عطر آن تا قسمتی از خیابان چراغ‌گاز می‌رسید را صرف می‌کردند.

از زمانی که رضاخان نایب سرهنگ شده بود، رفتن به قهوه‌خانه را ترک کرده بود و در خود قزاقخانه و گاهی در چلوکبابی نایب در بازار غذا می‌خورد.

در آن زمان دکه‌های چلو و خورش و پلوپزی متعددی در بازار و خیابان ناصریه و باب همایون دایر شده بود که رضاخان و همقطارانش سری بدانجا می‌زدند و گاهی که هوس چلوخورش یا پلو می‌کردند در آن دکه‌ها غذا میل می‌کردند.

اما رضاخان به هر ترتیب از زندگی اردویی و مجردی و غذا خوردن در بیرون، خسته شده و همین بود که وقتی در اواسط سال ۱۲۹۵ هـ. ش به تهران بازگشت، دست

به دامان دو تن از بستگان خود شد و سرهنگ نصرالله‌خان و سرهنگ امیراصلان‌خان، که پذیرفتند به خواستگاری نیمتاج خانم بروند. وقتی به خانهٔ تیمورخان می‌روند تیمورخان ابتدا روی خوش نشان نمی‌دهد؛ زیرا با سوابقی که از رضاخان شنیده است چندان مایل نیست او را به دامادی بپذیرد. امّا اصلان‌خان بلد است چگونه صحبت کند. او از اینکه صاحب‌منصبان قزاق از شجاعت و رشادت رضاخان تعریف و تحسین زیادی کرده و از حضور شاهانه در خواست نشان لیاقت برای وی کرده‌اند، سخن می‌گوید. از آیندهٔ درخشان او و از اینکه او به‌قدری در قزاقخانه عزیز است که اگر جناب میرپنج بخواهند و مایل باشند می‌توان جناب پالکونیک مایدل و رودتمیستر کانتزایف و یساول اوشاکوف را هم به خانهٔ جناب میرپنج آورد تا شایستگی نایب سرهنگ رضاخان راکه به زودی سرهنگ خواهد شد، به اطلاع پدر عروس خانم برسانند، حرف می‌زند.

میرپنج تیمورخان ضمن آشامیدن چای، در حالی که شمایل و تصویر پدر و جدش در لباس قفقازی به دیوار نصب شده بود، اجازه می‌خواهد چند روز مطالعه کند و سپس نظر خود را اعلام دارد. بعد منور خانم هم به دیدن مادر نیمتاج خانم می‌رود و موافقت او را می‌گیرد.

پس از یک هفته میرپنج، بنا به خواهش عیال خود که از در خانه ماندن دخترانش خسته شده بود، قبول کرد رضاخان را به دامادی بپذیرد. پس از بله‌برون، مراسم عقد و عروسی در یکی از شبهای زمستان ۱۲۹۵ هـ. ش برگزار می‌شود.

رضاخان چون مال و منال چندانی نداشت و پولی نیز در دسترسش نبود به یکی از دوستانش یعنی استاد علی‌محمدخان معمارباشی (صانعی) مراجعه می‌کند و از او کمک می‌خواهد. استاد علی‌محمدخان معمارباشی که بعدها در دوران سلطنت رضاشاه مشیر و مشاور او در امور املاک شد و خانه‌های زیادی را برای او خرید تا آنها را بکوبند و از مجموعهٔ آنها قصر سلطنتی مرمر و دیگر کاخهای سلطنتی را بنیان گذارند، با کمک شیخ حسن سنگلجی مجلس عروسی آبرومندی ترتیب داد.

استاد علی‌محمد معمارباشی، برای بالا بردن ارج و قرب رضاخان، از عده‌ای از افراد سرشناس مانند مجدالدوله مهدیقلی‌خان، صاحب اختیار، شهاب‌الدوله شمس

ملک‌آراء و عزیزالسلطان دعوت کرد در مراسم جشن عروسی حضور یابند.[۱]

علی‌محمد معمارباشی، معماری بود که در تهران شهرت زیادی داشت و بعدها در دوران بیست ساله بسیاری از ابنیهٔ معروف تهران زیر نظر او ساخته شد. اهمیّت او در دربار پهلوی تا آنجا بود که در سال ۱۳۲۷، وقتی فوت کرد، مجلات هفتگی و ماهانهٔ تهران ستونهایی را به شرح حال او اختصاص دادند و مجلهٔ اطلاعات ماهانه که از نشریات ماهانه و ارزندهٔ پایتخت بود عکسی بزرگ از او با یک ستون زندگینامه و شرح خدمات و صفا و درویشی‌اش را به چاپ رساند.[۲]

از طرف خانوادهٔ عروس، سردار رفعت، محمدقلی‌خان میرپنج، سردار همایون، خسروخان سردار اعتماد (معروف به سردار فشفشه که در اعیاد ترتیب آتش‌بازی و فرستادن فشفشه‌های رنگین به آسمان با او و ایادی تحت فرمانش بود)[۳] به این مهمانی دعوت شدند.

جشن عروسی چندان مفصل و مبسوط نبود. تعداد مهمانها هم چندان زیاد نبود.

---

۱. نقل‌قول از کتاب رضاشاه از تولد تا سلطنت نوشتهٔ دکتر رضا نیازمند، چاپ خارج که در ایران به وسیلهٔ انتشارات جامعهٔ ایرانیان در ۱۳۸۱ تجدید چاپ شده است، ص ۲۳۸. امّا این نوشته قابل تردید است، زیرا مجدالدوله مهدیقلی‌خان، صاحب اختیار، و بویژه شاهزاده شهاب‌الدوله ملک‌شمس‌آرا رئیس تشریفات دربار احمدشاه، کسانی نبوده‌اند که بتوان آنها را به این آسانی به مجلس عروسی یک نایب سرهنگ گمنام قزاقخانه دعوت کرد و آنها هم بپذیرند. اما احتمال حضور عزیزالسلطان بی‌کار و خانه‌نشین که در آن زمان شغل و پیشه‌ای نداشته است دور نیست.

همه می‌دانند که رضاخان تا قبل از ۱۲۹۸ چندان نام و شهرتی نداشته است و در میان آن همه امیرتومان‌ها و میرپنجه‌ها و سرتیپ اول‌ها و دوم‌ها و سوم‌های نظام و قزاقخانه فرد سرشناسی به شمار نمی‌رفته است. بنابراین چگونه شاهزاده شمس‌ملک‌آرا رئیس تشریفات دربار احمدشاه در مجلس جشن ازدواج او حضور می‌یافته است؟ البته احتمال دارد این مهمانان نه از طرف داماد و بنا به خواهش معمارباشی بلکه به دلیل آشنایی با میرپنج تیمورخان در این مجلس حضور یافته‌اند.

۲. از علی‌محمدخان معمارباشی که نام خانواذگی صانعی بر خود داد فرزندانی به وجود آمد که سپهبد حسن صانعی و مرحوم منوچهر صانعی از آن جمله‌اند.

علی‌محمدخان معمارباشی مسؤول و متخصص خرید املاک برای گسترش کاخهای سلطنتی بود و تعداد زیادی از اراضی ملکی شاهزاده فرمانفرما را برای رضاخان خرید که رضاخان در آنها کاخهای سلطنتی خود را در مرکز شهر تهران آن زمان بنا کرد.

۳. سردار اعتماد پدر سرهنگ ناصر اعتمادی بود که دایی فرخشاد و فرامرز لیستر پسران سیّداحمد میرسپاسی (لیستر) معروف بود و در سال ۱۳۲۵ هـ. ش در توطئه قتل فرخشاد مجرم شناخته شد. به کتاب سراب فرزند پسر از همین قلم بنگرید.

عده‌ای از صاحب‌منصبان قزاقخانه، عده‌ای از ساکنان کوچه باچمالوها، عده‌ای از بستگان میرپنج تیمورخان در اتاقهای پنجدری و تالار منزل میرپنج و همینطور عده‌ای از زنان خانوادهٔ میرپنج و مهمانان و بستگان و عدهٔ کمی از خانمهای طایفه پهلوان و آلاشتی‌های مقیم تهران و همسران پسرعموهای رضاخان، جمع مهمانان را تشکیل می‌دادند.

سفرهٔ عقد و آیینه و شمعدان و خنچه و نان سنگک خشخاش‌زده دومتری را بر روی سفرهٔ ترمه در اتاق رو به حیاط منزل میرپنج تیمورخان پهن کرده بودند.

وقتی آقا آمد و خواست خطبه عقد را بخواند همه سرک می‌کشیدند تا بدانند مهریه چقدر تعیین شده است.

صاحب‌منصبان قزاق پای برهنه با کلاه و لباس‌های پرزرق و برق در اتاق‌ها این سو و آن سو می‌رفتند.

یک دسته مطرب کلیمی به مهمانی دعوت شده بودند که می‌زدند و می‌کوبیدند و چند دختر کلیمی وسط خانمها می‌رقصیدند و قر و اطوار می‌آمدند.

سردستهٔ مطربها، که او را آقایزقل می‌خواندند، سر و گردن تکان می‌داد، آرشه به کمانچه می‌کشید و همراه با ضربات تنبک که یک کلیمی دیگر می‌نواخت و نغمات سنتور که از زیر پنجه نوازنده سوم برمی‌خاست، مجلس را گرم می‌کرد.

یزقل می‌خواند و می‌زد و قر گردن می‌آمد.

الا دختر که چرخت پرصدایه
طنابت ابریشم دوکت طلایه
برن با مادر دختر بگویند
که دختر نورسیده پرهوایه

بعد از جا بلند شد. یک استکان عرق روی پیشانی‌ش گذاشت، در حال رقص زانو زد، پیشانی‌ش را نزدیک زانوی میرپنج غلامرضاخان برد و سرش را به زانوی او چسباند. غلامرضاخان لبخندی زد و گفت: «قرمساق چی می‌خوای؟»

یزقل گفت: «صله قربان!»

غلامرضاخان گفت: «نالوتی، کُره‌بز، چرا پهلوی پدر عروس نمی‌روی؟ لابد یک سکه اشرفی مظفرالدین‌شاهی می‌خواهی؟» بعد سکه را بر روی پیشانی عرق‌دار

یزقل گذاشت. یزقل پس از غلامرضاخان سراغ یکی‌یکی صاحب‌منصبان قزاقخانه رفت. احمدآقا امیراحمدی، مرتضی‌خان، محمد زکریاخان (شاه‌بختی)، خدایارخان، و محمدحسین‌خان یزقل آیرم هر یک به او صله دادند.

یزقل که از انعامهای آنان به وجد آمده بود، شروع به خواندن تصنیف دیگری کرد. دو پسر کلیمی که موهای بسیار بلندی داشتند که آنان را شبیه دو دختر می‌کرد و پیراهن و شلوار ارغوانی و آبی پوشیده بودند به رقصیدن پرداختند و مجلس را گرم و پرشور کردند.

مجلس مردانه و زنانه، بنا به رسوم آن زمان، از هم جدا بود. در اتاق بزرگ دیگری در طبقهٔ پایین خانمها اجتماع کرده شیرینی و میوه‌های زمستانی می‌خوردند و خود را برای نشستن کنار سفرهٔ شام آماده می‌کردند.

در حیاط منزل میرپنجه تیمورخان چندین دیگ بزرگ ده‌منی چلو و پلوپزی بر روی اجاقهای سنگی که در زیر آنها کندهٔ هیزم سوزانده می‌شد، در حال جوش خوردن و دم کشیدن بود.

شام آن شب چلوخورش قیمه‌بادمجان، و چلوخورش قورمه‌سبزی، کباب چنجه و چلومرغ بود و کسی که برکار طباخها و خورش‌پزها و چلو و پلوپزها نظارت می‌کرد یک سرجوخه قزاق به نام کریم‌آقا بود که رضاخان از زمانی که سلطان بود، او را که تابین ساده بود به گماشتگی خود انتخاب کرده بود و الحق کریم‌آقا وفاداری و علاقه و اخلاص زیادی نشان می‌داد.[1]

گاهی کریم‌آقا در اونیفورم رنگ و رورفتهٔ قزاقی به زمین زانو می‌زد، سرش را پایین می‌آورد و به نزدیک آتش زیر دیگها می‌رساند و با دهان محکم فوت می‌کرد تا آتش بیشتر مشتعل شود.

رضاخان به این تابین ساده که پس از چندین سال خدمت در قزاقخانه به درجهٔ سرجوخگی رسیده بود، علاقهٔ فراوانی داشت و آن شب هم همهٔ امور عروسی به او سپرده شده بود. قرار بود وقتی عروس و داماد را دست به دست دادند آنان را روانهٔ خانهٔ اجاره‌ای رضاخان، در انتهای کوچه روغنیها کنند که بساط حجله در آنجا فراهم شده بود. اما مراسم جشن، به علت کوچک بودن خانهٔ رضاخان، در منزل تیمورخان

---

۱. بعدها سرلشکر بوذرجمهری.

برگزار می‌شد.

هوا سرد بود؛ ولی از شانس رضاخان و همسرش برف نمی‌بارید و از این رو طباخها چندان در زحمت نبودند. در حدود ساعت نه شب یساول سوشکوف، یکی از افسران روس قزاقخانه، از سوی فرمانده قزاقخانه سوار بر درشکه به خانهٔ رضاخان آمد. چند دقیقه‌ای در تالار پنجدری ماند و یک بسته کوچک را که هدیهٔ فرمانده قزاقخانه بود تسلیم رضاخان کرد.

رضاخان که از راه رفتن سوشکوف با چکمه بر روی قالیها ناراضی بود، او را تا در خانه بدرقه کرد و وقتی به تالار بازگشت و بسته را گشود متوجه شد آن بسته حاوی یک بطری کنیاک کووازیه ناپلئون فرانسوی است که فرمانده قزاقخانه به عنوان هدیه شب عروسی برای او فرستاده است.

ساعت ۱۲ شب میرپنج تیمورخان و سرهنگ امیراصلان‌خان پس از صرف شام گوارا و مفصل عروسی، داماد و عروس را دست به دست دادند.

بعدها ملکه تاج‌الملوک در یک شب مهمانی در حضور محمدرضا پهلوی و فرح همسرش و علم وزیر دربار شاهنشاهی که حضور داشت اعتراف کرد در آن شب رضاخان یک گیلاس کنیاک به او تعارف کرد و یک گیلاس هم خود آشامید.[1]

داماد مردی بسیار بلندقامت و عروس کوتاه‌تر از حد معمول بود، با این همه رضاخان به گونه‌ای از وصلت با نیمتاج خانم اظهار خشنودی می‌کرد و خداوند را سپاس می‌گفت که باعث تعجب نیمتاج خانم شد.

رضاخان ضمن ابراز نارضایی از اینکه نام او نیمتاج است، گفت: «چه بی‌ذوق بوده‌اند که این نام را بر شما گذارده‌اند. از امشب من حضرت علیه را تاج‌الملوک

---

۱. «مدت مدیدی صحبت اعلیحضرت رضاشاه کبیر بود که غذای ایشان خیلی ساده جوجه‌کباب و پلو در شب و جوجه آب‌پز و پلو و خورش هنگام ناهار بوده است. علیاحضرت ملکه پهلوی شرح روابط خصوصی خودشان را با اعلیحضرت رضاشاه کبیر تعریف می‌کردند که شب اول زفاف چگونه از ایشان وحشت داشته‌اند و اعلیحضرت رضاشاه که آن‌وقت میرپنجه بوده‌اند، با خوراندن کنیاک به ایشان بالاخره توفیق یافته‌اند، بعدها هم علیاحضرت ملکه پهلوی اغلب از رضاشاه اجتناب می‌کرده‌اند! شاهنشاه بسیار خندیدند و فرمودند شما بسیار کار بدی می‌کردید که از پدرم اجتناب می‌کردید.»

یادداشتهای عَلَم، جلد پنجم، ۱۳۵۴، ویراستار علینقی عالیخانی، تهران، نشر ثالث، ۱۳۸۲، ص ۲۷۶.

می‌خوانم. واقعاً این نام شایسته وجود جنابعالی است!»

اشرف پهلوی در وصف مادرش، که او را زنی مقتدر می‌خواند، می‌نویسد: «مادرم، تاج‌الملوک از نظر جسمی، درست در نقطهٔ مقابل پدرم بود. زنی کوتاه و ظریف با موی بور و چشمان سبز زیبا، قدش به زحمت به بالاترین ردیف نشانهای نظامی پدرم که بر روی لباس نظامی‌اش قرار داشت، می‌رسید.»

وصفی که اشرف از زیبایی مادرش می‌کند اغراق‌آمیز است. تا پیش از رفع حجاب کسی تاج‌الملوک را ندیده بود. پس از آن هم که او روبه‌روی دوربینهای عکاسی قرار گرفت از زیبایی و ظرافت و چشمان سبز زیبا، که اشرف نوشته است، چیزی در رخسار او دیده نمی‌شد.

در خصوص تاریخ ازدواج سرهنگ رضاخان با نیمتاج خانم به‌طور قطع این تاریخ زودتر از سال ۱۲۹۴ هـ. ش نبوده است. سرهنگ صادق‌خان ادیبی که در سال ۱۲۹۴ در درجات پایین قزاقخانه خدمت می‌کرده است در یادداشتهای خود می‌نویسد:

«در این موقع یک عده ژاندارم در رباط کریم با عده‌ای از قوای روس تصادف نموده و پس از جنگی خونین عدهٔ زیادی از ژاندارمها کشته و بقیه متواری گردیدند، در همین اوان داستان معروف و تاریخی مهاجرت پیش آمد، و عده‌ای از ژاندارمها و ملّیون و چند تن از وکلای مجلس و رجال از قبیل مدرس و نظام‌السلطنه مافی و غیره به طرف کرمانشاه و بغداد حرکت کردند و به قوای آلمانی و عثمانی پیوستند. ماژور ابوالحسن‌خان پورزند نیز از صاحب‌منصبانی بود که به قوای عثمانی و آلمانی پیوسته بود. پس از مراجعت اردوی قزاق از کردستان به مرکز، اعلیحضرت فقید که به نام «فرمانده ماکسیم» معروفیت داشتند، با اردوی مزبور به تهران مراجعت کردند و با صبیه شادروان میرپنج تیمورخان «علیاحضرت ملکه پهلوی» ازدواج کردند.»[۱]

۱. تاریخ ازدواج رضاخان و تاج‌الملوک یا نیمتاج خانم در بعضی از منابع ۱۵ رجب سال ۱۲۹۴ هـ. ش آورده شده است. علت اینکه ۱۵ رجب که ماه قمری است با سال شمسی آورده شده، عادت عمومی آن زمان است که ماههای قمری را که بیشتر مصطلح بود، ولی به علت گردش ایام از نظر تاریخی زیاد قابل اعتماد نبود با سال شمسی ذکر می‌کردند. این روز ۱۵ رجب در سال ۱۳۳۳ هـ. ق است که مطابق است با ۹ خرداد ۱۲۹۴ و ←

در مورد تاریخ ازدواج بین زمستان ۱۲۹۴ و ۱۲۹۵ اختلاف نظر وجود دارد و دقیقاً مشخص نیست این تاریخ کی بوده و قدر مسلم در ماه خرداد ۱۲۹۴ نبوده است.

عاقد این مراسم حاج شیخ حسن سنگلجی پدر شریعت سنگلجی معروف، محقق و استاد دانشگاه بعدی بود. تاج‌الملوک پس از انجام یافتن مراسم ازدواج به خانهٔ محقر رضاخان در خیابان جلیل‌آباد (خیام) کوچه روغنیها، پشت مریضخانهٔ احمدی انتقال یافت و صاحب زندگی مستقل کوچکی شد که البته با زندگی تقریباً مرفه در خانهٔ قدیمی، امّا مجلل سابق تفاوت داشت. پس از به خانه شوهر رفتن نیمتاج خانم که حالا دیگر تاج‌الملوک نامیده می‌شد و خواهرهایش او را نیمتاج خانم تاج‌الملوک می‌خواندند، گره بخت دیگرخواهرها نیز باز شد و در طول سال‌های بعد، بویژه از سال ۱۳۰۰ به بعد، یکایک خواهرها به خانهٔ شوهر رفتند و شوهرانشان به مناسبت وصلت با خانواده همسر رضاخان که از سال ۱۳۰۴ رضاشاه خوانده می‌شد به مقامات بسیار مهمی رسیدند و فرزندانشان نیز صاحب مقامات و درجاتی شدند.

مادر نیمتاج خانم از اینکه سرانجام سروسامانی به دخترش داده و او را در سن ۲۶ سالگی[1] به خانهٔ شوهر فرستاده است، بسیار خوشحال بود.

قدم رضاخان به خانهٔ میرپنج تیمورخان قدم بابرکتی بود. پس از عروسی کردن نیمتاج خانم، باقرخان سرهنگ، از دوستان رضاخان، به خواستگاری فخرالملوک رفت و با او ازدواج کرد. پزشکی به نام دکتر حجازی دختر دیگری را به زنی گرفت. چند سال بعد دکتر اسفندیاری پسر حاج محتشم‌السلطنه اسفندیاری عفت خانم را گرفت. عالمتاج‌خانم هم، زن سرهنگ مین‌باشیان صاحب‌منصب موزیک و فرزند سالار معزز شد.

بدین ترتیب هر پنج دختر دیگر میرپنج تیمورخان به خانهٔ بخت رفتند. انگار ازدواج رضاخان با نیمتاج خانم بخت خواهرها را هم باز کرد و همه سروسامان گرفتند.

← ۳۰ ماه مه ۱۹۱۵ م در حالی که واقعهٔ مهاجرت در آبان‌ماه سال ۱۲۹۴ هـ.ش آغاز شد و کشتار ژاندارمها در رباط کریم در روزهای پایانی آذرماه سال مزبور بوده است. در این خصوص نگاه کنید به ایران در جنگ بزرگ نوشتهٔ مرحوم مورخ‌الدوله سپهر و نیز روزشمار تاریخ ایران، جلد اول، دکتر باقی عاقلی صص ۱۰۷ـ۱۰۸.

اهمیّت نوشتهٔ سرهنگ ادیبی بدین لحاظ است که وی از صاحب‌منصبان جزء و زیردست رضاخان (از درجهٔ یاوری رضاخان) بوده و از نزدیک با وی در تماس بوده است.

۱. تذکر شاه به عَلَم در مورد سن مادرش که در سال ۵۵، ۸۶ ساله بوده است. (جلد ششم، خاطرات عَلَم)

رضاخان تا رضاخان نایب سرهنگ بشود و در قزاقخانه سری توی سرها درآورد روزگار بسیار سختی را گذرانده بود. روزهای تابستانی گرمی بر او گذشته بود که مثلاً در ماه مبارک رمضان از سحر تا ساعت ۱۲ یعنی اذان ظهر نگهبانی داده و چون آن قزاق که باید پست را تحویل بگیرد، نیامده و اتفاقی برایش رخ داده بود، رضاخان ناچار شده بود شش ساعت دیگر هم تا نزدیک افطار همچنان پست نگهبانی را ترک نکند.

زمستانهایی پیش آمده بود که به علت پاره شدن کف گیوه‌اش با پای تقریباً برهنه کیلومترها پیاده‌روی کرده بود.

در آن زمان به‌جز یک اقلیّت چند ده هزارنفرهٔ اعیان و اشراف و طبقات ممتاز و زمیندار و خان و بیگ، اکثر ایرانیان با فقر و تنگدستی دست و پنجه نرم می‌کردند و از فقیرترین و محروم‌ترین ملل روی سیارهٔ زمین به شمار می رفتند.[1]

رضاخان که دختری به نام همدم‌الملوک دارد (بعدها همدم‌السلطنه) آرزویِ داشتن پسری را در سر می‌پروراند. اما وقتی تاج‌الملوک خانم (همان نیمتاج خانم) حامله می‌شود و پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت انتظار در ۱۲۹۶ هـ. ش فرزندی به دنیا می‌آورد، معلوم می‌شود که این نورسیده هم دختر است.

رضاخان از اینکه دو فرزند دختر دارد به شدت ناراضی و خشمگین است. این برای او، با آن اخلاق و منش خشن روستایی، مایهٔ وهن است که خداوند پسری به او نداده است. چند روز از خانه قهر می‌کند به منزل ابوالقاسم‌خان و نصراله‌خان و امیراصلان‌خان می رود.

در این سالها او دوستی به نام خادم عکاس پیدا می‌کند که سر چهارراه حسن‌آباد دکان عکاسی دارد. گاهی رضاخان نزد او می رود، در دکان کوچک او می‌نشیند و یک استکان چای می‌آشامد و با او درددل می‌کند. کار خادم بعدها بالا گرفت و معروف‌ترین عکاس ایران شد. فرزندان او علی و فریدون خادم نیز پسران هنرمند و خوبی از آب درآمدند.

بر اولین نوزادی که نیمتاج خانم برای رضاخان به دنیا می‌آورد، نام خدیجه یا شمس‌الملوک می‌گذارند. او دختری ضعیف، نحیف و کوچک‌اندام است.

---

۱. به کتاب تهران نوشته شادروان حسین جودت مراجعه شود. نشر ناشر، سالهای دههٔ ۱۳۵۰.

خدیجه یا شمس‌الملوک در سال ۱۲۹۶ به دنیا آمد. او از نظر اخلاقی به مادرش مشابهت فراوان داشت و بسیار خودخور و محجوب بود و، برخلاف خواهر بعدی‌اش، زهرا ملقب به اشرف‌الملوک، چندان سر و زباندار نبود، اما مانند پدر و مادر علاقهٔ زیادی به ثروت‌اندوزی داشت و صاحب تمول زیادی شد.

بعدها که رضاخان به سلطنت رسید، نام خدیجه و زهرا فراموش شد و از سال ۱۳۱۲ به بعد که علاقه به باستان‌گرایی و ایران قدیم نشو و نما یافت و ترویج شد، مدتی شمس را شاهدخت و اشرف را ماهدخت می‌خواندند. اما بعدها، در همان سالهای پیش از شهریور ۱۳۲۰، عناوین و اسامی شاهدخت شمس و شاهدخت اشرف مرسوم و متداول شد و این دو دختر را به این نامها، بدون ذکر ملوک، می‌خواندند.

در طول سالهای بین ۱۲۹۵ تا ۱۲۹۹، در طول آن چهار سال بحرانی که کشور دستخوش توفانهای سیاسی ناشی از جنگ جهانی و انقلاب بلشویکی بود، رضاخان با قرض و قوله خانه‌ای به مبلغ ششصد تومان در همان کوچهٔ روغنیها برای خود و خانواده‌اش خریداری می‌کند. بعدها آن را تبدیل به احسن می‌کند و خانه‌ای در دروازه قزوین می‌خرد.

در چهارم آبان ۱۲۹۸، هنگامی که رضاخان در مازندران به سر می‌برد، تاج‌الملوک که باز هم حامله شده است فرزند پسری به دنیا می‌آورد؛ اما چند ساعت بعد نوزاد دوقلوی این فرزند نیز به دنیا می‌آید. نام پسر را محمدرضا و نام دختر را اشرف می‌گذارند. رضاخان دور از تهران از ماجرا مطلع می‌شود. وقتی رضاخان به تهران بازمی‌گردد دو فرزند جدید را می‌بیند و از اینکه خدا به او پسری داده است بسیار خشنود و سپاسگزار می‌شود.

رضاخان در طول این چهار سال ترفیع می‌گیرد و از درجهٔ نایب سرهنگی به سرهنگی و سپس سرتیپی ارتقا می‌یابد. اما زندگی خانوادگی او چندان با خوشبختی و آرامش همراه نیست. نیمتاج خانم که رضاخان او را تاج‌الملوک می‌خواند. زنی حسود و بدخلق است. او پیوسته با رضاخان اختلاف دارد و بر سر هر موضوعی بگومگو می‌کند و بدتر آنکه مرتب به او می‌گوید که او نایب سرهنگ فقیری بیش نبود و اگر کمکهای مالی میرپنج تیمورخان و جهیزیه او نبود او نمی‌توانست صاحب خانه و

زندگی شود.

رضاخان هم زیاد جلوی او درنمی‌آمده، زیرا تا حدودی حق را به جانب او می‌داده است. حقوق قزاقخانه، حتی درجهٔ سرهنگی و سرتیپی‌اش، چندان کافی نبود و رضاخان با وضعیت مالی بسیار بدی دست و پنجه نرم می‌کرده است. هنگامی که در زمستان سال ۱۲۹۵ ه.ش انقلاب روسیه روی داد، وضعیت قزاقها بدتر از گذشته شد؛ زیرا دولت امپراتوری روسیه رومانف فروپاشیده و دیگر چتر حمایت مالی آن دولت بر سر قزاقخانه نبود. حقوقها چند ماه یک بار پرداخت می‌شد. رضاخان اغلب وادار به قرض و قوله از کسبه و آشنایان و بستگان می‌شد. البته میرپنج تیمورخان هم که سکتهٔ مغزی کرده و بیمار و خانه‌نشین شده بود، از پرداخت وجه فروگذار نبود. اما رضاخان واقعاً پریشان شده بود. انقلاب بلشویکی که در پاییز سال بعد (۱۲۹۶ ه.ش) روی داد اوضاع قزاقخانه را بیش از پیش پریشان کرد.

جنگ جهانی هنوز به پایان نرسیده، انقلاب بورژوازی در روسیه به وقوع می‌پیوندد. پس از چندین ماه انقلاب کمونیستی اوضاع روسیه را از هم می‌پاشد.[1]

رضاخان در آن پنج سال پس از ازدواج با نیمتاج خانم تا زمان کودتا گرچه دارای خانه و زندگی شد، هزار بار مُرد و زنده شد؛ زیرا خانم محترمه‌اش از صبح تا شام به او سرکوفت می‌زد. هر زمان که غضبناک می‌شد، مهار کردن او بسیار دشوار بود زیرا فریاد می‌زد: «تو که بودی؟ یک آردل، یک مهتر، یک تابین؛ پدر من کیست؟ میرپنجه، سرتیپ اول، سرتیپ دوم، سرتیپ سوم. تو چه داشتی و چه داری؟ ما چه داریم، اصلاً چه بدبخت بودم که در میان این همه مردان تو را انتخاب کردم! پدرم، مادرم، برادرانم همه مرا سرزنش کردند، زیر بار نرفتم، این است عاقبت من.»

رضاخان به مشروب روی می‌آورد.

دولت انگلستان که از تهدید هندوستان به وسیلهٔ روس‌های بلشویک نگران است در ۱۲۹۸، ترتیب بستن یک قرارداد را با دولت حسن وثوق، وثوق‌الدوله، می‌دهد. اما افکار عمومی بر ضد قرارداد می‌شورد. در ایران جنبشهای مختلفی بر ضد قرارداد شکل می‌گیرد. در شمال ایران یک حکومت دینی ـ ملی به رهبری میرزاکوچک‌خان

---

۱. ۲۵ آذر ۱۲۹۶، با اعلامیه معروف لنین خطاب به مسلمانان روسیه و مشرق‌زمین، بقایای ارتش تزاری به کلی از هم پاشید و فرمان احضار سپاهیان روس مقیم ایران صادر شد.

جنگلی تأسیس شده است. با پیاده شدن بلشویکها در در اردیبهشت ۱۲۹۹ انزلی این حکومت فروپاشیده می‌شود و بلشویکها به دست ایادی ایرانی‌شان گیلان را تصرف می‌کنند.

رضاخان و قزاقها به مقابله با بلشویکها فرستاده می‌شوند؛ اما شکست می‌خورند و در منجیل و قزوین مستقر می‌شوند.

پس از شکستهای سهمگین قوای دولتی از بلشویکهای اعزامی از روسیه شوروی که عده‌شان بسیار زیاد بود و علاوه بر آن به وسیلهٔ ناوگان شوروی به فرماندهی دریادار راسکول‌نیکف که در نزدیک ساحل لنگر انداخته بودند، حمایت می‌شدند. انگلیسی‌ها مدارکی به احمدشاه و دولت مرکزی ارائه دادند که ثابت می‌کرد کلنل استارسلسکی، فرمانده قزاقخانه، و ۲۰ افسر روسی تحت فرمان او تماسهای محرمانه با قوای بلشویک برقرار کرده و عمداً موجبات شکست قزاقها را فراهم آورده‌اند.

استارسلسکی به وسیلهٔ یکی از بستگان خود که در قوای سویت (شوروی) بود از دولت جدید روسیه تأمین جانی گرفته و قول داده بود به گونه‌ای برنامهٔ دفاعی قوای دولتی را طراحی کند که بلشویکها بتوانند با کمترین تلفات وارد شهر تهران شوند. اما مأموران اینتلیجنس سرویس انگلستان که با وسایل جدید مخابراتی حتی مخابرات بی‌سیم بلشویکها را کنترل می‌کردند، آگاهی لازم را به دست آورده و از این رو موجبات اخراج استارسلسکی را، که احمدشاه علاقهٔ زیادی به او داشت، فراهم آوردند.

آن روزها ایران شکل و صورت کشوری واحد را نداشت. در گیلان جمهوری گیلان، که بلشویکها بر آن سلطه یافته بودند، وحشت بر دل مرکزنشینان می‌افکند. یک زن زیبای بلشویک روس به نام خانم لاریسا رایسنر (Larissa Reissner) که گفته می‌شد زن یک دریادار بلشویک است، حاکم واقعی آن ایالت بود. در طالش، سردار طالش فرمان می‌راند. در مازندران امیر مؤید سوادکوهی و خوانین محلی، در گرگان سرکردگان ترکمن، در بجنورد سردار معزز، در شرق و جنوب خراسان سالار شجاع، حیدرخان بربری و شجاع‌الملک، در قاینات و سیستان امیر شوکت‌الملک علم و حسام‌الدوله، در بلوچستان سرداران بلوچ: سردار جمعه‌خان و سردار دوست محمدخان بلوچ، در فارس قوام‌الملک و سردار عشایر قشقایی اسماعیل خان صولت‌الدوله، در خوزستان شیخ خزعل‌خان، در لرستان خوانین لر، در کردستان

خــوانــین مـختلف، در اصـفهان و چـهارمحال بـختیاری دهـها خـان بـختیاری، در آذربایجان اقبال‌السلطنه ماکویی و اسماعیل‌آقا سمیتقو و خوانین افشار و شـاهسون حرف اول را می‌زدند.

رضاخان و دیگرقزاقها نگران تعطیل قزاقخانه و اخراج خودشان بودند. در همان روزها بود که کلنل اسمایث (Smythe) به ایران آمد. او که قرار بـود در قـوای مسـلح ایران خدمت کند در عـمارت شـمس‌العـماره اسـتقرار یـافت. اداره‌ای بـه نـام ادارهٔ ژاندارمری آذربایجان تأسیس کرد. کلاه‌پوستی ژاندارمهای ایرانی را بر سر گذاشت و شروع به مذاکره با صاحب‌منصبان ایرانی کرد. در جریان آن جنگها و عقب‌نشینیها دو برادر نیمتاج خانم یکی پس از دیگری هدف گلوله یا خمپارهٔ توپخانهٔ بلشویکها قرار گرفتند و کشته شدند. با رسیدن این خبر به تهران، خانهٔ میرپنج تیمورخان در غـم و ماتم فرو رفت. نیمتاج خانم و خواهرانش لباس سیاه پوشیدند. واقعاً از دست دادن دو برادر از چهار برادر ضایعه بزرگی بود.

میرپنج تیمورخان که قبلاً دچار سکتهٔ خفیفی شده بود، این بار بر اثر سکته دوم به کلی فلج شد. غم مرگ دو برادر از یک سو و فلج شدن پدر از سوی دیگر آن خانواده سابقاً خوشبخت را افسرده و پریشان کرده بود.

سرانجام روزی خبر رسید که سواران تفنگدار گورخای هندی راههای میان رشت و قزوین را اشغال کرده و با توپخانهٔ نـیرومند و تـانکها[1] و زره‌پـوشهای خـود مـانع پیشروی بلشویکها به سوی تهران خواهند شد.

در چنان روزهایی در ماه قوس (آذر) ۱۲۹۹ سر و کـله، یک ژنـرال انگـلیسی در اردوگاه قزاقها پیدا شد. ایـن ژنـرال کـه سـرلشکر آیـرون‌ساید نـام داشت، جـانشین فرمانده انگلیسی قبلی مستقر در ایران یعنی ژنرال چمپین شده بود. او در کنار سردار همایون قاسم‌خان والی، در نزدیک قزوین از صفوف قزاقان ژنده‌پوش، گیوه بـه‌پا و گرسنه و دردمند و زخمین بازدید کرد و خطاب به آنان و صاحب‌منصبانشان گـفت: «رشتهٔ امور از هم گسیخته شده و حکومت مرکزی زبون و ناتوان شده است. معلوم نیست اگر قوای انگلیس بروند و قشون بلشویک و انقلابیون به تهران سرازیر شوند،

---

۱. اسلحهٔ مخوف تانک از ۱۹۱۵/۱۲۹۴، در جبهه‌های جـنگ اروپـا بـه مـیدان آورده شـد و تـا سـال ۱۲۹۶ تعدادی از آنها بوسیله روسها و انگلیسیها به ایران آورده شده بود.

بر سر زن و فرزندان شما چه خواهد آمد. این‌قدر منتظر حمایت ما نباشید. شما خودتان باید همت کنید و با یک اقدام نظامی قاطع، که در زبان فرنگی بدان کودتا می‌گویند، شاه و میهن را نجات دهید. من دستور داده‌ام حقوق عقب‌افتادهٔ شما را پرداخت کنند. چند کامیون از تهران حرکت کرده و در حال نزدیک شدن به این اردوگاه هستند. مبالغ زیادی پول ارسال و حقوق عقب‌مانده‌تان میان شما تقسیم خواهد شد. همچنین لباسهای نظامی زیادی از مازاد البسهٔ قشون هندی به اضافه مچ‌پیچ پا و پوتینهای نو و مرغوب در میان شما توزیع خواهد شد. امیدوارم هرچه زودتر به آنچه از شما خواسته‌ام نایل گردید.»

ژنرال آیرون‌ساید پس از پایان سخنانش چرخی در اردو می‌زند و گویا قد بلند و قیافهٔ جدی رضاخان توجهش را جلب کرده باشد، دقایقی با او به گفت‌وگو می‌پردازد. در حقیقت، کلنل اسمایث از مدتها پیش، بنا به معرفی اردشیر ریپورتر، خبرنگار جراید لندن و آژانس خبرگزاری رویتر در تهران، رضاخان را به عنوان فرمانده نظامی کودتا انتخاب کرده و سیّد ضیاءالدین، روزنامه‌نگار روزنامهٔ سیاسی یومیهٔ «رعد» و عضو کمیته مخفی آهن را که از چند سال پیش روابط گرم و مرموزی با سفارت انگلیس داشت، به عنوان رئیس قلمی کودتا برگزیده بود. رضاخان باور نمی‌کرد کارها به این سهولت و به این زودی سامان یافته است.[۱]

او از خونسردی و هوشمندی و برنامه‌ریزی انگلیسی‌ها تعجب می‌کرد و وقتی آنان را با روس‌ها مورد مقایسه قرار می‌داد، تصدیق می‌کرد که فرماندهان انگلیسی از درایت و هوشمندی موذیانه‌ای برخوردارند که فرماندهان روس شلوغ‌کار و پرسر و صدا و ساده‌لوح فاقد آن بودند.

فردای آن روز کامیونهای استیجاری بانک شاهنشاهی ایران به اردوگاه رسیدند. گونیهای حاوی برنج، نخود و لوبیا و پیاز و هویج و سیب‌زمینی، آرد، شکر، شقه‌های گوسفند و انواع خوردنیها و دبه‌های روغن کرمانشاهی به آشپزخانه حمل و بساط

---

۱. نگاه کنید به کتاب خاطرات سری، ژنرال ادموند آیرون‌ساید، ترجمهٔ احمد تدین تهران، مؤسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی و مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۷۳، صص ۲۴۰ـ۱۶۵. همچنین کتاب رستاخیز ایران ـ مجموعه مقالات و اخبار جراید اروپا و آمریکا دربارهٔ دوران بیست ساله، به کوشش نوری اسفندیاری، تهران، ۱۳۳۵ هش و نیز مجلدات اول تا چهارم تاریخ بیست ساله ایران، حسین مکی، انتشارات علمی.

ناهار و شام در دیگ‌های بزرگ چند مَنی برپا شد. مباشرت دیویزیون[۱] تعداد زیادی پوتین نیمدار و نو انگلیسی را که مازاد مصرف هنگها و تیپهای انگلیسی و هندی بود، میان قزاقها تقسیم کرد و آنان کفشهای پاره و گیوه‌های مندرس خود را که پر از آب شده بودند، دور انداختند. دیگهای غذا به راه افتاد، یقلاوی قزاقها پر از غذا شد، مهم‌تر از همه، کیسه‌های پر از اسکناس یا پول مسکوک بود که وجوه داخل آنها میان قزاقهای گرسنه و مفلوک تقسیم شد.

رضاخان بسیار خوشحال بود که پس از چند ماه که نیمتاج خانم پول کنار گذاشته‌شده را صرف مخارج خانه می‌کرد، حالا او مبلغ کلانی پول در اختیار دارد که می‌تواند به وسیلهٔ یک قاصد برای او بفرستد و خرجی خانه را بدهد؛ امّا ترجیح داد وقتی به تهران رسید شخصاً آن را دست خانم بدهد. سرانجام قزاقها، با به صدا درآمدن شیپور مارش، راهی تهران شدند. در فاصلهٔ روزهای سی‌ام دی تا شب سوم اسفند، چندبار فرستادگانی از سوی شاه و دربار و هیأت دولت و سفارت انگلستان به سوی قزاقهای در حال پیشروی آمدند تا مانع حرکت و ورودشان به تهران شوند. امّا این فقط یک بازی بود. در حقیقت انگلیسی‌ها به قزاقها دستور پیشروی داده و مقدمات امر را هم از هر نظر فراهم کرده بودند.

فرماندهان ایرانی ژاندارمری در جریان قرار داشتند. فقط کلنل وستداهل رئیس کل نظمیه دولتی تهران از ماجرا بویی برده بود. سایر رؤسای حتی سوئدی پلیس بی‌اطلاع مانده بودند. برای آنکه کودتا به صورت قیامی ملی وانمود شود، قرار بود به محض ورود به تهران قرارگاه نظمیه در میدان توپخانه و کمیساریاها (کلانتریها) مورد یورش قرار گیرد و تا حد امکان چند نفری از آژانها کشته شوند تا همه حساب جدی بودن کودتا را بکنند.

ساعت ۲۴ شب سوم حوت (اسفند) قزاقها پای پیاده وارد تهران شدند. همان‌طور که پیش‌بینی شده بود، قزاقخانه و مراکز مهم دولتی و نظامی و اداری به سرعت اشغال شد.[۲] در حمله به نظمیه و کلانتریها سه نفر آژان کشته شدند. برای ترساندن مردم چند

---

۱. بریگاد قزاق در اوایل جنگ جهانی اول تبدیل به دیویزیون (لشکر) شد

۲. به خاطرات سرهنگ بازنشسته مرحوم محمد فرخزادی تفرشی در کتاب نیروی انتظامی، یکصد سال ←

تیر توپ نیز شلیک شد. باقرخان بمبی، باجناق رضاخان، روز بعد مأمور مراجعه به دربار احمدشاه در فرح‌آباد دوشان‌تپه و ابلاغ خواستهای کودتاچیان به شاه می‌گردد. طی سه روز بعد سیّد ضیاءالدین رئیس‌الوزرا و رضاخان فرمانده دیویزیون قزاق می‌شوند.

بدین ترتیب، کودتای طراحی‌شده از سوی آیرون‌ساید و اسمایث انجام می‌گیرد. رضاخان که آزردگیهایی از همسر بدخلق و غرولندکن خود دارد، حال، اشتغال زیاد را بهانه و شش ماه تمام در عمارت گلروپی در قزاقخانه سکونت اختیار می‌کند و به خانه نمی‌رود. در طول این شش ماه، سه چهار بار به منزل می‌رود. در دالان منزل بچه‌ها را نزد او می‌آورند، آنان را می‌بوسد و نوازش می‌کند و به سرعت به قزاقخانه بازمی‌گردد.[1]

رضاخان حالا به آرزویش که فرماندهی قزاقخانه است، رسیده است؛ امّا یک جوان بلندقد لاغراندام فکلی را به عنوان وزیر جنگ تعیین کرده‌اند که مقام ریاست و سرپرستی بر او را دارد. این جوان یک ماژور ژاندارمری است که چون در مدرسه سن‌سیر فرانسه درس خوانده و درجهٔ نایب دومی (ستوان دومی) خود را از آن مدرسه دریافت کرده و دارای دانش علمی و نظامی زیادی است، انگلیسی‌ها، که مناسبات بسیار گرمی با ماژور مسعودخان کیهان دارند، وی را به عنوان وزیر جنگ تعیین کرده‌اند.

سید ضیاءالدین که از ابتدا با صاحب‌منصبان ژاندارم آشنایی و دوستی داشته است، وجود ماژور مسعودخان کیهان باسواد و زبان‌دان را برای تصدی وزارت جنگ لازم می‌داند؛ امّا رضاخان از کیهان خوشش نمی‌آید.

یکی دو روز بعد درجهٔ جدید میرپنج رضاخان، یعنی سرداری، ابلاغ می‌شود و احمدشاه به او لقب سردارسپه می‌دهد. سردارسپه که در عمارت قرارگاه قزاقخانه مستقر شده است، از اینکه جانشین فرماندهان روس مانند کنیاز وادبولسکی و کلنل

← فراز و فرود، جلد دوم از همین قلم مراجعه شود و نیز به تاریخ اجتماعی و اداری قاجاریه (شرح زندگی من)، عبدالله مستوفی، جلد سوم نگاه کنید.

۱. در نامه رضاشاه به همسرش تاج‌الملوک از ژوهانسبورگ این موضوع ذکر شده. نگاه کنید به از آلاشت تا آفریقا، از همین قلم، نشر البرز، چاپهای مکرر.

بارون فن‌مایدل و کلرژه و استارسلسکی شده است، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد. حالا سرجوخه کریم‌خان که رضاخان برای او درجهٔ نایب اولی درخواست کرده است، مشیر و مشار و همه‌کاره اوست.

جوان بسیار مؤدب و خوشگلی به نام نایب اول رضاقلی‌خان (امیرخسروی) نیز سمت آجودانی سردارسپه را دارد و تمام امور مباشرت و مالیهٔ قزاقخانه در اختیار اوست. بدین ترتیب، روزهای فرماندهی آغاز می‌شود. در حالی که از بامداد روز دوشنبه سوم حوت (اسفند) نفرات قزاقخانه در معیت آژانهای نظمیه به در خانهٔ رجال کشور و سیاستمداران و افراد سرشناس می‌روند، آنان را بازداشت و سوار درشکه یا کالسکه می‌کنند به قزاقخانه می‌آورند و در زندان قزاقخانه در میدان مشق جای می‌دهند و چون جا کم می‌آید، زندانیان را به پادگانهای باغشاه، عشرت‌آباد، قصر قاجار و سربازخانه‌های دیگر می‌برند. قزاقها فهرستی در اختیار دارند که ترجمه‌شده از روی یک فهرست انگلیسی است. در شهر شایع می‌شود اسمارت از کارکنان سفارت انگلستان این فهرست را قبلاً با پرس‌وجو از عوامل ایرانی سفارت نوشته است و قزاقها از روی متن فارسی فهرست انگلیسی به سراغ رجال کشور و افراد سرشناس و نمایندگان مجلس می‌روند. در فهرست دستگیرشدگان اسامی اشخاص سرشناس دیده می‌شود. از شاهزاده فرمانفرما و پسرش نصرت‌الدوله فیروز و عبدالمجید میرزا عین‌الدوله تا سپهسالار تنکابنی و سردار معظم خراسانی و سیّد حسن مدرس روحانی سیاستمدار و انواع روزنامه‌نگاران و اعضای احزاب مهم و رؤسای انجمنهای محلی و هرکس که سرش به تنش می‌ارزد.

بخش دوم

قمرالسلطنه توران
دومین زن صدرنشین

۴

نگاه سوزان

وقتی در آن شب بلند زمستانی در حدود ساعت ۲۴، شش ساعت از غروب رفته، صدای انفجار چند گلولهٔ توپ و به دنبال آن رگبار چند مسلسل ماکسیم شصت‌تیر آب‌انباری[1] و پژواک تیرهای پراکنده‌ای که پی‌درپی شلیک می‌شد تهران را به لرزه درآورد، ابتدا مردم همه تصور می‌کردند که آن صدای مهیب از تندر است؛ اما هوا بارانی نبود. سر شب کمی باریده و هوا آرام شده بود. صبح روز بعد در شهر پیچید که کودتا شده است و جماعتی از نظامیان مسلح از قزوین وارد تهران شده و پایتخت را به تصرف درآورده‌اند. اما اینان متجاسرین و بلشویکهای شمال نبودند که هم درباریانی چون مجدالدوله و هم مجدالسلطنه پسرش و هم دیگر رجال و اشراف از آمدن آن گروه عنان‌گسیختهٔ غارتگر به تهران واهمه داشتند. اینان قزاقهای گرسنه و کفش‌پارهٔ دولتی بودند که می‌گفتند سیّد جیمبویا مدیر روزنامه رعد در رأس آنها قرار گرفته است.

مهدیقلی‌خان مجدالدوله، رجل سالخوردهٔ عصر ناصری و مظفری که توفانهای سهمناکی همچون انقلاب مشروطه، و جنگ جهانی بزرگ را دیده بود، کمترین علاقه و توجهی به این سر و صدا و، به قول خودش شلتاق‌بازیها، نداشت. او یک بار در دوران مشروطه و یک بار در سال ۱۲۹۰، هنگام بازگشت محمدعلی میرزا شاه مخلوع بازداشت و پس از مدتی از بازداشتگاه مرخص شده بود.

او سالها بود گوشه‌گیری را اختیار کرده و با عایدات کلانی که از املاک خود داشت

---

۱. چون این مسلسلها، محفظه‌ای پر از آب داشت که مسلسل را خنک می‌کرد تا قطار فشنگ گیر نکند آنها را مسلسل آب‌انباری می‌خواندند.

وامهایی که از بانک روس گرفته و از مدتی پیش به علت انقلاب روسیه بازپرداخت آن وامها منتفی شده بود، زندگی خوشی را می‌گذراند و حتی به دربار هم نمی‌رفت. از این رو بسیار تعجب کرد وقتی شنید کلون درِ خانه‌اش را در بامداد روز پنجم حوت، می‌کوبند و چند نفر نظامی و آژان سراغ او و پسرش عیسی‌خان مجدالسلطنه را می‌گیرند. اما او از دید سیّد ضیاءالدین طباطبایی که کینه و عقده‌های چرکین گرانباری از رجال عصر ناصری و مظفری در دل داشت کُندهٔ نیمسوز هیزم استبداد مرتجعان بزرگ بود و به همین دلیل، دو روز پس از کودتا، قزاقها به همراهی و راهنمایی پلیسهای نظمیه که حالا به کودتاچیان پیوسته بودند، به سراغ او و هم رفتند و وی و پسرش عیسی‌خان مجدالسلطنه را توقیف کردند و به زندان عشرت‌آباد انتقال دادند.

مجدالدوله، پیرمرد بیمار، و پسرش مدتی در آن زندان که شصت هفتاد تن از رجال و اشراف کشور و افراد سرشناس در آنجا زندانی بودند، به سر بردند تا اینکه ملکه توران خانم قمرالسلطنه[۱]، دختر مجدالسلطنه، به دربار سلطان احمدشاه قاجار متوسل شد و از طریق درباریان اقدام کرد. یکی از پسران کامران میرزا که صاحب‌منصب قزاق و مورد توجه رضاخان میرپنج نیز بود، به او کمک و راهنمایی کرد که شخصاً به میرپنج رضاخان مراجعه کند و ترحم او را برانگیزد.

از آن سو، عصمت خانم (عصمت‌الملوک ـ عصمت‌السلطنه) دولتشاهی دختر محمدعلی‌خان مجلل‌الدوله دولتشاهی نیز که برای نجات دادن پدر سالخورده و بیمار خود به اینجا و آنجا می‌رفت در جلوی قزاقخانه با ملکه توران‌خانم روبه‌رو شد و متفقاً تصمیم گرفتند به هر ترتیب که میسّر است وارد قزاقخانه شوند و جناب میرپنج را ملاقات کنند و از او بخواهند پدر و پدربزرگ این یکی و پدر آن دیگری را آزاد کند.

میرپنج با نهایت تعجب درخواست ملاقات دو دخترخانم درباری ـ اشرافی را پذیرفت و وقتی آنان وارد شدند و بنای گریه و زاری را گذاشتند، متأثر به سخنان آنان گوش فراداد.

توران خانم، ملقب به قمرالملوک یا قمرالسلطنه، دختری جوان، سفیدچهره، موبور، زیبا و آداب‌دان بود. تا کلاس دهم درس خوانده بود و می‌توانست در

---

۱. ملکه پیشوند نام توران‌خانم بود. ملکه زمان، ملکه جهان، ملکه ایران هم پیشوند ملکه‌ای داشتند. ملکه ملک‌جهان‌خانم از آن میان چون همسر محمدعلی‌شاه بود حدود سه سال واقعاً ملکهٔ ایران بود.



نایب سرهنگ کریم آقا بوذرجمهری در حدود سال ۱۳۰۰ هـ‌ش



دسته مطاربه زن کلیمی که در مجالس عروسی حضور می‌یافتند.



یک بانوی محتشمه قاجار - بازی با عکس به‌وسیله عکاس و پنج چهره از او ساختن



کابینهٔ سیاه: به‌ترتیب از چپ: رضاخان، نفر سوم مسعود کیهان، نفر پنجم کلنل گلروپ سوئدی فرمانده ژاندارمری دولتی ایران، نفر ششم سید ضیاءالدین طباطبایی ، نفر هفتم حسین (عدل‌الملک) دادگر، نفر نهم حسن مشار، نفر دهم علی ریاضی، نفر یازدهم کاظم سیاح، نفر سیزدهم زمان‌خان بهنام

دیدارهای تصادفی با بیگانگان کلماتی به زبان فرانسوی ادا کند.

در ساعتی که او به اتفاق عصمت خانم دولتشاهی موفق به دیدن رضاخان میرپنج، فرمانده دیویزیون قزاق که هنوز وزیر جنگ نشده بود، گشت و به اصرار و التماس موفق شد داخل اتاق فرمانده یا رئیس دیویزیون در عمارت گلروپی[1] شود، تصادفاً یکی از صاحب‌منصبان سوئدی نظمیه برای دیدن میرپنج به قزاقخانه آمده بود و ورود توران به اتاق همزمان با ورود او شد. مترجم قزاقخانه در دسترس نبود. رضاخان به آجودان خود گفت: «این مردکه دیلماج کجاست؟»

آجودان ادای احترام کرد و گفت: «حضرت اجل، فرستادم دنبالش. گویا از قزاقخانه رفته بیرون.»

وقتی صاحب‌منصب سوئدی وارد شد. احترام گذاشت و خبردار ایستاد. رضاخان به آجودان گفت: «این مردک فرنگی که زبان ما را نمی‌داند، دیلماج هم که خبر مرگش نیست، چه کار بکنیم؟»

آن‌وقت خطاب به مرد سوئدی گفت: «عرضت چیه مسیو. اومدی اینجا چیکار کنی؟» بعد زیر لب غرید: «گرفتار عجب مرد قرمساق نفهمی شده‌ایم!»

صاحب‌منصب سوئدی که سرگرد یا سرهنگ دوم بود شروع به صحبت کرد. او به فرانسوی کلماتی گفت.

توران خانم که جلوی رئیس دیویزیون ایستاده بود گفت: «حضرت اجل، این صاحب‌منصب فرنگی می‌گه، امروز هم حسب‌الامر شما دوازده نفر توقیف شده‌اند؟ کجا باید تحویلشون بدن؟»

چهرهٔ میرپنج باز شد. اخمهای چهرهٔ سیاه‌سوخته در آتش و دود توپخانه او گشوده شد. نگاهی از سر تعجب به توران خانم انداخت و گفت: «شما زبون فرنگی می‌دونین؟ از کجا یاد گرفتین؟»

توران خانم که پیچه‌اش را بالا زده بود، با ناز و اطوار دخترانهٔ یک محصله مدرسه گفت: «من شاگرد دورهٔ متوسطهٔ مدرسهٔ اُناث ناموس هستم. آنجا زبان فرانسه را یاد گرفته‌ام.»

---

۱. این عمارت در محوطهٔ میدان مشق را، کلنل گلروپ سوئدی فرمانده ژاندارمری ساخته و از این رو معروف به عمارت گلروپی شده بود.

سردار قزاقها که هنوز لقب سردارسپه هم نگرفته بود، سر تکان داد، یک دانه سیگار مشتوک‌دار از جاسیگاری نقره‌ای میز، که گویا متعلق به استارسلسکی فرمانده قبلی بود، برداشت، آن را با چاقوی قلمزنی قلم نی از وسط نصف کرد، کبریت روسی را آتش زد و آن را روشن کرد. در حالی که به سیگار پک می زد گفت: «آفرین! آفرین! البته من هم زبان ترکی استانبولی و روسی می‌دانم؛ ولی از زبان فرنگی سر درنمی‌آورم. از او بپرس دستگیرشده‌ها الان کجا هستند؟»

توران به فرانسه سؤال سردار را پرسید.

فرنگی که در میان آن همه جمعیت زبان‌نادان، پیدا شدن یک زبان‌دان مؤنث خوشحالش کرده بود، توضیح کافی داد.

توران خانم پاسخ او را به فارسی ترجمه و بیان کرد و رضاخان با کنجکاوی خشنودی و نگاهی خیره و گویا او را ورانداز کرد.

بعد زنگ زنگوله‌دار روی میز را به صدا درآورد.

یکی از صاحب‌منصبان آمد و رضاخان دستور داد زندانیها را از صاحب‌منصب فرنگی تحویل بگیرد و بسپارد قزاقها تحت‌الحفظ آنها را به عشرت‌آباد ببرند و زندانی کنند.

در حین گفت‌وگو با رضاخان پیچه‌های دو دختر که از دم اسب بافته می‌شد، بالاتر رفت و میرپنج که ماهها در جبههٔ شمال بود، درست و حسابی آن دو رخسار ملوس و لطیف و گلگون و گندمگون را سیر و سیاحت کرد. از هر دو خوشش آمد و به هر دو دوشیزه قول مساعد داد که با جناب رئیس‌الوزرای تندخو و انقلابی و سختگیر ملاقات کرده، اجازهٔ ترخیص آن عزیزان را خواهد گرفت.

دخترها دو سه بار دیگر هم به بهانهٔ آوردن قرص و کپسول و دواهای پدر و پدربزرگ خود به دیدار میرپنج رفتند و میرپنج که تحت تأثیر زیبایی شکوهمندانهٔ ملکه توران قرار گرفته بود، دست‌به‌نقد تصمیم گرفت او را خواستگاری کند و، بدون اینکه نیمتاج خانم همسرش متوجه شود، برای او خانه و زندگی ترتیب دهد و بعضی از اوقات کمیاب بی‌کاری خود را به جای شنیدن غرولندهای فرسایندهٔ نیمتاج خانم، در جوار این دختر جوان خنده‌رو، چاق و مهربان و بسیار تربیت‌شده و زبان‌دان بگذراند.

۵

راز لئو ماتیاس

اگر روزنامه‌نگار چپگرایی به نام لئو ماتیاس در سالهای بعد از جنگ جهانی یکم، در آلمان زندگی نمی‌کرد، اگر او تحت تأثیر چند دانشجوی کمونیست ایرانی، مانند مرتضی علوی و دار و دسته پیکار قرار نمی‌گرفت، اگر او مجلهٔ مصور مونیخ را نشر نمی‌داد، اگر در یک شمارهٔ ویژهٔ آن مجله مقاله‌ای نمی‌نوشت و به چاپ نمی‌رساند که در نگارش آن از اطلاعات و گفته‌های یکی از ایرانیان بهره نمی‌گرفت و به ذکر واقعه‌ای کاملاً خصوصی و خانوادگی در زندگی خصوصی شاه ایران، رضاشاه پهلوی، آن هم مربوط به چند سال پیش از آن تاریخ، نمی‌پرداخت، احتمالاً هیچ‌گاه نام ملکه توران امیرسلیمانی در تاریخ ماندگار نمی‌شد. امّا راستی منبع آن اطلاع که بوده است؟

فرخی یزدی، شاعر، نویسنده و روزنامه‌نگار ناراضی که آن زمان در آلمان بوده است؟

عبدالحسین تیمورتاش وزیر دربار مقتدر پهلوی، که آن‌قدر به قدرت و محبوبیت و تقرب خود در نزد شاه اعتماد داشته که ناگهان شبی در عالم مستی آن ماجرا را بر زبان آورده و اسرار زندگی خصوصی شاه را پس از حدود هشت نه سال که از رخ دادن ماجرا می‌گذشت، فاش کرده است؟

یا یکی از قاجارهای منسوب به خانوادهٔ امیرسلیمانی که اصرار رضاخان سردارسپه برای ازدواج با ملکه توران و سپس مطلقه کردن و اخراج او را پس از یک سال، آن هم بدان وضع موهن بر خود روا نداشته و زخم زبانی به صورت یک مقاله

مستند با ذکر همه ریزه‌کاریها زده است که ظاهراً به قلم لئو ماتیاس آلمانی بوده؛ ولی در حقیقت دق‌دلی او است.

مخبرالسلطنه هدایت می‌نویسد:

«در روزنامه مصور مونیک شرحی با نقش و نگار در عنوان قیصر بی‌نام و نشان منتشر شد. نگارنده لئوماتیاس و مضمون آنکه پهلوی را تبار معروفی نیست. در روایات قراولان سفارت آلمان از گراف [کنت] کوات [کاردار سفارت آلمان] ضربتی خورده است. [درحالیکه] سران سلسله تبارشان جوهر ذاتی است.

از وزارت خارجه به سفیر آلمان که تازه وارد شده است اخطار می‌شود و از عقبات آن اظهار نگرانی.

در اطراف مسئله قلمفرسایی خالی از حقیقت هم‌چنانکه شیوه مغرض است شده بود. از سفارت برلن برحسب وظیفه نسخه‌ای به تهران فرستاده شد. خاطر پهلوی را بی‌اندازه آزرده کرد. در تغیر متخصصین آلمانی را از قورخانه جواب گفت و از وزارت خارجه آلمان تقاضای جبران شد... دولت آلمان را قانون درین موارد دست بسته است. [....] دولت سفارت خودش را از برلن احضار کرد و امور را به دولت ایتالیا بازگذارد. دولت آلمان هم سفارت خودش را از تهران خواست ببرد که روابط یک‌طرفی نمی‌شود. دولت با این تهدید فقط فرزین [وزیرمختار] و مستشار سفارت را احضار نمود. عنوان سفارت محفوظ ماند و مداخله ایتالیا موقوف شد و این مذاکرات سبب تعویق شرفیابی سفیر آلمان ویپرت فن بلوشر[1] [شد] که ۲۷ روز معوق ماند.

مقارن این احوال روزنامه پیکار در برلن هم از اوضاع بد می‌نوشت و مزید بر علت شد. علوی[2] مدیر روزنامه را از برلن تبعید کردند. فرخی که هم شوری در سر دارد، جای او را گرفت. و نهضت را منتشر نمود، تیمورتاش که از سفر مشایعت ولیعهد مراجعت کرده بود به سفارت آلمان گوشزد کرد که احتمال بستن درب مدرسه

---

۱. بلوشر وزیرمختار آلمان نیز در خاطرات خود به این موضوع اشاره کرده است. رضاخان در دوران جوانی در درجات پایین مدتی فرماندهٔ جوخهٔ نگهبانان سفارت آلمان بوده است. در دوران مظفرالدین شاه، در درجهٔ استواری یا معین‌نایبی.

۲. از کمونیست‌های قشری، تندرو و به‌کلی مجذوب شوروی. بعدها به شوروی رفت و در تصفیه‌های استالینی به او سوءظن بردند و تیربارانش کردند. برادر بزرگ علوی بود که در کتاب چشمهایش بسیار زیاد و بی‌مورد از او تعریف و تجلیل کرده است.

آلمانی می‌رود و طلاب ایرانی از برلن به جای دیگر انتقال خواهند یافت. آلمان کانون ترویج کمونیستی شده است. فرخی مرد ناراحتی است. در این اثنا کابینه برلن تغییری کرد که رعایت دموکراسی خشک نمی‌کرد. فرخی را از آلمان عذر خواستند. به ایران آمد و مورد مزاحمتی واقع نشد[1] سفیر آلمان گفت اگر فرخی مستحق عفو است روزنامه‌نگار آلمانی مستحق‌تر است. در نتیجه مذاکرات، دولت آلمان روی حواشی خالی از حقیقت مقاله، روزنامه مصور مونیک را شش ماه از انتشار ممنوع می‌کند.»[2]

وزیرمختار وقت آلمان در ایران ویپرت بلوشر در کتاب خاطرات خود اشارهٔ کوچکی به ماجرا می‌کند و واژه‌ای را بر زبان می‌راند که معنی‌دار است:

«ماجراهای مربوط به ماتیاس و پیکار که خود از این‌گونه اختلافات و نارساییهای میان دو ملتها به شمارند به هنگام ورود من به تهران در مرکز توجه مردم قرار داشت و سخت محیط را تیره و تار کرده بود. در این بین ماهها سپری شد، کار ماتیاس به محاکمه کیفری کشید. ناشر پیکار به نام علوی اخراج شد و از انتشار مجله به مدت شش ماه جلوگیری به عمل آمد. اما خوب مطلب به همین‌جا ختم نیافت و اشکالات دیگری در کار پیدا شد. یک کمونیست دیگر ایرانی به نام فرخی در آلمان پیدا شد و مجله مخالف دیگری به نام نهضت انتشار داد.»[3]

بلوشر ضمن اشاره به خشم شدید رضاشاه و تصمیماتی که اتخاذ کرده بود، مانند اخراج کارمندان آلمانی قورخانه و منع استخدام کارشناسان آلمانی در زمینه‌های صنعتی و روی آوردن به دولت سوئد برای این‌گونه امور، خودداری از گسیل دانشجویان ایرانی به آلمان برای تحصیل، اخراج بیش از صد تن از کارشناسان آلمانی در وزارتخانه‌ها و بانک ملی ایران و راه‌آهن و سرانجام مدرسهٔ صنعتی آلمان در تهران

---

۱. فرخی، تا وقتی تیمورتاش، وزیر دربار، بر سر کار بود، آزاد و آسوده بود. پس از دستگیری و زندانی شدن و مرگ تیمورتاش تنها حامی او، دوران آزار و مزاحمت و تعقیب او آغاز شد و سرانجام در زندان مرد یا مسمومش کردند.

۲. مخبرالسلطنه مهدی‌قلی هدایت: خاطرات و خطرات، چاپ اول ۱۳۳۳ هـ. ش ۴۴۹ـ۴۴۸.

۳. ویپرت بلوشر، سفرنامه، ترجمهٔ کیکاووس جهانداری، تهران، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۳، چاپ اول صص ۲۲۲ـ۲۲۳.

می‌نویسد که رئیس ستاد ارتش ایران به او گفته که نشر مقالهٔ ماتیاس احساسات شخصی شاه را جریحه‌دار کرده است.[1]

احساسات شخصی شاه؟ احساسات شخصی شاه چرا جریحه‌دار شده بود؟ اینکه او از یک خانوادهٔ عادی کشور است؟ اینکه او مقامات پایینی در قزاقخانه داشته است؟ اینکه پدر او افسر فرودستی بوده است؟ این موضوع برای رضاشاه اصلاً اهمیّت نداشت. رضاشاه اشراف قاجاریه را، که حتی در گهواره درجهٔ امیرتومانی و امیرنویانی می‌گرفتند، مسخره می‌کرد. آن همه شاهزادگانی را که از مادران عامی و حتی کلفتها و خدمتکاران حرم فتحعلی‌شاه و ناصرالدین‌شاه بودند به باد استهزا می‌گرفت.

آنچه جگر رضاشاه را سوزانده و آتش خشمش را شعله‌ور کرده و نیز بر آن آتش مشتعل روغن ریخته بود آن جملاتی بود که نه حاج مخبرالسلطنه هدایت و نه بلوشر بدان اشاره کرده‌اند. این جمله و این ماجرا:

«روزی وقتی رضاخان سردارسپه از وزارت جنگ به خانه بازگشت چون بسیار خسته و فرسوده بود، از همسر دوم خود که از اشراف قاجاری است خواسته بود چکمه‌اش را درآورد، اما زن متفرعن او زیر بار نرفت و گستاخانه گفت من خود دهها غلام و کلفت داشته‌ام، کار من چکمه درآوردن شما نیست. کلفتها و کنیزان و نوکران پدرم کفش و چکمهٔ مرا درمی‌آورده‌اند. مگر کلفت استخدام کرده‌اید؟ رضاخان بر چهره او تپانچه زد و او را مطلقه کرد. او را کتک زد و از خانه راند و دیگر هرگز به سراغش نرفت.»

این واقعه به‌راستی روی داده بود. زن دوم او، همان توران خانم قمرالسلطنه بود که بنا به سابقهٔ اشرافیت قاجاری خود و اینکه دختر مجدالسلطنه و نوهٔ مجدالدوله است دستور خشن شوهرش راکه هنوز شاه نشده بود، نپذیرفته و با او به خشونت رفتار و همجوابی کرده و بدین انگیزه پس از فقط یک سال شوهرداری از دربار اخراج شده بود، در حالی که فرزندی از شوهر نظامی خشن خود به دنیا آورده بود. آن زن که بود که در یادداشتی که از او باقی مانده دربارهٔ خود چنین می‌نوشت:

«من در حدود سال ۱۲۸۳ یا ۱۲۸۲ هجری خورشیدی در شهر تهران پا به عرصه وجود گذاشتم.

---

۱. همان کتاب، ص ۲۲۳.

خانواده‌مجدالدوله جد پدری من در آن دوران به تشخص و اعیانیت شهره بود و مهدیقلی‌خان مجدالدوله جدم کسی بود که درباره‌اش می‌گفتند اعلیحضرت اقدس شهریاری هر روز باید او را ببینند و از دست اوجوجه‌کباب و تنقلات و پسته و آجیل و بادی بودی (ذرّت برشته) میل کند.

حاجی‌مجدالدوله در زمره رجال درجه اول حول و حوش ناصرالدین‌شاه بود.

اما وقتی من به دنیا آمدم سال‌های آخر شاهنشاهی اعلی‌حضرت مظفرالدین‌شاه قاجار بود که من چیزی از آن روزگار را به یاد ندارم.

فقط شنیده‌ام وقتی سه چهار ساله بودم روزی وقتی اعلیحضرت محمدعلیشاه سوار اتوموبیل می‌شوند با کالسکه سلطنتی و میان قزاقها و پولیسها و ژاندارمها و سربازهای فوج سیلاخوری به طرف دوشان‌تپه می‌روند تا چند روزی در قصر فرح‌آباد استراحت بفرمایند. البته اعلیحضرت در اتوموبیل نبودند و سوار کالسکه دوم و سوم شده بودند که پشت سر اتوموبیل حرکت می‌کرد. دفعتاً تروررهای قفقازی سر تخت بربریها به طرف اتوموبیل ایشان بمب پرتاب کردند، و انفجار بمب به اتوموبیل صدمه زد، مسیو فرناند وارنه‌خان شوفر اعلیحضرت را پرتاب کرد به یک گوشه‌ای... اما اعلیحضرت سالم ماندند و چون اطرافیان می‌ترسیدند تروروها باز بمب بیندازند و ایشان را به قتل برسانند آوردندشان منزل مجلل‌السلطان که اتفاقاً من هم آنروز آنجا بودم وخانم‌جانم مرا برده بودند خانه آنها.

من هیچ به یاد ندارم اعلیحضرت را دیده باشم ولی بعدها شنیدم آنجا که اعلیحضرت آمدند آب خواستند و من برایشان یک لیوان آب بردم اما اصلاً یادم نمی‌آید که ایشان چه شکلی بودند و گذشت روزگار این چیزها را از ذهنم پاک کرده است.

من دوران کودکی را در محیطی اشرافی و اعیانی گذراندم، آن روزها اعیانیت و اشرافیت به چند چیز بود. اول درخانه بازداشتن و نوکر و کلفت و قاپوچی و خدمتکار و حتی کنیز و غلام سیاه و سفید داشتن که با اینکه سالها بود آوردن غلام و کنیز از زنگبار و آفریقا و هندوستان و حبشه ممنوع بود اما ما خودمان درخانه هم کنیز سیاه داشتیم هم غلام بمباسی.

شرط دوم اعیانیت و اشرافیت این بود که از روزن کارخانه یا مطبخ (آشپزخانه) خانه اعیان و اشراف دود بالا برود و بوی غذایشان تو محله بپیچد.

الحمدالله از این نظر نیز منزل اعیانی ما چیزی کم و کسر نداشت. سوم اینکه باید



خانم‌ها در کنار و زیر کرسی و در حال کشیدن قلیان. جامه‌ای که زن نشسته در دست راست به‌تن دارد شلیته و تنبان سفید، ارمغان سفر ناصرالدین شاه از سفر دوم اروپا و لباس بالرین‌های سن‌پترزبورگ و وین و پاریس است که شاه تعدادی از آنها را برای خانم‌های اندرون خرید و سوغات آورد و سالها خانم‌ها این لباس‌ها را می‌پوشیدند.

خانم‌های درباری عصر مظفری در جشن‌تولد شاهزاده ناصرالدین میرزا پسر آخر و کوچک مظفرالدین شاه، وی سالها بعد در کابینهٔ حسین علاء وزیر کشاورزی شده بود. (۱۳۳۶ـ۱۳۳۴ هـ‌ش)

در ماههای محرم و صفر و رمضان روضه‌خوانی و عزاداری و حتی تعزیه روبه‌راه باشد و دیگ آش، پلو و چلو خورش سراجاق کنند و از عالی و دانی پذیرایی کنند. ناهاربدهند، شام بدهند، حلوا و شله‌زرد بدهند که خانه ما از این نظر هم همه چیزش الحمدالله روبه‌راه بود.

شرط چهارم این بود که دخترخانم‌هایشان معلم فرنگی داشته باشند. زبان فرانسه و روسی بخوانند، خوب پراتیک داشته باشند که بتوانند خوب حرف هم بزنند، پیانو نواختن برای یک دختر اشرافی و اعیانی از لوازم اصلی تشخص بود.

شرط پنجم این بود که به دربار رفت و آمد داشته باشند. حداقل دو سه ماه یک مرتبه شام و ناهار اعیانی روی میز بدهند، شام و ناهار روی زمین و سفره هم برای خودمانی‌ها و ایرانی‌ها از لوازم اصلی اعیانیت بود اما شام و ناهار روی میز که از خارجی‌های مقیم تهران دعوت شود که بیایند چیز دیگری بود.

پدربزرگ من، مرحوم شاهزاده مهدیقلی‌خان مجدالدوله خوانسالار و میرشکار اعلیحضرت همایون ناصرالدین‌شاه قاجار چند سفر هم به اروپا رفته بودند.

در یکی از سفرهای مرحوم ناصرالدین‌شاه به انگلستان که مرحوم مجدالدوله جد بزرگوارم هم در التزام رکاب شاهانه بودند، روزی ملکه انگلستان اعلیحضرت[1] ویکتوریا برای اینکه به ناصرالدین‌شاه گردشی در هایدپارک بدهد، امر می‌کند که کالسکه هشت‌اسبه سلطنتی را بسته و برای گردش شاهانه درهایدپارک آماده نمایند.

در موقع سوار شدن شاه و ملکه به کالسکه سلطنتی، اعلیحضرت ناصرالدین‌شاه برای آنکه هم‌صحبتی داشته باشد به مجدالدوله اشاره می‌کند که او هم سوار شود، مجدالدوله نیز امتثال امر نموده و در صندلی که روبروی شاه و ملکه بوده جلوس می‌نماید. گردش شروع می‌شود و جمعیت زیادی در مسیر گردش ایستاده و مشغول نگاه کردن به اعلیحضرت ملکه ویکتوریا و مهمان شاهانه‌اش بودند.

ناگهان دو اسب جلوی کالسکه در اثر دیدن جمعیت زیاد مردم رم برداشته و کالسکه را از جا می‌کنند، سایر اسبها نیز به تبعیت از اسبهای جلو شروع به دویدن می‌نمایند. کالسکه‌چی هرچه سعی برای آرام نمودن اسبها می‌کند موفق نشده و در نتیجه فشار زیادی که اسبها آورده بودند از روی کالسکه پرتاب به زمین می‌شود.

ملکه ویکتوریا که تا بحال خود را حفظ کرده، از دیدن افتادن کالسکه‌چی عنان اختیار از کفش رها شده و مدهوش در آغوش اعلیحضرت ناصرالدین‌شاه می‌افتد.

---

۱. عنوان ملکه ویکتوریا در عصر قاجار اعلیحضرت گفته می‌شد نه علیاحضرت.

در این موقع ناصرالدین‌شاه درحالیکه ملکه مدهوش در آغوشش افتاده بود به مجدالدوله رو نموده می‌فرماید:

مجدالدوله، اسبها را مواظب باش.

مجدالدوله فوراً از صندلی برخاسته و به محل کالسکه‌چی پریده و از آنجا به روی اسب اول و بعد اسب دوم و سپس اسب سوم و بالاخره روی اسب چهارم که در جلوی کالسکه بسته شده جهیده و مهار اسب را به دست می‌گیرد.

اسبها همچنان مشغول دویدن بودند و بیم آن می‌رفت که کالسکه را به طرف بیشه و دریاچه بزرگی که در هایدپارک موجود است برده واژگون نموده و سرنشینان شاهانه‌اش را از بین ببرند.

ولی مجدالدوله فکر این کار را نموده و وقتی می‌بیند اسبها را نمی‌تواند از حرکت بازدارد آنها را درخیابانهای باغ شروع به هدایت کرده و مانع از آن می‌شود که اسبها به طرف بیشه و یا دریاچه بروند. بالاخره پس از ساعتی دویدن اسبها خسته شده و خود به خود می‌ایستند.

فوراً شاه ملکه را به اطاقهای قصر سلطنتی می‌برد و بلافاصله هیأت وزیران انگلستان تشکیل جلسه داده در اطراف پاداشی که به‌مجدالدوله باید داده شود شروع به بحث می‌نمایند.

پس از بحث زیاد بالاخره قرار می‌شود بالاترین نشانهای دولتی انگلستان که نشان سن‌ژرژ[۱] می‌باشد به نام پاداش به کسی که جان ملکه را از خطر حتمی نجات داده، اعطا شود.

دارنده این نشان امتیازاتی دارد که علاوه بر حقوق گزافی که دریافت می‌دارد، دارنده نشان و خانواده‌اش تحت حمایت دولت انگلستان قرار می‌گیرند. سال‌ها گذشت. مرحوم ناصرالدین‌شاه مقتول و پسر ایشان مظفرالدین‌شاه مرحوم و نوبت سلطنت به مرحوم محمدعلی‌شاه رسید. رژیم حکومت ایران عوض شده و مشروطیت اعلام شد.

اعلیحضرت محمدعلی‌شاه که اوائل به حفظ سلطنت مشروطه سوگند یاد کرده بود عهد خود را شکسته و مجلس شورای ملی را به توپ بست. البته تمهیدات مشروطه‌طلبان و اهانتهای آنها به اعلیحضرت هم سبب اصلی بود. طرفداران مشروطیت با مستبدین شروع به جنگ نمودند.

---

۱. البته نشان زانوبند، بالاترین نشان دربار انگلستان است که فقط به تاجداران اعطاء می‌شود.

مجدالدوله نیز که از رجال قدیمه دوره استبداد بود به هواخواهی محمدعلی‌شاه برخاست.

سرانجام مشروطه‌خواهان غالب و محمدعلی‌شاه به سفارت روس پناهنده و از سلطنت مخلوع شد.

هواداران استبداد گرفتار و تسلیم محکمهٔ ملی شدند.

مجدالدوله نیز جزء گرفتاران به محکمه رفت. و دادگاه حکم اعدام او را صادر کرد این خبر به پسران مجدالدوله داده شد. پدرم، پسر بزرگ مرحوم مجدالدوله که از داشتن نشان سن‌ژرژ پدر خود و امتیازات آن باخبر بود فوراً به سفارت انگلیس رفته و خبر حکم اعدام مجدالدوله را به سفیر انگلیس داد.

سفیر انگلستان بلافاصله شخصاً با عده‌ای سرباز هندی مسلح به دیدن سپهسالار تنکابنی رفته و تقاضای استخلاص فوری مجدالدوله را نمود و تذکر داد که چنانچه بلافاصله مجدالدوله تحویل کارکنان سفارت نگردد خود سفارت‌خانه اقدام به خلاصی او خواهد نمود. سپهسالار نیز ناچار حکم استخلاص مجدالدوله را امضا و سالماً او را تحویل کارکنان سفارت انگلیس داد.»[1]

اینکه چرچیل دبیر شرقی سفارت انگلیس بیاید نشان مخصوص و فرمان نشان مخصوص را جلوی چشم دولتمردان مشروطه بگیرد و نجات جان ملکه ویکتوریا صرفاً به دست توانای مجدالدوله و اعطای نشان در قبال این خدمت شایسته باشد، به نظر عجیب و باورنکردنی است و اساساً پذیرفتنی نیست که آن همه خدم و حشم و محافظان ملکه ویکتوریا، امپراتوری که آفتاب در قلمرو سلطنت و مستعمرات پهناور او بر سیارهٔ زمین غروب نمی‌کرد، آن‌چنان ناتوان و نالایق باشند که بنشینند، دست روی دست بگذارند و ناظر باشند اسبهای سرکش وحشی، کالسکهٔ ملکه و مهمان عالیقدر او را بردارند و مسافتی بعید بدوانند و تنها قدرت دستها و ارادهٔ توانای یک ملتزم رکاب دربار شاه ایران که چندان رستم صولت و پهلوان سطوت هم نبوده است، جان ملکه را نجات داده باشد. آیا در مطبوعات لندن یا تاریخ زندگی علیاحضرت ملکه ویکتوریا چنین واقعه‌ای ثبت شده است؟ آیا اگر چنین رویداد مهمی رخ داده بود، در کتب مورخان ایرانی و انگلیسی آورده نمی‌شد و به این آسانی

۱. یادداشت دست‌نویسی از ملکه توران قمرالسلطنه.

از آن می‌گذشتند؟ بویژه ایرانیان که عادت دارند کاهی را کوهی کنند؟

راستی آن زن زنی که عقدهٔ گرانبار رفتار شوهرش را تا سالها حفظ کرد و هرگز او را نبخشید و به پسرش از کودکی آموخت که حقوق تضییع‌شدهٔ خود و مادرش را از خاندان پهلوی مطالبه کند و حتی در این مورد، اگر لازم شد، به مجلس شورای ملی سالهای ۱۳۲۴ـ۱۳۲۰ شکایت کند.[1] که بود؟ چرا آن‌سان مورد بی‌عنایتی و قهر و غضب شوهرش قرار گرفت و از دربار اخراج شد و محض ترحم و ملاحظهٔ پسرش، فقط به او اجازه داده شد در یک عمارت تقریباً کهنه و خالی از اثاث‌البیت کاخ سلطنتی اقامت اختیار کند. در ضمن به او تأکید شد حق ازدواج مجدد ندارد، والا فرزندش از او گرفته می‌شود و خودش از کاخ رانده خواهد شد. به او گفته شد حق سفر به خارجه را ندارد، حق ظاهر شدن در انظار مگر با صوابدید و اجازهٔ شوهر سابقش را ندارد، او مدت ۱۹ سال شکیبایی پیشه کرد و به ماندن در عمارتی در دربار در کنار فرزندش بسنده کرد؛ اما روز به روز بیشتر از خاندان شوهرش بیزار شد و بعدها در نوشته‌هایش همهٔ احساسات تلخ و چرکین خود را بر صفحهٔ کاغذ آورد و به یادگار گذاشت.

او قمرالسلطنه، توران امیرسلیمانی نام داشت. از اوراق بسیار نوشته‌شده در یادداشتهای او شرح دقایق روزهای زندگی‌اش از ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۳ هـ. ش ناپدید شده و باقی تا حدود اوایل دهۀ ۱۳۵۰ موجود است.[2] راستی او که بود و از چه خاندانی؟

---

۱. مستخرج از یک نامهٔ ملکه توران به پسرش غلامرضا که بدان اشاره خواهیم کرد.

۲. در کارتن غلامرضا پهلوی و خانوادهٔ امیرسلیمانی در بایگانی مؤسسهٔ مطالعات تاریخ معاصر، بخش‌هایی از آن یادداشتها را در این کتاب آورده‌ام.



از راست به‌چپ لرد کرزون وزیر خارجه انگلیس در سال ۱۹۱۹ / ۱۲۹۸ هش نصرت‌السلطنه از شاهزادگان قاجار، برادر ولیعهد وقت انگلیس ادوارد که بعدها در سال ۱۹۳۶ / ۱۳۱۵ به‌علت استعفای برادرش ادوارد هشتم، با عنوان جرج ششم پادشاه انگلستان شد (پدر ملکه الیزابت دوم)، شاهزاده شمس ملک‌آرا رئیس تشریفات دربار ایرانی، یک ایرانی که شناخته نشد، شهردار لندن، یک ژنرال انگلیسی و شاهزاده نصرت‌الدوله فیروز وزیر امور خارجه ایران



مهدیقلی‌خان مجدالدوله پدربزرگ توران خانم قمرالسلطنه، در عصر ناصرالدین شاه، در حضور شاه نفر اول سمت راست. تاریخ عکس حدود ۱۲۷۰ هـ ش



دو زن دستفروش ایرانی در آن روزگار



یک خانم درباری



دو خانم طبقه متوسط زیر کرسی

۶

خاندان مجدالدوله

قمرالملوک یا قمرالسلطنه توران خانم یا ملکه توران امیرسلیمانی، سومین همسر رضاشاه بوده است که فقط یک فرزند برای او به دنیا آورد.

این خانم کیست؟ او دختر عیسی‌خان مجدالسلطنه، پسر مهدیقلی‌خان مجدالدوله است که نسبت اشرافی و شاهزادگی سلسلهٔ قاجار را دارد. قمرالملوک دو برادر و چهار خواهر داشته است. مهدیقلی‌خان مجدالدوله فرزند عیسی‌خان اعتمادالدوله که لقب بعدی او مجدالدوله بوده یعنی دایی ناصرالدین‌شاه است. عیسی‌خان مجدالدوله برادر ملک جهان خانم مهد علیاست. عیسی‌خان ملقب به والی اعتمادالدوله بوده است.

امیراصلان‌خان مجدالدوله پسری به نام ناصرقلی‌خان امجدالدوله داشته که ابتدا لقب عمیدالملک داشت و سپس امجدالدوله لقب گرفت و چندین بار حاکم خمسه زنجان بود.[1]

مهدیقلی‌خان مجدالدوله خواهرزادهٔ امیراصلان‌خان مجدالدوله بوده است. او با مشاغلی همچون پیشخدمت خاصه، رئیس بیوتات سلطنتی، و امیر آخوری شاه وارد خدمات درباری شد. و به تدریج از سال ۱۲۹۲ ه. ق شهرتی به هم رساند.

مهدیقلی‌خان در ابتدا لقبی نداشته و او را فقط مهدیقلی‌خان میرآخور می‌نامیدند.[2]

---

۱. جورج پ. چرچیل: فرهنگ رجال قاجار، ترجمهٔ غلامحسین میرزا صالح، تهران، نشر زرین، ۱۳۶۹، ص ۳۶.

۲. اعتمادالسلطنه: روزنامه خاطرات، چاپ دوم، آذرماه ۱۳۵۰، به کوشش و مقدمه و فهارس ایرج افشار، ص ۹.

در سفر مازندران ناصرالدین‌شاه در سال ۱۲۹۲ هـ. ق، در ماه رمضان، مهدیقلی‌خان که پیشخدمت بوده، در منزل صلاح‌الدین‌کلاه، کوله‌بار هیزمی از یک سرباز هیزم‌فروش می‌خرد که بر اثر وجود فسفر شبها حالت اشتعال می‌یافته است.[1] در جمادی‌الاولی سال ۱۲۹۸ هـ. ق. اعتمادالسلطنه محمدحسن‌خان در یادداشتهای خود از خشم و غضب ناصرالدین‌شاه نسبت به مهدیقلی‌خان امیرآخور سخن می‌راند و می‌نویسد:

«این جوان که شرح حال او لازمست بنگارم پسر عیسی‌خان اعتمادالدوله خالوی (دایی) شاه است. مادرش صیغه و بسیار نانجیب است. این جوان غلام‌بچه‌باشی بود. مربای تربیت مخصوص همایون است. معلومات او دروغگویی، شرارت، تقلب، حرف مفت زدن و تهمت بستن، آنچه صفات رذیلهٔ ذمیمه است در عالم این جوان دارد؛ و نه چنین است که شاه نداند. بواسط هم‌جنسی و هم‌سری که با آقاوجیه داشت[2]، زیرا که هردو غلام بچه بودند او بواسطه مهر یا عشق سپهسالار میرزا حسین‌خان به درجات عالی رسید، امیرتومان شد[3] تمول زیاد اندوخته کرد و غیره و غیره. شاه هم خواست قدرت خودشان را نشان بدهند که ایشان یک بدذات بی‌علم بی‌غیرتی را ممکن است به قدرت سلطنت به مدارج عالی برسانند. تمثال داد به او و میرآخور کرد او را و خیلی محرم. این جوان ناقابل، به جای اینکه در منصب گاهی اشخاص بی‌لیاقت لایق می‌شوند مثل امین‌السلطان و دو سه نفر از این قبیل که در سوابق بودند چون حاجی محمدحسین‌خان صدر اصفهانی مباشر فتحعلی‌شاه و از این قبیل چند نفر، این جوان در منصب شرارت و بدمنصبی‌اش زیاد شد. کارها کرد که گفتنی نیست...[4] خلاصه این شخص چنین است که سیرت او را معرفی کردم امّا صورهٔ جوانی است بیست و پنج ساله کله پرگوشت، پیشانی بیرون‌آمده، ابرو باریک بهم پیوسته، دهان گشاد، قد کوتاه، عقل و مدرک هیچ، فضولی و خرابی هزار خروار، بددلی و بدی فطرت و پستی خیال به درجه‌ای که زن او دختر محمدناصرخان ظهیرالدوله قاجار جزیی مکنت و جهازی به جهت او آورد. درخانه او مبتلا به مرض

---

۱. خاطرات (روزنامه اعتمادالسلطنه). به وقایع ماه رمضان ۱۲۹۲ هق مراجعه شود.

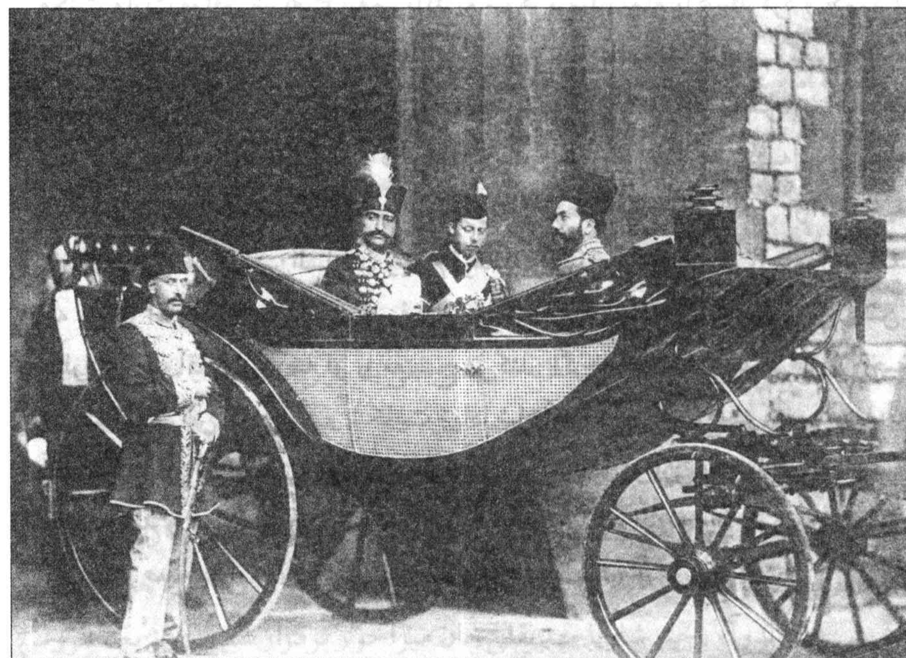
۲. منظور آقاوجیه است (وجیه‌الله میرزا) است که بعدها تا درجهٔ سپهسالاری هم ترقی کرد.

۳. معروف بود سپهسالار میرزا حسین‌خان مشیرالدوله خوبرویان مذکر را دوست دارد و به مقامات عالی می‌رساند!

۴. اعتمادالسلطنه: روزنامه خاطرات، چاپ دوم، آذرماه ۱۳۵۰، به کوشش و مقدمه و فهارس ایرج افشار.



یک خانم درباری



ناصرالدین شاه و حاج میرزا حسین‌خان مشیرالدوله قزوینی، صدراعظم، وزیر امور خارجه و وزیر جنگ دولت ممالک شاهنشاهی ایران، سوار بر کالسکه

دق شد، بیچاره ضعیفه مسلول گردید، اطباء جوابش دادند، مأیوس از زندگانی شد. خان امیرآخور به بالین زوجهٔ خود رفت درحالیکه بدحال بود دلداری به او داد. در بین صحبت گفت چه عیب دارد من آنچه دارم به تو مصالحه کنم، بعد از مردن من از تو باشد و تو هرچه داری به من مصالحه کنی، بعد از فوت تو من متصرف شوم. واضح است حالت آن زن بیچاره چه می‌شود. اگر ده روز به عمرش مانده بود شش روز کم شد و بالاخره مرد. چون این نابکار از آن بیچاره اولادی نداشت چهار یک مکنت وارث موافق شریعت پیغمبر باید به شوهر برسد، تمام را ضبط کرد و خورد و برد. لعنته‌اللّه علی‌المنافقین الی یوم‌الدین. برویم سر مطلب ــ اما سبب تغیر پادشاه نسبت به این جوان، دیروز که شاه ازنجف‌آباد به دوشان‌تپه می‌آمدند سربازی عارض شده بود. به امین‌السلطان رجوع فرمودند. در این بین میرآخور عریضه‌ای از بغل درآورده که این عریضه را شخص بلورفروشی عرض کرده داعیهٔ‌طلبی از آقاوجیه دارد و این را هم به امین‌السلطان رجوع فرمائید. امیرآخور جلوداری را مأمور می‌کند که برو ازآقاوجیه حتماً پول بلورفروش را گرفته برسان اگر نداد فضاحی بکن. جلودار خانه آقاوجیه رفته او را مفتضح می‌کند. اگرچه کتک هم خورد امّا آقاوجیه عریضه‌ای عرض کرده بود و شکایت زیاد. شاه آدم‌شناس پرحوصله متغیر شدند به آقامحمدعلی آبداریاشی حکم داده شد که او را شبانه در اردو به تلافی آقاوجیه مفتضح کند و همین‌طور کردند و میرآخور مفتضح شد اما این جوان طوری پرروست که امروز صبح بازآمده بود مثل اینکه هیچ رو نداده بود.»[1]

در ۱۵ رجب سال ۱۲۹۸ هـ. ق مهدیقلی‌خان امیرآخور مجدداً دسته‌گلی به آب داد:

«عصر شاه سواره سلطنت‌آباد تشریف بردند که های‌هویی شد. جمعی زن و بچه خاک بر سر کرده آه وناله می‌نمودند. معلوم شد امیرآخور به رضاآباد ملکی خود رفته بودند. رعیتی از رعایای اراج که همسایه رضاآباد است خلافی کرده که منافی رأی امیرآخور بوده او را به دست خود به قدری زده بود که قریب مردن بود. شاه برآشفت، فحش زیاد داد، تغیر کرد، در این بین شخص مضروب را به روی خرانداخته آوردند. من مأمور شدم، جراحات آن بیچاره را دیدم، به جهت تسکین خاطر مبارک خواستم سست جواب عرض کنم کس دیگر مأمور شد. بالاخره ملیجک آمد. معلوم شد که

۱. اعتمادالسلطنه: روزنامه خاطرات، پیشین، ص ۷۴.

امیرآخور سخت کار بدی کرده است. شاه برآشفت. رو ترش کرد با خجالت و کسالت از باغ سلطنت‌آباد عبور کرده شهر آمدند.»[۱]

در ربیع‌الثانی سال ۱۲۹۹ هـ. ق، شاه منشی‌باشی ولیعهد و میرآخور را حکم داد از تهران به مشهد بروند.[۲]

در جمادی‌الثانی سال ۱۲۹۹ هـ. ق شاه اجازه داد مهدیقلی‌خان هم برای طویله یک عده سوار استخدام کند. اعتمادالسلطنه در این خصوص نوشت:

«امروز صبح شاه دوشان‌تپه می‌روند به جهت سان سوار مهدیه و منصور و سوارهٔ طویله اما سواره طویله، ترقیات مهدیقلی‌خان امیرآخور بواسطه آقاوجیه شد. به این معنی که سپهسالار مرحوم، آقاوجیه را هرقدر شأن و منصب می‌داد شاه هم به رغم سپهسالار مهدیقلی‌خان را ترقی می‌داد. این اواخر که به آقاوجیه حکم شد هزار سوار بگیرد، مهدیقلی‌خان هم استدعای سوار کرد. مقرر شد پنجاه سوار بگیرد که کره‌های طویله را تعلیم بدهند.»[۳]

در رمضان ۱۲۹۹ هـ. ق اعتمادالسلطنه در یادداشتی به روز ۲۴ رمضان مهدیقلی‌خان را که از بدی راه سیاه‌بیشه شکایت می‌کرده است، دیوانه خطاب می‌کند.[۴] مهدیقلی‌خان در روز اول شوال ۱۲۹۹ هـ. ق به لقب مجدالدوله مفتخر شد[۵] در ربیع‌الاول سال ۱۳۰۰ هـ. ق، والی پسر اعتمادالدوله دایی شاه، برادر بزرگ مجدالدوله که به زیارت مکه رفته بود در راه مرد و مجلس ختم او برگزار شد[۶] در ۱۹ جمادی‌الاول ۱۳۰۰ هـ. ق جشن عروسی فخرالدوله دختر شاه با مهدیقلی‌خان میرآخور برگزار شد و روز بعد عروس را به خانهٔ داماد بردند[۷] فخرالدوله تومان‌آغا دختر شاه از بطن خانم خازن‌الدوله بود که خواهری به نام فروغ‌الدوله داشت. بنا به نوشتهٔ دوستعلی‌خان معیرالممالک، فخرالدوله زنی بود بسیار زیبا و ادیب و شاعر. سخن شیرین می‌گفت و خط خوش می‌نوشت که شیفتهٔ مجدالدوله شد و سرانجام با او پیمان زناشویی بست.[۸]

۱. همان کتاب، ص ۹۱. ۲. همان کتاب، ص ۱۶۴.
۳. اعتمادالسلطنه: همان کتاب، ص ۱۸۵. ۴. همان، ص ۲۰۹.
۵. همان، ص ۲۱۱. ۶. همان، ص ۲۳۷. ۷. همان، ص ۲۴۹.
۸ نگاه کنید به دوستعلی‌خان معیرالممالک، یادداشتهایی از زندگی خصوصی ناصرالدین‌شاه، چاپ سوم، بهار ۱۳۷۲، نشر تاریخ ایران، ص ۱۷.

فروغ‌الدوله خواهر او، همان ملکه ایران مشهور در تاریخ همسر میرزا علی‌خان ظهیرالدوله است که در دوران سلطنت مظفرالدین‌شاه سفری به پاریس کرد و مدتی در آن شهر ماند و در دوران شاه بعدی، یعنی محمدعلی‌شاه، قزاقان لیاخوف خانهٔ او و شوهرش ظهیرالدوله حاکم گیلان را بمباران و ویران و غارت کردند و او به ناچار به قصر محمدعلی‌شاه پناه برد و مدتی در کاخ سلطنت‌آباد زندگی می‌کرد.[1]

دوستعلی‌خان معیرالممالک دربارهٔ فخرالدوله می‌نویسد که او:

«در جوانی به مرض سل درگذشت و مدفنش در حضرت معصومه علیهاالسلام است. چون از بیماری خود آگاه و از زندگانی مأیوس شد اشعاری مؤثر و مناسب حال سرود تا پس از مرگش آن را بر سنگ مزارش نقر سازند. فخرالدوله همسر مجدالدوله بانویی لایق و شایسته بود. چهره‌ای دلپسند و چشمانی جذاب داشت. شاعر خوش‌خط و هنردوست و براستی تمام‌عیار بود. شاه او را فزون از اندازه دوست داشت و ماهی بیست شب در اندرون نزد خود نگاه می‌داشت. هر شب هنگامی که نقیب‌الممالک برای شاه نقل می‌گفته او اسباب نوشتن حاضر می‌کرد، پشت در می‌نشست و گفته‌های داستان‌سرا را می‌نوشت از جمله داستان امیرارسلان بود که‌سالیانی بعد به‌چاپ رسید. داستان دیگر زرین‌ملک بود که نسخه خطی آن نزد من [دوستعلی‌خان معیرالممالک] موجود است.[2]

فخرالدوله اهل شکار و سواری و تیراندازی بوده و گاهی در قصر قاجار به این ورزش‌ها می‌پرداخته است.[3]

او به نگارش گفته‌ها و تقریرات نقیب‌الممالک علاقه فراوان نشان می‌داد و خواهرش فروغ‌السلطنه از نقاشان چیره‌دست بود.[4]

---

۱. به اسناد ظهیرالدوله ـ نامه‌های ملکه ایران، به‌کوشش زنده‌یاد سرهنگ دکتر جهانگیر قائم‌مقامی بنگرید.

۲. از محتوای داستان امیرارسلان چنین استنباط می‌گردد که این قصه اصلاً ایرانی نیست، زیرا تمام صحنه‌های آن در کشور مصر و عثمانی و بلاد فرنگ می‌گذرد و کمترین اشاره‌ای به هیچ شهر ایرانی و فضای ایرانی ندارد. به نظر می‌رسد نقیب‌الممالک که مرد زرنگ و زبان‌دانی بوده، این داستان را از یک رمان ترکی مربوط به قرن ۱۶ و ۱۷ ترجمه و اقتباس کرده و به نام قصهٔ ساخته و پرداختهٔ خود به ناصرالدین‌شاه عرضه می‌کرده است.

۳. معیرالممالک: همان کتاب، ص ۵۰.

۴. معیرالممالک، همان کتاب، ص ۹۶. نوشته‌های مرحوم معیرالممالک معمولاً با مدح و تعریف زیاد از قاجاریه توأم است و جز حسن و زیبایی چیزی نمی‌دیده است.

کار عمدهٔ مجدالدوله ترتیب دادن مسابقات سوارکاری بود که در باغشاه انجام می‌شد. خود او از اسب‌سواران ماهر بود و اسبان گرانقیمتی در اصطبل سلطنتی و اصطبل شخصی داشت.[۱]

از مشاغل مهم دیگر مجدالدوله حضور در مراسم سالیانهٔ آش‌پزان بود (مجدالدوله مدتی نیز خوان‌سالار شاه بود) که هنگامی که در سرخه‌حصار سالی یک بار بزرگان به پوست کندن بادنجان و پاک کردن سبزیها و ساییدن زعفران و آماده کردن مواد لازم برای آش می‌پرداختند، مجدالدوله و اکبرخان نایب ناظر ملقب به سیف‌السلطان برادر مجدالدوله و عده‌ای از کسان مجدالدوله به رساندن مجموعه‌های پر از سبزی و گوشت و بادنجان و حبوبات به آشپزها می‌پرداختند.[۲]

شاه، به قرار نوشتهٔ اعتمادالسلطنه، از دادن دختر به مجدالدوله رضایت نداشت و شب ازدواج که قرار شده بود فیل به قصر بیاورند و فخرالدوله دختر شاه را سوار فیل کنند و به خانهٔ مجدالدوله ببرند، دستور داد فیلبان را بیرون کنند و عروس را سوار کالسکه به خانهٔ داماد فرستادند.[۳]

اعتمادالسلطنه صریحاً می‌نویسد: «شاه به این عروسی میل نداشت، این است که لجاجت می‌فرمایند.[۴]

مجدالدوله دست کژی داشت. در ۲۰ ربیع‌الاول ۱۳۰۱ ه‍. ق جلودارهای شاه بست نشستند و از مجدالدوله شکایت کردند که شانزده هزار تومان مواجب آنها را خورده است.[۵]

محل تحصن جلودارها، منزل امین‌اقدس صیغه کُرد شاه بود. سرانجام با میانجیگری امین‌اقدس، هزار و ششصد تومان از مجدالدوله گرفته شد و میان جلودارها توزیع گردید. مجدالدوله فحش زیادی به امین‌اقدس داده بود که او مطلع شد و مجدالدوله را مورد تهدید قرار داده بود.[۶]

در ۱۵ جمادی‌الثانیه ۱۳۰۱ ه‍. ق پس از انجام یک مسابقهٔ اسب‌دوانی که اسبهای

---

۱. معیرالممالک: همان کتاب ص ۷۰.
۲. معیرالممالک: همان کتاب، ص ۷۵.
۳. اعتمادالسلطنه: روزنامه خاطرات، ص ۲۵۰، یادداشت روز ۲۱ جمادی‌الاولی ۱۳۰۰ ه‍. ق.
۴. که اجازه نداد عروس را بر فیل سوار کنند و به خانهٔ مجدالدوله ببرند.
۵. همان کتاب، ص ۳۰۹.
۶. همان کتاب، ص ۳۱۰.

شاه نتوانستند بر اسبهای دیگر سبقت گیرند، مجدالدوله مورد قهر و غضب شاه قرار گرفت و برکنار شد و محمدحسین میرزا میرآخور سابق را به جای او میرآخور سلطنتی کرد. شکایت اجزای طویله نیز مزید بر علت شد و مجدالدوله مقام مهم و پرمداخل خوبش را از دست داد.[۱]

مجدالدوله از این پس همچنان جزء عملهٔ خلوت شاه بود اما پست و مقامی نداشت. در ربیع‌الاول ۱۳۰۳ ه. ق او یکی از برادرانش را از دست داد.[۲] در ۱۴ جمادی‌الثانیه ۱۳۰۳ ه. ق که برابر با عید نوروز بود مجدالدوله شغلش این شده بود که شاهی دستلاف به مردم می‌داد و از نظر اعتمادالسلطنه آن کار بسیار مضحک بود.[۳]

در ۴ ذی‌القعده ۱۳۰۳ ه. ق، اعتمادالسلطنه به ریشخند مجدالدوله پرداخت که «در بین خوردن ناهار بودم که مجدالدوله با خرقهٔ ترمهٔ سفید از اندرون شاه یعنی از دیوانخانه که قرق کرده بودند بیرون آمد. شاخهٔ مریمی در دست با طمطراق زیاد وارد شد. معلوم شد فخرالدوله[۴] او را احضار کرده بود. با هم بودند. قدری که نشست اظهار کسالت و ضعف نمود. خواست معلوم کند که جماعی کرده است. شربت ساده و عرق نعنا خواست. بعد که رفت با امین‌السلطان[۵] مضمون‌ها گفتیم و خنده‌ها کردیم.[۶] مجدالدوله چندی بعد به علت حرکات غیرعادیش در محافل درباری به دون‌کیشوت شهرت یافت.

از قرار فخرالدوله شوهر خود را بسیار دوست می‌داشت و حتی در سفرهای بلوک گردشی شاه سعی می‌کرد خود را به او برساند و گاهی دوشادوش او اسب‌سواری کند.[۷]

مجدالدوله از آن درباریانی بود که به جای آوردن شخص سر می‌آورد.

اعتمادالسلطنه در روز ۱۴ ربیع‌الثانی ۱۳۰۹ ه. ق در خصوص اقدام مجدالدوله در

---

۱. اعتمادالسلطنه: همان کتاب، ص ۳۲۷.
۲. همان کتاب، ص ۴۵۱.
۳. همان کتاب، ص ۴۷۸.
۴. همسرش، دختر ناصرالدین‌شاه.
۵. امین‌السلطان دوم علی‌اصغرخان که پس از مرگ پدرش جانشین او یعنی وزیر دربار اعظم شده بود.
۶. اعتمادالسلطنه: روزنامه خاطرات، ص ۵۱۵.
۷. اعتمادالسلطنه، همان کتاب، ص ۶۶۳ ــ اعتمادالسلطنه می‌نویسد فخرالدوله به عادت همیشه که در سفرها یک دو مرتبه خود را به وصال مجدالدوله شوهرش می‌رساند اجازه خواسته بود که امروز با شوهرش راه طی نماید، این بود صبح از سراپرده بیرون آمده عصر دوباره به سراپرده مراجعت نمود. همان صفحه.

خبر رساندن کشف جواهرات مسروقه کنده‌شده از تخت‌طاووس می‌نویسد که وقتی محمدعلی سارق سرایدار کاخ اعتراف کرد جواهرات روی تخت را او کنده است، کاظم‌خان پسر سرایدارباشی که جزو متهمین بود برخاسته بود بدود حضور شاه برود و عرض کند دزد پیدا شده. مجدالدوله پای برهنه از عقب او می‌دود. دم در عمارت فریاد می‌کشد که کاظم‌خان را بگیرید. قاپوچی کاظم‌خان را می‌گیرد. مجدالدوله جلو می‌افتد. می‌رود حضور شاه مژده می‌دهد که دزد پیدا شد یک سرداری ترمه خلعت می‌گیرد. از نانجیبی این جوان تعجب کردم.[1]

در رجب سال ۱۳۲۰ هـ. ق مجدالدوله هنگامی که بالای کوههای دوشان‌تپه رفته بود تا پلنگی را که شاه شکار کرده بود با قمه بکشد، از بالای سنگی پرتاب شد و پهلویش شکست و مدتی تحت درمان قرار گرفت.[2]

در شب ۱۳ـ۱۴ رمضان سال ۱۳۱۰ هـ. ق فخرالدوله تومان‌آغا، دختر ناصرالدین‌شاه که هجده ماه بود دچار ناخوشی شده بود درگذشت. اعتمادالسلطنه ضمن تعریف از آن شاهزاده خانم که در سی و سه سالگی درگذشته بود و وی را صاحب جمال و کمال و خط و ربط و نقاشی و موسیقی می‌داند، افسوس می‌خورد که «او انگور خوبی بود که نصیب شغال شده بود. عشقی به مهدیقلی‌خان مجدالدوله پیدا کرده بود و به خلاف میل پدر هفت هشت سال بود که زن او شده بود. از او اولادی هم نمانده است.»

کمتر از یک ماه پس از مرگ فخرالدوله، ماجرای درگیری و رقابت و اختلاف دو گروه از درباریان، گروه اول به ریاست احمدخان علاءالدوله و گروه دوم به ریاست مجدالدوله از مسائل مهم دربار ناصرالدین‌شاه می‌شود. اعتمادالسلطنه از ضدّیت شدید این دو گروه بویژه در میدان اسب‌دوانی سخن به میان می‌راند و می‌نویسد که در روز ۱۵ شوال ۱۳۱۰ هـ. ق در میدان اسب‌دوانی میان آن دو کار به فحاشی رسید و نزدیک بود به یکدیگر حمله‌ور شوند. مجدالدوله با چشم گریان نزد شاه شکایت برد امّا شاه توجه چندانی به عرایض او نکرد.[3]

مجدالدوله پس از برکناری از منصب میرآخوری، خوانسالار شاه شد امّا غذای شاه چندان خوب نبود و شاه همیشه از غذای نامطبوعی که به او خورانده می‌شد شکایت می‌کرد.

---

۱. همان، ص ۸۸۹. ۲. همان کتاب، ص ۹۷۴. ۳. همان کتاب، صص ۹۹۵ـ۹۹۶.

در ماه رجب سال ۱۳۱۱ هـ. ق در دربار و حرمخانه صحبت از این موضوع به میان می‌آمد که مهدیقلی‌خان مجدالدوله قصد دارد والیه خانم همسر بیوهٔ اعتضادالملک را خواستگاری کند. مجدالدوله علاوه بر خواستگاری چندین حلقه انگشتر و چند طاقه شال هم نزد انیس‌الدوله صیغه سوگلی شاه که بسیار طرف توجه ناصرالدین‌شاه بود فرستاد تا شاه را وادار سازد موافقت کند والیه را برای او خواستگاری کنند. اما فروغ‌الدوله ملکه ایران، خواهر فخرالدوله تومان‌آغا عریضه‌ای به پدرش نوشت که اگر والیه زن مجدالدوله شود و به جای فخرالدوله خواهرش برود و بنشیند، من به سفارت انگلیس خواهم رفت. شاه لج کرد و دستور داد مجدالدوله، معصومه خانم دختر شاهزاده کامران میرزا نایب‌السلطنه را به زنی بگیرد.. والیه خانم دختر یکی از زنان صیغه شاه موسوم به والیه‌زاده خانم (دختر خسروخان والی کردستان بود) و چون اعتضادالملک شوهرش مُرد، مطمح نظر مجدالدوله قرار گرفت.

معصومه خانم ملقب به سرورالدوله دختر نایب‌السلطنه و خواهر ملکه‌جهان بود که در روز جمعه ۴ رجب سال ۱۳۱۱ هـ. ق این ملکه‌جهان خانم را برای محمدعلی میرزا اعتضادالسلطنه (همان محمدعلی‌شاه معروف بعدی) پسر ولیعهد مظفرالدین‌شاه عقد کردند و به تبریز فرستادند.

مجدالدوله از این واقعه ناخواسته بسیار خشنود شده بود؛ زیرا احتمال می‌داد با توجه به مقام کامران میرزا، پدرزنش، او را به مقام امارت توپخانه منصوب کنند و توپخانه راکه بسیار پرمداخل[۱] بود دست او بسپارند.[۲]

در ۴ ذیحجه ۱۳۱۱ هـ. ق معصومه خانم با لقب سرورالسلطنه به عقد همسری مهدیقلی‌خان درآمد، مهدیقلی در این زمان بالای سی سال سن داشت در حالی که عروس بیچاره یازده ساله بود. مهدیقلی مجدالدوله یک روز پس از مراسم زفاف به دیدن پدرزنش رفت. اعتمادالسلطنه نوشت مهدیقلی‌خان بی‌حیا امروز کاری کرده است که هیچ بقالی نمی‌کند. اقلاً دختر بقال را که می‌گیرند دو روز حیا کرده داماد روبه‌روی پدرزن نمی‌آید. ایشان صبح شب زفاف مثل ایام سابق در سر ناهار حاضر بود.[۳]

---

۱. به علت اینکه اسبها و قاطرهای زیادی داشت ازکاه و یونجه و علیق دواب احتمال سوء استفاده متصور بود.

۲. اعتمادالسلطنه: همان کتاب ص ۱۰۶۰.

۳. اعتمادالسلطنه: همان کتاب، ص ۱۰۹۹.

نکتهٔ جالب اینکه هنگامی که عروس خردسال، دختر نایب‌السلطنه را از حرمخانه به خانه مجدالدوله می‌بردند لیلا خانم[۱] و باغبانباشی در میان جمعیت فریاد کشیده بودند «فخرالدوله کجا هستی ببینی؟» و عیش و شادی تا چند دقیقه مبدل به عزا شده بود.[۲]

پس از ازدواج مجدالدوله با سرورالسلطنه، کامران میرزا نایب‌السلطنه داماد خود را مورد توجه و عنایت قرار داد و از جمله در سفر محرم سال ۱۳۱۲ ه. ق به سوی مازندران، کامران میرزا در نظر داشت به عنوان حفظ جان شاه اردویی نظامی به ریاست مجدالدوله داماد خود در التزام رکاب شاه به راه اندازد.

امّا امین‌السلطان زرنگی نشان داد و سردار اکرم محمدباقرخان شجاع‌السلطنه داماد خود را با صد تن قزاق با دو عراده توپ کوهستانی به عنوان محافظ و اسکورت همراه شاه به سفر مازندران برد. اعتمادالسلطنه اظهار خشنودی می‌کرد که شاه اختیار تمام قشون اسکورت را به سردار اکرم سپرد و مجدالدوله مجنون و سفیه را از این کار دور نگه‌داشت. زیرا احتمال داشت وجود دو سردار در یک اردو مورث صدمه عظیم شود. مجدالدوله در ذی‌القعده سال ۱۳۱۲ ه. ق موجب یک برخورد سیاسی و دیپلماسی میان[۳] ایران و دولت روسیه تزاری شد. نایب‌السلطنه کامران‌میرزا، ریاست فوج سوم قزاق را که کلنل روس فرمانده قزاقخانه خواهان آن شده بود به علت حضور مهاجران قفقاز در آن فوج به وزارت جنگ واگذار شود، به مهدیقلی‌خان مجدالدوله داماد خود داده بود امّا مجدالدوله وقت تحویل گرفتن این فوج اظهاراتی ایراد کرد که در حکم توهین به ملت و دولت روسیه تلقی شد و وزیرمختار روس عزل مجدالدوله را به دلیل ایراد این سخنرانی در خواست کرده بود.[۴] اعتمادالسلطنه از سوی شاه به سفارت روس رفت و با تلاش و مذاکره فراوان و تحبیب از وزیرمختار روس از او خواهش کرد در مورد عزل مجدالدوله چندان اصرار نکند.[۵]

---

۱. همسر صیغهٔ اهل یوش مازندران ناصرالدین‌شاه که شاه هم او و هم خواهر بزرگ‌ترش عایشه خانم را به صورت صیغه در حبالهٔ نکاح داشت و هر از چندگاه آنان را جایگزین هم می‌کرد و در حدود ۳۰ سال در حرمخانهٔ ناصرالدین‌شاه به صورت نوبتی به سر می‌بردند و یکی از محضرداران نیز این نوع صیغه را استثنائاً مورد قبول قرار داده بود.

۲. همان کتاب، ص ۱۰۹۹.

۳. اعتمادالسلطنه: همان کتاب، ص ۱۱۱۰.

۴. همان کتاب، صص ۱۱۵۱-۱۱۵۲.

۵. همان کتاب، ص ۱۱۵۲.

اما بر اثر پافشاری سفارت روسیه تزاری سرانجام فوج سوم قزاق از مجدالدوله گرفته شد و در عوض ایل قاجار را از علیرضاخان عضدالملک گرفته به مجدالدوله دادند.

بــه مـجدالدوله در ۱۰ مـحرم سـال ۱۳۱۳ هـ. ق، سـردوشی نـمره ۴ اعـطا شـد و مجدالدوله چون سـردوشی‌اش آمـاده نـبود پـالتوی تـرمه سـفید سـردوش مـرصع نایب‌السلطنه را که طغرای‌شاه بود از پدرزنش امانت گرفته و پوشید و وانـمود کـرد سردوشی نمره اول به او اعطا شده است.[1]

هنگامی که ناصرالدین‌شاه در روز ۱۷ ذیقعده سال ۱۳۱۳ هـ. ق/ اردیبهشت ۱۲۷۵ هـ. ش/ مه ۱۸۹۶ م/ در حرم مطهر حضرت عبدالعظیم به قتل رسید، مجدالدوله، دکتر احیاءالملک را که سرگرم معاینهٔ بدن شاه بود و برای یافتن گلوله دست از داخل شلوار شاه مقتول بالا برده بود تا ببیند گلوله به کجا اصابت کرده است، مورد ضرب و شتم قرار داد و سیلی محکمی به صورت او نواخت که چرا دست داخل شلوار شاه کـرده است. در این لحظه امین‌السلطان صدراعظم رسید و مجدالدوله چاپلوس را با نهیبی راند و از دکتر احیاءالملک خواست معاینه را ادامه دهد.[2]

مهدیقلی‌خان مجدالدوله در دوران سلطنت دو شاه بعدی نیز همچنان در دربـار بود و مقامات و مناصبی به او ارجاع می‌شد.

پس از مشروطه و حوادث دوران سلطنت محمدعلی‌شاه و سرانجام شکست او از مشروطه‌طلبان، مجدالدوله در زرگنده که آن زمان تحت تابعیت دولت روسیه تزاری تصور می‌شد خانه‌ای اجاره کرد و از ترس اینکه بازداشت و اعدام شود ماهها در آنجا به سر برد تا اینکه خبر بازگشت محمدعلی میرزا از اودسا در تهران انتشار یافت.

در تـابستان ۱۲۹۰ هـ. ش مـحمدعلی مـیرزا پـادشاه مـخلوع ایـران پس از کسب حمایت دولت روسیه تزاری در حالی که علی‌خان ارشدالدوله یکی از مقربان او سه دستگاه توپ اوچاتیوس اتریشی از وین خریده و با تعداد زیادی تفنگ و مسـلسل جدید به او پیوسته بود، از بندر پطروفسکی در دریای خزر (کاسپین = مازندران) بر کشتی نشست و در گمش‌تپه استرآباد پیاده شد. در این زمان عـده‌ای از دربـاریها بـه

۱. همان کتاب، ص ۱۱۵۸ـ۱۱۵۹.

۲. از فروغ‌السلطنه جیران تا انیس‌الدوله، همسران ناصرالدین‌شاه خسرو معتضد، دکتر ابوالقاسم تـفضلی، تهران، نشر گلریز، فصل ترور ناصرالدین‌شاه به نقل از خاطرات دکتر احیاءالملک در ماهنامه یغما.

حمایت از شاه مخلوع برخاستند. نظمیه از توطئه‌ها و کنکاشهای این عده آگاهی یافت و قرار بر توقیف آنها نهاده شد. پس از اعلام حکومت نظامی در اوایل مردادماه ۱۲۹۰ ه.ش دستور توقیف مجدالدوله صادر شد. مجدالدوله در آن روزها در باغی در شمیران در امامزاده قاسم به سر می‌برد و این به مناسبت گرمی هوا و فرارسیدن تابستان بود. نایب‌السلطنه کامران میرزا پدر همسر محمدعلی میرزا و عموی شاه مخلوع و جد مادری احمدشاه؛ شاه کوچولوی جدید برای مجدالدوله پیغام فرستاد که در امامزاده قاسم نماند و به زرگنده بیاید و زیر حمایت بیرق روسیه قرار بگیرد. در آن روزها عده زیادی از درباریها و اطرافیان محمدعلی‌شاه در دوران سلطنت او و نیز مستبدین مشهور و بدنام در باغها و خانه‌های روستایی زرگنده که همجوار سفارت روس بود اقامت اختیار کرده بودند، زیرا آنجا تقریباً از مستملکات روسیه بود و مأموران نظمیه و حکومت نظامی اجازهٔ ورود به زرگنده را نداشتند. امّا مجدالدوله نیامد و در امامزاده قاسم باقی ماند.

در روزهایی که این حوادث رخ می‌داد، بنا به نوشتهٔ غلامعلی‌خان عزیزالسلطان که یادداشتهای مهمی از خود باقی گذاشته است، «دیگر در زرگنده اتاق خالی نیست. قیمت اتاقها رسیده به ده تومان»[1] در یکی از روزهای ماه رجب ۱۳۲۹ ه.ق که برابر اواخر تیرماه و اوایل مردادماه ۱۲۹۰ ه.ش بود کسانی که در حول و حوش امامزاده قاسم تردد می‌کردند از داخل باغ مجدالدوله صدای شصت هفتاد تیر تفنگ و موزر شنیدند. علت این تیراندازی که به قتل چند نفر هم منجر شد این بود «مجدالدوله از آن اشخاص است که بایست گرفته می‌شد.»[2] «چندی قبل که من رفتم به حضور حضرت اقدس، مخصوصاً به من فرمودند که به مجدالدوله بگویم که چندی بیاید در زرگنده باشد. پریروز هم حضرت اقدس، مؤدب‌السلطنه[3] را فرستاده بود و تأکید کرده بودند، اجزای خودش هم اصرار کرده بودند او قبول نکرده بوده است تا امروز که به هرطوری بود او را راضی کرده بودند که بیاید زرگنده، صبح رفته بوده است،

---

۱. عزیزالسلطان، روزنامه خاطرات، به کوشش محسن میرزایی، تهران انتشارات علمی، ۱۳۷۶، جلد سوم، ص ۲۰۴۹.

۲. مظنون بود با شاه مخلوع مکاتبه دارد و کنکاشهایی با عده‌ای از مستبدین به نفع وی برگزار می‌کند.

۳. منظور کامران میرزا نایب‌السلطنه است که عزیزالسلطان داماد او بوده است و پس از طلاق گرفتن اخترالدوله دختر ناصرالدین‌شاه از عزیزالسلطان، یکی از دختران او را به زنی گرفته بود.

منزل سپهدار[1] سپهدار هم دو روز است ناخوش است. در اندرونش خوابیده است گویا تمامش کسالت نباشد قدری هم تمارض باشد، باری از آنجا می‌آید منزل اقبال‌الدوله، نهار (ناهار) را هم آنجا صرف می‌کند. بعد فرستاده بوده است که رختخواب آدمهایش بیاورند منزل ساعدالدوله.[2] آنجا منزل کند. در صورتی که سپهدار گفته بوده است صلاح نیست که بروی منزلت، برو منزل ساعدالدوله، او هم آمده بوده است آنجا، گفته بوده است که بروم منزل، ترتیب کارها را بدهم، آن‌وقت بیایم، دو مرتبه هم استخاره کرده بود بد آمده بوده است. در هر صورت سوار درشکه کرایه شده رفته بوده است منزل، دستورالعمل داده بوده، بعد آمده بود بیرونی‌اش چای خورده بود، در این بین دو صاحب‌منصب پلیس با شش نفر پلیس وارد می‌شوند، که رنگ از روی حضرات پریده بوده است، گفته بوده‌اند که کمیسری تجریش[3] شما را خواسته است. گفته بوده است به‌چشم، بلند شده بوده است برود اندرونش، ممانعت کرده بودند، مهرش را و ساعتش را داده بوده است به خواجه‌اش که ببرد اندرون، خواجه که برده بود اندرون، بنای گریه را می‌گذارد، زنها شیون‌کنان می‌ریزند بیرون که نگذارند مجدالدوله را ببرند که پلیسها رو به زنها بنای شلیک را می‌گذارند. دو نفر زن جابه‌جا می‌میرند، که یکی از آنان آبستن بوده، یک نفر هم مرد می‌میرد. سه نفر زن و دو نفر مرد دیگر هم زخمی شده‌اند. بعد مجدالدوله را گرفته، سوار یک اسب کرده، برده بودند به کمیسری تجریش و حبس کرده بودند.[4]

مجدالدوله چند روزی در زندان ماند.

عزیزالسلطان در یادداشت روز بعد، دوشنبه ۲۷ رجب ۱۳۲۹ هـ. ق، نوشت:

«نعش زنها و مردها و زخمیها را آوردند و زن و بچه مجدالدوله تماماً آمدند سفارت روس... وزیرمختار هم از خواب بیدار شده بود و برای کشته شدن زنها خیلی متألم شده بودند.»[5]

---

۱. محمدولی‌خان تنکابنی سپهدار اعظم

۲. پسر سپهدار تنکابنی

۳. این پلیسها از افراد پیرم‌خان و اجزای ادارهٔ تازه‌تأسیس نظمیه بودند که چون پس از پیروزی انقلابیان و سقوط محمدعلی‌شاه عده‌ای از رجال عصر استبداد اعدام شدند، اشراف قاجاری از این اداره بسیار وحشت داشتند. کمیسری همان کلانتری بوده است.

۴. عزیزالسلطان: روزنامه خاطرات (پیشین) جلد سوم، صص ۲۰۵۱-۲۰۵۲.

۵. همان کتاب، صص ۲۰۵۲-۲۰۵۳.

تقریباً بیشتر رجال درباری مستبد در آن روزها به زرگنده پناه برده بودند عزیزالسلطان نوشت:

«مجدالدوله هنوز هم در کمیسری تجریش است. پیرم هم صبح رفته بوده است پیش مجدالدوله خیلی تهدید کرده بود، بعد رفته است منزل مجدالدوله، میرزای مجدالدوله را کتک زیادی زده بوده است به مجدالدوله هم گفته بوده است که اگر بخواهی خلاص شوی بگو زن و بچه‌هایت از سفارت بیرون بیایند.»[۱]

سرانجام سفارت روسیه تزاری و سفارت انگلیس با درخواستهای مکرر کسان مجدالدوله پا پیش نهادند. سفارت انگلیس نامه‌ای رسمی به ناصرالملک نایب‌السلطنه و نامه دیگری به وزارت امور خارجه ایران نوشت و اشعار داشت مجدالدوله مرد محترمی است، از دولت انگلیس نشان محترم دارد، بایست با او به‌طور عدالت رفتار شود.[۲]

برای خانوادهٔ مجدالدوله در باغ چادری زده شد که در آنجا موقتاً اقامت اختیار کردند.

سرانجام پس از حدود یک هفته، مجدالدوله را در شب هشتم شعبان ۱۳۲۹ ه.ق آزاد کردند و او به جای رفتن به خانهٔ خود به سفارت روس در زرگنده رفت و پسر بزرگش مجدالسلطنه یا تمجیدالدوله سابق هم به او پیوست و برای مدتی در خانه‌ای در زرگنده که برای او اجاره کرده بودند سکونت گزید. مجدالدوله پس از این واقعه دیگر وارد صحنهٔ سیاست نشد و به همان ملکداری و باغداری و کارهای زراعتی و غیردولتی سرگرم شد امّا در زمره درباریان بود و در مهمانیها و مراسم او را دعوت می‌کردند. و به همین دلیل شهرت زیادی که داشت و او را کندهٔ هیزم نیمسوز دستگاه استبداد و یکی از متمولان می‌پنداشتند، بار دیگر در جریان کودتای سوم حوت ۱۲۹۹ ه.ش نام او با جهت یا بی‌جهت در فهرست اسامی کسانی قرار گرفت که باید توقیف می‌شدند. شاید بازداشت آنها انقلابی بودن و جدی بودن حکومت جدید را در اذهان عمومی به اثبات می رساند.

مهدیقلی مجدالدوله که معاصران قلم به دست ایرانی هم‌عصر همدورهٔ او کمتر از

---

۱. همان کتاب، ص ۲۰۵۳. آفرین به غیرت و حمیّت یپرم‌خان.

۲. همان کتاب، صص ۲۰۵۳ـ۲۰۵۴.

او تعریف می‌کنند مردی جنتلمن گالان و زن‌دوست بود.[۱]

در طول عمرش پنج همسر اختیار کرد که اغلب به دلیل سن کم و عدم رشد کافی بدن، سر زا رفتند. از آن جمله دختر محمدناصرخان ظهیرالدوله یا خواهر علی‌خان ظهیرالدوله و نیز فخرالدوله دختر لاغراندام و نحیف‌جثه و قصه‌گو و خوش‌بیان ناصرالدین‌شاه، همچنین سرورالدوله دختر کم سن و سال کامران میرزا نایب‌السلطنه و نیز فروغ‌السلطنه دختر ناصرالدین‌شاه و بالاخره عزیزالسلطنه دختر رکن‌الدوله، همسران مجدالدوله که همگی پیش از او جهان را وداع گفتند. برای او سه پسر و چهار دختر به دنیا آوردند که عبارت بودند از: ۱ ـ عیسی‌خان یا شمس‌الدین‌خان تمجیدالدوله (بعدها مجدالسلطنه)؛ ۲ ـ خان باباخان حاجی امجدالسلطان؛ ۳ ـ محمدخان؛ ۴ ـ افتخارالدوله؛ ۵ ـ بهجت‌الملک؛ ۶ ـ نزهت‌الملک؛ ۷ ـ قدرت‌الملک

مجدالدوله پنج برادر تنی و دو برادر ناتنی داشت. برادران تنی او عبارت بودند از: حسین‌قلی‌خان والی، محمدقلی‌خان مجدالسلطنه، اللّه‌قلی‌خان، جعفرقلی‌خان معین‌السلطان، اکبرخان سیف‌السلطان

مجدالدوله در پاییز سال ۱۲۸۲ هـ. ش راهی مکه شد. در اوایل سال ۱۲۸۳ هـ. ش بازگشت. به وی حکمرانی نواحی ییلاقی شمال تهران یعنی شمیرانات داده شده بود. مجدالدوله از مردان کمیابی بوده است که سر هر پنج زن خود را خورده و آنها را پیش از خود به دار بقا فرستاده است.

عجیب است که هر پنج همسر او، یعنی دختر محمدناصرخان ظهیرالدوله و تومان‌آغا خانم فخرالدوله و معصومه خانم سرورالدوله دختر کامران میرزا و فروغ‌السلطنه خانم دختر ناصرالدین‌شاه و بالاخره عزیزالسلطنه خانم دختر شاهزاده رکن‌الدوله، پیش از او فوت کردند و ثروت هنگفتی از آنان نصیب شوهرشان شد. می‌توان فرض کرد علت عمدهٔ مردن زنان مجدالدوله سن و سال کم آنان بود که سوای فخرالدوله توران‌آغا که در ۳۳ سالگی فوت کرد، دیگران اغلب ۱۱ و ۱۲ و ۱۴ ساله بودند و یکی دو تن از این زنان شوربخت سر زا رفتند و جان سپردند.

مجدالدوله در شمیران املاک فراوانی برای خود فراهم آورد، چه از راه تیول و

---

۱. یعنی زن‌باره و حریص به گرفتن زنان عقدی و صیغه فراوان.

بخششهای سخاوتمندانه ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه، و چه از راه خرید زمین. روابط دوستانه و نزدیک او با روس‌ها که زرگنده را به عنوان محل سفارتخانه به دهکدهٔ تحت‌الحمایهٔ روسیه تبدیل کرده بودند، به وی کمک کرد پس از سقوط سلطنت محمدعلی‌شاه، مدتی در آن دهکده به حال تحت‌الحمایگی به سر برد.

مجدالدوله در نزدیک میدان حسن‌آباد مسجد بزرگ و آبرومندی ساخت که سالها، تا اوایل دههٔ ۱۳۴۰ هـ. ش، مجالس ختم بزرگان در آن‌جا برگزار می‌شد.

عیسی‌خان مجدالسلطنه امیرسلیمانی، یکی از فرزندان مجدالدوله از زن اول او که همان خواهر علی‌خان ظهیرالدوله بود. مادر توران خانم قمرالسلطنه، شمس‌الملوک خانم منزه‌الدوله نام داشت، اما بسیار زود مرد و ملکه توران تقریباً یتیم از مادر رشد و نمو کرد. او که متولد سال ۱۲۸۲ هـ. ش، یعنی دوران سلطنت مظفرالدین‌شاه، بود در حدود ۹۰ سال عمر کرد؛ ولی سالهای آخر عمر خود را در تبعید و غربت گذراند که این فرجام پس از به پیروزی رسیدن انقلاب اسلامی سرنوشت محتوم تمام اعضای دودمان پهلوی بود.

قمرالسلطنه توران خانم در جوانی بسیار زیبا و جذاب بود و زیبایی او همان زیبایی خاص زنان قاجاری بود. او در دوران کودکی به دبستان و سپس به دبیرستان رفت. زبان فرانسوی را تا حدود متوسطی آموخت، چندان که قادر به ترجمه از آن زبان بود و چند ترجمه چاپ‌نشده از او در یادداشتهایش باقی مانده است.

آورده‌اند که او تا سال چهارم متوسطه درس خواند و آموزشگاهی که کلاس چهارم یا دهم متوسطه را در آن به پایان رساند، دبیرستان دخترانهٔ ناموس بود. در دوران کودکی او با زنان درباری محشور بود و گه‌گاه به دربار می‌رفت. نویسنده از خانم عصمت‌السلطنه دولتشاهی، همسر چهارم رضاشاه شنیدم که می‌گفت در دوران کودکی از دوستان توران بوده است؛ اما توران در جایی از یادداشتهای خود به گونه‌ای از عصمت خانم سخن می‌راند که گویی اصلاً او را نمی‌شناسد. وقتی این موضوع را با عصمت خانم در میان نهادم پاسخ داد از ترس ملکه پهلوی بوده است که نظر بسیار خصمانه‌ای نسبت به چهارمین همسر رضاشاه داشت و او را تحمل نیارست کرد و از این رو هر زمان کسی به عصمت خانم نزدیک می‌شد و با او دوستی می‌کرد مورد دشمنی و آزار ملکه پهلوی، یعنی نیمتاج خانم آیرملو که پس از به سلطنت رسیدن

رضاشاه تاج‌الملوک خانم شد، قرار می‌گرفت.

عصمت خانم تعریف می‌کرد که در روز هشتم اسفند ۱۲۸۶ ه. ش/ ۲۵ محرم ۱۳۲۶ ه. ق که در خیابان سرتخت بربریها تروریستها به اتومبیل محمدعلی‌شاه با بمب حمله کردند، او و توران خانم در خانهٔ مجلل‌الدوله دولتشاهی سرگرم عروسک‌بازی بودند و محمدعلی‌شاه رنگ‌پریده و ترسان و هراسان و خاک‌آلود را دیدند که پس از انفجار اتومبیل بر اثر برخورد بمب سراسیمه وارد آن خانه شد و مدّتی در آنجا نشست و آب و چای و شربت به‌لیمو خورد و او و توران که چهار ساله بودند مورد تفقد و مهربانی شاه قرار گرفتند. شاه مدتی دست بر گیسوی آنها کشید و نوازششان کرد.[1] توران خانم سالهای پس از استقرار رژیم مشروطه را دید. عصمت خانم دولتشاهی در سالهای آخر آن دهه مورد توجه و خواستگاری ماشاالله‌خان کاشانی پسر نایب حسین کاشانی قرار گرفت و او در سودای ازدواج با دختر مجلل‌الدوله به تهران آمد و گرفتار ژاندارمهای وثوق‌الدوله شد که دارش زدند و مردم کاشان از سرقت‌ها و جنایات و فتنه‌های او و پدرش رهایی یافتند.[2]

سالها یکی پس از دیگری آمدند و رفتند. قمرالسلطنه توران خانم رشد کرد و بزرگ شد. زیباییهای زنانهٔ او به تدریج ظاهر می‌شد. در سال ۱۲۹۹ او دختری هفده ساله، کمی چاق، قدبلند، زیبا، خمارچشم با گونه‌های برجسته، لبان میگون با راه‌رفتنی خرامان و کبک‌وار، صدایی ملایم و گوشنواز بود که در مجالس زنانه توجه گیس‌سفیدان و پیرزنانی را که در جست و جوی عروس مناسب برای جوانان خانواده خود بودند، به خود جلب می‌کرد. ایام گذشت... تا آن روز... روز پنجم حوت...

---

۱. نگاه کنید به دو دختر قاجار در قصر شاه پهلوی، مصاحبهٔ نویسنده با خانم عصمت دولتشاهی در اردیبهشت ۱۳۷۴، تهران، نشر البرز، چاپ دوم، ۱۳۸۰، صص ۵۴ـ۵۵.

۲. نگاه کنید به خاطرات من یا روشن شدن تاریخ یکصدساله ایران، حسن اعظام‌الوزارهٔ قدسی، تهران ۱۳۴۳، جلد اول، بی‌ناشر.

۷

پیوند با بزرگانی که در حال سقوط و انقراض بودند

دیدار کوتاه روزهای پس از کودتا چند بار تکرار شد. رضاخان به دختر درشت‌تر و فربه‌تر و بلندقامت‌تر دل بست، احساس کرد میل دارد این دختر از آن او باشد. همین که آن دختر جوان می‌توانست به زبان فرنگی به آن خوبی صحبت کند، برای رضاخان اعجاب‌آور بود. «پس این دختر نوه مجدالدوله و دختر عیسی‌خان مجدالسلطنه است. پس مجدالسلطنه دختری دارد که جوان، زیبا، بلندقد، سفیدچهره، موبور است و تا چهار کلاس متوسطه در دبیرستان ناموس درس خوانده است و زبان فرنگی می‌داند.»

درس خواندن دخترها در آن زمان از خوارق عادات و کارهای نادر به شمار می‌رفت و تقریباً ۹۹ درصد دختران و زنان ایرانی بی‌سواد بودند و حتی اکثر زنان ناصرالدین‌شاه سواد خواندن و نوشتن نداشتند. در میان آنان خانمی مانند انیس‌الدوله که قادر بود عریضه به شوهر خود بنویسد بسیار کمیاب بود. البته در میان خانمهای سلطنتی قاجار گاهی خانمهای باسواد و خوش‌خط پیدا می‌شدند مانند ضیاءالسلطنه[1]، دختر فتحعلی‌شاه قاجار، که در خوش‌نویسی و انشا و ترسل شهرت داشت؛ اما عدهٔ این نوع خانمهای باسواد کم بود.

رضاخان در همان لحظات زودگذر از این دختر که خیلی خجالتی بود و وقتی پیچه‌اش را بالا زده بود، چهرهٔ سرخ و سفیدش مرتباً رنگ به رنگ می‌شد و اشک از

---

۱. فتحعلی‌شاه در وصف این دختر ماه‌طلعت خود (ماه‌طلعت برحسب معیارهای اوایل قرن ۱۹ میلادی و اوایل قرن ۱۳ ه.ق و آن زمانهای دور) شعری دارد از این قرار:

ای ضیاءالسلطنه روحی فداک   صد گریبان کردم از هجر تو چاک

چشمان درشت جذابش روی گونه‌اش می‌لغزید خاطراتی شیرین به ذهن سپرد.

پس از رفتن دخترها، رضاخان دچار حالت غریبی شده بود. از این رو تصمیم گرفت به دیدار سیّد ضیاءالدین برود و خواهان آزاد کردن مهدیقلی‌خان مجدالدوله و پسرش مجدالسلطنه شود و مجلل‌الدوله. سیّد ضیاءالدین رئیس‌الوزرای جوان آن روزها در عمارت بادگیر در حق گلستان در دفتر ریاست وزرا مستقر شده با شدت وحدت مشغول ادارهٔ امور کشور بود. آن روزها تمام دنیا پر از نام و شهرت لنین بود «ولادیمیر اولیانویچ لنین» رهبر انقلاب بلشویکی با اقدامات تند و تیز خود جهان را به حیرت واداشته بود. اعدام دلخراش تزار نیکلای دوم و خانواده‌اش، تشکیل چکا، تیرباران هزاران تن از اشراف و نظامیان عالیرتبه، مصادرهٔ خانه‌ها و اموال ثروتمندان، و انتصاب کارگران و دهقانان بی‌سواد و خشن و درجه‌داران ارتش به مقامات مهم کشوری و لشکری باعث شگفتی جهانیان شده بود.

در جراید اروپا می‌نوشتند به دستور دزژرنیتسکی رئیس سازمان چکا، دسته دسته مردان و زنان اشرافی را در گورهایی که خودشان می‌کنند انداخته روی آنها نارنجک پرتاب می‌کنند و سپس خاک می‌ریزند.[1]

وقتی رضاخان داخل اتاق رئیس‌الوزرا شد سیّد پا روی میز انداخته و در حال خواندن آخرین بولتن اخبار خبرگزاری هاواس به زبان فرانسه بود.

جلوی او، بر روی یک میز کوچک پیشدستی بغل میز اصلی، یک لیوان با یک تنگ دوغ دیده می‌شد. او علاقهٔ زیادی به آشامیدن دوغ به جای چای داشت. دوغ و خاکشیریخ‌مال نوشیدنی مورد علاقهٔ او بود.

سیّد، به دیدن رضاخان، پا از روی میز برداشت، از صندلی چرمی که تا چندی پیش وثوق‌الدوله و مشیرالدوله و فتح‌الله‌خان سپهسالار رشتی روی آن می‌نشستند بلند شد و دست به سوی او دراز کرد.

رضاخان پا کوبید سلام نظامی داد، دست داد و در کنار میز او بر روی یک صندلی چرمین نشست.

---

۱. در سال ۱۳۴۴ که با سیّد ضیاءالدین در معیّت پسرعموی فقیدم سرهنگ شهربانی عیسی خان شمس لاریجانی در سعادت‌آباد دیدار کردیم سیّد گفته‌هایش در مورد تیربارانها را بلوف و محض ساکت نگاه داشتن مخالفان خواند.

رضاخان که تحت تأثیر چشمهای درشت و اشک‌آلود توران خانم و آن دوشیزهٔ درباری دیگری که حتی نامش را به یاد نمی‌آورد قرار داشت، پس از چند موضوع عادی روی مسئلهٔ آزاد کردن مجدالدوله و مجدالسلطنه و مجلل‌الدوله رفت و گفت: «خانوادهٔ مجدالدوله و پسرش و نیز خانواده مجلل‌الدوله دولتشاهی به من مراجعه کرده و خواهان آزادی بزرگان خانوادهٔ خود شدند. با اجازهٔ جنابعالی، من قصد دارم فردا دستور ترخیص این آقایان را بدهم.»

سید ضیاءالدین لیوان خاکشیریخ‌مال راکه بر روی میز گذاشته بود، به سوی لبانش برد و گفت: «دوست من، جناب میرپنج، من انتظارات بیشتری از شما داشتم.»

رضاخان چشمان زرد رنگ مهیبش را گشاده‌تر کرد. با حیرت به رئیس‌الوزرا نگریست و گفت: «منظور جنابعالی را نمی‌فهمم.»

سیّد ضیاءالدین سر تکان داد و به حالت پوزخند گفت: «آیا شما این اشخاص را نمی‌شناسید؟ اینها جرثومهٔ پلیدیها و زشتیها و چکیدهٔ خیانت و خباثت و جنایت هستند. اینها در جامهای طلایی، خون سرخ ملت گرسنهٔ ایران را آشامیده، قهقهه‌های مستی سرمی‌دهند، حال چه شده که طاقت دو روز زندانی شدن را ندارند. اکنون که دست فولادین ملت از سرآستین توانای همچو منی بیرون آمده و حلقوم این مردارها و انگلها و میکروبها را چسبیده است تا آنان را به جزای سیاهکاریهایشان برساند، جناب حضرت اجل ریاست قزاقخانه که باید به منزلهٔ گیوتین انقلاب کبیر فرانسه عمل کند، به سراغ من آمده به صورتی اسف اشتمال تقاضا و استدعای آزادی این لاشخوران را دارند.

«خیر، جناب سردار (سپه)، در موقعیت کنونی نه‌تنها آزادی این مجرمان ساحت افکار عمومی میسّر نیست، بلکه من قصد دارم در نخستین فرصت مغتنم، دهها تن از این کفتاران را تسلیم چوبه دار کنم یا جلوی میترالیوز[1] بگذارم.»

رضاخان مات و متحیر ماند. او انتظار نداشت سیّد جیمبو، سیّدی که در نهایت شرمندگی و کمرویی به اردوی قزاقها در مهرآباد آمده بود، این چنین با او حرف بزند. او می‌دانست سیّد ضیاءالدین تحت حمایت دولت فخیمهٔ انگلستان است؛ اما انتظار نداشت او با وی که عامل نظامی کودتا بود این‌چنین گستاخانه صحبت کند. سردارسپه با صدای بم و گرفته‌اش گفت: «من نیز با مجازات خائنین و جانیان و متجاوزان به

۱. میترالیوز: مسلسل، آفتومات.

حقوق ملی موافقم؛ اما مهدیقلی‌خان مجدالدوله سالهاست از دربار دور است. ریش و مویش سفید شده است و به زحمت راه می‌رود. پسر او که کاره‌ای نبوده است مجلل‌الدوله هم که خیانتی نکرده است.

سید با عصبانیت گفت: «مجدالدوله یار همدم و ندیم و جلیس ناصرالدین‌شاه بوده است. مگر تو نگفته بودی می‌خواهی جسد ناصرالدین‌شاه را از گورش دربیاوری و آتش بزنی. خودم از دهانت شنیدم. ضمناً مجلل‌الدوله نیز پیشخدمت محمدعلی‌-میرزا و شریک جنایات بوده است. همین خود بزرگ‌ترین جرم است. دست او به خون چند تن از مشروطه‌خواهان اردبیل آغشته است. در جریان حوادث ۱۲۹۰ و بازگشت محمدعلی میرزا...»

ــ امّا نظر من این است که همین امروز یا فردا این سه نفر آزاد شوند.

ــ جناب میرپنج رضاخان، می‌شود بفرمایید چرا؟

ــ برای اینکه اعضای خانوادهٔ آنها به من متوسل شده‌اند.

ــ می‌فرمایید چه کسانی به جنابعالی متوسل شده‌اند؟

ــ دختران مجدالسلطنه و مجلل‌الدوله دولتشاهی

ــ به همین زودی افکار انقلابی خود را فراموش کردید؟ واقعاً من چه امیدهایی به جناب میرپنج داشتم. من می‌خواستم از جنابعالی یک مسیو رفیق تروتسکی وزیر جنگ روسیه بتراشم که روزی صد نفر صد نفر را به جوخهٔ تیرباران تحویل می‌دهد و خم بر ابرو نمی‌آورد. حضرتعالی با دیدن دو دوشیزه دچار ترحم می‌شوید و خواهان آزاد کردن این دو جرثومه استبداد می‌شوید. آیا می‌دانید اعلیحضرت در اولین دقایق شرفیابی به من پیشنهاد کردند سرکار علیامخدره آسیه خانم خواهرشان را به زنی بگیرم و حتی فرمودند لقب مهین دستور معظم را برایم صادر کرده‌اند.»

رضاخان پرسید: «شما چه کردید؟»

ــ هردو رشوه را رد کردم. اگر من داماد احمدشاه شوم و لقب مهین دستور را بگیرم ارواح شهدای مشروطه بر من نفرین‌ها خواهند کرد. داماد محمدعلی میرزای مخلوع جانی شوم که هنوز دستهایش به خون صوراسرافیل و ملک‌المتکلمین آلوده است؟[1]

---

۱. محمدعلی میرزا در آن زمان هنوز زنده بود و گاهی در استانبول ترکیه و گاهی در بندر برندیزی ایتالیا به‌سر می‌برد. در اواخر ۱۳۰۴ هـ ش درگذشت. جنازه‌اش را به عتبات عالیات بردند و در کربلا به خاک سپردند.



رضاخان با دو فرزند دختر و پسر شمس و محمدرضا در حدود سال ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۱



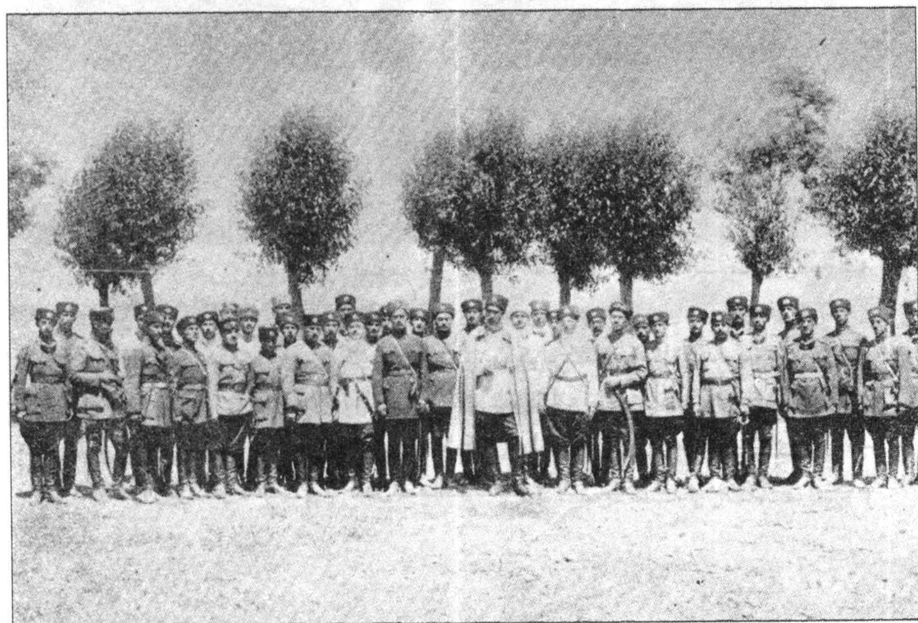
آدم‌های یپرم خان ارمنی به‌خانه مجدالدوله ریختند و در برخورد و تیراندازی چند زن و خدمتکار را کشته بودند.



یپرم خان ارمنی رئیس اداره نظمیه تهران و قراسورانی کل‌الممالک محروسه که به‌مستبدین و اشراف رحم نمی‌کرد. کنار او سردار اسعد بختیاری (جعفرقلی‌خان سردار بهادر) نشسته است. مردی که سبیل نوک برگشته و دیلمی دارد و بین آن دو ایستاده ماژور هازه افسر آلمانی و مشاق توپخانه ایران است. بعدها در ارتش آلمان نازی ژنرال شد. دختر او امور تشکیل دولت آزاد ایران در سالهای ۱۹۴۴ - ۱۹۴۱ را زیر نظر داشت و با عدل‌الممالک دادگر و سرلشکر آیرم مذاکراتی انجام داد.



قبل از سلطنت و پیش از استفاده از کلاهی که به‌کلاه پهلوی معروف شد.



هنگام اعزام اولین دوره افسران به‌کشورهای خارج برای اخذ تعلیمات و فنون جدید



یک پوستر چاپ شده در سال ۱۳۰۴



باغ کامرانیه. مظفرالدین شاه با سه‌چرخه همایونی. ۱. مهدیقلی‌خان مجدالدوله، داماد ناصرالدین شاه



رضاخان علی‌رغم اینکه قاجاریه دیگر اعتبار و جبروت گذشته را نداشتند و محمدعلی میرزا و همسرش ملکه جهان پدر و مادر شاه بر سر کار، در اودسا و سپس ترکیه و ایتالیا سرگردان بودند. به‌خیال محکم کردن پایه‌های قدرت نفوذ خود دختر مجدالسلطنه و نوه مجدالدوله شاهزاده‌های قاجاری را خواستگاری کرد.



رضاخان سردار سپه چند ماه پس از کودتا

ـ آخر این دو پیرمرد در زندان خواهند مرد. محیط زندان سرد و مرطوب است. بخاری چدنی هیزم و ذغال‌سنگ ندارد، غذای کافی به آنها نمی‌دهیم.

ـ به جهنم! به درک! عیبش این است که جنابعالی اصلاً کتاب نمی‌خوانید. خوب است این اوراق اخباری راکه رویتر و هاواس و آژانس روس ساویت در ایران منتشر می‌کند بدهم ترجمه کنند تا جنابعالی بخوانید. آقای میرپنج، این احساسات ضعیف و ظریف را فراموش کنید. شما پس از ۲۵۰۰ سال استبداد قیام کرده و این هیکل منحوس مدهش استبداد را لرزانده‌اید. فریب ناز و غمزه این دخترکان اشرافی تنبل و خوشگذران را نخورید.

سید ضیاءالدین سپس زنگ رومیزی خود را به صدا درآورد. یک ژاندارم که در زمرهٔ محافظان او بود وارد شد، پا کوبید و خبردار ایستاد.

سید گفت: «می‌خواهم از روش لنین، قائد بزرگ روسیه، اقتباس و تقلید کنم.»

رضاخان گفت: «چه کار می‌خواهید بکنید؟»

سید پاسخ داد: «محاکمه در طول ۲۴ ساعت، تیرباران همهٔ دستگیرشدگان از فرمانفرما تا سپهدار رشتی، از عین‌الدوله تا سردار معظم خراسانی، بدون استثنا. حتی روزنامه‌نویسان و وکلای مجلس، هرکس توقیف شده است.»

سردارسپه گفت: «موافق نیستم جناب سیّد ضیاءالدین. درست نیست، ما که بلشویک نیستیم. بهتر است پیران را مرخص کنید. جوانها را نگه دارید.»

ـ دوست من، زیاد غصه نخورید، همین چند روزه راحت خواهند شد.

ـ آزادشان خواهید کرد؟

سید ضیاءالدین از جا برخاست، عینک خود را از روی چشمان برداشت، به چشمان میرپنج خیره شد و گفت: «اعدامشان خواهم کرد. قرار است پنجاه نفر در وهلهٔ اول، پنجاه نفر در وهلهٔ دوم و پنجاه نفر در وهلهٔ سوم تیرباران شوند؛ اگر این آشغالها را اعدام نکنم حکومتم به سه ماه نخواهد پایید. باید همهٔ زندانیان اعدام شوند، چاره نیست. تنها با ایجاد ارعاب و اخافه، قدرت، و حکومت انقلاب مستقر و مستحکم می‌شود.»

سیّد پاک دیوانه شده بود. رضاخان مات و مبهوت مانده بود. او عکس لنین را بر روی میزش گذاشته بود. گاهی در اتاق راه می‌رفت و برای شنوندگان مفروض خود

سخنرانی می‌کرد. نه، کار کردن با این روزنامه‌نویس جاه‌طلب و مالیخولیایی امکان نداشت. رضاخان باید از راه دیگری داخل می‌شد؛ از طریق سفارت انگلیس که مانع اقدامات تند و افراطی سیّد ضیاءالدین شوند. ولی با این همه طاقت نیاورد و به صدای بلند و آمرانه خطاب به ژاندارم که وارد شده بود گفت: «برو بیرون.»

سید ضیاءالدین خطاب به ژاندارم گفت: «بمان.»

رضاخان گفت: «مقصودتان چیست؟»

سیّد گفت: «هنگام مذاکره در مورد ادارهٔ امور مملکت، اگر یادتان باشد دوستان ما گفتند که امور سیاسی و انقلابی تماماً با من و امور نظامی با شما می‌باشد.»

ـ بله درست است.

ـ بله دوست من، بنابراین من به عنوان دیکتاتور ایران فرمان اعدام زندانیان را می‌دهم.

ـ اگر این کار را بکنید من جلویتان می‌ایستم.

ـ تا چند روز پیش تندتر از من حرکت می‌کردید حضرت اجل!

ـ امّا تجارب من ثابت کرده این کارها باعث وحشت مردم می‌شود، چنان‌که در گیلان شد و چند اعدام و مصادرهٔ اموال همهٔ مردم را علیه بلشویکها شوراند.

سیّد ضیاءالدین گفت: «بسیار خوب، عجالتاً از صدور فرمان اعدام خودداری می‌کنم. می‌دانید سردارسپه عزیز، اعلیحضرت قصد داشت به من لقب و فرمان دیکتاتور ایران بدهد، خودم نخواستم که روح شهیدان مشروطه را جریحه‌دار نکنم. امّا من بودم که شاه را وادار کردم به جنابعالی لقب سردارسپه بدهد. در حالی که خودم از لقب دیکتاتور و پذیرفتن آن خودداری کردم.»

رضاخان که شنیده بود سیّد این عنوان را خواسته و شاه نداده، در دل گفت، عجب دیوانه‌ای است!

رضاخان از جا برخاست. با حمایتی که سفارت انگلیس از سیّد ضیاءالدین می‌کرد او عجالتاً درافتادن با سیّد را به صلاح خود نمی‌دید. سیّد ضیاءالدین هم برای آنکه او را عصبانی نکند، قول داد در این دو مورد مطالعهٔ بیشتری کند. اما مطالعات او تا دو ماه طول کشید و زمانی آن سه تن مانند دیگر بازداشت‌شدگان آزاد شدند که سیّد ضیاءالدین از کار برکنار و راهی مرز عراق شده بود.

* * *

پس از سه ماه، همهٔ زندانیان آزاد شدند. جالب اینکه از میان آنان میرزا احمدخان قوام‌السلطنه، دشمن سوگندخوردهٔ سیّد ضیاءالدین و والی سابق خراسان، رئیس‌الوزرا شد.

در جلسهٔ دیدار رجال زندانی‌شده با احمدشاه، رضاخان که در اردیبهشت (ثور) سال ۱۳۰۰ وزیر جنگ هم شده و ماژور مسعودخان را پس از فحاشی و حتی کتک زدن او از کابینه رانده و سیّد ضیاء عنوان وزیر مشاور را به ماژور تحصیلکردهٔ بی‌سر و صدا داده بود، بیش از حد لازم خودنمایی می‌کرد.

رضاخان احساس می‌کرد عاشق شده است. عاشق آن دختر چاق و سفیدرو و موبور و خندان که زبان فرانسه را بدان خوبی تکلم می‌کرد. احساس کرد چیزی را می‌جوید که در خانه‌اش یافت نمی‌شود. نیمتاج خانم که حالا چهارمین فرزند خود را از رضاخان حامله بود، گوشت‌تلخ‌تر، غرغروتر و بدخلق‌تر از گذشته شده بود.

حتی کودتا و تغییر موقعیت رضاخان هم او را خوشحال نمی‌کرد و غرولند می‌کرد که «مردکه نمی‌آید سری به زن و بچه‌هایش بزند! مرا رها کرده رفته دنبال پدرسوختگی و حقه‌بازی و مقام و پست‌طلبی‌اش... ای بابا تا همین‌جا که بالا رفتی بس است، با آل قجر درنیفت که عاقبت خوشی ندارد! این طایفه خدم و حشم وفادار خود را سربه‌نیست کردند، مگر به میرزا حسین‌خان سپهسالار زهر مرگ موش ندادند؟ مگر رگ دست امیرکبیر را نزدند؟ حالا تو یک قزاق یک‌لاقبای پاپتی می‌خواهی با اینها دربیفتی! اینها کینه می‌کنند پدرت را می‌سوزانند. مرا هم، با این سه بچه‌ای که روی دستم گذاشته‌ای و آن که در شکمم است، بیوه می‌کنند.»

* * *

آنکس که می‌توانست رضاخان را از هجران بیرون بکشد و به وصال یار برساند منورالدوله یا منور خانم بود. منور خانم یکپارچه حسن و زیبایی بود. قدبلند، موسیاه، خوشگل، طناز، مهربان بود؛ اما افسوس که همیشه به رضاخان می‌گفت: «من تو را مثل برادرم می‌دانم. من نمی‌توانم تو را دوست بدارم؛ زیرا تو برادر من هستی. اگر هم برادر من نباشی در فکر و خیال من، مانند برادرم می‌نمایی. از نظر سن هم که از تو سیزده سال بزرگ‌ترم.»

رضاخان درشکهٔ قزاقخانه را فرستاد دنبال منور خانم. منور خانم با چادر و پیچه و نقاب و روبنده آمد. قدبلند و تناسب اندام او هنگامی که از درشکه پیاده می‌شد، باعث پچ و پچ دربانهای قزاقخانه شد. او درون اتاق آمد. گماشته ایست‌خبردار ایستاد. رضاخان دستور آوردن چای داد و به او تعارف کرد بنشیند.

منور خانم، پس از حرفهای اولیه، سر موضوع اصلی رفت و از رضاخان پرسید چه امری پیش آمده که او را به قزاقخانه احضار کرده است.

رضاخان سیگار مشتوک‌دار خود را آتش زد و، در حالی که نگاه عمیقی به منور خانم می‌انداخت، گفت: «سرکار علیه، جنابعالی اخلاق مرا می‌دانید.»

منور خانم به رندی گفت: «بله اخلاق نحس شما را می‌دانم.»

رضاخان گفت: «اول از همه اگر کاری داری بگو. در قزاقخانه کاری داری، کسی از آشنایان تو را توقیف کرده‌اند، مشکلی داری بفرما تا حل کنم.»

منور خانم فکری کرد و گفت: «نه، مشکلی ندارم. تو حرفت را بزن.»

رضاخان موضوع بدخلقیها و سردمزاجیها و عبوس بودن دایم نیمتاج خانم را مطرح کرد. سرانجام آهی کشید و موضوع توجه عمیق خود را به دختر مجدالسلطنه و نوهٔ مجدالدوله مطرح کرد.

منور خانم زیاد از این موضوع تعجب نکرد و قول داد که به تحقیق و تفحص کافی بپردازد و اگر لازم باشد به خاله‌های دخترخانم مراجعه و موضوع را عیان و اعلام کند.

منور خانم پس از گفت‌وگوی فراوان رفت، اما باز رضاخان طاقت نیاورد. او بسیار شتابزده بود و حالا که این مسئله پیش آمده بود می‌خواست آن را به نتیجه برساند. او دنبال سرهنگ خدایارخان، از دوستان نزدیک خود، فرستاد و به او مأموریت داد با آشنایی که با مجدالدوله و مجدالسلطنه دارد موضوع را به آنها اعلام و نظرشان را بپرسد.

رضاخان نیمتاج خانم را دوست داشت؛ اما از اخلاق او خسته شده بود. نیمتاج خانم زن باجذبه، باابهت و محترمی بود؛ اما پاسخگوی خواستهای رضاخان نبود.

آن همه کرشمه و ناز و اطوار توران خانم دل رضاخان را برده بود.

منورالدوله به خانه مجدالدوله که خانهٔ مجدالسلطنه نیز در همان‌جا و در یکی از عمارات بزرگی بود که داخل پارک مجدالدوله بنا شده بود رفت. منورالدوله با محافل

اشرافی تهران آشنا بود. دوستان زیادی در میان شاهزادگان و شاهزاده خانمهای قاجار داشت چون منزه‌الدوله مادر توران خانم مرده بود منورالدوله با خاله بزرگ توران خانم به گفت‌وگو پرداخت. مادر توران خانم مرحوم شده بود و این کارها به خاله‌های دختر مربوط می‌شد. از موضوعات مختلف سخن گفت و سرانجام موضوع را به جریان دیدار توران خانم با فرمانده قزاقها و خوش آمدن حضرت اجل از ایشان رساند. مخصوصاً گفت که زبان‌دانی صبیه جناب مجدالسلطنه تأثیر زیادی در رضاخان بر جا گذاشته است.

خالهٔ بزرگ‌تر توران خانم با خالهٔ کوچک توران خانم پچ‌پچی کرد، بعد فرصت خواستند تا موضوع را به اطلاع مجدالسلطنه و جناب مجدالدوله برسانند. نظر خود دختر را هم بپرسند. علت اینکه با مادر قمرالسلطنه، شمس‌الملوک خانم منزه‌الدوله مذاکره نشد، این بود که او سالها پیش فوت کرده و توران خانم در دامان خاله‌هایش بزرگ شده بود.

منور خانم گفت: «تصور می‌کنم از طرف حضرات آقایان مخالفتی نباشد، زیرا هردوتایشان به خوبی سردارسپه را می‌شناسند.»

مادر توران خانم گفت: «کاملاً صحیح است، چون جناب سردارسپه مدت سه ماه زندانبان آقایان بوده است!»

حرف نیشداری بود؛ ولی چه می‌شد کرد. واقعیت محض بود. سه چهار روز گذشت خبری نشد. پس از پنج روز، خدمتکاری آمد و گفت منورالدوله می‌توانند عصر فردا تشریف بیاورند.

منورالدوله خوشحال شد. چون قزاقخانه تلفن داشت از خانه یکی از همسایگان توانگر که تلفن در خانه نصب کرده بود، به قزاقخانه تلفن کرد و موضوع را به رضاخان خبر داد. رضاخان بسیار خوشحال شد. احساس کرد کار تمام است؛ اما او هنوز اشراف قاجاریه را نمی‌شناخت.

فردا که منورالدوله با هزار آرزو و امید به خانهٔ مجدالسلطنه رفت، خالهٔ بزرگ دختر خبر داد که دختر دارد درس می‌خواند و حالا کلاس چهارم متوسطه است و باید دیپلم خود را بگیرد و بعد نظرش را اعلام کند. منورالدوله دست از پا درازتر بازگشت.

رضاخان از شنیدن این خبر عصبانی شد. و فحشهای چارواداری قزاقی آب‌نکشیده نثار مجدالدوله و مجدالسلطنه کرد و در حضور چند تن از فرماندهان قزاقخانه و منور خانم گفت: «تقصیر من بود که آن روز که سیّد ضیاءالدین تصمیم قطعی گرفته بود این اشراف پوسیدهٔ قجر را جلوی مسلسل ماکسیم آب‌انباری بگذارد جلویش را گرفتم و خواهش کردم نکند، حالا ببین برای من چه کرکری می‌خوانند، قرمساقهای پوسیدهٔ بی‌لیاقت، پدرشان را می‌سوزانم!»

رضاخان یک بار دیگر خدایارخان را منزل مجدالسلطنه فرستاد. خاله کوچکهٔ عروس عذر آورد که «عروس هنوز آمادهٔ ازدواج نیست. جناب سردار، خودشان دیده‌اند این دخترخانم عاشق زبان فرانسه است و قصد دارد برای ادامهٔ تحصیلات به فرنگستان برود. باور کنید دهها خواستگار آمده‌اند، جواب رد داده است. البته ما خدمت حضرت اجل ارادت داریم؛ امّا چه می‌شود کرد. دختر ما این‌طور خواسته است.»

وقتی خدایارخان بازگشت و پاسخ خالهٔ عروس خانم را بازگفت منور خانم از سوی دیگر رسید و اظهار تعجب کرد که چرا آنان با اینکه ابتدای قضیه خوب راه آمده و استقبال کرده بودند، یکدفعه عزمشان سست شده و جواب مبهم می‌دهند.

اینجا بود که رضاخان که تجربیات نظامی داشت به فکر افتاد از نقطهٔ دیگری وارد میدان شود و به نظرش رسید بهترین شخص برای تماس و مذاکره، مهدیقلی‌خان مجدالدوله، جد دختر، است که رضاخان ترتیب آزادی او را از زندان داده و از پسرش مجدالسلطنه مردم‌دارتر بود.

رضاخان کمی تأمل کرد و عجله را کنار گذاشت و یکی دو ماه بعد پس از اینکه وزیرجنگی‌اش تثبیت شد و از کسوت یک میرپنج قزاق به‌درآمد، دنبالهٔ موضوع را گرفت. مقام وزارت جنگ با مقام فرماندهی قزاقخانه دست‌کم در انظار عمومی و بویژه از دیدگاه اشراف و متنفذان تفاوت چشمگیری داشت. وزارت جنگ مقام بسیار مهمی بود که چون بودجهٔ وزارت جنگ و افواج و قزاقخانه و ژاندارمری و بریگاد مرکزی را در اختیار شاغل آن مقام می‌گذاشتند، پست نان و آبداری بود. پس از مرحوم میرزا حسین‌خان مشیرالدوله قزوینی، سپهسالار اعظم، که از سال ۱۲۹۷ هـ. ق این مقام را به شاهزاده کامران میرزا نایب‌السلطنه واگذار کرده و خود سال بعد مرده یا

او را مسموم کرده بودند، این پست تیول و سرقفلی شاهزادگان و درباریهای دُم‌کلفت بوده و هرگز سابقه نداشت یک صاحب‌منصب نظامی را بر روی صندلی آن بنشانند.

مقام وزارت جنگ درهای خانهٔ اشراف را به روی رضاخان می‌گشود، بویژه که مباشرت و مالیهٔ آن وزارتخانه نیز زیر دست سردارسپه قرار داشت و به هر نوع دخل و تصرفی در بودجهٔ آن وزارتخانه مجاز بود. با آن اُلدرم بُلدرم او، کدام مستوفی مالیهٔ پوسیده‌ای پیدا می‌شد که جرئت کند در صدد وارسی نقدینه‌های وزارتخانه برآید. در این زمان از محل حق‌الامتیاز نفت وجوهی به مبلغ چندین صد هزار لیره و حتی بالای یکی دو میلیون لیرهٔ استرلینگ به خزانه دولت ریخته می‌شد که چون وزارت جنگ به علت مأموریتهای جنگی در اولویت بود، بخش چشمگیری از آن وجوه در اختیار وزارت جنگ قرار می‌گرفت. به همین علت از همان سال ۱۳۰۰ ه. ش، بناییهای سردارسپه به مباشرت کریم‌آقا برای خانه‌سازیش آغاز شده بود.

معلوم نیست در آن روزهای اول به قدرت رسیدن و سرشناس شدن از کجا کتابی در شرح احوال نادرشاه به دست رضاخان رسیده بود که چون کمی سواد خواندن داشت آن را می‌خواند. شاید هم یکی از منشیان وزارت جنگ و احتمالاً فرج‌اللّه بهرامی (دبیر اعظم) که امور قلمی و منشیگری سردارسپه با او بود، آن را برای رضاخان می‌خواند.

رضاخان هرچه بیشتر به شرح زندگی و کارهای نادرشاه آگاهی می‌یابد بیشتر از او خوشش می‌آید و سعی می‌کند افعال خود را با او تطبیق دهد. مخصوصاً سابقهٔ او در جوانی که ابتدا پوستین‌دوز بوده و به تدریج ترقی کرده و به دلیل هوشمندی و شجاعت خود به مقامات مهمی همچون سپهسالاری سپاه شاه‌طهماسب دوم و سپس نیابت سلطنت و سرانجام سلطنت رسیده است، بسیار مورد توجه رضاخان قرار می‌گیرد. خصوصیات شاه طهماسب دوم را هم با خصوصیات احمدشاه مقایسه می‌کند و مشابهت فراوانی میان آن دو می‌یابد. به هر ترتیب، یکی از عوامل ترقی سریع نادر در دوران سپهسالاری قوای شاه‌طهماسب، ازدواج او با یکی از خواهران شاه‌طهماسب دوم بوده است. از این رو رضاخان نیز بی‌میل نیست به خانواده‌های اشرافی قاجار نزدیک شود و خود را به آنان منتسب کند. می‌دانیم که در این ایام نیمتاج خانم چهارمین فرزند خود را از رضاخان حامله بوده است. از نظر اخلاقی زننده

است که مردی عیالوار در حالی که همسری دارد که سه فرزند برایش به دنیا آورده و شش ماه تمام است آن مرد به خانه نمی‌رود و به علت اشتغالات مقام حساس خود در اداره مانده است و گاهی دقایقی کوتاه به منزل رفته همسر و فرزندان خود را ملاقات کرده و بوسه‌هایی از گونه دختر بزرگ و دو فرزند دوقلوی خود برمی‌دارد، مخفیانه درصدد خواستگاری از یک دختر جوان و ازدواج با او باشد. اما علت چه بوده است؟ راستی چرا میان رضاخان و نیمتاج خانم از همان اوایل ازدواج اختلافات عمیقی وجود داشت.

نیمتاج خانم که دختر میرپنج تیمورخان آیرملو بود به رضاخان به عنوان یکی از صاحب‌منصبان زیر دست و حتی تابین پدرش می‌نگریست و احترامات لازم را به او نمی‌گذاشت.

نیمتاج خانم استبداد طبع و رعونتی داشت که رضاخان که خود «من» بود و هرگز «نیم من» نبود، آن را نمی‌پسندید. عَلَم وزیر دربار که شبی در محفل هفتگی شام ملکه مادر مهمان بوده، جریان مذاکره‌ای را که شاه با مادرش داشته است (در سال ۱۳۵۴) نقل می‌کند که ملکه می‌گفت در شب ازدواج با رضاخان، شوهرش به او گیلاسی کنیاک خورانده است. چرا؟ لابد از بس بدخُلق بوده تمکین نمی‌کرده است.

لاجرم رضاخان در شب عروسی به او گیلاسی کنیاک تعارف کرده و او را به نوشیدن واداشته است. از رفتار خانم نیمتاج یا تاج‌الملوک در سالهای بعد، بویژه از دوران آغاز سلطنت محمدرضاشاه، ناسازگاری او با ملکه فوزیه، مداخلاتش در همهٔ امور در سالهای ۱۳۲۱ تا ۱۳۳۱، وزیر تراشی برای کابینه‌های مختلف هیأت دولت، شایعه‌پراکنی برضد دولت دکتر مصدق، نمّامی برضد نخست‌وزیر ملی و تحریک شاه به برکناری وی در سال ۱۳۳۱، تبعید شدن خود خانم به اروپا و امریکا و اصرار مصدق بر اقامت ملکه‌مادر در خارجه و سرانجام لجبازیهایش با ملکه‌ثریا آشکار می‌شود که او اصولاً فردی ناسازگار، خودرأی، آزمند به مال و خواهان استفاده‌های بسیار از موقعیت خاص خود بوده که بدان اشاره خواهد شد.

بنابراین، رضاخان هم به دلیل شخصی و نارضایی از زندگی خانوادگی و هم بنا به دلایل دیگر، از جمله انتساب به خانواده‌های اشرافی، و سرانجام به دلیل احساسی و عاطفی یعنی عاشق شدن و خوش آمدن از قمرالسلطنه، دنبال این وصلت جدید بود

که البته باید فرصت مغتنمی پیش می‌آمد.

در سلام روز عید قربان سال ۱۳۳۹ هـ. ق که برابر اواخر دههٔ اول شهریور (سنبله) سال ۱۳۰۰ هـ. ش بود، این فرصت پیش آمد.

در آن تاریخ که سال اول قدرتمداری رضاخان بود، او احترام زیادی به شاهزادگان و اشراف قاجار می‌گذاشت و در پیشدستی به سلام و ادای احترام نظامی اصرار داشت. تمام کوشش او مصروف این بود که خاطرهٔ نامطبوع ایام زندان سه‌ماههٔ رسوب‌شده در ذهن این رجال پوسیده و سالخورده را که به هر حال زمزمه‌ها و نصایح آنان در گوش و ذهن شاه جوان تأثیر می‌گذاشت، از مفکره‌شان دور و به آنان ثابت کند میان او و سیّد ضیاءالدین طباطبایی تندرو و رجال بگیر و به زندان بینداز و ژست و ادای لنین را تقلیدکن فاصله بسیار است.

رضاخان می‌خواست به آنان اطمینان بخشد که او از همان ادارهٔ قزاقخانه‌ای است که در خدمت ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه و محمدعلی‌شاه خدمات و جانفشانیهای بسیار کرده و همیشه جانب آن شاهان را نگاه داشته و اگر پس از مشروطه خدماتی هم به دولت مشروطه کرده، آن دولت مشروطه هم متشکل از همین رجال و اشراف و دولتمردان قدیمی، که کُنده هیزم نیمسوز اجاق استبداد شناخته شده‌اند، بوده است. دولت، دولت غریبه که نبوده است. دولت قاجار بوده که در هیئت و ظاهر کنستی‌توسیون ظاهر شده است.

در هر حال، رفتار سردارسپه در سلام روز عید قربان سال ۱۳۰۰ (۱۳۳۹ هـ. ق) با شاهزاده عبدالصمد میرزا عزّالدوله عموی بزرگ سالمند و هشتاد و چند ساله احمدشاه نمونه‌ای از تواضع و خضوع و خشوع او در مقابل شاهزادگان قاجار به شمار می‌رود.[1]

---

۱. عزّالدوله عبدالصمد میرزا سالور، جد خانوادهٔ سالور کنونی و پدر قهرمان میرزا سالور (عین‌السلطنه) بوده است. از عین‌السلطنه که شاهزاده روشنفکر و اهل مطالعه و فهمیده‌ای بود، ده جلد یادداشتها (روزنامه خاطرات) باقی مانده که از منابع مفید عصر قاجاری به شمار می‌رود. عزالدوله نیز مردی اهل قلم بوده و سفرنامهٔ فرنگستان و عتبات و سفرنامهٔ اروپای او در سالهای اخیر به چاپ رسیده است. عزالدوله در دوران سلطنت محمدعلیشاه رئیس مجلس شورای دولتی پوشالی بوده که شاه امر به تشکیل آن در عصر استبداد صغیر داده؛ اما مقبول خاطر ملت واقع نشده و از هم پاشیده است.

←

عبدالله مستوفی که خود شاهد رفتار سردارسپه بوده است، می‌نویسد:

«در تابستان این سال در یکی از اعیاد شاهزاده عزالدوله که در سال ۱۳۰۰ در حدود هشتاد سال سن داشت به دیدار سلطان‌احمدشاه به سلطنت‌آباد رفت. سردارسپه که با لباس تمام‌رسمی از پیش شاه بیرون می‌آمد، در باغ به عزالدوله برخورد. افسران قزاق در آن دوره درس سلام و احترام به مافوق را از همه چیز روان‌تر داشتند. زیرا روسها که معلم آنها بودند، جز این چیزی به آنهانیاموخته بودند.

« سردارسپه دید عموی جد شاه دارد می‌آید. وظیفهٔ احترام گذاشتن به این شخصیت منحصر به فرد که شاید تا این‌وقت هم او را هیچ ندیده و در همین ساعت به معرفی یکی از همراهان خود او راشناخته بود، او را واداشت که از ده قدمی جبهه بگیرد و دست به پیشانی به حال سلام بایستد. شاهزادهٔ پیرمرد، چون هیچ منتظر سلام، نه از طرف وزیر جنگ، بلکه از طرف هیچ سربازی هم نبوده است، متوجه این احترام آنهم از طرف سردارسپه نشد، سلام وزیر جنگ با همه پرتخمگی، بی‌جواب و انسانیت او بی‌تفقد ماند. سایرین که از دور متوجه صحنه بودند، بعدها ماجرا را به شاهزاده گفتند و شاهزاده بوسیلهٔ یکی از پسرهای خود از سردارسپه عذرخواهی کرد.»[1]

به هر ترتیب، در همین سلام عید قربان وقتی رجال کشور و سالخوردگان که بسیاری از زندانیان دوران نخست‌وزیر سیّد ضیاءالدین در میانشان بودند به حضور شاه رفته بودند، وزیر جنگ به محض دیدن مهدیقلی‌خان مجدالدوله سلام نظامی پرمایه‌ای، نظیر همان سلامی که به شاهزاده عزالدوله پیرمرد داده بود، به او داد و به حال احترام نظامی ایستاد.

مجدالدوله به دیدن این انسانیت و تواضع از سوی رضاخان سردارسپه ایستاده و دو دست به سوی سینه برد و تواضع کرد. پیش آمده با سردارسپه دست داد و لابد بسیار هم خوشحال شد که زندانبان چند ماه پیش این‌سان به او ادای احترام می‌کند.

← عبدالصمد میرزا عزّالدوله شاهزاده‌ای بی‌آزار بوده و در دوران سلطنت برادرش مقامات حکومت در ولایات درجه ۳ به او واگذار می‌شده است. وی از پسران محمدشاه قاجار بوده است.

۱. عبدالله مستوفی، تاریخ اجتماعی و اداری قاجاریه، شرح زندگانی من، جلد سوم، تهران، کتابفروشی زوّار، صص ۳۳۴ـ۳۳۵.

سردارسپه پس از تبریک عید قربان گفت: «حضرت اشرف جناب آقای مجدالدوله، عرض لازمی دارم.»

مجدالدوله پیرمرد، با سبیل آویختهٔ سفید که ناراحتیها، غذای بد و نامأکول، رختخواب پر از شپش و کک و ساس سربازخانه و محرومیت از داروها را به تازگی فراموش کرده بود، کمی نگران شد. رنگ از رخسارش پرید و پاسخ داد: «بفرمایید جناب سردارسپه، آیا امر مهمی پیش آمده است؟»

مجدالدوله شنیده بود سیّد ضیاءالدین، سردارسپه و دیگرفرماندهان کودتا از رجال توانگر و اشراف توقعاتی داشته‌اند؛ توقعاتی شامل پول نقد و ملک و مستغل. شنیده بود فرمانفرما پس از آزادی چند هزار متر زمین در رودهن و بومهن به سردارسپه هدیه کرده است تا هوای او را داشته باشد و نگرانی او از این بابت بود؛ زیرا علاقهٔ زیادی به املاک و مستغلات وسیع خود داشت.

سردارسپه با خنده و لحن گرمی گفت: «حضرت اشرف رسم چنین است که در اعیاد و مراسم شاد، بزرگان به کوچک‌ترها عیدی می‌دهند. چقدر خوب است حضرتعالی هم عیدی ما را در این عید قربان فرخنده عنایت فرمایید.»

مهدیقلی‌خان مجدالدوله به خیال اینکه رضاخان از او پول و ملک می‌خواهد متوحش شد و با صدایی لرزان گفت: «حضرت اجل می‌دانند که بنده هفت اولاد دارم و مخارج آنها بسیار سنگین است. همهٔ املاک و مستغلات خانوادگی را هم بین آنها تقسیم کرده‌ام. با این همه، در حد مقدور کوتاهی نخواهم کرد. معلوم است که مضایقه نخواهم کرد. حضرت اجل به گردن ما پیرمردها حق حیات دارید. به جان عزیزت اگر یک ماه دیگر در محبس مانده بودم و آن مردکه سیّد جیمبو زمام امور را به دست داشت، جان به جان‌آفرین تسلیم کرده بودم. حالا بفرمایید چه می‌خواهید که بدانم تقدیم آن از عهدهٔ حقیر برمی‌آید یا خیر؟ هرچه بگویید مضایقه نیست، هرچند که در عید قربان فقط گوشت نذری به دوستان و آشنایان می‌دهند.»

سردارسپه تکان خورد. آری او گوشت می‌خواست اما گوشت سفید مرمرین جاندار و نه گوشت گوسفند. او آن دختر زیبای نیمه‌فربه با آن چشمان خمار و آن مژه‌های بلند و آن گونه‌های خون‌چکان را می‌خواست. شاهزاده به عصا تکیه داده بود و می‌لرزید. دور از ادب بود که او را در انتظار باقی گذارد. شاهزاده هم در دل نگران

بود. مهدیقلی‌خان مجدالدوله به خود لعنت می‌فرستاد که آن‌قدر زنده مانده است که حالا باید در مقابل درخواست اخاذی یک قزاق قلدر و بی‌سواد و سابقاً گمنام قرار گیرد.

مجدالدوله بسیار خسیس بود. او آن همه ثروت را در طول شصت هفتاد سال به زحمت به دست آورده بود. حالا بر بخت خود نفرین می‌فرستاد که یک قلتشن کودتاکرده آمده جلویش را گرفته، روز روشن از او اخاذی می‌کند.

سرانجام رضاخان به صدا درآمد و گفت: «فدوی گوسفند و گوشت نذری نمی‌خواهم. چاکر می‌خواهم افتخار پیدا کنم هرچه بیشتر در خدمت حضرت اشرف باشم.»

مجدالدوله گفت: «در هر حال، ما در خدمت شما هستیم. البته عیدی خواهیم داد. هر چیزی را که پسندیده‌اید بفرمایید، از کالسکه و درشکه و اسب و باغ و حیاط و فرش و جواهر و زمین... البته اگر به فرزندان من تعلق نگرفته باشد؛ زیرا من بیشتر مایملک خود را، اعم از منقول و غیرمنقول، میان اولادم تقسیم کرده‌ام.»

رضاخان ادامه داد: «قربان، بنده در ازدواج شانس چندانی نداشته‌ام، البته ازدواج کرده و سه فرزند دارم. همین‌طور از همسر اولم هم که مرحوم شد و از خویشان من هم بود یک فرزند دختر باقی مانده...»

مجدالدوله با حیرت و کنجکاوی گوش فرا داده بود؛ اما نمی‌توانست پیش‌بینی کند رضاخان چه می‌خواهد.

رضاخان در حالی که با قامت خدنگ و در اونیفورم سلام قزاقخانه کاملاً مشخص و برازنده بود، دست بر کمر خود نهاد و گفت: «حضرت اشرف، شما نوهٔ بسیار زیبا و درس‌خوانده و مقبولی دارید که از همه جهات شایستگی دارد که بنده خواستگار ایشان شوم، بویژه که زبان فرانسوی هم می‌داند و در حضورم با یک صاحب‌منصب نظمیه که سوئدی بود صحبت کرد. من میل دارم افتخار دامادی شما را یابم و نزد سرکار دوشیزه زبان فرنگی هم بیاموزم، نظر مبارک چیست؟»

مجدالدوله انتظار هر سخنی را داشت مگر اینکه رضاخان چهل و چهار ساله از یک نوهٔ او خواستگاری کند. می‌لرزید گفت: «من نوه‌های متعددی دارم. منظور شما کدام نوهٔ من است؟»

رضاخان بر سبیل توضیح پاسخ داد: «همان دخترخانمی که زحمت کشید و به قزاقخانه آمد و در مورد بیماریهای حضرتعالی و پسرتان، جناب اجل مجدالسلطنه، توضیحات کافی و وافی داد و بنده از طریق ایشان توانستم به صفات عالی و انسانی و شخصیت فخر اشتمال حضرتعالی آگاهی پیدا کنم. سرکار علیه قمرالملوک خانم را عرض می‌کنم.»

ـ آها، آها، فهمیدم. دختر مرحومه فقیدهٔ سعیدهٔ منزه‌الدوله خانم جنت‌آشیان را می‌فرمایید. اینها چند خواهرند. حالا فهمیدم کدام‌یک را می‌گویید. بسیار خوب، من با پسرم صحبت می‌کنم. اطلاع دارید که منزه‌الدوله خانم، والدهٔ قمرالملوک خانم، سالها پیش فوت کرده‌اند و تنها ولی ایشان پدرش است. چشم، چشم. من با پسرم صحبت می‌کنم و نتیجه را که حتماً مثبت است به عرض خواهم رساند.

منزه‌الدوله، قمرالسلطنه، مجدالدوله، مجدالسلطنه، چه اسامی پرآب و تابی. رضاخان از خوشحالی قند در دلش آب می‌کرد و در پوست نمی‌گنجید. مجدالدوله رفت و قول داد که با پسرش صحبت کند و موافقت او را بگیرد.

موافقت مجدالسلطنه که در برابر پدرش کاملاً فرمانبردار بود به سرعت جلب شد. روز بعد، صبح زود، یک نفر را فرستادند به وزارت جنگ که به سردارسپه اطلاع دهد می‌تواند کسانی را برای خواستگاری بفرستند.

آن روزها نیمتاج خانم از وزارتخانه بی‌خبر بود. پس از کودتا رضاخان مدت شش ماه شب و روز در قزاقخانه و سپس وزارت جنگ و گاهی در هیأت وزیران در عمارت بادگیر کاخ گلستان به سر می‌برد و هرگز به خانه نمی‌رفت.[1] این فرصت خوبی برای دور شدن از نیمتاج خانم و خلاصی از غرولندها و بداخلاقیهای او بود.

مراسم خواستگاری عصر روز بعد انجام شد. پس از کسب موافقت خانوادهٔ مجدالسلطنه که حمایت مجدالدوله ضامن آن بود، توران خانم در هفده سالگی و رضاخان در چهل و چهار سالگی به حجله رفتند. رضاخان سعی داشت همسرش به هیچ‌وجه از این ماجرا مطلع نشود؛ زیرا مطمئن بود حادثهٔ خونینی رخ خواهد داد. رضاخان با کمک مشاور و مباشر مطمئن خود حاج‌آقا رضا رفیع که او نیز در بدو آزاد

---

۱. رضاشاه در یکی از نامه‌هایش به ملکه تاج‌الملوک که از افریقا نوشته به این موضوع اشاره کرده است. نگاه کنید به رضاشاه از آلاشت تا آفریقا، تهران، نشر البرز، از همین قلم.

شدن از زندان سیّد ضیاء به حلقهٔ دوستان وفادار سردارسپه پیوسته بود و پیشخدمتش سلیمان‌خان بهبودی، گماشتهٔ مخصوص خوبش، خانه‌ای در خیابان مؤدب‌الملک اجاره کرد و عروس جوان و پرناز و ادعا را که در خانه‌ای اشرافی پر از کلفت و نوکر پرورش یافته بود، به آن خانهٔ کوچک و ساده برد. خانه‌ای که درست روبه‌روی کاخ مرمر بعدی در کوچهٔ عدل قرار داشت و بعدها محمدرضا پهلوی مدتها از اوقات خود را در آن خانه درکنار دوستش پروفسور یحیی عدل و زن فرانسوی او مادام به.به می‌گذراند و سر خود را به بازی ورق گرم می‌کرد.

زن و شوهر زندگی شیرین و عاشقانهٔ خود را آغاز کردند. نیمتاج خانم زمانی از این ازدواج دوم شوهر خود مطلع شد که ماهها از آن گذشته بود. او با خشم و کین و نفرت و پرخاش با این واقعهٔ ناخوشایند، از نظر وی، برخورد کرد؛ اما شانس و اقبال سردارسپه در این بود که اغلب از تهران دور می‌شد و به عنوان سرکشی به فرونت (جبهه) گیلان در شمال تهران به آن خطه می‌رفت.

قائم‌مقام‌الملک رفیع در خاطرات خود می‌نویسد:

«در اوایل طلوع پهلوی شاید سال ۱۳۰۱ بود که وصلت با صبیه محترمه مجدالسلطنه پیش آمده بود و روزی به من فرمودند یک خانه برای سکنای معزی‌الیه اجاره کنم. درکوچه مؤدب‌الملک منزل مرحوم سعدالملک پسنده شد. صبح زودی ساعت شش به آن خانه که خالی بود به اتفاق ایشان رفتم و در مبلغ یک صد تومان ماهانه به دلخواه موجر اجاره شد. چند سالی ایشان در این خانه سکنی داشته، غروبها پیاده از قصر فعلی درخدمت ایشان به آنجا می‌رفتم. ایشان به‌خانه داخل شده و من به منزل خود درخیابان ژاله روانه گشته، صبح زود ایشان از آنجا به وزارت جنگ آمده و به رتق‌وفتق امور مشغول تا ظهر که به قصر فعلی مراجعت می‌نمود.»[1]

روایت سومی دیدار رضاخان در قزاقخانه و نیز واسطگی منورالدوله راکه زن زیبایی بوده که رضاخان به او ارادت داشته کنار می‌گذارد و این‌چنین می‌گوید:

«امیرلشکر خدایارخان واسطه عقد ازدواج مجدد رضاخان با ملکه توران دختر مجدالسلطنه بود. اینان چند خواهر بودند که پیشوند ملکه را جلوی نامشان داشتند. به

۱. خاطرات حاج‌آقا رضا قائم‌مقام‌الملک رفیع، سالنامه دنیا، شمارهٔ ۱۲. البته سال ۱۳۰۰ درست است.



رضاخان سردار سپه در سال ۱۳۰۱ در کابینه میرزا احمدخان قوام‌السلطنه در این سال او با ملکه توران امیرسلیمانی ازدواج کرد.



باغ تفریحگاه بزرگ مردم تهران و ولایات در روزهای تعطیل بود. فرمانفرما با تقدیم دو باغ در رودهن و بومهن رضاخان را با لذت باغداری آشنا کرد و زمین‌خواری در او به‌صورت آتشی پیوسته شعله‌ور دامن کشید.

تقلید دختران درباری و اشرافزاده قاجاری مانند دختران ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه و کامران میرزا که یکی ملکه ایران خوانده می‌شد و آن دیگری دختر نایب‌السلطنه کامران میرزا که او را ملکه جهان می‌خواندند، این دخترها هم یکی ملکه توران و خواهرش ملکه زمان خوانده می‌شدند. پس از اینکه رضاخان با ملکه توران ازدواج کرد مدتی او را در یک خانه اجاره‌ای واقع درخیابان معروف به مؤدب‌الملک سکنی داد. سپس با عجله قطعه زمینی مجاور چهارراه فعلی پهلوی خریداری و ساختمان شد و ملکه توران به خانه جدید منتقل گردید. ملکه توران در ۱۷ خرداد ۱۳۰۲ از رضاخان جدا شد و این چند ماهی پس از به دنیا آمدن غلامرضا بود.»[1]

ملکه توران امیرسلیمانی زمانی وارد زندگی رضاخان میرپنج سردارسپه شد که وزیر جنگ بود و سال اول قدرتمداری خود را در نهایت حشمت و جبروت طی می‌کرد. او بیشتر اوقات خود را در خانهٔ دنج و راحت توران خانم می‌گذراند. یک بار هم که عصمت خانم مجلل‌الدوله (دولتشاهی بعد) به دیدن دوست دبیرستانی‌اش آمد، رضاخان در خانهٔ قمرالسلطنه بود و چاق‌سلامتی مفصلی با آن دختر بشاش و خنده‌رو و ساده و صمیمی کرد. حتی از او دعوت کرد مرتباً به توران خانم سر بزند و او را تنها نگذارد.

توران خانم در عین مهربانی و نهایت علاقه‌ای که به شوهر خود داشت بدقلق، تلخ، زودرنج، اهل قهر، پرادعا و حسود بود. منتها رضاخان ناز او را می‌خرید. ملکه توران بسیار بر رضاخان منت می‌گذاشت که لطف کرده و به عقد همسری او درآمده است. در آن روزهای پس از ازدواج اصلاً در تصور توران خانم نمی‌گنجید که آن قزاق سادهٔ سابق که حالا دست روزگار و پلتیک آسیایی انگلیسی‌ها او را به مقام وزارت جنگ رسانده بود، بیش‌تر از آن ترقی کند و به مدارج بالاتری نایل شود، زیرا او از بچگی تا به یاد داشت کابینه‌های مشروطه یکی پس از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند و اشخاص تازه‌ای از همان الممالک‌ها، السلطنه‌ها، الدوله‌ها، الملک‌ها و السلطان‌ها زمام امور را در دست می‌گرفتند.

دور نبود که چندی دیگر کابینهٔ قوام‌السلطنه نیز سقوط کند و رضاخان از کابینه

---

۱. بهبودی: خاطرات بیست سال با رضاشاه.

اخراج و به مقام فرماندهی قزاقخانه بازگردانده شود. اما سال ۱۳۰۱ گذشت و رضاخان همچنان وزیر جنگ بود. رضاخان هفته‌ای سه چهار روز عصرها به خانهٔ او می‌آمد و دَمِ در از آخوند رشتی خوش‌قیافه‌ای که بسیار مؤدب و خوشرو و مهربان بود خداحافظی می‌کرد و وارد می‌شد.

اغلب رضاخان پیاده به خانه توران خانم می‌رفت و درشکه و اتومبیل نصرت‌الدوله فیروز را که در جریان کودتا ضبط کرده بود، جلوی وزارت جنگ باقی می‌گذاشت تا اگر نیمتاج خانم کنجکاو شد و گماشته یا مستخدمی فرستاد تا پرس‌وجو کند، تصور شود سردار در اتاق خودش، دفتر وزیر جنگ، سرگرم امور جاری کشور، بویژه لشکرکشیهاست که آن روزها اوقات رضاخان را بی‌اندازه به خود مشغول کرده بود.

اگر هم رضاخان به خانه می‌رفت، روی خوش نمی‌دید. زنان فامیل و دوست و آشنا سرانجام ماجرای ازدواج پنهانی سردارسپه را با توران خانم به گوش نیمتاج خانم رسانده و او قشقرقی به راه انداخته بود. آن‌قدر گریسته و بر سر خود کوبیده بود که همهٔ اطرافیان نگران بودند بچهٔ خود را بیندازد. نیمتاج خانم، در اواخر سال ۱۳۰۰، دو ماه تمام رضاخان را به منزل راه نداد. او در خانه را می‌بست و اگر رضاخان با درشکه یا با اتومبیل وارد کوچه می‌شد و می‌خواست به خانه بیاید، چادر بر سر می‌کرد و راهی خانهٔ یکی از خواهرانش می‌شد. سه ماه گذشت تا از بس خواهران و تنها برادر باقی‌مانده در تهران نیمتاج خانم اصرار و التماس کردند، او اجازه داد رضاخان هفته‌ای یکی دوبار به منزل بیاید و از فرزندان و خانم احوال‌پرسی کند.

رضاخان اغلب روزها ناهار را به خانهٔ توران می‌رفت. چهار پنج روز از هفته هم شبها را در منزل او به صبح می‌رساند. در سال ۱۳۰۰ هـ. ش، بویژه از اواسط تابستان و بیشتر ماههای پاییز و زمستان را او در جبهه شمال می‌گذراند و از رفتن به خانه آسوده بود؛ اما او دل از توران برنمی‌کند. توران درشت‌اندام، بلندقامت، خنده‌رو و بشاش و زبان‌آور بود. نیمتاج خانم این صفات را نداشت. ماهها گذشت. هر اندازه رضاخان در صحنه‌های سیاسی و اجتماعی توفیق کسب می‌کرد، در خانه با جنگ داخلی و نفاق و سیاست روبه‌رو بود.

مجدالدوله و مجدالسلطنه هم به این مسایل کاری نداشتند. آنان دنبال ملکداری و

زمینداری خود بودند. میان خانوادهٔ مرحوم میرپنج تیمورخان (که در این زمان مدتی از فوت او می‌گذشت) و خانوادهٔ مجدالدوله و مجدالسلطنه و در حقیقت میان زنان آن دو خانواده جنگ کین‌جویانه‌ای ادامه داشت.

نیمتاج خانم هرجا می‌نشست می‌گفت: «دخترک ورپریده، این‌قدر پررو است که پایش را به حریم خانوادگی یک مرد چهل و شش هفت ساله گذاشته در نهایت بی‌حیایی هووی من می‌شود و از من و سه بچه‌ام و بچه‌ای که در شکم دارم شرم نمی‌کند. شوهر قحطی بود؟» بعد می‌گریست و تقصیر را گردن شوهرش می‌انداخت: «مردک آمد در خانهٔ ما التماس کرد، گریه کرد، زاری کرد، هزار نفر را واسطه و شفیع کرد. مرحوم پدرم موافقت فرمودند من به عقد همسری این قزاق پاپتی سن‌وسال‌دار درآیم. به محض اینکه شلوارش دو تا شد و غذای گوارا و کافی خورد و پیراهن زیر چرکش را در خانه شستم و مرتب کردم و رفت به مقام و منصب رسید، خیانت کرد و این دخترهٔ شلختهٔ پررو راکه هنرش چند کلمه فرانسوی بلغور کردن است به جان من انداخت. خدا تبارش را بسوزاند، خدا از گناه رضاخان نگذرد. خدا عاقبت به خیرش نکند که از من و بچه‌هایم شرم نکرد. آخر فکر نکرد خدیجه[1] و محمدرضا و زهرا[2] نیاز به مهر پدری دارند. این یکی هم که به دنیا بیاید پدر می‌خواهد، نه پدر غایب، یا در جبهه یا در خانهٔ این ورپریده.»[3]

---

۱. نام اولیهٔ شمس پهلوی ۲. نام اولیهٔ اشرف

۳. منظور توران خانم قمرالسلطنه.

ملکه عصمت خانم پهلوی در گفت‌وگویی که نویسنده در ماه اردیبهشت سال ۱۳۷۴ با آن خانم داشتم، بداخلاقیهای ملکه پهلوی تاج‌الملوک خانم را که در آن تاریخ (۱۳۰۴ـ۱۳۰۰) هنوز ملکه نشده بود، علت اساسی از چشم افتادن او از نظر شوهرش و ازدواجهای دوگانه بعدی او می‌دانست.

عصمت پهلوی به نویسنده گفت که ملکه تاج‌الملوک اعتقاد زیادی به جادو و چشم‌بندی داشت. او دستور داده بود کلفتها و خدمتکارانش محرمانه به لباس توران خانم پیه گرگ و کفتار بمالند و طلسمهای عجیبی زیر خاک مسیر حرکت رضاشاه به طرف خانه‌اش حفر کنند.

نصرالله انتظام هم گفته است: «ملکه توران، مادر شاهپور غلامرضا، فقط یک سال با رضاشاه زندگی کرد. علت طلاق او این بود که رضاشاه برای او انگشتر گرانبهایی می‌خرد که حدود ۵۰۰ هزار تومان قیمت داشت* انگشتر را نزد یک نفر یهودی به مبلغ ۵۰ هزار تومان گرو می‌گذارد. ملکه مادر وقتی مطلع می‌گردد به یهودی پیغام می‌دهد که انگشتر برلیان را از ملکه توران برای او بخرد. وقتی رضاشاه شب نزد ملکه مادر

←

← می‌رود او گله می‌کند که من مادر ولیعهد هستم ولی هدیه گرانقیمت را به ملکه توران می‌دهی. او به تو علاقه‌ای ندارد و هدیه را فروخت و من برای حفظ آبروی شاه مملکت آن را خریده‌ام و انگشتر را به رضاشاه می‌دهد. شب وقتی رضاشاه نزد ملکه توران می‌رود سراغ انگشتر را می‌گیرد او عذر و بهانه می‌آورد و رضاشاه انگشتر را نشان می‌دهد و می‌گوید تو لیاقت نداری ملکه ایران باشی و فردا صبح او را طلاق می‌دهد پس از نشر این مطلب در کتاب ایران در عصر پهلوی (جلد دوم، ص ۱۵۵) شخصی از خوانندگان کیهان لندن طی نامه‌ای به آن روزنامه مطالبی عنوان می‌کند که منطقی و صحیح به نظر می‌رسد. اول اینکه رضاخان در سال‌های ۱۳۰۰ـ۱۳۰۴ شاه ایران نبود و ماجرای انگشتری که پانصد هزار تومان آن زمان بیارزد و آن را به ملکه توران هدیه کند از ریشه دروغ است. رضاخان در آن روزها تازه داشت برای خود خانه و اثاث خانه تهیه می‌کرد. از کجا آورده بود انگشتر ۵۰۰ هزار تومانی خریداری کند (خوانندگان باید بدانند که بودجهٔ ایران حتی در سال ۱۳۱۸ هـ. ش فقط ۴۰۰ میلیون تومان بود) خریدن انگشتر ۵۰۰ هزار تومانی در آن دوران که یک خانه ۶۰۰ تومان تا ۲۰۰۰ تومان خرید و فروش می‌شد باورکردنی نیست. بنابراین این موضوع نمی‌تواند علت طلاق باشد.

* این رقم مورد تردید است، باید پنجاه هزار تومان باشد. شاید هم پنج هزار تومان.



نفقه کم است

ماهها بود توران خانم مرتباً غرولند می‌کرد. هر زمان رضاخان خسته و لب به جان‌رسیده از امور روزانهٔ وزارت جنگ، به خانهٔ جدید و بزرگتر او که آن را از سعدالملک مافی برایش اجاره کرده بود، می‌آمد، توران گرچه حمام‌رفته، آرایش‌کرده و زیبا و آراسته از او پذیرایی می‌کرد، با هر لقمه غذا که به دهانش می‌گذاشت و هر لبخندی که تحویل او می‌داد، هر دست نوازشی که بر سرش می‌کشید، تقاضاهای پایان‌ناپذیر خود را مطرح می‌کرد، بویژه در مورد آیندهٔ فرزندی که در شکم داشت و به زودی چشم به دنیا می‌گشود، ابراز نگرانی می‌کرد. ناله و شیون‌کنان بر بخت کور و سیاه خود نفرینها می‌کرد که چگونه دختر خان تیمورخان میرپنج بر او که شاهزاده خانم است اولویت دارد و او همسر دوم شوهر آن خانم شده است؟ چگونه دختر میرپنج تیمورخان که زمانی مادون پدربزرگش، مهدیقلی‌خان مجدالدوله، بوده و پشت سر او می‌ایستاده، حالا یک خانهٔ بزرگ شخصی دارد و رضاخان برای او در دوران نداریش یک خانهٔ مستقل خریده و پس از وزیر جنگ شدن آن را تبدیل به احسن کرده است، در حالی که او، دختر عیسی‌خان مجدالسلطنه، اجاره‌نشین است و باید صد تومان از خرجی ماهیانه را که حضرت اشرف رضاخان به او می‌دهد، هر ماه تحویل صاحبخانه بدهد. هر شب که رضاخان خسته و کوفته به خانهٔ او گام می‌نهاد، هنوز ننشسته و یک استکان چای نخورده، سر گله کردن توران خانم باز می‌شد: «همه از من می‌پرسند آیندهٔ این جنین که در شکم دارم چه خواهد شد؟ پدرش برای او چه فکری کرده است؟ تمام امتیازات را داده‌اید به شمس‌الملوک و محمدرضا و

اشرف‌الملوک و اخیراً علیرضا که نیمتاج‌الملکوک خانم زاییده است؛ امّا من چی؟ فرزندم چی؟

«خانه ندارم، باغ ندارم، درشکه ندارم، اتوموبیل ندارم، جواهر ندارم، وجوه نقد زیاد در خانه ندارم اگر مریض شدم، سراغ حکیم و دوا و مریضخانه رفتم بتوانم از عهده خرج مداوا برآیم. آتیهٔ این بچه که کاشتی چه می‌شود؟

«رضاخان عزیز، می‌دانی بابابزرگ من که بوده؟ اینها دروغ و قمپز نیست. آن پیرمرد حی و حاضر و زنده است. می‌توانی خودش را بخواهی و از او بپرسی. می‌دانی ما از نسل پادشاهان قاجار هستیم؟ می‌دانی مهدیقلی‌خان مجدالدوله، جد من، همراه اعلیحضرت شاه شهید به تمام دربارهای اروپا سفر کرده؟ می‌دانی با چه بزرگانی مثل ویلهلم اول و دوّم و بیسمارک و ملکه ویکتوریا و ویکتور امانوئل پادشاه ایتالیا و اعلیحضرت سلطان عبدالحمید، خلیفهٔ عثمانی، دیدار کرده و از آنها نشان دارد. می‌دانی جلوی اسبهای سرکش علیاحضرت ملکه ویکتوریا را گرفته و نگذاشته درشکه را ببرند و باعث قتل علیاحضرت ملکه شوند؟

«امّا حالا تمام امتیازات به خانوادهٔ آیرملو تعلق گرفته، برادرزاده‌های نیمتاج‌الملوک خانم به مقامات مهم رسیده‌اند؛ امّا خانوادهٔ من چی؟ چی دست من رسیده؟ از این ازدواج به‌جز سرزنش و ملامت و زخم زبان و جادو و جنبلهای نیمتاج‌الملوک خانم چه نصیب من شده است؟ این خانهٔ محقر چیست برای من اجاره کرده‌اید؟

«این چند تا فرش و قالیچه و گلیم و خرسک کجا با شؤونات! خانوادگی من می‌خواند؟ همهٔ بزرگان خانواده بر حال زار من افسوس می‌خورند، همه می‌گویند حرام شده‌ام. در حقیقت، حضرت اشرف یک شاهزاده خانم اصیل و صاحب نسب و نژاد قاجار را به خانه آورده‌اند، مفت و مجانی! دارند با کمینه خوشگذرانی می‌کنند. اگر این‌قدر خاطر نیمتاج خانم تیموری را می‌خواهید و دوستشان دارید پس کمینه را مرخص کنید سر خانه و زندگی پدری‌ام برگردم.

از طلا گشتن پشیمان گشته‌ایم مرحمت فرموده ما را مس کنید

«اگر خاطرم عزیز است، اگر خاطرخواهی حضرت اجل به کمینه صحت دارد و افسانه و طامات نیست، همان‌طور که شبی صد دفعه قربان‌صدقه‌ام می‌روید، پس زندگی‌ام را

هم تأمین کنید. من دست‌کم با خدم و حشم و سیورسات مهمانی و نذریها و سفره‌انداختنها و مولودی و عزاداری و کیف و کفش و لباس، هزار و پانصد تومان ماهانه خرج دارم.»

توران خانم حق داشت از جادو و جنبل‌بازیهای نیمتاج‌الملوک خانم بترسد. اخباری به او رسیده بود که وقتی به حمام کوچهٔ مؤدب‌الملک می‌رود، کلفتهای خانم نیمتاج‌الملوک از چند روز پیش کمین کرده و منتظر حمام رفتن او هستند. به بهانهٔ استحمام وارد سربینهٔ حمام می‌شوند و در رختکن زنانه چیزهایی به لباس او می‌مالند. یک روز که از حمام بیرون آمد و سر رختکن در حال پوشیدن لباس بود، بوی کریهی از مانتو چادرش به مشامش رسید و تا به خانه رسید آن بو مشامش را آزار می‌داد.

یکی از گیس‌سفیدهای خانوادهٔ مجدالدوله که تصادفاً آن روز به دیدن او آمده بود پس از بوییدن چادر و مانتوی او گفت آن بو از پیه گرگ و بعضی از قسمتهای بدن کفتار و جغد است و زنهایی که هوو دارند آن مواد را به لباس و چادر رقیب خود می‌مالند تا او را از نظر شوهر مشترک بیندازند.

نیمتاج‌الملوک، مانند بیشتر زنان آن زمان، خرافاتی بود و به وجود اجانین و موجودات نامریی و آل و پری و همزاد اعتقاد وافر داشت. یکی از راههایی که به نیمتاج‌الملوک از سوی جادوگران و طلسم‌نویسان توصیه شد، تهیهٔ یک عروسک مومی از توران خانم و آتش زدن آن با پیه گرگ بود. همین‌طور به او توصیه شده بود دستور بدهد جمجمه سر یک بچهٔ کلیمی را از گورستان کلیمیان بدزدند و در جلوی کریاس در منزل توران خانم دفن کنند. مجرب بود که اگر شوهری از روی آن اسکلت عبور می‌کرد از همسر دومش بیزار می‌شد و دیگر به آن خانه قدم نمی‌گذاشت.

حتی قرار بود موادی را به صورت گرد درآورده با پول دادن به کلفتهای توران خانم قمرالسلطنه آن را در دیگ پلو و چلو و آش یا خورش قمرالسلطنه بریزند تا جنین خود را سقط کند. امّا این گرد این عیب را داشت که ممکن بود رضاخان هم نادانسته از آن بخورد و دچار آسیبهای جسمانی شود.[1]

۱. مصاحبهٔ نویسنده با خانم عصمت‌السلطنه دولتشاهی در اردیبهشت ۱۳۷۴ ه. ش.

هر بار که رضاخان پای پیاده (او به راه رفتن علاقهٔ زیادی داشت) به خانهٔ توران خانم می‌آمد، سر گله و درد دل خانمش باز می‌شد. رضاخان با صدای گرفته و تودماغی و کلمات بریده بریده خود می‌گفت: «خانم بس کنید، خسته هستم، این حرفها را بگذارید برای یک زمان مناسب دیگر.»

امّا توران خانم هم صدایش را بلند می‌کرد و می‌گفت: «اگر به شما نگویم به که بگویم؛ من یک دختر عادی از خانواده‌های پست و عوام و گمنام و تازه به دوران‌رسیده نیستم. پدر و آبا و اجدادم از قفقاز درنرفته‌اند بیایند اینجا زیر دست کرنل (کلنل) و پالکونیک روس سرتیپ و میرپنج و امیرتومان شوند. من از نوادگان خاقان کشورستان هستم. جد من، مجدالدوله، شب و روز در حضور شاه شهید بوده، بارها به فرنگستان رفته، بیسمارک صدراعظم آهنین دست روی شانه‌اش گذارده، ملکه ویکتوریا که جانش را آقابزرگ‌جان نجات داده برایش مراسم رسمی ترتیب داده، شمشیر افتخار روی شانه‌اش گذاشته، تزار روس مجیزش را می‌گفته. امّا به خدا این زندگی که من دارم سگ ندارد. نه خانهٔ درست و حسابی نه فرش و سماور و چلچراغ و جواهرات و گردنبند و گوشواره و لباس آبرومند، آورده‌اید مرا در این خانه درندشت روی زمین لخت نشانده‌اید. دلم را خوش کرده‌اید که عیال دوم حضرت اشرف هستم.»

رضاخان که کف خانه را مفروش می‌دید و از سماور و اسباب زندگی آن روز چیزی کم و کسر نمی‌یافت، از دست غرولندهای قمرالسلطنه به جان آمده بود. انگار قمرالسلطنه در خانهٔ نیمتاج‌الملوک خانم جاسوسانی داشت که هرچه را در آنجا می‌گذاشت به گوش او می‌رساندند و او را به جان شوهرش که یک روز در میان وقت شامگاه به خانه او می‌آمد، می‌انداختند.

وقتی غلامرضا، تنها پسر رضاخان از بطن ملکه توران، در روز شنبه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۰۲ پا به عرصه حیات گذاشت، توران خانم که گمان می‌برد به دنیا آمدن این نوزاد رشتهٔ نازک و ناپدید ازدواج میان او و رضاخان را محکم خواهد کرد، بسیار خوشحال شد؛ اما مسرت خاطر او چندان دوام پیدا نکرد.

نیمتاج‌الملوک خانم رقیب سرسخت، هشیار، کین‌توز و وسوسه‌گری بود. رضاخان از ترس او جرئت نداشت آشکارا به خانهٔ همسر سومش برود و هر زمان

می‌رفت مخفیانه بود و فقط در ایامی که کارشان به جنگ و جدال و برخورد می‌رسید، رضاخان به عنوان قهر چند شبانه‌روزی از خانه غیبت می‌کرد و به خانهٔ توران خانم پناه می‌برد.

امّا تولد غلامرضا هم، که پس از چند سال تمام خوی و سرشت مادرش را یافت، به پاییدن ازدواج رضاخان و توران خانم نینجامید. رضاخان پسر ارشدش محمدرضا را عاشقانه دوست می‌داشت و غلامرضا را چندان مورد لطف و عنایت و مهر و محبت قرار نمی‌داد.

به تدریج رضاخان از توران متنفّر شد؛ زیرا صفات اخلاقی مادیگرایانه او بر زیبایی و برازندگی‌ش می‌چربید. او هم خودخواه بود، هم خسیس و گداطبع و پرتوقّع، هم پرادّعا و هم پر از تقاضا و خواست و توصیه برای ارجاع شغل و مقام به اعضای پرشمار خانوادهٔ مجدالدوله.

دست قمرالسلطنه توران خانم برای دریافت پول پیوسته به سوی رضاخان دراز بود. رضاخان در آن روزگار نه رئیس‌الوزرا شده بود و نه شاه (که به هر دو مقام یکی پس از دیگری در سالهای بعد رسید). حقوق میرپنجگی او که به سردار سپهی ترفیع یافته بود، بیش از حداکثر ۱۰۰۰ تومان در ماه نبود، حقوق وزیر جنگ هم بیش از ۵۰۰ تا ۶۰۰ تومان نبود. امّا برآوردن درخواستهای قمرالسلطنه برای رضاخان در هر ماه حدود ۳۰۰۰ تومان تمام می‌شد. البته رضاخان بودجهٔ وزارت جنگ را که طبق تصمیم او و تصویبنامه هیأت وزیران، وزارت مالیه یک‌جا در اختیار وزیر جنگ می‌گذاشت، در اختیار داشت. آن بودجه حساب و کتاب مرتب و منظمی نداشت. ذیحساب وزارت جنگ یکی از صاحب‌منصبان مطیع و فرمانبر رضاخان بود و او خوب می‌دانست وجوهی را که حضرت اشرف اجل امجد اقدس سردارسپه لازم دارد چگونه در اختیار معظم‌له بگذارد و سندهای لازم را برای آن تنظیم کند.

رضاخان از محل همان وجوهات مالیهٔ وزارت جنگ بود که مخارج تقریباً سنگین دو خانوادهٔ خود، عیال اصلی و عیال دوم را تأمین می‌کرد.

فرماندهان لشکرهای پنجگانه نیز هوای فرمانده محبوب و عالی‌شأن خود را داشتند مثلاً وقتی امیرلشکر عبداللّه‌خان امیر طهماسبی، طبق دستور وزیر جنگ، اقبال‌السلطنه ماکویی خان ثروتمند صاحب جواهرات و وجوه نقد بسیار را سر به

نیست کرد، چندین گاری فرش و مبل و کالاهای نفیس و تعداد چشمگیری صندوقهای حاوی جواهرات و شاید بیش از ده گونی سکه‌های طلای لیره عثمانی و منات طلای روسیه و اسکناسهای انگلیسی و روسی (روبل روسیه جدید نه اسکناس منات منسوخ‌شده روسیه تزاری) را از تبریز و باغچه جوق برای او پیشکش و تحفه فرستاد.

عده‌ای از خوانین و ایل‌سالاران نیز هدایایی تقدیم می‌کردند. سرتیپ فضل‌الله‌خان بصیر دیوان (زاهدی)، سرتیپ محمدحسین‌خان آیرم، سرتیپ جان‌محمدخان علایی، سرلشکر محمودخان انصاری و سرلشکر خدایارخان نیز هر کدام وجوه و هدایایی تقدیم می‌کردند.

رضاخان مقادیر کلانی از این وجوه را به حسابهای بانکی خود در بانک شاهنشاهی واریز می‌کرد. مبلغی نیز برای خرج خانه و نیمتاج‌الملوک خانم همسر اول می‌پرداخت و ماهی ۵۰۰ تومان غیر از هدایایی که برای توران خانم می‌خرید برای مخارج روزمره و خورد و خوراک و پوشاک توران خانم اختصاص می‌داد که از نظر قمرالسلطنه کافی نبود؛ زیرا قمرالسلطنه رفت و آمد زیادی داشت. افراد خانوادهٔ پدری و مادری‌اش پیوسته به او مراجعه می‌کردند و توقعاتی داشتند؛ زیرا او زن وزیر جنگ و فرمانده قوای مسلح مملکت بود.

وزارت جنگ آن زمان حرف اول را در میان وزارتخانه‌ها می‌زد. هیچ وزارتخانه‌ای شوکت و ابهت وزارت جنگ را نداشت. رئیس‌الوزراها مثل سیّد ضیاءالدین طباطبایی که روز اول می‌گفت «مرا دیکتاتور ایران بخوانید و نه رئیس‌الوزرا. من دیکتاتور ایران هستم، قرار است اعلیحضرت همایون شاهنشاهی رسماً لقب دیکتاتور را به جای جناب مستطاب رئیس‌الوزرای عظام یا مهین دستور معظم به من صادر بفرمایند؛ من آمده‌ام مادام‌العمر در این مقام و مسند بمانم.» می‌آمدند و می‌رفتند و او همچنان سخت و محکم بر روی صندلی وزارت جنگ نشسته بود. قوام‌السلطنه، مشیرالدوله پیرنیا و مستوفی‌الممالک، آمدند و رفتند؛ ولی سردارسپه همچنان وزیر جنگ بود و روز به روز هم قدرت و دبدبه و کبکبه‌اش بیشتر می‌شد.

قمرالسلطنه با توقعات اقوام و خویشان روبه‌رو بود. از سوی دیگر، او در آن سالهای جوانی هنوز مثل دوران پیری خود خسیس و ممسک نشده بود و سفرهٔ باز و

گسترده داشت. در خانوادهٔ امیرسلیمانی پختن آشهای نذری، شله‌زرد، سمنو، حلوا و ترحلوا به مناسبتهای مختلف از قدیم رسم بود و همه آن را به‌جا می‌آوردند. تهیهٔ سیورسات این نذریها، مقدار بسیار زیاد آنها، که باید میان عدهٔ زیادی از مستمندان تقسیم می‌شد، و گذشته از آن در خانه نیز در تالار پنجدری سفرهٔ طویلی گسترده می‌شد و در حدود صد تا دویست نفر دعوت می‌شدند هزینه‌های زیادی را می‌طلبید.

ملکه توران خانم می‌خواست مانند ملکه‌ای واقعی زندگی کند؛ امّا رضاخان نمی‌توانست تمام خواستهای او را برآورد کند.

توران خانم همهٔ نذرهای مذهبی و خانوادگی را به‌جا می‌آورد. مثلاً او از روزی که زن رضاخان شده بود نذر کرده بود برای رضاخان فرزند پسری به دنیا بیاورد تا به بادوبروت و پزدادن‌های نیمتاج خانم که مرتباً برای رضاخان ناز می‌کرد که برایش پسر زاییده است، خاتمه دهد. نذر آش شله‌قلمکار، نذر زاییدن فرزند پسر بود و رسم چنان بود که برای به دنیا آوردن فرزند پسر این آش را که تشریفات مخصوصی داشت طبخ می‌کردند.

پختن آش شله‌قلمکار در خانواده‌های ایرانی بسیار مرسوم بود. و معروف‌ترین آش شله‌قلمکار که در تهران معروفیت یافته بود، آش شله‌قلمکار ملکه مهدعلیا ملک جهان‌خانم، مادر ناصرالدین‌شاه، بود که چون زنهای محمدشاه یا فرزند پسر نمی‌زاییدند یا اگر می‌زاییدند سر زا می‌رفت و اکثراً دختر می‌زاییدند، ملکه مهدعلیا نذر کرده بود آش شله‌قلمکار بپزد تا صاحب فرزند پسری شود. اتفاقاً نذر مادر ناصرالدین‌شاه برآورده شد و او فرزند پسری زایید که موجبات خوشحالی خاطر محمدشاه، شوهرش، را فراهم آورد.

پس از تولد ناصرالدین میرزا که هفده هجده سال بعد از تولد با لقب ناصرالدین‌شاه بر تخت سلطنت ایران نشست، ملکه مهدعلیا سالی نشد که آش شله‌قلمکار نپزد و آن را میان درباریان و نیز مستمندان و فقیران تقسیم نکند.

شرح آش شله‌قلمکاری که ملکه مهدعلیا می‌پخت در تاریخها آورده شده است و هر سال در روز تولد ناصرالدین‌شاه که روز ششم صفر سال هجری قمری بود، مراسم آش‌پزان برگزار می‌شد و ناصرالدین میرزا که بعداً ناصرالدین‌شاه شد، در آن مراسم حضور می‌یافت و چه در دورانی که مهدعلیا زنده بود و چه پس از مرگ او تا

پایان زندگی و سلطنت ناصرالدین‌شاه این رسم ادامه پیدا کرد.

در مراسم آش‌پزان، که اغلب در سرخه‌حصار در نزدیک تهران برگزار می‌شد، شاه، صدراعظم، وزیران، شاهزادگان و تقریباً هرکس که در حول و حوش دربار می‌زیست و سرش به تنش می‌ارزید، به مهمانی فراخوانده می‌شدند. در مجلس آش‌پزان صدراعظم بادمجان پوست می‌کند، وزیران سبزی آش پاک می‌کردند، سپهسالار و سرداران نظام بقولات و برنج و نخود و ماش و عدس و لوبیای چشم‌بلبلی و سیر و پیاز پاک‌کرده و مستوفیان و منشیان هر کدام تهیه و آماده کردن قسمتی از مواد آش را عهده‌دار بودند.

فراشباشیها آب را در دیگهای بزرگ چندمنی بر روی آتش به جوش می‌آوردند. رئیس تشریفات دربار سلطنتی (ایشیک آقاسی‌باشی) دیده می‌شد که بر روی زمین چمباتمه زده، سر را تا زیر دیگ پایین آورده در حال فوت کردن به آتش اجاق است.

وقتی آشپزها گوسفندهای پوست کنده و شسته و شکم از فضولات و امعاء و احشاء خالی‌شده را داخل دیگها می‌انداختند، فراشها با پاروهای چوبین بزرگ به دست، خود را آماده می‌کردند تا پس از پخته شدن گوسفندها، به دیگهای جوشان نزدیک شوند و پاروها را داخل دیگها کنند و به هم زدن آش و له کردن گوشت بپردازند تا لاشهٔ گوسفندها کاملاً تکه‌تکه شود و به صورت حلیم [هلیم] درآید.

آش نذری ناصرالدین‌شاه که هر ماده غذایی از گوشت و نخود و برنج و لوبیا چشم‌بلبلی و عدس و ماش و تره و جعفری و ترخون، شوید و شنبلیله و زردچوبه و زعفران و بادمجان و کدو و فلفل سبز تند در آن می‌ریختند، رنگ تیره و سیاهی پیدا می‌کرد و به قدری در آن نمک و فلفل و آب‌لیمو و مرزه و زنجبیل ریخته می‌شد که خوردن یک قاشق از آن آش برای بسیاری از مهمانان ضیافت سرخه‌حصار بویژه خارجیان مقیم ایران (که آنها را هم به دلیل ابراز عنایت شاه به سر سفره دعوت می‌کردند؛ امّا اجازهٔ پاک کردن سبزیها و بقولات را نداشتند) با سوزش دهان و ناراحتی معده و فرو ریختن اشک از چشم همراه بود. آش توران خانم قمرالسلطنه، تشریفات طولانی و فرسایندهٔ آش ملکه مهدعلیا را که چند دهه پیش از تولد او از جهان رفته بود، در بر نداشت؛ امّا برای طبخ آن چند شبانه‌روز در سال، یعنی در نیمهٔ دوم اردیبهشت هر سال، وقت صرف می‌شد و در روز ۲۵ اردیبهشت ضیافت برگزار

و عده زیادی از اقوام و آشنایان به آن آش‌پزان دعوت می‌شدند.

یکی دیگر از آشهایی که ملکه توران می‌پخت، آش امام زین‌العابدین بود که هر سال در ایام محرم آن را برای رفع بلا از جان خود و فرزندش طبخ می‌کرد.

تهرانی‌ها این آش را در کوی و برزن می‌پختند و معروف بود در ایام بروز بیماریهای واگیردار، مانند وبا و طاعون، رفع بلا کرده است.

روی دیگ محتوی آش قدری نمک، پیاز، پول سیاه و نخود و لوبیا می‌گذاشتند و پس از طبخ آش، آن را پیاله پیاله همراه دعاهای مذهبی تقسیم می‌کردند.

آش ابودردا نیز از آشهای دیگری بود که پخته می‌شد و طبخ آن را برای رفع بسیاری مجرب و مفید می‌دانستند. این آش باید برای رفع بیماری طبخ می‌شد و زمان پختن آن هم شنبه‌ها بود.

آش باران را برای رفع قحطی و خشکسالی و آش بی‌بی‌سه‌شنبه را برای برآوردن حاجات در روز سه‌شنبه طبخ می‌کردند. آب این آش را روز سه‌شنبه باید از هفت چاه مانند چاه منزل علما و چاه دباغخانه می‌آوردند. هیچ مردی حق حضور بر سر سفرهٔ آش بی‌بی‌سه‌شنبه را نداشت و خورندگان آن منحصراً خانمها بودند.

شله‌زرد را در روز بیست و هشتم صفر می‌پختند. مواد اولیهٔ آن برنج، روغن، شکر، زعفران و خلال بادام بود. فقط مسلمانان باید آن را می‌خوردند و برای ارمنی و کلیمی و زرتشتی فرستاده نمی‌شد حتی اگر همسایه بودند.

روی شله‌زرد با دارچین آیات و اسامی مقدسان را می‌نوشتند.

سمنو برای نذر و خیرات تهیه می‌شد که شب عید هم باید سر سفره هفت‌سین می‌گذاشتند.

برای طبخ سمنو، گندم را دو الی سه هفته در آب خیس می‌کردند، پس از جوانه زدن آن را با ریشه و شیره می‌کوبیدند. آب آن را با آرد فندق، بادام و گردو قاطی می‌کردند و در دیگ می‌پختند.

توران خانم از هر فرصتی برای به‌جا آوردن نذر و نیاز بهره می‌جست. حلواپزی هم جزو برنامه‌های نذر و نیاز او بود. سالروز مرگ مادرش حلوای چرب و شیرینی از آرد، شکر، زعفران و روغن می‌پخت و روی آن را با دارچین نقاشی می‌کرد و خطوطی می‌نوشت و در بشقاب چینی تمیز برای خویشاوندان و در و همسایه

می‌فرستاد. گیرندگان حلوا نذری بعداً بشقاب چینی را می‌شستند در آن شاخه گل سرخی قرار می‌دادند و برای توران خانم پس می‌فرستادند.

البته این نذری فرستادنها عوض هم داشت و آنان نیز در ایام مقدس برای او حلوا و آش می‌فرستادند.

یکی از نذریهای توران خانم، پلوی ساده با گوشت گوسفند یا بره، کشمش و زیره و ادویه و روغن بود که ماهیچهٔ گوسفند را زیر برنج پخته می‌گذاشتند و برای همسایگان و نیز فقرا می‌فرستادند. نذر خورشت قیمه و قورمه‌سبزی، آش رشته، شربت قند، شربت تخم شربتی، شکرپنیر و خرما و آجیل مشکل‌گشا نیز در برنامهٔ نذریات توران خانم قرار داشت.

روز سیزده‌بدر هر سال تمام خویشاوندان را به چلوکباب دعوت می‌کرد. در آن روز تنها غذایی که سر سفره آورده می‌شد چلوکباب بود که سیخهای بلند برگ و سیخهای کباب لوله یا کوبیده بر روی چلوی سفید برنج صدری و اتابکی دم‌سیاه محصول گیلان با کره گوسفندی و سماق و پیاز و زرده تخم‌مرغ و ماست چکیده و خیارشور یا خیار ترشی یا بادمجان ترشی هر گرسنه‌ای را مشتاق و به‌به‌گویان سر سفره می‌کشاند و حتی آنان که سیر هم می‌شدند، باز از خوردن پشت‌بند، یعنی یکی دو سیخ کباب اضافه، دست نمی‌کشیدند و مرتباً دوغ خنک و شربت سکنجبین را برای فرو بردن لقمه سر می‌کشیدند و انواع ترشیها و نیز ماست چکیده به عنوان مزه و چاشنی را قاطی لقمه‌ها می‌کردند و به اندرون شکم می‌فرستادند.[1]

همهٔ این مهمانیها و بریز و بپاشها خرج داشت که سیصد تومان آن زمان (بعداً پانصد تومان) حق و حقوق و نفقه‌ای که سردارسپه به خانم می‌پرداخت تکافوی آن را نمی‌کرد؛ زیرا توران خانم در عین حال جواهر و کفش و لباس و اسباب تجمل منزل (مبلمان) و فرش می‌خواست که رضاخان چون منزل پرخرجی داشت که عیال اصل‌کاری و فرزندانش در آنجا زندگی می‌کردند، از عهدهٔ پرداخت هزینه‌های فزایندهٔ منزل دوم برنمی‌آمد.[2]

---

۱. یادداشتهای دست‌نویس ملکه توران، وقایع سال ۱۳۲۱.

۲. پس از مطلقه کردن، خانه‌ای کوچک در اختیار او در داخل قصر گذاشت. ماهی ۲۰۰ تومان به او نفقه

←

اگر توران کمی شکیبایی و آینده‌نگری داشت و صبر می‌کرد گردش چرخ زمانه، وضعیت زندگی و ترقیات اداری و نظامی و سیاسی رضاخان را روشن و تعیین کند، دقیقاً رضاخان که در پاییز همان سال ۱۳۰۲ به مقام ریاست وزرا رسید، می‌توانست همهٔ مخارج او را تأدیه کند. امّا توران خانم صبر و قرار نداشت و مرتباً به شوهر خود سرکوفت می‌زد که چرا به فکر او نیست و تمام امکانات و تسهیلات را به خانم اولش اختصاص می‌دهد. این بود که رضاخان که از سرزنشها و بدخلقیهای او به جان آمده بود، موضوع بیرون نیاوردن چکمه از پایش را بهانه قرار داد و طولی نکشید که او را مطلقه کرد. امّا اجازه داد در همان خانه‌ای که برایش اجاره کرده بود همچنان اقامت اختیار کند و غلامرضا، فرزندش، را تربیت کند و به او اطمینان داد که نفقهٔ او را مرتباً خواهد پرداخت و وی از این بابت نباید کمترین نگرانی‌ای داشته باشد. بدین ترتیب، رضاخان که آن روزها مست بادهٔ قدرت‌طلبی و ترقیات روز به روز و هفته به هفته و ماه به ماه خود بود و گزارشهای واصله از ایالات و ولایات و درگیری قشون با ایلات و عشایر و متمردان تمام اوقاتش را پر کرده بود، موقتاً از شرّ غرولندهای همسر شاهزاده خانم و پرادعای خود آسوده شد و تمام وقت خویش را صرف جاه‌طلبی و کشاکش قدرت کرد. مهریه‌اش را هم تمام و کمال داد و نفس راحتی کشید که آنقدر غرولند نشنود و هی از خود در برابر آن زن آزمند و پررو و پرادعا دفاع نکند. حرف خانم این بود «اگر مرا دوست داری و به قول خودت می‌پرستی چشمت کور، دنده‌ات نرم، جان بکن، هرچه می‌خواهم فراهم کن والّا عشقی در کار نیست.»

گرچه رضاخان با طلاق دادن قمرالسلطنه توران از شرّ زخم زبانها و گله‌ها و تندخوییها و مطالبات تمام‌نشدنی او تا اندازه‌ای خلاصی یافت، و از سوی دیگر نیمتاج‌الملوک خانم مقدم او را به گرمی پذیرا شد و اظهار داشت که گناه بزرگ او را که روی او زن دیگری گرفته، بخشوده است، امّا دلِ رضاخان آرام نمی‌گرفت؛ زیرا آن روزها برای او روزهای بحرانی و تنش‌زایی بود.

بدین ترتیب، علت اصلی طلاق همان نازها و اطوارها و کبر و غرورهای اشرافزادگی خانم توران بود که با خلق و خوی نظامی خشک رضاخان و رفتار آمرانهٔ

← می‌داد که سالها بعد، پس از ۱۳۱۵ به ۳۰۰ تومان افزایش یافت. امّا صبحانه و ناهار و شام او و فرزندش با دربار بود. سه اتومبیل هم به فرزند او داد.

او نمی‌خواند. از دیگرسو، توران خانم تمام صفات پولدوستی و ثروت‌اندوزی قاجارها را داشت (که بعدها این صفات به پسرش غلامرضا به ارث رسید) او خود را در مقابل زن اول رضاخان مغبون و بی‌نصیب می‌دید و پیوسته غرولند می‌کرد. اما دو سه سال بعد که رضاخان رضاشاه شد، لابد توران پشیمان شده و آثار پشیمانی را می‌توان از یادداشتهایش استنباط کرد.

چند سال بعد...

در مجلهٔ مصور مونیخ (Muenchener Illustriert Presse) مقاله‌ای جنجالی با عکسهای فراوان از گذشتهٔ رضاشاه به چاپ رسیده و او را قیصری بی‌نام و نشان خوانده بود. در این مقاله ادعا شده بود پدر شاه آدمی است ناشناس و مادرش زنی است رختشور و شاه به زنش دستور می‌دهد چکمه‌هایش را از پایش بیرون آورد. دیگر آنکه، در سالهایی که افسر جزء بوده و موقتاً فرماندهی نگهبانان جلوی سفارت آلمان را به عهده داشته است از سفیر وقت آلمان کنت کوارت (Graf Quart) سیلی خورده است. این همان ماجرایی بود که احساسات رضاشاه را جریحه‌دار کرده و کار را تا مرحلهٔ تهدید به قطع رابطه با آلمان پیش برده بود. توران خانم در طلاق گرفتن از رضاخان عجله کرد و بعدها به شدت پشیمان شد، زیرا گذشت زمان نشان داد رضاخان شوهر زن‌نگهداری است و جانشین او را تا پایان عمر خود نگه داشت.[۱]

رضاخان نگران بود. سراسر مملکت شلوغ بود. پنج لشکری که تأسیس کرده بود در شمال و شمال غرب و شمال شرق و شرق و جنوب شرق و جنوب و جنوب غرب و جنوب و مرکز ایران درگیر جنگ با ایلات و عشایری بودند که زیر بار قدرت حکومت مرکزی نمی‌رفتند.

به رضاخان در خانهٔ زن اول چندان خوش نمی‌گذشت. نیمتاج خانم، پس از یک دورهٔ کوتاه چندماهه، دوباره همان زن غرغروی عصبانی سابق شد. رضاخان که دیگر

---

۱. بلوشر: سفرنامه، بلوشر، ترجمهٔ کیکاووس جهانداری، تهران، شرکت انتشارات خوارزمی، چاپ اول ۱۳۶۳، ص ۱۶۵، بلوشر دربارهٔ این مقاله که کمونیستهای ایران در نگارش آن دست داشتند نوشته است مقاله تا اندازه‌ای بر پایهٔ حقایق تحریر شده بود؛ اما چندان دروغ بدان آمیخته بودند که می‌شد نادانی آنان را به ثبت رساند.

خانهٔ توران خانم را نداشت، سر شب که از وزارت جنگ مراجعت می‌کرد در خانه با چهرهٔ دژم و گرفتهٔ نیمتاج خانم روبه‌رو می‌شد. نیمتاج خانم واقعاً رحم و مروّت سرش نمی‌شد و مرتب او را با تندخویی و نیش زبان خودش می‌آزرد.

رضاخان مرد مهیب، خشن و صاحب سطوتی بود. چشمان او رعب‌انگیز بود. قد بلندش در میان جمع تشخص خاصی به او می‌بخشید. آثار زخم سرنیزه یا شوشکه روی چهره‌اش، سیاه‌سوختگی سیما بر اثر به سر بردن مدّتهای مدید در زیر آفتاب سوزان ایران، رخسار ترس‌برانگیزی به او داده بود، بویژه که کمتر می‌خندید. امّا رضاخان در برابر نیمتاج خانم قادر به ابراز خشونت نبود؛ زیرا آن زن برای او چهار فرزند به دنیا آورده و در دورانی که او تنگدست و بی‌جا و مکان بود، امکانات رفاهی خانوادهٔ پدری خود را بی‌دریغ در اختیار او گذاشته بود. این بود که رضاخان در مقابل کژخُلقی و تندخویی نیمتاج خانم کوتاه می‌آمد و اغلب سعی می‌کرد از بحث و جدال لفظی با او خودداری کند. امّا انتظارات او از همسری مهربان، دلسوز و حرف‌شنو برآورده نمی‌شد. نیمتاج خانم صفات متضادی داشت، از خیّر و دست و دل‌باز بودن و با روی خوش با مردم روبه‌رو شدن تا حسادت و کین‌توزی و تنفّر به حد مرگ از هرکس که در مقابل او قد عَلَم کند یا سخن مخالف و غیر خواست و ارادهٔ او بر زبان راند. از این رو، رضاخان عزم جزم کرد بار دیگر زندگی زناشویی دیگری برای خود ترتیب دهد، یا حتی از او هم جدا شود. یک روز که رضاخان در اتاق پنجدری در منزل جدیدش نشسته و بسیار گرفته و اندوهگین به نظر می‌رسید، کریم‌آقا بوذرجمهری، درجه‌دار سابق که در طی سالهای گذشته به تدریج ترقی کرده و به درجهٔ یاوری ترفیع یافته بود، به دیدن رضاخان آمد و از دیدن او در آن حالت افسردگی دچار حیرت شد. رضاخان و کریم‌آقا از دوستان قدیم بودند و سالهای متمادی در اردوگاههای جنگی در یک چادر به سر برده بودند.

آن روز سر درد دل رضاخان و گله‌ها و شکایات او از همسرش نیمتاج خانم باز شد و رضاخان گفت که رفتار نیمتاج خانم کاسهٔ صبر او را لبریز کرده است. او افزود نیمتاج‌الملوک بدخلق، عصبانی و بهانه‌گیر است و من قصد دارم از او جدا شوم.

کریم‌آقا که از درجهٔ تابینی ساده پا به پای رضاخان در قزاقخانه خدمت کرده بود متأثر شد و گفت: «قربانت گردم، بهترین کار این است که همسر دیگری اختیار

فرمایید و خانهٔ دومی برای خود تهیه نمایید که هر زمان دچار خشم و قهر سرکار خانم شدید، به آنجا پناه ببرید و کمی از غم و غصهٔ دنیا فارغ شوید. حضرت اجل، همه می‌دانند شما از یک سو گرفتار این وکلای فضول لغزخوان مجلس هستید، از سوی دیگر گرفتار کارهای قشون و راپورتهایی که هر شب و روز می‌رسد؛ از سوی دیگر مشکل اسماعیل‌آقا سمیتقو و نافرمانی و فتنه‌گریهای شیخ خزعل و شیخه و علی‌مردان لر و دوست‌محمدخان بلوچ و طوایف جابلق و بربروت و زلقی و امثالهم و قشقاییها و بویراحمدها و امیر مجاهد بختیاری، را دارید و خارجیها مخصوصاً روس‌ها و ترک‌ها و عرب‌ها، در اداره وزارت جنگ هم که با دسایس احمدشاه و ولیعهد سر و کار دارید، شب هم که تشریف می‌آورید خانه و می‌خواهید سر بر بالین بگذارید گرفتار اخم و تخم سرکار خانم هستید، بانویی پیدا کنید جای توران‌خانم قمرالسلطنه را بگیرد و دلداریتان بدهد.»

رضاخان گفت: «اتفاقاً من هم مدتی به این فکر افتاده‌ام؛ اما شخص مناسبی را نمی‌یابم.»

کریم‌آقا گفت: «قربانت گردم، هشتاد دختر اصیل و پدر و مادردار در ایل و طایفه قاجار آرزوی ازدواج با شما را دارند. چرا به سراغ آنها نمی‌روید، یکی از یکی خوشگل‌تر مثل برگ هلو، مثل پنجه آفتاب...!»

رضاخان گفت: «طایفهٔ قاجار دل خوشی از من ندارند و عاقلانه نیست تجربهٔ گذشته را تکرار کنم و بار دیگر گرفتار یک شاهزاده خانم لوس و پرادعای قاجاری شوم. امّا خوب شد یادم آمد، شخصی را می‌شناسم که محترمه، مؤدب و نجیب و بی‌آزار است. دوشیزه مظلوم و سربه‌راهی است.»

کریم‌آقا یاور گفت: «منظورتان کیست حضرت اجل؟»

رضاخان گفت: «دختر جناب آقای غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله دولتشاهی.»

کریم‌خان دو دست بر هم کوفت و پاسخ داد: «عالی است! عجب انتخاب خوبی فرموده‌اید! آفرین به این همه ذوق و حسن سلیقهٔ حضرت اجل.»

رضاخان گفت: «البته این خانواده از نظر مالی وضعیت خوبی ندارند. شنیده‌ام مجلل‌الدوله تا گلو زیر بار قرض و قوله است. این دخترخانم حدود هفده هجده سال دارد. دو سال و نیم پیش که برای آزاد کردن پدرش از زندان نزد من آمد، پانزده شانزده

سال داشت؛ امّا درشت‌جثه بود و به نظر سن و سال بیشتری داشت. من از او خیلی خوشم آمد؛ اما گلویم بیشتر پهلوی توران خانم گیر کرده بود. حالا که توران خانم به آن ترتیب مطلقه شد به نظرم رسید این خانم را به زنی بگیرم سرم گرم شود. چون با این اوضاع و احوالی که پیش آمده و این سیل مخالفت مجلسیان و دسایس شاه و ولیعهد و حرکات سیّد مدرس و مطالبی که مطبوعات علیه من می‌نویسند، باید از نظر روحی پشت و پناهی داشته باشم. یعنی، وقتی برمی‌گردم منزل یک نفر باشد که با روی خوش و مهربانی و خنده و ملاطفت به من روحیه ببخشد، در حالی که به جز غرولند و بداخلاقی و نق‌نق زدن و سرزنش کردن چیزی از سرکار علیه نیمتاج‌الملوک خانم نمی‌بینم. مدتی است می‌خواهم درباره خواستگاری با خانم منورالدوله صحبت کنم؛ امّا او سفر مشهد رفته است. منتظرم برگردد با او مذاکره کنم و نظرش را بپرسم.»

کریم‌آقا گفت: «قربانتان گردم. بد نیست باز هم از سرکار خانم منورالدوله که در این‌گونه موارد واقعی استادی خاص دارند کمک بگیرید. به نظرم ایشان می‌تواند مشکل را حل کند. می‌خواهید وقتی آمدند من با درشکه دنبال ایشان بروم و بیارمشان اینجا.»

رضاخان گفت: «کریم‌آقا بهتر است خود شما ابتدا با مجلل‌الدوله صحبتی بکنید.»

کریم‌آقا گفت: «من مطلع هستم که امیرلشکر خدایارخان از دوستان صمیمی اوست و گاهی با هم بازی ورق می‌کنند. مجلل‌الدوله دولتشاهی علاقه زیادی به بازی بانک و بیست و یک دارد و گاهی تفریحی قمار می‌کند. بهتر نیست ایشان را مأمور مذاکره بفرمایید؟»

رضاخان پیشنهاد او را عاقلانه دانست؛ امّا در عین حال خود او را مأمور کرد در مورد وضعیت مالی پدر عروس تحقیقاتی بکند و ببیند آن مرد چه وضعیتی دارد. از آن پس رضاخان در کنار آن همه گرفتاریهای شغلی که داشت در قلب و ذهن خود مکانی را به آن دخترخانم خوشگل طناز اختصاص داد. آن چهره شوخ و خندان و ساده را که حتی در آن روزهای گرفتاری پدرش مجلل‌الدوله با مهربانی و ادب و تربیت خود توجه رضاخان را به خود جلب کرده بود.

رضاخان در سالهای پیش از کودتا که با شاهزادگان قاجار، از جمله عبدالحسین

میرزا فرمانفرما، تماسهای محدود داشت و کبر و نخوت و رفتار آمرانهٔ او را با زیردستانش دیده بود، به‌طور کلی از شاهزاده قاجارجماعت نفرت داشت و آسایش و خوشگذرانی و مکنت آنان را مترادف با تنگدستی و فقر و بیچارگی و استیصال و گرسنگی امثال خودش می‌دانست. او شنیده بود که شاهزادگان مفتخوار و بی‌خاصیت قاجار که افاده‌شان به اجدادشان است زمان به دنیا آمدن از شکم مادر سرشان را در خشت طلا می‌گذارند، از لحظهٔ تولّدشان تر و خشک می‌شوند، بر روی تشک پر قو می‌خوابند و گاهواره‌های چوب گردو با میخهای طلایی ننویشان است.

نه‌تنها شاهزادگان قاجار بلکه وابستگانشان مانند امثال عزیزالسلطان ملیجک بی‌خاصیت بی‌سواد مفتخوار انگل هم تجملاتی داشتند که امثال رضاخان خواب آن را هم نمی‌دیدند. رضاخان تا لحظهٔ کودتا چنین افکاری داشت و مخصوصاً دوران طولانی مأموریت جنگی درگیلان تا حدود زیادی افکار او را تند و افراطی کرده بود. امّا وقتی آیرون‌ساید، ژنرال انگلیسی، با او دیدار کرد و اعضای کمیتهٔ آهن مذاکراتی با وی انجام دادند و اردشیر ریپورتر ایدلجی او را مطمئن کرد در صورت تسلیم شدن به نقشه‌های ژنرال آیرون‌ساید آن وضعیت تغییر خواهد کرد؛ و وقتی رضاخان مظفرانه و با کمترین درگیری به دارالخلافه تهران رسید و متوجه شد برنامه‌ریزان کودتا تمام سدها و کارها را صاف و هموار کرده و حتی به پلیس و ژاندارم و بریگاد مرکزی اجازهٔ کمترین حرکت مخالف نداده‌اند، و بعد وقتی در طی روزهای اولیهٔ پس از کودتا آن همه رجال مقتدر و بانفوذ و سرشناس را گله گله گرفته و به زندان انداخت و بالاخره موفق شد احمدشاه، شاهنشاه ایران، را ملاقات کند و او، وی را به سردارسپه ملقب کرد، به تدریج بدبینی‌اش به رجال و شاهزادگان قاجار تعدیل شد و حتی پس از وزیر شدن در صدد برآمد به گروه آنان بپیوندد و مانند ایشان از لذّات زندگی برخوردار شود.

نیمتاج خانم به هر بهانه‌ای آمادهٔ پرخاشگری بود. او به رضاخان بسیار بدگمان و بر این تصور بود که او چند زن صیغه‌ای دارد، یا زنی را در خانه‌ای نشانده است. اگر رضاخان کمیسیون و جلسه داشت و دیر به منزل می‌آمد غوغایی می‌شد. اگر اوقاتش تلخ بود می‌پرسید: «با زن صیغه‌ای‌ات دعوا کرده‌ای؟» و اگر خوشحال و شنگول بود می‌پرسید: «لابد در آنجا که بودی به تو خوش گذشته است!»

او زن بسیار جدی، سختگیر و دلسوزی برای خانواده بود، امّا رضاخان از زندگی با او لذّت نمی‌برد. گاهی دلش برای توران خانم قمرالسلطنه تنگ می‌شد؛ امّا وقتی به یاد می‌آورد او چقدر خسیس و بداخلاق و از خودراضی و مادی است، از فکر آشتی با وی، و رفتن به خانهٔ او چشم می‌پوشید. هرچند مطمئن بود توران خانم که امید به یافتن شوهری ندارد از مراجعه و ازدواج خود با او استقبال می‌کند، حالا خاطرهٔ دختر چاق سفیدروی سیه‌گیسوی خوشرویی که همراه توران خانم برای درخواست آزادی پدرش در روزهای پس از کودتا به قزاقخانه آمده بود وسوسه‌ای به دلش می‌افکند.

آن دختر با آن چشمهای سیاه، با آن چهرهٔ گوشتالوی سرخگون و با آن همه ملاحت و سازگاری و ادب و انسانیت دل او را برده بود.

شکی نیست که رضاخان با طلاق دادن توران دچار افسردگی شد. این همان روزهایی است که وقتی او سوار درشکه در خیابانهای تهران حرکت می‌کرد، گوشت‌تلخی‌های زیادی از او دیده می‌شد. مثلاً از درشکه پیاده می‌شد و عابری را کتک می‌زد که چرا سلام و تعظیم نکرده است. یا گدای کور عاجزی را با شلاق می‌زد که چرا جلوی پای او بلند نشده و مراتب احترام به جا نیاورده است.

در همان روزها شایع شد که رضاخان سالها پیش در مازندران زنی به نام نساءبیگم را صیغه کرده و از او صاحب فرزند پسری به نام هاشم شده است. آن زن که رضاخان صیغهٔ او را پس از مدّتی پس خوانده بود، در مازندران زندگی می‌کرد و او و فرزندش از سال ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰ حق آمدن به تهران را نداشته‌اند؛ امّا بعدها رضاخان که رضاشاه شده بود گاهی مبلغ چند هزار تومانی به این زن و فرزندش که نام خانوادگی رضاپور را برای خود برگزیده بود کمک مالی می‌کرد.[۱]

۱. کتاب رضاشاه، نعمت‌الله مهرخواه، تهران، آبان‌ماه ۱۳۲۵، چاپخانه سپهر، ص ۱۳۴.
پس از به پیروزی رسیدن انقلاب اسلامی، تصاویری از این پسر که دیگر پیرمردی شده بود در جراید به چاپ رسید.

بخش سوم

عصمت خانم
عصمت‌الملوک دولتشاهی
سومین زن صدرنشین

۹

عروس چهارم
قهوهٔ تلخ یا شیرین؟

خانم منورالدوله، بانوی خویشاوند رضاخان، که سردارسپه سرسپردهٔ او بود، سرانجام از مشهد بازگشت. روزی او در دیدار با رضاخان در عمارت گلروپی تا رضاخان از عصمت خانم حرف زد، منوّرخانم ضمن صحبت، از یک مهمانی خانوادگی در خانهٔ شاهزاده غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله دولتشاهی تعریف کرد و گفت، در آن مهمانی ساعتی در کنار اشرف‌السلطنه، دختر بزرگ شاهزاده، نشسته و اشرف‌السلطنه دربارهٔ دو خواهر زیبای خود که یکی عصمت‌الملوک خانم و دیگری عزت‌السلطنه خانم نام دارند صحبت کرده و بخصوص از عصمت‌الملوک و کمال و جمال و فرانسه‌دانی و تربیت و حسن خلق او تعریف و تحسین زیادی کرده است.

رضاخان که با منورالدوله بسیار صمیمی بود و بدون پرده‌پوشی و مجامله با او صحبت می‌کرد، آهی کشید و گفت: «متأسفانه از میان هشتاد شاهزاده خانم دم بخت قاجار آن یکی راکه برای ما انتخاب کردید آن‌طوری از آب درآمد و به قدری مرا آزار داد و سرزنش کرد که آغوش سرد و بداخلاقیها و کین‌توزیها و مزاحمتهای همچون سوهان روح نیمتاج‌الملوک خانم را بر زندگی با او ترجیح دادم و دوباره به خانه بازگشتم. سرکار منورالدوله خانم بیا و همتی بکن و آستینی بالا بزن و این دختر را برای من خواستگاری کن. من او را دیده‌ام. بسیار خوشگل و خوشرو و مهربان و گشاده‌رو است. مدتی است من می‌خواهم با تو دربارهٔ او صحبت کنم.»

منورالدوله با تعجب و خنده کنان بله‌ای گفت و قول داد در این‌باره اقدام کند. امّا چند هفته گذشت و خبری از او نشد و گویا خانوادهٔ عروس جواب رد داده و بهانه آورده بودند دخترشان دارد درس می‌خواند و فکر ازدواج ندارد و پس از دیپلم گرفتن خیال رفتن به اروپا و ادامهٔ تحصیل را دارد.

رضاخان موضوع را با صاحب‌منصبان زیردستش حسن‌خان مطبوعی و کریم آقاخان بوذرجمهری و بالاخره خدایارخان امیرلشکر هم در میان نهاد و از آنان کمک خواست.

رضاخان دوباره دنبال منورالدوله فرستاد و از او خواست به خانهٔ امیرلشکر خدایارخان بیاید تا دربارهٔ امری که قرار بود اقدام کند، مذاکره کنند.

منورالدوله، آن زن زیبای سیاس، که رضاخان احترام زیادی برای او قایل بود، در یکی از روزهای اواخر تابستان ۱۳۰۲ ه. ش بنا به دعوت رضاخان به خانهٔ امیرلشکر خدایارخان آمد و با رضاخان به گفت‌وگو پرداخت.

منورالدوله وقتی به اصرار رضاخان واقف شد نخواست دماغ او را بسوزاند و مخالفت خانوادهٔ مجلل‌الدوله را بازنگفت و در عوض قول داد بار دیگر در این‌باره با مادر و زن‌عمو و خالهٔ عصمت‌الملوک خانم صحبت کند. البته منورالدوله سن رضاخان را که بیش از دو برابر سن عروس خانم بود مانع بزرگی می‌دانست؛ امّا سرانجام قول داد که موضوع را دنبال و رضایت عروس و خانوادهٔ او را جلب خواهد کرد. منورالدوله رفت و باز هم مدتی طول کشید و از او خبری نشد. ولی از احوال و آثار و سکوت مرموز خانم منورالدوله معلوم بود که هم خود او موضوع را زیاد پیگیری نمی‌کند و نمی‌خواهد مانند ماجرای خواستگاری از قمرالسلطنه توران خانم که ایشان نقش مهمی در آن داشت، باعث دلخوری بعدی خانوادهٔ مجلل‌الدوله شود و هم اینکه خانوادهٔ عروس نیز مایل نیستند اولاً مایهٔ دلخوری نیمتاج خانم شوند. ثانیاً موجبات ملال خاطر و رنجش خانوادهٔ مجدالدوله و مجدالسلطنه را فراهم آورند. در آن زمانها(و شاید اکنون) وقتی خانواده‌ای خواستگار را نمی‌پسندیدند و می‌خواستند جواب رد بدهند، صریح و روراست جواب نمی‌دادند و نزاکت ایرانی اجازه نمی‌داد که جواب بدهند میل ندارند دخترشان با خواستگاری که مورد پسند خانواده و دختر قرار نگرفته است ازدواج کند.

ایرانیان که پیوسته زبان پر از ابهام و ایهام و کنایه و استعاره داشته و دارند، جواب رد را خلاف ادب و نزاکت می‌دانند. حتی رسم بود که وقتی خواستگاری یا خانوادهٔ او برای دومین بار و به منظور آگاهی از قبول یا رد خواستگاری به خانهٔ پدر عروس می‌روند، اگر جواب مساعد بود جلوی داماد قهوهٔ تلخ بگذارند؛ یعنی خود را برای تلاش و کوشش و هزینه کردن و فداکاری آماده کن و اگر جواب منفی بود، جلوی داماد یا خانوادهٔ او که به خانهٔ عروس آمده بودند فنجان قهوهٔ شیرین می‌گذاشتند. فنجان قهوهٔ شیرین پیامی آشکار امّا منفی داشت: شیرین‌کام باشید و به دنبال کار خود و خواستگاری دیگر بروید. این وصلت انجام‌پذیر نیست. ضمناً بهانه‌هایی که برای رد کردن خواستگار عنوان می‌شد چندین و چند بود:

یکی اینکه عروس خیال ازدواج ندارد.

دوم اینکه عروس، داماد را نپسندیده است (گرچه داماد جوان خوشرو و آراسته و بسیار محترم و شریفی است.)

سوم، عروس قبلاً نامزد بوده و شیرینی نامزدی را در کودکی با فلان پسربچه خورده‌اند؛ امّا خانواده این موضوع را فراموش کرده بودند و حالا که خبر خواستگاری به گوش پسربچهٔ سابق رسیده است، او که جوان برومندی شده، به حضور پدر و مادر عروس شرفیاب می‌شود و موضوع را تذکر می‌دهد و چون عهدشکنی خلاف ادب و انسانیت و جوان است، آنان نمی‌توانند با عروسی دختر خود با خواستگار جدید موافقت کنند؛ زیرا پشت جلد قرآن قدیمی مقدس هر دو خانواده موضوع نوشته شده و ناف دختر را به نام پسر بریده‌اند.

اختلاف فاحش سن داماد و عروس نیز از بهانه‌هایی بود که خانوادهٔ عروس می‌توانستند با استناد به آن جواب رد به خواستگار بدهند.

بعضی از خانواده‌های توانگر موضوع را به بحث گفت‌وگو می‌کشاندند و شرایط مالی سختی برای داماد مطرح می‌کردند که آن خود باعث انصراف خاطر خواستگار می‌شد.

ولی به هیچ ترتیب از این مهریه‌های عجیب و غریب ۱۰۰۰ و ۲۰۰۰ و ۵۰۰۰ و ۱۰۰۰۰ سکه طلا که سوغاتی وارداتی از کشورهای عربی ساحل جنوبی خلیج فارس است و در ۳۰ سال اخیر متداول شده اثری نبود. زیرا آن زمان مردم هنوز کاسبکار

نشده بودند و وصلت دادن دو جوان را امر خیر و خداپسندانه می‌دانستند و به بهانه تأمین خاطر دختر مهریه چند هزار و چندین صد سکه طلا جلوی داماد و خانواده او گذاشتن متداول نبود.

امّا خانوادهٔ مجلّل‌الدوله که شنیده بودند رضاخان مرد خشن و بدخُلقی است و توران خانم هرجا نشسته و گفته بود او گاهی با شلاق اسب سراغ زنهایش می‌رفته است، می‌ترسیدند رضاخان دخترشان را کتک بزند و پس از اینکه مدتی از عروسی گذشت او را هم مانند توران خانم مطلقه کند؛ زیرا همه شنیده بودند نیمتاج خانم نفوذ زیادی در شوهرش دارد و رضاخان در هر حال از خواستهای او متابعت می‌کند.

وقتی رضاخان منورالدوله را به دفتر کار خود در وزارت جنگ فراخواند و خواهان نتیجهٔ موضوع شد، خانم منورالدوله گفت: «من موضوع را با زن‌عموی دختر و خالهٔ او، که با آنها آشنایی دارم، در میان گذاشتم؛ امّا هر دو رفتند و آمدند و جواب رد دادند و من هم دیگر مناسب ندیدم در این‌باره صحبت کنم، زیرا دون شأن جنابعالی است که از یک دختر قاجاری که پدری دارد که از نظر معیشت و خرج خانه در فشار است، خواستگاری بفرمایید و او جواب رد بدهد. البته اینها املاک و مستغلاتی دارند که عایدات آنها خرج زندگی‌شان را می‌چرخاند؛ امّا چندان چشمگیر نیست. علتش هم این است که شاهزاده غلامعلی میرزا مردی است درستکار و پاکدامن، اهل رشوه و حق و حساب گرفتن نبوده، با اینکه چند بار به حکومتهای خوبی مانند کرمانشاه و کاشان رسیده، چندان وجوهی به عنوان اندوخته ندارد. اهل مهمانی دادن و سیورسات و دست و دلبازی و متأسفانه قمار هم هست و گاهی باختهای کلان می‌کند. به نظر من بهتر است جنابعالی با پاشاخان مبشر که یاور نظمیه است و شوهر اشرف‌السلطنه یکی از دختران اوست، مذاکره کنید. اگر او توصیه کند و دربارهٔ اوصاف جنابعالی به‌طور مبسوط صحبت کند، اثر بهتری خواهد داشت.»

رضاخان گفت: «منظور تو را نمی‌فهمم منورالدوله.»

منورالدوله گفت: «عوام‌الناس تصویر بدی از شما دارند. خیال می‌کنند که شما از صبح تا شام با شوشکه و شمشیر و شلاق در حال کتک زدن اطرافیان خود هستید. این قمرالسلطنه توران خانم هم هرجا می‌نشیند از شما بد می‌گوید که به او وجوهی نمی‌دهید و تمام حقوق و مواجب و مداخل خود را دودستی تقدیم نیمتاج‌الملوک

خانم می‌کنید و او را یعنی توران‌خانم در خانه‌ای جا داده بودید که کرسی‌اش بدون منقل زغال بود و خانم در زمستان از سرما می‌چایید و حتی فرش و رختخواب حسابی هم برای آن خانه نفرستاده بودید. مردم می‌ترسند دختر خود را به شما بدهند. درست است جنابعالی وزیر جنگ شده‌اید، مقام و منزلتی دارید؛ ولی داداش رضا ازدواج در این مملکت امر اجباری نیست. پدر و مادرها می‌توانند به ضرب شلاق و مشت و سیلی و لگد دختران خود را وادار کنند زن مردی شوند که دو برابرشان سن دارد؛ امّا به زور داغ و درفش نمی‌توانند دختر خود را وادارند عاشق آن مرد هم بشود. برایت بگویم حتی ناصرالدین‌شاه با آن هیبت و جبروت قادر نبود دختر یک بقال یا نجار را صیغه کند. مردم دختر خود را به شاه نمی‌دادند و اگر اصرار می‌کرد در خانهٔ علما بست می‌نشستند. شما باید کمی به من فرصت بدهید. باز باید بروم با این دختر صحبت کنم، با خواهرانش حرف بزنم. چم و خم اخلاق او را به دست آورم و بعد رضایتش را بگیرم.»

خانم منورالدوله یک فنجان چای خورد و بلند شد و دنبال کار خود رفت. امّا عصر همان روز کریم‌آقا بوذرجمهری به دفتر وزارت جنگ آمد و تقاضای دیدار حضرت اجل اقدس اشرف را کرد. وقتی کریم‌آقا وارد اتاق شد چشمانش از خوشحالی برق می‌زد و به نظر می‌رسید حامل خبر خوبی است.

رضاخان پس از اینکه چند امضا زیر نامه‌های خشک و بی‌روح قشون انداخت، روی صندلی چرمین خود به عقب متمایل شد و نگاهی به کریم‌آقا انداخت و پرسید: «تازه چه خبر؟» بعد با ملال خاطر افزود: «کریم‌آقا، تو در سفر و حضر با من بوده‌ای، از آن زمان که از بس فقیر و دست‌خالی بودیم سر نی‌های بلند را از لای تخته‌های دکانهای ماست‌بندی در سرچشمه و سر قبر آقا داخل دکان می‌فرستادیم و سرشیر و قیماق کاسه‌های ماست را هورت هورت بالا می‌کشیدیم و کیف می‌کردیم، با هم رفیق و هم‌پیاله بودیم. حالا هم که به تو بد نمی‌گذرد، سرهنگ شده‌ای، چند سال بعد سرتیپ و شاید امیرلشکر خواهی شد. البته می‌دانم کاملاً بی‌سوادی؛ امّا مزایا و محسناتی داری که در فکلیهای فرنگ‌رفته ندیده‌ام. من تصمیم گرفته‌ام با عصمت‌الملوک خانم دختر غلامعلی‌خان مجلل‌الدوله ازدواج کنم، هر وقت چهره گرد و گوشتالود و مهربان او را به یاد می‌آورم که وقتی پیچه را بالا می‌زد از دیدنش

کلافه می‌شدم، می‌فهمم نصف عمرم بی‌خود گذشته است. برو و تحقیقات کافی در مورد این دختر و خانواده‌اش بکن و بگو علت مخالفت آنها با خواستگاری من چیست.»

کریم‌آقا خندهٔ بلندی کرد و گفت: «حضرت اجل اشرف تمام مواردی که فرمودید مورد قبول چاکر جان‌نثار است. البته باید حضرت اشرف خاطر راحت داشته باشد. زن باید خنده‌رو و مهربان باشد و دست نوازش بر سر مرد بکشد. ما این کشور را به ضرب و زور و شمشیر و شوشکه و توپ شرپنل تصرف نکردیم که تا آخر عمر در آرزوی خوشبختی و رفاه و کیف بردن از زندگی و رفاهیت! بسوزیم. من تحقیقات کافی کرده‌ام. این دختر، تا آنجا که من شنیده‌ام، هم تربیت‌شده است، هم زبان فرانسه می‌داند، هم اخلاقاً دختر اصیل و نجیب و باشخصیتی است. پدر ایشان هم که از دوستان جنابعالی است و اغلب در دربار او را می‌بینید.»

رضاخان لبخندی زد که چهرهٔ گرفته او را باز کرد. سپس گفت: «واقعاً که مرد فهمیده‌ای هستی. من دلم می‌خواهد دربارهٔ این دختر و امکان این ازدواج تحقیقات کافی بکنی و هرچه زودتر مرا سر سفرهٔ عقد بنشانی و از این بی‌دل و دماغی نجاتم بدهی.»

کریم‌آقا گفت: «حضرت اجل غصه نخورند، چاکر می‌روم و تحقیقات لازم را می‌کنم و به عرض مبارک می‌رسانم. البته تحقیقاتی کرده و به این نتیجه رسیده‌ام که پاشاخان مبشر، داماد این خانواده، نفوذ کلام زیادی در پدر و مادر عصمت‌خانم دارد و چاکر قصد دارم از طریق مشارالیه وارد قضیه شوم.»

او رفت و تحقیقات کافی کرد و آمد و نتیجه را چنین اطلاع داد: «این خانواده دست گشاده‌ای دارد. بسیار ولخرج است. همه اهل باده و کباب و شراب و وافور و منقل تریاک هستند. به همین علت به رغم اینکه شاهزاده‌اند از مال دنیا چیزی ندارند. بهترین راه برای جلب نظر موافق آنها ارجاع شغلی به غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله است. این خانواده کثیرالعده است. نان‌خور زیادی دارد و حقوق تقاعد ناچیز غلامعلی میرزا کفاف خرج آنها را نمی‌دهد.»

اطلاعات کریم‌آقا بسیار مبسوط بود. غلامعلی میرزا تحصیلات خود را در حدود سطح در کرمانشاه انجام داده و به سبک اشراف‌زادگان آن زمان برای تحصیل به فرانسه

فرستاده شده بود. سفر به فرنگستان واقعاً برای تحصیلات نبود بلکه رجال قاجار فرزندان خود را به اروپا گسیل می‌داشتند که یکی دو زبان و مقدمات علوم متداول در جهان غرب را بیاموزند و برای پذیرفتن مقامات درباری و اداری آمادگی یابند.

مجلل‌الدوله، پس از مراجعت به ایران، به مشاغلی در دربار و دولت رسید و مدتی نایب‌الحکومه و حکمران چند شهر شد.

عصمت‌خانم یا عصمت‌الملوک دولتشاهی، نوهٔ مشکوةالدوله قاجار و دختر غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله دولتشاهی، از درباریان عصر ناصری و مظفری و محمدعلی‌شاه بود. خانوادهٔ دولتشاهی به محمدعلی میرزا دولتشاه پسر ارشد فتحعلی‌شاه قاجار نسب می‌رسانند که پیش از مرگ برادرش عباس میرزا ولیعهد و نایب‌السلطنه در حیات پدرش فتحعلیشاه درگذشت.

عصمت‌الملوک در سال ۱۲۸۳ هـ. ش. از بطن گوهر ملک خانم مبتهج‌الدوله به دنیا آمد. برادر گوهر ملک خانم، جهانگیر میرزا حسام‌السلطنه پیشکار ناصرالدین‌شاه بود که دستی در موسیقی داشت و علاوه بر آشنایی با تمام سازهای ایرانی، ویولون‌نواز تراز اول دوران خود بود.

حسام‌السلطنه از بطن ابتهاج‌السلطنه به دنیا آمده بود. شاهزاده غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله، پیشخدمت مخصوص محمدعلی‌شاه قاجار بود. او و گوهر ملک خانم دارای پنج فرزند شدند. سه دختر و دو پسر. دخترها اشرف‌السلطنه، عصمت‌الملوک و عزت‌السلطنه نام داشتند و پسرها احمد میرزا و عباس میرزا (دولتشاهی).

رضاخان خاطرهٔ مبهمی از عصمت‌الملوک به ذهن سپرده بود. سالها بعد عصمت‌الملوک می‌گفت که رضاخان را قبل از خواستگاری هرگز ندیده است، در حالی که او عمداً دیدار اول را کتمان می‌کرد. وی رضاخان را در روزهای اول ماه حوت ۱۲۹۹ (اسفند ۱۲۹۹ هـ. ش) دست‌کم دو یا سه بار در قزاقخانه دیده بود.

امتیاز مهم عصمت‌الملوک خانم درس خواندن او در کالج امریکایی و آموختن زبان فرانسه بود. پیش از تحصیل در مدرسهٔ امریکایی که دکتر جردن و میس دولیتل گردانندهٔ قسمتهای پسرانه و دخترانهٔ آن بودند عصمت‌الملوک، تحصیلات مقدماتی را در خانه و زیر نظر معلمی که در کسوت روحانی بود و به منزل می‌آمد به پایان رساند و بعد به مدرسه رفت.

کریم‌آقا در راپورت خود به رضاخان افزود: «نقل شده است در سال ۱۲۹۷ هـ. ق که او سیزده چهارده ساله بود. ماشاالله‌خان کاشانی، پسر نایب‌حسین کاشانی راهزن و یاغی معروف که به خیال افتاده بود وارد جامعهٔ اشرافی ایران شود این دخترخانم را از غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله حاکم سابق کاشان خواستگاری کرد. وثوق‌الدوله که از این ماجرا آگاهی یافت برای کشاندن ماشاالله خان به تهران و به دام انداختن آن شریر آدم‌کش به مجلل‌الدوله پیشنهاد کرد با این خواستگاری موافقت کند؛ امّا شرط ازدواج را آمدن ماشاالله خان به تهران و شهرنشین شدن او بگذارد. ماشاالله خان که در عین شرارت و راهزنی مردی بیابانی و ولایتی بود و با کید و مکر سیاستمداران تهران آشنایی نداشت، این شرط ساده را پذیرفت، به تهران آمد، مدّتی در تهران اقامت اختیار گزید و خیالش آسوده شد. یک روز وثوق‌الدوله او را به باغ ییلاقی خود در شمیران به عصرانه و شام خوردن دعوت کرد. ماشاالله‌خان لباس نو دامادی به تن به باغ وثوق‌الدوله رفت؛ امّا در آنجا کلنل گلروپ و عده‌ای از صاحب‌منصبان ژاندارمری آمدند و به دو دست او دستبند و به پاهایش پابند زدند و او را سوار اتومبیل کردند و به باغشاه بردند و پس از یک محاکمه صحرایی به مجازات اعدام محکوم شد که عصر یکی از روزها وی را در میدان توپخانه به دار آویختند.»[۱]

به هر ترتیب، عصمت‌الملوک خانم در تهران خیلی حسن شهرت یافته بود. او که به کالج امریکایی می‌رفت، نواختن پیانو می‌دانست، به زبان فرانسوی صحبت می‌کرد که برای یک دختر جوان در آن زمان امتیازات بسیار مهمی به شمار می‌رفت.

وقتی کریم آقاخان رفت، رضاخان به فکر افتاد از سرهنگ محمدآقا درگاهی که آن روزها رئیس ادارهٔ قلعه‌بیگی (دژبان) بود کمک بخواهد تا در مورد خانوادهٔ غلامعلی‌خان مجلل‌الدوله تحقیق کافی بکند و علل امتناع آن خانواده را از دادن دخترشان به وزیر جنگ به دست آورد.

رضاخان حدس می‌زد نظرهای بدبینانهٔ قاجاریه در مورد او و اینکه وی را دشمن و برانداز بالقوه و احتمالی خانوادهٔ قاجاریه از سلطنت تلقی می‌کنند، و نظر به بدگوییهای احمدشاه و محمدحسن میرزا ولیعهد از او، از علل اصلی این امتناع بوده است.

---

۱. در خاطرات عبدالله بهرامی شرح مفصل این ماجرا آورده شده است.

سرهنگ درگاهی که پیشتر افسر ژاندارمری سوئدی بود و در جریان کودتا کمکهای شایانی به رضاخان کرده بود، آن روزها محرم رازهای او شده بود.

هم سرهنگ درگاهی و هم حاج‌آقا قائم‌مقام‌الملک رفیع می‌توانستند گرههای آن مشکل را برای او باز کنند. این بود که روزی هردو را به دفتر خود طلبید و آنان را از خواست خود آگاه کرد. قائم‌مقام‌الملک رفیع که با غلامعلی میرزا سوابق آشنایی داشت، پس از شنیدن نظرهای سردارسپه، قول داد با پدر دختر مذاکره کند و قضیه را فیصله دهد. امّا درگاهی روز بعد به دفتر وزیر جنگ مراجعه کرد و اطلاع داد که در مورد امر خاصی که حضرت اجل به او ارجاع کرده‌اند گزارش ویژه‌ای دارد. فرج‌اللّه‌خان دبیر اعظم (بهرامی)، رئیس دفتر وزیر جنگ، موضوع را به عرض وزیر رساند و سردارسپه دستور داد درگاهی بی‌درنگ داخل اتاق شود. وقتی او وارد اتاق شد احترام نظامی گذارد و گفت: «در اجرای اوامر مطاع حضرت اجل، ظرف بیست و چهار ساعت گذشته تحقیق کردم و به نتیجهٔ جالبی رسیدم.»

رضاخان گفت: «فوراً بگو.»

سرهنگ درگاهی گفت: «من از طریق صاحب‌منصبان قشون متوجه و باخبر شدم یاور پاشاخان مبشر صاحب‌منصب پلیس یونیفورمهٔ[1] نظمیه نسبت نزدیکی با مجلل‌الدوله دارد.»

رضاخان پرسید: «چه نسبتی؟»

سرهنگ درگاهی گفت: «حضرت اجل، او شوهر قمرخانم اشرف‌السلطنه، خواهر بزرگ‌تر عصمت‌الملوک خانم است، یعنی او داماد مجلل‌الدوله است و از قراری که من تحقیق کردم نفوذ کلام زیادی در پدر خانمش دارد.»

چشمان رضاخان برقی زد و گفت: «عجب! عجب! او را می‌شناسم... البته کریم‌آقا هم مطلبی در این‌باره به عرض رسانده بود؛ امّا نفهمیدم با پاشاخان مذاکره کرد یا نه.»

درگاهی افزود: «پس از کودتا حسب‌الامر حضرت اجل و به پیشنهاد چاکر ایشان رئیس اداره کل محبس نظمیه و حکومت نظامی و قزاقخانه شد و خدمات زیادی کرد؛ ولی من تا همین دو سه روز پیش نمی‌دانستم او داماد مجلل‌الدوله است.»

رضاخان گفت: «بله و خوب به یاد دارم این صاحب‌منصب، صاحب‌منصب

---

۱. یعنی پلیس اونیفورم‌پوش ـ پلیس غیراونیفورمه را پلیس تأمینات (آگاهی) می‌خواندند.

تحصیلکرده‌ای است و در بعضی از روزها که من با صاحب‌منصبان انگلیسی که قرار بود از ایران بروند مذاکره می‌کردم، او به عنوان دیلماج (مترجم) در مذاکرات خدمت می‌کرد.»

درگاهی گفت: «پاشاخان مدرسهٔ سن‌لویی و دارالفنون را به پایان رسانده و به علت تسلط بر زبان فرانسه از زمان اوایل خدمت سوئدیها مترجم نظمیه شده در کار خود هم بسیار متبحر است.»

رضاخان گفت: «ان‌شاءالله روزی که کلنل وستداهل را که حالا ژنرال هم شده از کشور بیرون کردیم، از قبیل امثال این شخص استفاده خواهیم کرد. نام او را بنویس و به من بده.»

سرهنگ درگاهی که همچنان به حال خبردار جلوی رضاخان ایستاده بود گفت: «در صورتی که حضرت اجل اراده فرمایند پاشاخان را همین امروز احضار فرمایید و تعلیمات لازم را به او بدهید. اگر هم مشکل است و حضرت اجل قصد ندارند با این قبیل افراد مستقیماً صحبت فرمایند فرمایشهای حضرت اشرف را فدوی به صاحب‌منصب مزبور ابلاغ خواهم کرد.»

برای نخستین بار لبخندی بر لبهای داغمه‌بستهٔ رضاخان نقش بست. او در میان آن همه گرفتاریهای سیاسی، نظامی، اداری احتیاج به پناهگاه و وجود لطیف، مهربان و مشفقی داشت که کمی فکر و خیال و حواس او را به خود معطوف سازد و وی را از فضای خونالود سیاست و جنگ و رقابتها و مطالعه راپورتهای تهدیدآمیز و هشداردهنده بیرون بکشاند.

رضاخان با لبخندی رضایت‌آمیز خطاب به سرهنگ درگاهی گفت: «آفرین! مرحبا سرهنگ! برو نشانی خانهٔ پاشاخان را به رئیس دفتر من، دبیر اعظم، بده و بگو وقتی برای او تعیین کند که بیاید و مرا ببیند.» او مکثی کرد و سپس افزود: «تو واقعاً فرد لایق و مجربی هستی و همین اطلاع کوچکی را که از داماد بودن پاشاخان داشتی و به من رساندی، این کریم‌آقای گردن‌کلفت خشت‌مال که می‌گوید تمام اهالی تهران را تا هفت جد، پشت‌اندرپشت می‌شناسد داشت؛ امّا غلطی نکرد.»

سرهنگ درگاهی گفت: «چاکر مقدمات امر را چیده و مراتب را به یاور مبشر ابلاغ خواهم کرد که حضرت اشرف در بیان مقصود خود دچار محذور نباشند. البته اگر

اراده می‌فرمایید و اجازه می‌دهید.»

رضاخان گفت: «بله، اینطور بهتر است. من ترجیح می‌دهم شما ابتدا مقدمات را به او بگویید و بعد او را نزد من بفرستید البته باز هم فکر کن، چطور است او را غافلگیر کنیم که موضوع را قبلاً با خانواده همسرش در میان نگذارد و یک دفعه در جریان قرار گیرد و خالی‌الذهن باشد. این قجرهای پوسیده خیلی ادعا دارند و ممکنست حاضر نشوند دخترشان را به یک قزاق به قول خودشان پاپتی بدهند.»

روز بعد، هنگام غروب آفتاب، زمانی که رضاخان در حال ترک وزارتخانه و رفتن به منزل بود، به او خبر دادند یاور پاشاخان رئیس زندان نظمیه در اتاق دفتر وزارت جنگ در محل سابق اتامازور دیویزیون قزاق ـ شمال میدان مشق، منتظر شرفیابی است.

پاشاخان که صاحب‌منصب جاه‌طلب و وقت‌شناسی بود، از اینکه سردارسپه ابراز تمایل به دیدن او کرده بود خشنود شده و عصر آن روز در آن ساعت در دفتر کار سردارسپه به دیدن او آمده بود.

یاور پاشاخان وقتی با رضاخان سردارسپه در آن اتاق قدیمی و نیمه‌تاریک عمارت فرماندهی سابق قزاقخانه که حالا دفتر کار سردارسپه در وزارت جنگ در آنجا واقع شده بود دیدن کرد، انتظار هر پیشنهادی را داشت؛ مگر واسطه شدن خودش برای خواستگاری از خواهرزنش. زیرا درگاهی مخصوصاً موضوع را زیاد نشکافته بود تا یاور مبشر غافلگیر شود و در رودربایستی قرار گیرد.

خانوادهٔ دولتشاهی از نظر شهرت و اصل و نسب کم خانواده‌ای نبودند. چهار پسر شاهزاده ابراهیم میرزا مشکوةالدوله به ترتیب غلامعلی میرزا متولد ۱۲۵۶ ه‍. ش در کرمانشاه، حسنعلی میرزا معروف به معین خلوت، متولد ۱۲۵۹ ه‍. ش در کرمانشاه، محمدعلی میرزا متولد ۱۲۶۳ه‍. ش در کرمانشاه و ابوالفتح میرزا دولتشاهی متولد ۱۲۵۶ ه‍. ش در همان شهر، سالها در دربار قاجار خدمت کرده بودند.

حسنعلی میرزا، یکی از آن برادران، املاک زیادی در اطراف گلپایگان داشت؛ امّا غلامعلی میرزا، برخلاف برادر کوچک خود، چندان متمول نبود، زیرا هم خوشگذران و مُسرف بود، هم دست گشاده در خرج داشت و هم قمارباز کلانی بود

که گاهی در یک شب ده تا بیست هزار تومان می‌باخت.[۱]

رضاخان که آن شب مهمان داشت از مبشر خواست همراه او سوار درشکهٔ وزیر جنگ شود. درشکه‌چی از نوکران و سربازان قدیمی رضاخان بود و رضاخان از جانب او و قرص بودن دهانش اطمینان داشت. در حالی که رضاخان و پاشاخان سوار درشکه شده و درشکه در حال حرکت به سوی منزل رضاخان بود، او سر صحبت را گشود و گفت: «ببین پاشاخان، می‌دانی که من توران خانم قمرالسلطنه را مطلقه کرده‌ام و تقریباً به حال تجرد زندگی می‌کنم، زیرا اخلاق من با علیامخدره نیمتاج‌الملوک خانم نمی‌سازد و من احتیاج به یک زن جوان سر به زیر اصیل و مهربان دارم که حرف‌شنو باشد، لجباز نباشد، توقعات زیادی نداشته باشد و با من بسازد. دختری که من او را مناسب تشخیص داده‌ام خواهر عیال جنابعالی، یعنی خانم عصمت‌الملوک است.»

پاشاخان با ادب و احتیاط زیاد گفت: «ولی حضرت اشرف دارای همسر فاضلهٔ اصیل همه چیز تمام صاحب کمال و جمال هستید که فرزندان برومند حضرت اشرف در دامان پرمهر ایشان پرورش می‌یابند. مانند آقازاده محمدرضا و خانم‌زاده‌ها شمس‌الملوک و اشرف‌الملوک.»

رضاخان بدون توجه به گفتهٔ او گفت: «خانم منورالدوله برایم تعریف کرد که اولاً جنابعالی همسر بسیار خوب و شایسته‌ای از خانوادهٔ غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله در حبالهٔ نکاح دارید و نیز گفت که همشیرهٔ خانم جنابعالی از هر نظر با کمال، با جمال و آراسته و شایسته است. من این دوشیزه را در حدود دو سال پیش بلکه بیشتر دیده‌ام. با آنکه آن زمان ایشان حدود شانزده سال داشت، بسیار عاقل و پخته و شیرین‌زبان بود و راستش حرفهایش باعث شد که من دربارهٔ زندانیان کودتا نظرم عوض شود؛ حتی ترتیب آزادی همین شاهزاده پدرزن شما را دادم. بنابراین، از شما می‌خواهم همین امروز اقدام کنید خودتان و عیال محترمه‌تان با دوشیزه عصمت‌الملوک صحبتی کنید. مقداری از من و صفات سادگی و سربازی من برایش نقل کنید. بگویید این مزخرفاتی که در جراید علیه من می‌نویسند همه بیهوده و حرف مفت است و دشمنان من که

---

۱. در مورد این چهار برادر نگاه کنید به دکتر باقر عاقلی: شرح حال رجال سیاسی و نظامی معاصر ایران، تهران، نشر گفتار ــ نشر علم، ۱۳۸۰، صص ۶۸۱ـ۶۸۳.

چشم دیدن من و اصلاحاتم را ندارند آنها را می‌نویسند. پاشاخان، من میل دارم تو این موضوع را حل و فصل کنی. البته من قبلاً سرکار علیه خانم منورالدوله را به خواستگاری دختر آقای مجلل‌الدوله فرستاده‌ام؛ امّا حدس می‌زنم با اظهارات بی‌مورد و سخیفی که توران خانم و بستگان او درباره‌ٔ من اینجا و آنجا نشسته و گفته‌اند این بیچاره‌ها ترسیده‌اند و از دادن دخترشان به من طفره رفته و امروز و فردا می‌کنند.»

پاشاخان سری تکان داد و با ابراز حیرت مصنوعی گفت: «عجیب است حضرت اشرف، چطور چنین جسارتی مرتکب شده‌اند؟»

رضاخان گفت: «البته آنها حق دارند در مورد سرنوشت دخترشان هرطور خودشان می‌خواهند تصمیم بگیرند، امّا، راستش من به سرکار عصمت خانم از همان روز اولی که در قزاقخانه به سراغ ما آمدند و استدعای مرخص کردن پدرش را کردند علاقه‌مند شدم و اگر کمی عجله نمی‌کردم شاید او از همان یکی دو سال پیش به جای توران خانم در منزل من بود و حالا احتمالاً از او صاحب فرزند هم شده بودم. در هر حال، من از همان روزهای پس از کودتای سوم حوت که این دختر خانم مؤدب و معقول را دیدم از ایشان خوشم آمد؛ امّا خب، تقدیر این بود که مدّتی محضر و مجالست دختر شاهزاده مجدالسلطنه و نوهٔ مجدالدوله را هم تحمل کنیم و در مراوده و معاشرت و زندگی با خانواده‌های قاجاری تجارب بیشتری به دست آوریم. اینها مرا خوب نمی‌شناسند. گویا مرا هم از قبیل سردار اکرمها و سردار افخمها که روزی دو سه تا دختر صیغه می‌کردند و عصر صیغه‌شان را پس می‌خواندند یا امثال شاهزاده فرمانفرما که شصت تا زن دارد تصور کرده‌اند. خیر، خیر، من به یک زن مطیع مهربان حرف‌شنو خوشرو نیاز دارم. من اهل حرمسرا راه انداختن نیستم. من سربازم و اهل شمشیر و توپ و تفنگ. زنی می‌خواهم که سوهان روحم نباشد. لطفاً به شاهزاده بگویید من آمده‌ام ملت ایران را از شرّ راهزنان و جانیانی که ایشان یک نمونه از آنها یعنی نایب حسین کاشی و پسرانش در کاشان را در دوران حکمرانی در آن شهر خوب به یاد دارند، آزاد کنم!! درست است سن من بیش از دو برابر عصمت‌الملوک خانم است؛ امّا شوهر خوب و وفاداری خواهم بود.

«برو جانم، برو این کار را تمام کن. برو به مجلل‌الدوله بگو داماد آیندهٔ تو هزار سر

و هزار سودا دارد. بگو داماد آیندهٔ تو در بیابانهای این کشور و کمرکش کوهها، گیوه‌ها و چکمه‌ها پاره کرده تا میرپنج و سپس سردارسپه شده است. برو بگو دلش را صاف کند و دست دخترش را در دست من بگذارد و خیالش امن امن باشد. نمی‌گذارم آب در دلش تکان بخورد. نیمتاج‌الملوک خانم و غرولند و مزاحمتهایش با من، اصلاً کاری می‌کنم این دو تا همدیگر را در تمام عمرشان نبینند و هرگز کاری با هم نداشته باشند.»

پاشاخان رفت. مذاکراتش را ابتدا با همسرش اشرف‌السلطنه کرد و قرار شد یک روز اشرف‌السلطنه، خواهرش را به خانه‌اش دعوت کند و از رضاخان هم خواسته شود آنجا بیاید و آنان در اتاق مهمانخانه چند دقیقه‌ای یکدیگر را ببینند و تجدید دیدار و خاطره‌ای بشود. سرانجام این دیدار انجام شد.

در آن جلسهٔ دیدار، عزت‌السلطنه، خواهر کوچک‌تر عصمت‌خانم و اشرف‌السلطنه خواهر بزرگ‌تر او، حضور داشتند. رضاخان با آن هیبت و جبروت خود در اونیفورم سردارسپهی چکمه چرمی ورنی به‌پا چند دقیقه‌ای بر روی مبلی نشست و عصمت خانم سینی چای به دست وارد شد و سلام و علیکی کردند و عصمت خانم از زحماتی که سردارسپه در روزهای اسفند ۱۲۹۹ برای آزاد کردن پدرش مجلل‌الدوله متحمل شده بود تشکر کرد. امّا دیدار به همین‌جا ختم شد و قرار شد حالا که دختر، داماد مسن را دیده است اقدامات بعدی به تدریج و بی‌سر و صدا انجام شود.

در آن روزها سرهنگ محمدآقا درگاهی فرمانده قلعه‌بیگی تهران هم همچنان به اقدامات خود ادامه می‌داد. رضاخان چند ماهی بود او را به سمت فرماندهی قلعه‌بیگی (دژبان) تهران منصوب کرده بود تا از طریق منصوب کردن چندین نظامی خبره و کارکشته در ۱۲ کمیساریای (کلانتری) نظمیه تهران به عنوان پلیس نظامی چم و خم امور ادارهٔ دارالخلافهٔ تهران را بیاموزد و زمانی که رضاخان توانست از شرّ ژنرال وستداهل، رئیس سوئدی تشکیلات نظمیهٔ دولتی تهران، آسوده شود، سرهنگ محمدآقا راست و مستقیم به عمارت نظمیه برود و پشت میز او بنشیند.

رضاخان از روز کودتا نظر خوشی به ژنرال وستداهل نداشت و مایل بود او را دست به سر بکند؛ زیرا ادارهٔ نظمیه اداره‌ای بود که کار خود را می‌کرد و تا حدودی زیر

اوامر و نفوذ سردارسپه نمی‌رفت. وستداهل در دوران وزارت جنگ رضاخان گزارش وقایع انتظامی را به او نمی‌داد و این امر موجب تکدر خاطر سردارسپه شده بود.

رضاخان در اواخر سال ۱۳۰۰ موفق شده بود از شرّ ژاندارمری و نیز بریگاد مرکزی که رقیب نیرومند نیروی قزاق بودند، آسوده شود و با ادغام آن دو اداره در قزاقخانه و تشکیل قشون متحدالشکل تمام عناصر نیروهای مسلح را زیر فرمان خود آورد. امّا با وجود گماشتن عده‌ای از افسران قزاق در نظمیه و با آنکه نظمیه چند ماهی زیر نظر کماندان (فرماندار) نظامی تهران و حومه بود، ژنرال وستداهل بیشتر از شاه و هیأت وزیران اطاعت می‌کرد تا از او. سرهنگ درگاهی که در پست ریاست ادارهٔ قلعه‌بیگی تهران از کنه امور اطلاع کامل داشت، چند روز بعد برای سردارسپه خبر آورد مجلل‌الدوله در لهیب آرزوی منصوب شدن به پست حکمرانی (فرمانداری) یک ولایت دست دوم و سوم می‌سوزد و اگر رضاخان کاری کند که او به آن پست منصوب شود در جلب نظر موافقش با ازدواج دخترش با رضاخان مؤثر خواهد بود.

نخستین گام رضاخان برای جلب نظر موافق خانوادهٔ دختر، کمک کردن به پدر او غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله برای دریافت حکم حکمرانی یک ولایت درجه سوم و چهارم بود. غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله در سال ۱۲۸۸ هـ. ش. پس از سقوط سلطنت محمدعلی‌شاه نه‌تنها مورد توجه اولیای امور دولت جدید انقلابی نبود، بلکه احتمال آن می‌رفت که بازداشت شود و او را به مجازاتی سنگین محکوم کنند؛ زیرا نام او در صدر اسامی مستبدین قرار داشت.

امّا با گذشت روزگار مجلل‌الدوله فراموش شد و در دوران جنگ اول جهانی، حتی برای مدتی کوتاه، به حکمرانی شهر کاشان منصوب گردید.

پس از کودتا، او روزگار مالی خوشی نداشت. رضاخان که به وسیلهٔ یاور کریم‌آقا بوذرجمهری از ماجرا آگاه شده بود، به وزیر داخله توصیه کرد پست نان و آبداری به او ارجاع کند. وزیر داخله هم که مانند همهٔ وزیران کابینه‌های پس از کودتا از رضاخان حساب می‌برد، فرمان انتصاب شاهزاده را به مقام حکمرانی ولایت ملایر نوشت و برای او به در خانه ارسال داشت.

حکم انتصاب مجلل‌الدوله باعث خوشحالی او شد. هم همسرش، گوهر ملک

خانم مبتهج‌الدوله[۱]، و هم عصمت‌الملوک و خواهرانش نسبت به رضاخان احساس قدردانی می‌کردند.

مجلل‌الدوله و خانواده‌اش راهی ملایر شدند. قرار شده بود پس از سه چهار ماه مراجعت کنند و مجلس عقد و عروسی در نهایت پنهانکاری و احتیاط برگزار شود. زیرا رضاخان ترس زیادی از نیمتاج‌خانم همسرش داشت و می‌ترسید او بفهمد و شب عقد و عروسی به خانهٔ مجلل‌الدوله حمله کند و بی‌آبرویی به بار آورد.

مجلل‌الدوله و گوهر ملک پایشان به شهر ملایر نرسیده دچار مصیبت بزرگی شدند. گوهر ملک خانم که دچار بیماری قلبی بود در همان شهر ملایر بر اثر سکتهٔ ناگهانی درگذشت و شادی خانواده را به حزن و اندوه تبدیل کرد. مجلل‌الدوله که از این مصیبت جا خورده بود، گفت که نمی‌تواند در ملایر زندگی کند و باید به تهران بازگردد، شاید در آن شهر بزرگ این داغ سنگین را از یاد ببرد. بدین ترتیب، خانوادهٔ داغدار که مادر خود را از دست داده بودند به تهران بازگشتند.

رضاخان، پس از شنیدن خبر مرگ گوهر ملک خانم، فرصت را مغتنم شمرد و به خانهٔ مجلل‌الدوله رفت و در مراسم عزاداری و هفتم شرکت کرد.

در آن شب که رضاخان در مراسم عزاداری و هفتم در منزل مجلل‌الدوله حضور یافته بود، عصمت‌الملوک سیاه‌پوش با چهرهٔ بدون آرایش، زیر چشمان پف‌کرده و دیدگان قرمزشده از اشک در اتاق پرسه می‌زد و برای مهمانان که اغلب محرم بودند، چای و خرما و حلوا می‌آورد. وقتی سینی چای را روبه‌روی رضاخان نگه داشت، سردارسپه سر بلند کرد و از دیدن چهرهٔ زیبا، ولی غمگین او به احساس خاصی دچار

---

۱. مبتهج‌الدوله یعنی خانمی که دیدار او بهجت و شادی می‌آورد! پادشاهان قاجار از این القاب پوشالی بسیار به درباریان و خانمهایشان اعطا می‌کردند. ولیعهدهای وقت، والیان و حکام نیز با دریافت هدایا و پیشکش‌ها القابی به مردم می‌دادند. هرکس در آن زمان لقبی نداشت، در جامعه چندان احترام و اعتباری به هم نمی‌رساند.

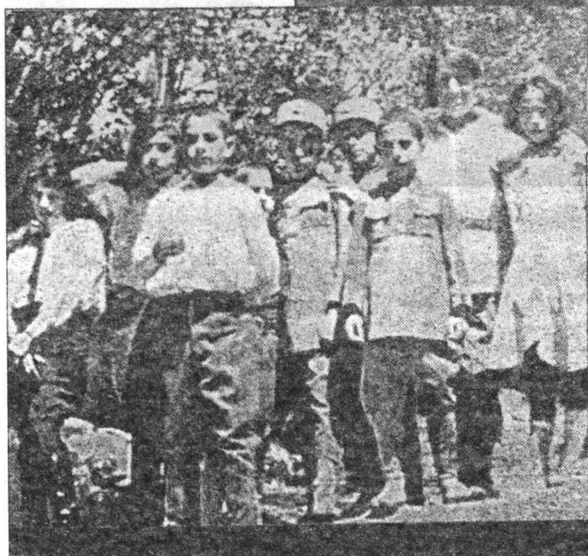
پدرم [نویسنده] دکتر تقی‌خان، پزشک بود. در ژاندارمری سوئدی و سپس در قشون خدمت می‌کرد. در دورانی که در ژاندارمری سوئدی بود روزی او را نزد محمدحسن میرزا ولیعهد بردند که درد گلوی او را مداوا کرد. به او که نام خانوادگی شمس لاریجانی داشت، لقب معتضدالحکماء بخشید. زمانی دیگر او را به معالجه احمدشاه فراخواندند. این‌بار لقب معتضدالممالک را به او دادند. اکنون آن اوراق با مُهر شاه و ولیعهد وقت در خانوادهٔ ما باقی مانده است. آنقدر لقب داده بودند که عادی شده بود.



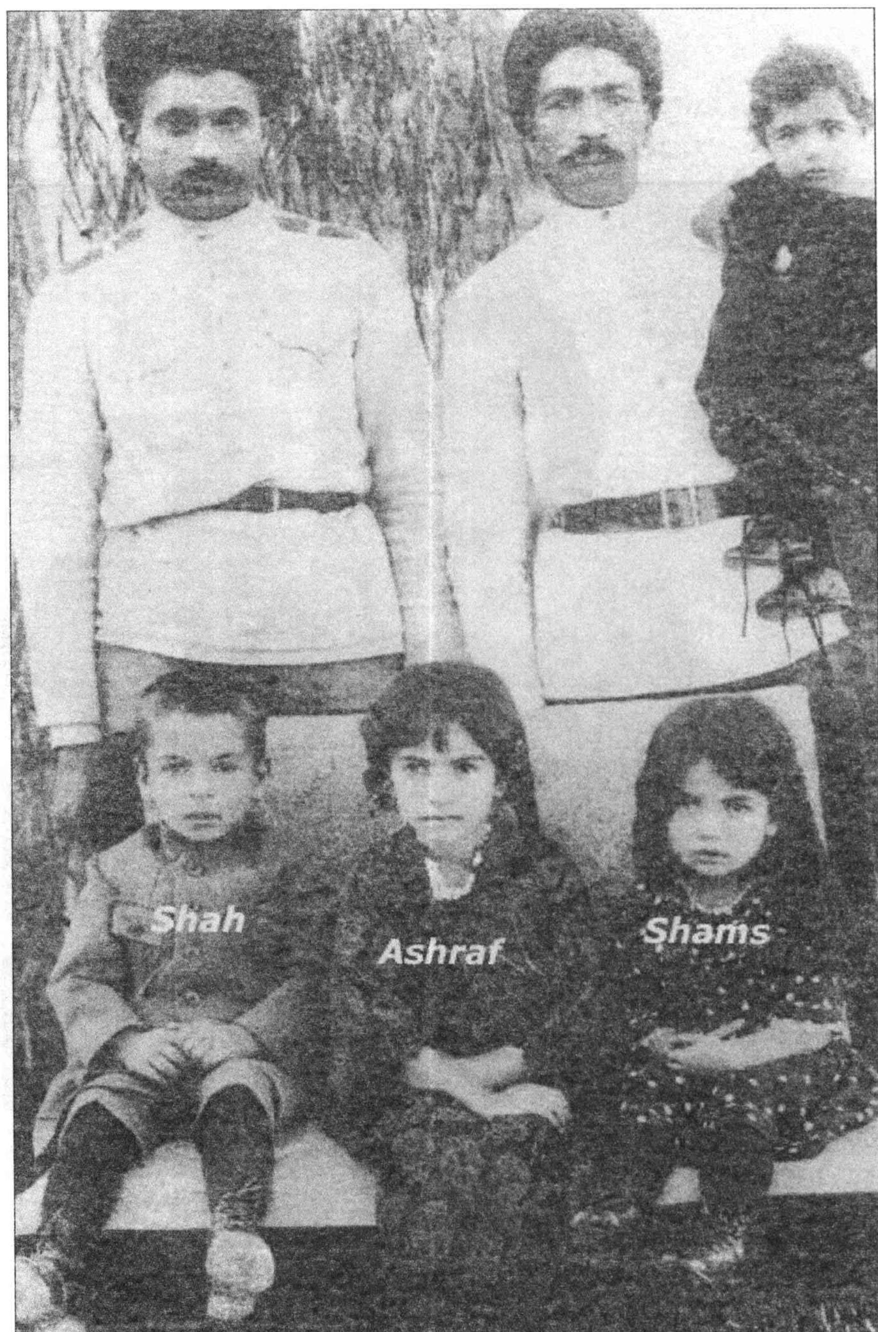
کاخ مسعودیه در تهران که ظل‌السلطان پسر ناصرالدین شاه در اواخر دوران سلطنت پدرش آن را در تهران خیابان جنوب شرقی میدان بهارستان ساخته بود. بعدها رضاخان در سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۵ و از ۱۳۰۶ تا پایان سلطنتش ده‌ها کاخ در تهران و شمیران برای خود و خانواده‌اش بنا کرد. هزینه آن کاخ‌ها که خوشبختانه اکنون به‌موزه تبدیل شده ۳۵ میلیون تومان و از بودجه بلدیهٔ تهران بود.



عکس نویافته‌ای که ملکه تاج‌الملوک در جوانی را در کنار
محمدرضا که کودک خردسالی است نشان می‌دهد.



محمدرضا با همبازیهایش
در ۸-۹ سالگی در سعدآباد



از راست به‌چپ: اشرف، شمس و محمدرضا در سنین بسیار کم (پیش از رئیس‌الوزرا شدن رضاخان) در تصویر، اسامی اشرف و شمس اشتباه چاپ شده است. اشرف سمت راست و شمس وسط است.

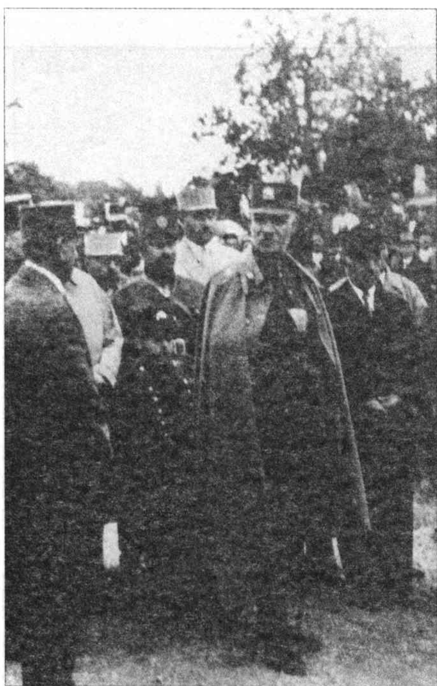


خانم عصمت‌الملوک دولتشاهی همسر آخر رضاشاه و مادر پنج فرزند او
عبدالرضا، محمودرضا، احمدرضا، فاطمه و حمیدرضا پهلوی.



(قمرالملوک) قمرالسلطنه ملکه توران امیرسلیمانی همسر دوم (در حقیقت سوم رضاشاه) در دورانی که او فقط وزیر جنگ بود. این ازدواج یک سال بیشتر نپایید و به‌طلاق منجر شد. غلامرضا پهلوی حاصل این ازدواج ناموفق است.

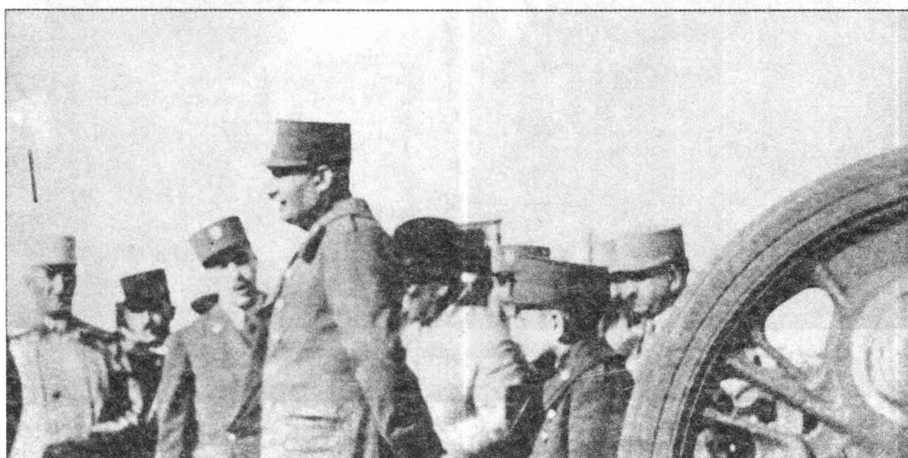
تصاویری از رضاشاه در سالهای اول سلطنت ۱۳۱۰-۱۳۰۶



مستوفی، فروغی، هدایت، تدین



ولیعهد خردسال در کنار پدرش.



ولیعهد در کنار پدرش.



ظـهور هـیتلر در آلمـان، بـیرون رانـدن و تـنبیه دانشـجویان کـمونیست ایـرانـی، رضاخان را نسبت به‌دیکتاتور آلمانی خوشبین کرده و آلمان از مشتریان گندم و مواد کشاورزی و خام ایرانی شده بود.

شد و میل شدیدی به ازدواج با آن دختر مادر از دست‌داده در وجودش شعله کشید.

عصمت‌الملوک به راستی دختر زیبایی بود. صورتی گرد مانند تصاویر زنان در مینیاتورهای ایرانی و چشمان سیاه معصوم و مهربانی داشت. به‌طور کلی زیبا و خوش‌اندام بود و خرامیدنهای شیرین او دل رضاخان را برده بود.

صفای باطن داشت. مهربان و ساده و مظلوم می‌نمود. به نظر می‌رسید از آن زنان مهربان شوهردوستی شود که به جز جلب رضایت و خوشحالی شوهر همّ و غمّی ندارند. مخصوصاً حالا که مادرمرده هم شده بود و هرچه بیشتر در خانه می‌ماند غم و غصه‌اش بیشتر می‌شد. پاشاخان، مأموریت خود را به خوبی انجام داد. او با پدرزنش غلامعلی میرزا و نیز خود دختر مذاکرات مفصلی کرد. اشرف‌السلطنه و عزّت‌السلطنه نیز کوتاه نیامدند. آنان آینده‌نگر بودند و ستارهٔ بخت رضاخان را در حال فروزندگی می‌دیدند.

سه روز بعد امیر لشکر خدایارخان به خواستگاری عصمت خانم رفت. غلامعلی خان رشتهٔ کلام را به دست گرفت و ازدواج با سردارسپه رضاخان را افتخاری برای خانواده خود نامید، امّا ابراز نگرانی کرد با توجه به اینکه حضرت اجل دارای همسر مهربان و فرزندانی است احتمال دارد این پیوند زناشویی موجب تکدر و تشویش خاطر علیامخدره صبیهٔ مرحوم میرپنج تیمورخان آیرملو شود و او نمی‌خواهد ورود دخترش به ساحت خانوادگی رضاخان موجبات اختلال در ارکان خانواده معظم‌له را فراهم آورد، بویژه حالا که والدهٔ عصمت‌خانم هم دار فانی را وداع گفته و آن دختر بیچاره تکیه‌گاه خود را از دست داده است.

ضمناً صبیه میل دارد خانهٔ شخصی داشته و با خانوادهٔ همسر اول رضاخان سردارسپه تماس نداشته باشد تا خدای‌ناکرده برخوردی روی دهد.

در مورد مهریه و غیره نیز مذاکراتی انجام شد. خدایارخان به پدر دختر و خود دختر و خواهران و خاله و زن‌عموی او اطمینان خاطر داد که همهٔ خواستهای آنان برآورده می‌شود. او افزود: «کوکب بخت و اقبال به در خانهٔ شما آمده است. شما نمی‌دانید سردارسپه چه آیندهٔ درخشانی دارد.»

عصمت‌الملوک مادر از دست‌داده، غمگین و دلمرده دید چاره‌ای به جز قبول خواستگاری رضاخان ندارد.

اشرف‌السلطنه و عزت‌السلطنه، خواهران او، هردو طرفدار و مداح و ثناگوی رضاخان سردارسپه بودند. پدرش غلامعلی میرزا حالا نظرش برگشته از رضاخان تعریف می‌کرد و ستارهٔ او را در اوج می‌دید. او از گوشه و کنار می‌شنید که همه می‌گویند سردارسپه برای همیشه سردارسپه نمانده و عن‌قریب رئیس‌الوزرا خواهد شد.

روزی مشکوة‌الدوله، زن‌عموی دخترها، به خانهٔ آنان می‌آید و خبرهای خوش می‌دهد. او روزنامه‌های تهران را که از رضاخان تعریف می‌کنند، نشان عصمت‌الملوک می‌دهد. غلامعلی میرزا، پدرش، می‌گوید: «دخترجان، پشت پا به بختت نزن، از رضاخان سردارسپه بهتر شوهری پیدا نمی‌کنی!»

دخترک چشمان درشتش را به پدرش می‌دوزد: «پدرجان، من از او می‌ترسم. همان یکی دو دفعه که دیدم برای هفت پشتم کافی است. امّا حالا که امر می‌فرمایید چاره‌ای نیست.»

عزت‌السلطنه می‌گوید: «این‌طور نیست. او مرد مهربان و خوبی است. باز یک شب می‌گویم بیاید اینجا. خوب تماشایش بکن. مرد وحشتناکی نیست. درست است درس حسابی نخوانده است؛ امّا به هر حال مرد است، صاحب‌منصب است، وزیر جنگ است.»

سرانجام یک شب رضاخان به منزل غلامعلی میرزا آمد. آن شب او یک کیسه پر از لیرهٔ استرلینگ برای چشم‌روشنی آورد و جلوی دیدگان پدر عصمت‌الملوک و خواهرها و برادرهایش آن را بر روی سر عصمت‌الملوک ریخت. عصمت‌الملوک از این کار خیلی خوشش آمد. آن لیره‌های انگلیسی مبلغ کلانی بود. عزت‌السلطنه آن شب رضاخان را برای شام نگه داشت. رضاخان که با درشکه به خانهٔ مجلل‌الدوله آمده بود، درشکه‌چی را مرخص کرد و به او یاد داد وقتی به خانه برمی‌گردد به نیمتاج‌الملوک خانم بگوید سردار جلسهٔ اداری داشتند تا دیروقت در وزارتخانه خواهند ماند. بعد هم باید بروند کمیسیون هیأت وزیران در قصر گلستان.

عزت‌السلطنه آن شب چلوخورش کنگر گوارایی پخته بود. علاوه بر آن چند سیخ جوجه‌کباب و کباب هم آماده شد. مشروب هم تدارک دیده شده بود. وقتی دور میز شام نشستند رضاخان که صورتش از خوشحالی می‌درخشید، گیلاسش را به سلامتی

خانوادهٔ عروس بلند کرد و نوشید و گفت: «امشب خوش‌ترین شب زندگی من است!»

آن شب رضاخان تا حدود ساعت دو بامداد در خانهٔ غلامعلی میرزا ماند. رضاخان از عزت‌السلطنه خیلی ابراز امتنان می‌کرد. او قول داد همان‌طور که برای توران خانه جداگانه‌ای گرفته بود، برای عصمت‌الملوک خانم هم یک خانهٔ جدای عالی اجاره کند و بعداً آن را به نام او بخرد. در حدود ساعت یک بعد از نصف شب اهل خانه هر کدام به بهانه‌ای اتاق پذیرایی را خلوت کردند و اجازه دادند رضاخان لحظه‌ای بر روی مبل و کنار دست همسر آینده‌اش بنشیند و با او درد دل کند.

آن شب به رضاخان بسیار خوش گذشت. در حدود ساعت دو بعد از نیمه‌شب راهی منزل شد و البته تا بیست و چهار ساعت مورد پرس‌وجو و غضب نیمتاج خانم بود که می‌پرسید کجا بودی و اگر در جلسهٔ هیأت دولت بودی، چرا دهانت بوی نجسی می‌دهد؟

غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله اهل نوش‌خواری و منقل هم بود. تشریفات منقل او بسیار مفصل بود و مانند اغلب رجال قاجاری روزی دو تا سه بار تریاک می‌کشید. تریاک او از تریاک اعلای ماهان بود و در کنار منقل، قوری چای و جعبه سوهان و گز و پشمک و باقلوا دیده می‌شد.

رضاخان متوجه شده بود که جنس لطیف در مقابل جواهر، خضوع و خشوع زیادی نشان می‌دهد. این بود که از آن شب به بعد هر وقت به خانهٔ عصمت‌الملوک خانم می‌رفت، هدیه‌ای برای همسر آینده‌اش می‌برد. انگشتر فیروزه، دستبند برلیان، گوشوارهٔ الماس، گردنبند یاقوت، سینه‌ریز مروارید غلتان و امثال آن. خاطر رضاخان آسوده بود که حالا حالاها از نظر هدایا دستش باز است؛ زیرا او آن هدایای گرانبها را اصلاً نمی‌خرید.

وقتی اقبال‌السلطنه ماکویی به وسیلهٔ فرمانده لشکر شمال غرب دستگیر و زندانی شد و خیلی زود به شکلی مرموز در زندان مرد، امیرلشکر عبدالله‌خان امیرطهماسبی، فرمانده لشکر تبریز، چند گاری از اموال منقول و طلا و جواهر و نفایس منزل اقبال‌السلطنه را به عنوان هدیه و سوغاتی و پیشکش برای حضرت اجل به تهران ارسال داشت.

این هدایا در زمرهٔ اموال قیمتی اقبال‌السلطنه بود که بعضی از آنها را از باکو و

تفلیس و حتی سن‌پترزبورگ و بعضی را از استانبول خریداری کرده بود. در هر حال، مجموعه جواهرات او به سردارسپه تعلق گرفته بود، افزون بر آنکه تعداد زیادی سکه‌های طلای منات روسیه و امپریال اتریش هم در کیسه‌های قرمز سرخ‌رنگ به دست سردار رسیده بود.[۱]

در سال ۱۳۰۱، هنگامی که دکتر آرتور میلیسپو و دیگرمستشاران امریکایی برای برعهده گرفتن ادارهٔ امور دارایی و خزانه داری عازم ایران شدند، (قوام‌السلطنه رئیس‌الوزرا که عقیده داشت امریکا را باید وارد صحنهٔ سیاست و اقتصاد ایران کرد، ترتیب استخدام این عده را داده بود) از یک سرگرد هوایی ارتش امریکا به نام «ماژورملوین هال» که مردی مطلع و صاحب‌نظر بود و به کشورهای زیادی سفر کرده بود دعوت کرد به عنوان کارشناس به هیأت او بپیوندد. وی که وابستهٔ هوایی سفارت امریکا در لندن بود و از شغل خود خسته به نظر می‌رسید، به دلیل علاقه‌ای که به سیر و سیاحت در جهان داشت، دعوت میلیسپو را پذیرفت، پست سه‌سالهٔ خود را در لندن ترک کرد و راهی ایران شد.

مدت قرارداد استخدام او در ایران پنج سال بود و وظیفه داشت در تجدید سازمان ادارات مالی ایران که بنیاد تازهٔ آن را مستر مورگان شوستر امریکایی در سال ۱۲۹۰ ه.ش گذاشته و به علت مداخلات تجاوزکارانهٔ روسیه تزاری در امور اقتصادی و مالیاتی داخلی ایران و واداشتن دولت ناصرالملک نایب‌السلطنه به اخراج شوستر ناتمام مانده بود، با دیگرمستشاران امریکایی همکاری کند.

ماژورهال که تازه ازدواج کرده بود، به همراه همسر خود سوار کشتی اقیانوس‌پیما شد و از لندن تا بمبئی دریانوردی کرد. و از آنجا با یک کشتی انگلیسی راهی خلیج فارس شد. ماژورهال از شبهای قشنگ اقیانوس هند و خلیج فارس با مهتاب سیم‌گون و روزهای آفتابی، آسمان صاف و ستاره‌های درخشان و دریای آرام نیلگون تعریفها می‌کند.

کشتی انگلیسی معروف به «شو» که علاوه بر هال و خانمش شمار فراوانی از

۱. در مورد این جواهرات نگاه شود به حسین مکی، تاریخ بیست‌ساله ایران، جلد اول و دوم، تهران، انتشارات علمی، چاپهای مکرر.

زایران مسلمان شیعهٔ هندوستان در کراچی بر آن سوار شده بودند و عزم داشتند برای زیارت کربلا و نجف بروند، و خوراک آنان گوشت و برنج و دنبهٔ گوسفند بود که خودشان در عرشهٔ کشتی طبخ می‌کردند، به خلیج فارس و بصره رسید.

ماژورهال در بصره از کشتی پیاده شد، به بغداد رفت و با قطار راه‌آهن لکنتی که واگونهای شکستهٔ اسقاطی داشت، از آنجا راهی خانقین شد. طول این مسافت در حدود ۱۶۰ کیلومتر بود. در نزدیک خانقین قطار از خط خارج شد؛ امّا ناامیدی ماژورهال و همسرش چندان طول نکشید. مستر اسپورن، رئیس شرکت نفت انگلیس در خانقین، با چراغ بادی سوار بر یک وانت به استقبال آن دو آمده بود.

اتاقک راننده برای چهار نفر جا نداشت. خانم هال در کنار راننده در اتاقک جلوی کامیون وانت نشست و هال و اسپورن در باربند اتومبیل روی کف لاوی دراز کشیدند و پس از یک ساعت به خانقین رسیدند. هال و خانمش چون علاقه نداشتند با قطار شتر به ایران سفر کنند، یک خودروی قراضهٔ فورد انگلیسی که دو قاچاقچی آسوری راننده و کمک‌رانندهٔ آن بودند و قنسول پیرمرد ایران در خانقین نیز به جمع مسافران اضافه شده بود، اجاره کردند و راهیِ مرز ایران شدند. فصل مسافرت هال و خانمش به ایران، زمستان بود و هال از تکانهایی که خودرو به آنان وارد می‌ساخت، راه ناهموار، احتمال حملهٔ راهزنان، صدای جانخراش لاستیکهای کهنهٔ خودرو، توقفهای اجباری و خرابی موتور و پنچرگیریهای مداوم شکایتها می‌کند.

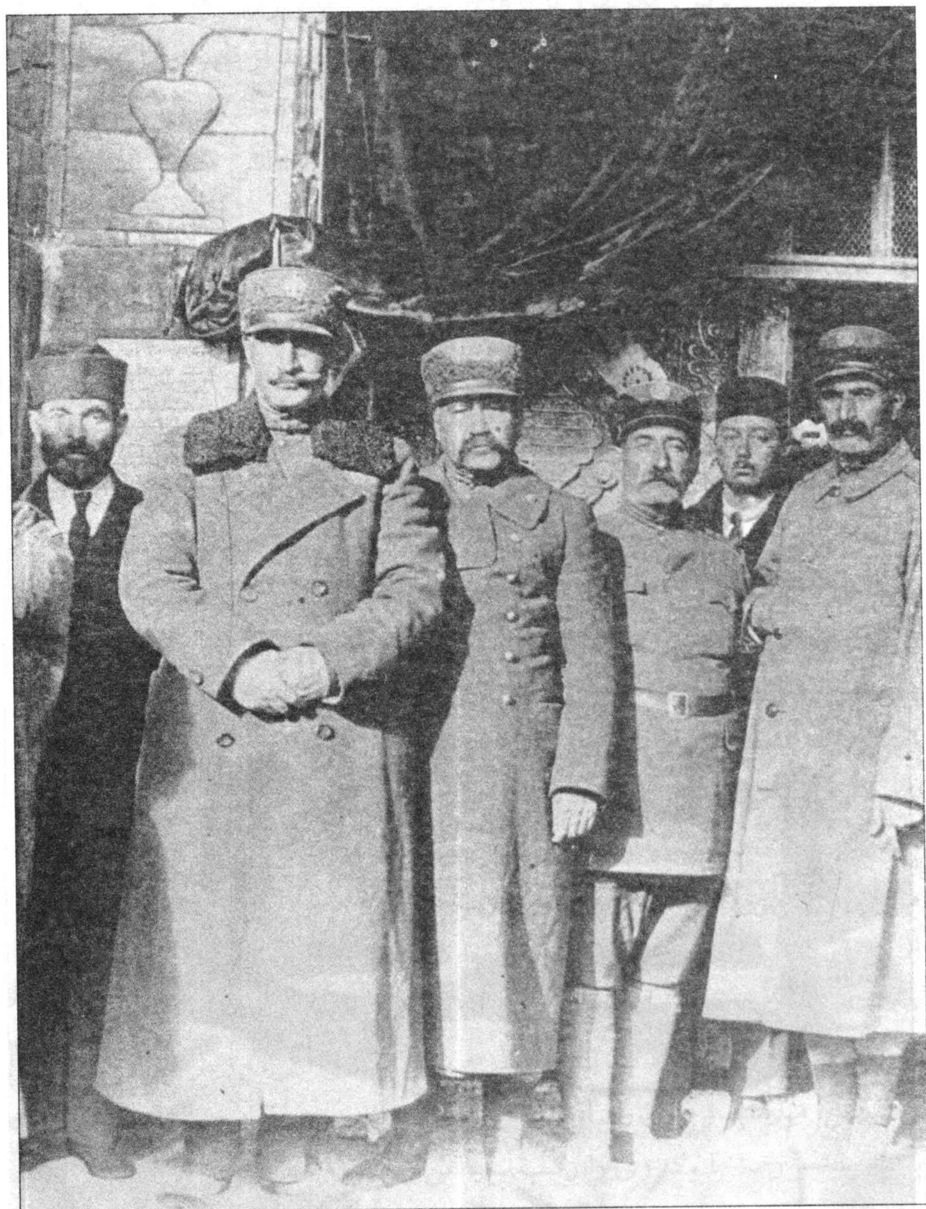
در قصر شیرین، هال و خانمش مورد استقبال حاکم محل قرار می‌گیرند و به افتخار مهمانان، از آنجاکه هال کارمند رسمی دولت ایران شده بود، چند گوسفند سر می‌برند. دور اتاق فرماندار که فقط سه صندلی وجود داشت هال و خانمش روی صندلی می‌نشینند و فرماندار و کنسول صندلی باقی‌مانده را به هم تعارف می‌کردند. روز بعد از قصر شیرین که فاصلهٔ آن تا تهران ۴۷۰ میل است با خودروی جدیدی که رانندهٔ آن دو آسوری کلدانی بودند، راهی تهران شدند. رانندگان کلدانی بسیار بد رانندگی می‌کردند و با بوق‌زدنهای مکرر حیوانات بارکش را که در کاروانها بار حمل می‌کردند، می‌ترساندند، آنان روزها حرکت می‌کردند و شبها در کاروانسراهای کثیف پر از حشرات و قازورات یا در قهوه‌خانه‌های دودزده که با پشکل شتر و تپالهٔ گاو گرم می‌شدند، بر روی نیمکت چوبی و گاه بر روی آجر و خشت می‌خوابیدند. در آن

دوران مهمانخانهٔ تقریباً درست و حسابی فقط در رشت و قزوین و تهران یافت می‌شد و در دیگر شهرهای ایران هیچ مهمانخانه‌ای برای بیتوته کردن مسافران در کار نبود. در کرمانشاه شبی را مهمان رئیس مالیه شدند و شبی را هم بر روی تختخواب رئیس بانک عثمانی خوابیدند. در همدان یکی از کارمندان پیر ادارهٔ مالیه با درشکه به استقبال هال آمد و با گریه و زاری به او خبر داد پیشکار مالیه را که قرار بود به استقبال مستر هال برود، رئیس قشون به علت مطالبهٔ مبلغی پول غیرقانونی از پیشکار، که او آن را نپرداخته بود، از اداره بیرون کشیده و به سربازخانه برده و به زندان انداخته است. کارمند پیشکاری مالیه از هال می‌خواست با استفاده از مقام خود پیشکار مالیه را بی‌درنگ از زندان آزاد کند.

هال و خانمش گردنهٔ پر از برف و یخ اسدآباد را به زحمت پشت سر گذاردند. در قهوه‌خانهٔ کثیفی که هال فضای تاریک و بدون پنجرهٔ آن را با چراغ‌قوه مشاهده و شناسایی کرد، محوطه‌ای به طول ده متر و کمتر از هشت متر عرض را دیدند که وسط آن یک چاه و در کنارش دو تنور و یک سکو قرار داشت. دستگاه چای‌پزی [سماور] را بر روی سکو چیده بودند. تنور برای گرم کردن فضا و پختن غذا و شاید هم پختن نان بود که با پهن می‌سوخت. دودی غلیظ فضا را انباشته بود. چند آدم، چند قاطر، دو سه نفر شتر و تعداد زیادی بز و مرغ و جوجه و گوساله به این غار مصنوعی که محل پذیرایی مأموران دولت شاهنشاهی ایران بود پناه آورده بودند. بزها و مرغها با نور چراغ به صدا درآمدند. «زن من هم با آنها همصدا شده و به خودش و بر من و بر کشور شاهنشاهی لعن و نفرین فرستاد. من با عجله برای زنم پناهگاهی تهیه کردم و او را نشاندم و خودم به طرف بار رفتم شاید جرعه آب گرمی به دست آورم.»

روز بعد، با بند آمدن برف، راهی قزوین شدند در گراندهتل قزوین، در اتاقی سرد که بخاری نمی‌سوخت، روشوریها آب نداشت، ملافه و تختخواب خیلی کثیف بود به آنان تا حدودی خوش گذشت و توانستند زیر لحاف نه‌چندان پاکیزه ساعاتی بخوابند. از قزوین تا تهران حادثهٔ مهمی رخ نداد، فقط یکی از رانندگان کلدانی اثاث آنان را دزدید و، خودروی دوم ناپدید شد.

نیمه‌شب به در گراندهتل تهران در خیابان لاله‌زار رسیدند. پس از آنکه رانندهٔ کلدانی بارها به در هتل کوفت، دربانی با چراغ بادی هراسان آمد و در را باز کرد. او



رضاخان سردار سپه که نام خانوادگی پهلوی اختیار کرده بود در ۱۳۰۳ در کربلا
پس از پایان ماجرای خزعل بین ۱۹۰ و ۱۹۱ ازدواج با عصمت خانم برای او یمن و
برکت داشت.



بازگشت از خوزستان ۱۳۰۳

بسیار ترسیده بود گویا مغولها و تاتارها به سروقتش آمده بودند. هال حق را به دربان داد، زیرا زندگی ایرانی، در سراسر کشور، در ساعت ده بعد از ظهر به مرگ و سکون مطلق تبدیل می‌شد و از آن ساعت به بعد هزار نوع مخاطرهٔ حقیقی و موهوم مردمان این مملکت بلازده را احاطه می‌کرد. از این رو، هیچ ایرانی حاضر نمی‌شد در نیمه‌شب آدم ناشناسی را بپذیرد.

آنان شب را در اتاقی سرد، بدون حرارت بخاری و بدون چراغ در مجلل‌ترین! مهمانخانهٔ تهران، گذراندند. دو تختخواب فنری زهوار دررفته با دو تشک پر از پشم شتر و دو بالش پنبه‌ای و دو پتوی زبر سربازی در اختیارشان قرار گرفت؛ امّا عروس و دامادی که به سفر ماه عسل آمده بودند، با وجود سرما و گرسنگی شدید (هیچ غذایی در گراند هتل پیدا نمی‌شد) تا طلوع آفتاب به خواب نرفتند و اولین شب اقامت در ایران به آنان بسیار خوش گذشت!

از روز بعد ماژورهال کار خود را آغاز کرد و به هیأت مستشاران امریکایی همکار دکتر میلیسپو پیوست. به هال، به دستور میلیسپو، مأموریتهایی در ایالات و ولایات برای بازرسی و ارائهٔ راه طریق جمع‌آوری مالیاتها و نیز برنامه‌های عمرانی و اصلاحات اقتصادی و کشاورزی ارجاع می‌شد.[۱]

هال که هوانورد ورزیده‌ای بود، اطلاعات وسیعی از اوضاع و احوال کشورهای جهان داشت. نخستین بار او بود که طرح حفر یک کانال سراسری برای ایجاد ارتباط میان دریای خزر (مازندران) به خلیج فارس را تهیه و تدوین کرد و ارائه داد؛ امّا در ایران فقیر آن زمان که بودجهٔ سالیانه‌اش فقط ۲۵ میلیون تومان بود، هیچ‌کس حتی فکر پرداختن به چنین طرح عظیم و مفیدی را به ذهن خود راه نداد.

این قوام‌السلطنه بود که به کمک حسین‌خان علایی، وزیرمختار ایران در واشنگتن، میلیسپو و همکاران او را به ایران فراخوانده بود. امّا او چند ماه بعد از کار برکنار شد و رضاخان که وی را رقیب سیاسی و نیرومندی می‌انگاشت برای او،

---

۱. دکتر میلیسپو تفصیل هر دو مأموریت خود را در ایران، که یکی از سال ۱۳۰۱ تا ۱۳۰۵ و دومی از سال ۱۳۲۱ تا ۱۳۲۳ بوده است، در دو کتاب جالب و خواندنی نوشته است. کتاب اول را مرحوم دکتر حسین ابوترابیان در سال ۱۳۵۷ و کتاب دوم را آقای دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی در سالهای دههٔ ۱۳۷۰ به فارسی ترجمه کرده‌اند که به چاپ رسیده است.

به اتهام توطئهٔ قتل خودش، پرونده‌سازی کرد و وی را به تبعید فرستاد.

هال زیر عنوان ورود به پایتخت کشور شاهنشاهی ایران می‌نویسد:

«تهران یا پایتخت دولت شاهنشاهی چنانکه غالباً آنرا به این لقب می‌خوانند مخلوطی عجیب و نامطلوبی از شرق و غرب است و قسمتهای جدید و غربی آن بیشتر به شهرهای بزرگ و پایتختهای ممالک بالکان شباهت دارد. چند مسجد و چند مدرسه دینی، چند بازار سرپوشیده و یک مجموعه از عمارتهای نامرغوب و فرنگی‌سازساختمانهای مهم تهران را تشکیل می‌دهد. تهران دوازده دروازه گلی با برج و مناره‌های کاشی‌کاری و خندقهای کم‌عمقی داشت اما بعدها رضاشاه که می‌خواست تهران شهر فرنگی بشود دروازه‌ها را خراب کرد. در صورتی که ممکن بود با پر کردن خندقها شهر را توسعه بدهند و دروازه‌های کاشی‌کاری سر جای خود باشند. بقیه شهر تهران کلبه‌ها و دخمه‌های تاریک و کثیفی است که از خشت و گل ساخته‌اند که مجموعه آن منظره غم‌انگیز وحشت‌افزایی به تهران می‌دهد.

«روزهای بارانی و برفی زمستان، شترها و قاطرها و الاغها و حیوانات لاغر و آدمهایی که کار حیوان راانجام می‌دهند غرق در گل باکوله‌پشتیها و بارهای خیس که آب و برف از آن می‌ریزد به طرف بازارها و کاروانسراها روانند، مثل اینکه کاروان صحرا درخیابانهای تهران راه افتاده است.

«برق خفیف تهران که در غالب موارد برای نمایش دادن تاریکیها عامل مؤثری است و همچنین دستگاه تلفونی که بیشتر اوقات خراب می‌شود از آثار مهم تمدن در پایتخت دولت شاهنشاهی است.

«داستان آب تهران بسیار غم‌انگیز است چون دستگاه تصفیه آب و لوله‌کشی هنوز در این پایتخت جزء ایده‌آل روشنفکرها می‌باشد و معلوم نیست چه روزی عملی گردد. درمهمانخانه‌های مهم تهران بوسیله سماور بزرگ و لوله‌کشی کوتاه به پاره‌ای اطاقها و حمام هتل آب گرم می‌رسانند و همین آب گرم سماور هم به ندرت و با قیمت گران و التماس و درخواست بسیار در لوله جاری می‌شود.

«درخیابانهای تهران مغازه‌هائی که بطرز نیم‌فرنگی ساخته‌اند که اجناس ناجور درهم و برهم فرنگی و آمریکائی در آنجاها می‌فروشند ولی بقدری کسبه‌خیابانها گران‌فروشند که معامله با آنها بسیار مشکل است مثلاً موقعی که من ازخانقین حرکت کردم اثاث و بنه خود را به پست دادم. طبعاً مدتها در راه ماند. من باکمال بیقراری در انتظار ورود آن بودم اما چه فایده در ایران عجله و شتاب فایده ندارد. برای هر کاری

صبر لازم است. صبر باید کرد صبر صبر و جز صبر هیچ چاره‌ای بنظر نمی‌رسد.

«من هم صبر کردم. به‌چندین مهمانی رسمی نرفتم چون لباس رسمی جزو بنه بود و باید برای رسیدن آن صبر کرد. بالاخره صبرم تمام شد و بار و بنه را تحویل دادند اما افسوس که بیشتر اسباب و زندگی در راه خراب شده بود، از آن جمله کلاه سیلندر که در اثر اصطکاک با میله آهنی در جوار آن دو سوراخ گرد کوچک دیده می‌شد. ابتدا بنظرم رسید سیلندر تازه‌ای از مغازه‌های گران‌فروش تهران بخرم و بهمین قصد با مترجم به خیابان رفتم در تمام بازارها وخیابانهای تهران فقط یک مغازه بود که سیلندر داشت و آنهم قیمتی پیشنهاد کرد که ده برابر بهای این کلاه در لندن و پانزده برابر بهای آن در نیویورک بود.

می‌گویند چون در تهران (طبعاً در همه ایران) خیاطی و کلاه‌فروشی مرتب نیست. خارجیان مقیم پایتخت شاهنشاهی برای تهیه لباس رسمی و غیره باید منتظر باشند فرنگی دیگری بمیرد یا عازم وطن شود و اثاث او را حراج کنند و به‌طور تصادف اگر قد و قواره جور دربیاید، کفش و کلاه و لباس کهنه‌ای از حراج بخرند و یا اینکه از خارج ایران سفارش بدهند. برای من هیچ‌یک از این دو راه در آنموقع عملی نبود. چون فردا شبش به یک مهمانی رسمی دعوت داشتم، فراک و کفش و جوراب همه چیز آماده بود فقط سیلندر سوراخ داشت. در ممالک شرق باید بیش از هر چیز هوش و ابتکار به خرج داد و از عجله و شتابزدگی احتراز کرد. منهم پس از مدتی فکر از نوکرم خواستم پوست گربهٔ سیاهی بیاورد (که نمی‌دانم چطور تهیه شده بود) هر دو سوراخ را چسباندم کمی هم مرکب روی آن مالیدم بقسمی که تا کسی نزدیک نمی‌آمد نمی‌توانست وضع حقیقی کلاه را تشخیص بدهد. سال‌های سال سیلندر پوست گربه‌ئی با من بود تا آنکه درشانگهای بعد از طی یک دوره خدمات صادقانهٔ طولانی متقاعد گشت.»[1]

«موقعی که من (ماژورهال) پیشکار دارائی فارس بودم. کنت فون شولنبرگ وزیرمختار آلمان در ایران بود (پس از آن سفیرکبیر آلمان در مسکو شد و در ۱۹۴۴ بدست هیتلر از پای درآمد.). قاسم‌خان مترجم کنت مرد دانای مطلعی بود و مدتها در سفارت آلمان سابقه خدمت داشت. او همه بزرگان ایران را می‌شناخت و از روابط

---

۱. نقل از ترجمه متن آزاد و خلاصه‌ای از یادداشتهای ملوین هال که به وسیلهٔ زنده‌یاد علی جواهرکلام به فارسی برگردانده شده و در سال ۱۳۲۷ در مجلهٔ جهان نو چاپ تهران به طبع رسیده است.

آنان با آلمان‌ها و دیگران حکایتها می‌گفت که چگونه رجال سیاسی کشور داریوش برای معامله و خرید و فروش همه چیز وطن خود، این در و آن در می‌زدند و به سفارتخانه‌ها رو می‌آوردند.

«قاسم‌خان مثل بیشتر ایرانیان حافظه و هوش تیزی داشت و هر خاطره‌ای را با جزئیات آن پس از مدتی به تفصیل شرح می‌داد.

«قاسم‌خان می‌گفت در سالهای پیش از جنگ بین‌الملل اول، قزاق بلندقدی در سفارت آلمان کشیک می‌کشید. هر روز صبح توی اتاقک چوبی سبز و قرمز خویش به حال خبردار می‌ایستاد و خروج و ورود وزیرمختار را سلام می‌داد و از بسکه خوش‌خدمتی می‌کرد وزیرمختار دستور داده بود ته سفره و ته‌مانده آشپزخانه را به این قزاق بدهند. بعد از ظهرها که ناهار برگزار می‌شد پیشخدمتها بقیه غذا را برای قزاق می‌آوردند با پنج انگشت لقمه‌ها را درهم می‌پیچید و مانند فتیله به دهان فرو می‌کرد و یک جام عرق هم به‌جای بنزین روی آن می‌ریخت و یکجا می‌بلعید چیزی نگذشت که همان قزاق بلندقد شاهنشاه ایران رضاشاه پهلوی دیکتاتور بزرگ و فرمانروای مقتدر شد.»[۱]

سالها بعد سفارت آلمان اتاقک چوبی پاسدارخانه سفارت را به صورت مجلل بازسازی و گلباران کرد؛ زیرا شاهنشاه ایران ماهها در آن اتاقک پاس داده و از سفارت نگهبانی کرده بود.[۲]

«قوام‌السلطنه و رضاخان، موقعی که رضاخان رسماً عنوان وزارت جنگ را داشت قوام‌السلطنه هم نخست‌وزیر بود ــ گفته می‌شد او مستقیماً از زندان [سید ضیاءالدین] به مقام نخست‌وزیری راه یافته بود. قوام‌السلطنه از یک خاندان مشهور ایران است و تحصیلاتی هم دارد. از نظر سیاست مرد زیرکی است ولی بهیچ‌وجه مورد اعتماد نمی‌باشد و مشهور است که در جریان قرارداد ایران و انگلیس در سال ۱۹۲۱ مبلغ سی هزار لیره به جیب زده است. و البته شهرت دریافت چنان مبلغی نه در ایران بلکه در هر جای دنیا برای خراب کردن یک مرد سیاسی کافی می‌باشد در هر

---

۱. همان منبع. این واقعه مربوط به سالها قبل از جنگ جهانی اول، یعنی دوران سلطنت مظفرالدین‌شاه است.

۲. نقل قول از مرحوم مورخ‌الدوله سپهر به نویسندهٔ کتاب. گویا ویپرت بلوشر، وزیرمختار آلمان در ایران، در سالهای ۱۳۰۹ـ۱۳۱۲ نیز در کتاب خود به این واقعه اشاره کرده است.

حال هنگامی که در تهران کودتای ناقصی انجام گرفت قوام‌السلطنه به عنوان والی در خراسان بسر می‌برد و ازهمانجا مورد بی‌مهری حکومت کودتا قرار گرفته به زندان افتاد و از زندان هم‌چنانکه گفتیم مستقیماً به نخست‌وزیری رسید.

«رضاخان در همان اوقاتی که مشغول استحکام پایهٔ قدرت خویش بود احساس می‌کرد که علاوه بر شمشیر کسی را هم می‌خواهد که نرم‌نرم صحبت با او و با قوه قلم مشکلات را حل کند و این کارها عموماً از قوام‌السلطنه ساخته بود لذا در سال ۱۹۲۲ با نفوذ وی و قدرتی که داشت پست نخست‌وزیری را برای «قوام» تأیید کرد.

«اینک وضع دولت ایران در موقع ورود مستشاران آمریکائی به ایران

۱ــ یک شاه قانونی ولی ترسو، ناخوش بدبخت مجبور به اینکه رضاخان را به وزارت جنگ بگمارد، مجبور به اینکه از ایران برود و بالاخره در یکی از بیمارستانهای آمریکائی در فرانسه بی‌سر و صدا بمیرد و کسی هم بحال او نگرید.

۲ــ یک فرمانده کل قوا وزیر جنگ دیکتاتور که چند سال پیش قزاق گمنام بیسوادی بود و چند سال بعد شاهنشاه ایران گردید.

۳ــ یک نخست‌وزیری که به همت همان قزاق بیسواد از زندان سیاه به نخست‌وزیری رسید و کمی بعد به امر همان قزاق از کشور ایران اخراج گردید و مدت هیجده سال ویلان و سرگردان بود با اینکه متفقین به ایران آمدند و شاه شاهان از مملکت خود گریخت و نخست‌وزیر اسبق پس از آوارگی طولانی به ایران بازآمد.

بررسی شخصیت رضاخان در آن دوران وزارت جنگی و سردارسپهی‌اش از دیدگاه هال درخور توجه است. هال می‌نویسد:

«چند روز پس از ورود من به تهران پیش‌آمدی کرد که برای انجام پاره‌ای امور اداری در وزارت جنگ به ملاقات رضاخان رفتم. رضاخان با اونیفورم خاکی روی صندلی بزرگ راحتی راست و محکم قرار گرفته بود. چشمان سرد و خشک او در صورت گندم‌گون تیره‌رنگش نمایش غریبی داشت. استخوان‌بندیش محکم، هیکلش درشت و تنش نیرومند بود. اثری از شفقت انسانی و مهر و محبت و عاطفه در چهره و سیمای وی پدیدار نبود. صورت رضاخان از جمود و سکون همیشگی حکایت می‌کرد. جمودی که کمتر با تبسم و خوشرویی درهم می‌شکست، جمودی که با خوی توحش و شرارت آمیخته بود و غالب از داخل به خارج شراره می‌کشید.

«او از من پرسید که آیا ممکن است در قسمت سازمان دادن قوای هواپیمائی با

وی کمک کنم ضمناً اضافه کرد که برای این کار پول لازم آماده است.

«صحبت راجع به تأسیس قوا و سازمان هواپیمایی در ایران آن موقع آنقدرها عملی بنظر نمی‌آمد چه که ایرانیان آن روز از مکانیک اطلاعی نداشتند و حتی یک خلبان ایرانی هم در سراسر کشور یافت نمی‌شد. به علاوه من برای اصلاح امور مالی استخدام شده بودم و قرار بود بزودی به خراسان بروم، معذلک آنچه بنظرم می‌رسید به رضاخان گفتم و پس از مدت کمی همان نظریه‌ها عملی گردید.

«به علاوه هواپیمایی ایران به دست فرانسوی‌ها و روس‌ها و آلمان‌ها افتاد. فرانسوی‌ها بیشتر در قسمت‌های جنوب آمد و شد داشتند. روس‌ها هم کم و بیش در پاره‌ای خطوط پیشرفت نمودند ولی بیش از همه هواپیماها و خلبان‌های آلمانی (یونکرس) جلو افتادند. چون برای اجرای نقشه رضاخان در مورد حمله به ایلات و حمل و نقل افسران و بازدید و بررسی خطوط جنگی بدرد می‌خوردند. با این امتیاز و با این وصف آنها هم بواسطه اشکالات فراوان نتوانستند دوام و پیشرفت زیادی داشته باشند.»[1]

---

۱. همان منبع.

۱۰

خاندان پهلوی از زبان یکی از زنان رضاشاه

مصاحبه با عصمت‌الملوک دولتشاهی

آنچه در اینجا می‌خوانید متن تنظیم‌شدهٔ چهار جلسهٔ گفت‌وگوی مرتضی رسولی‌پور محقق توانا و دوست عزیز نویسنده با آخرین همسر رضاشاه است که در سالهای ۱۳۷۳ و ۱۳۷۴ ــ نخستین گفت‌وگو در ۱۳ خرداد ۱۳۷۳ و مصاحبه‌های بعدی به ترتیب در ۲۱ آبان و ۲ آذر ۱۳۷۳ و ۳۱ اردیبهشت ۱۳۷۴ ــ در محل سکونت نام‌برده انجام گرفته است.

□ **خانم دولتشاهی، با تشکر از سرکار که در این گفت‌وگو شرکت فرمودید.**

● من در سال ۱۲۸۴ شمسی به‌دنیا آمدم. پدربزرگم ملقب به مشکوةالدوله از طایفهٔ قاجار بود؛ به همین مناسبت هم در دورهٔ قاجاریه سمتهای درباری داشت. پدرم غلامعلی‌میرزا مجلل‌الدوله در زمان سلطنت رضاشاه رئیس تشریفات دربار بود؛ به همین جهت الفت خاصی میان او و رضاشاه برقرار بود. یکی از عموهایم، محمدعلی دولتشاهی (مشکوةالدوله بعدی)، وزیر پست و تلگراف بود. یک روز هنگامی که مستخدم اداره برای او چای برده بود متوجه شد پشت میز افتاده و مرده است. عموی دیگرم ابوالفتح دولتشاهی نام داشت. هر سه برادر بر اثر بیماری قلبی فوت کردند.[1]

---

۱. غلامعلی دولتشاهی، که در ۲۹ آذر ۱۳۰۴ به ریاست تشریفات داخلی دربار پهلوی تعیین شده بود، در ۱۶ آبان ۱۳۱۱ در ۵۵سالگی بر اثر سکتهٔ قلبی درگذشت. برادرش محمدعلی دولتشاهی نیز، که در ۲۶

←

مادرم گوهر ملک نام داشت، مدت کوتاهی پس از به دنیا آوردن آخرین فرزندش براثر بی‌توجهی پزشکان و نبودن امکانات پزشکی در شهرستان ملایر در جوانی فوت کرد و در قم به خاک سپرده شد. برادر او، حسام‌السلطنه، پیشکار ناصرالدین‌شاه و از استادان ترازاول موسیقی سنتی در ایران بود. او ضمن آشنایی با همهٔ سازهای ایرانی در نواختن ویولون استاد و مدتی معلم موسیقی محمدحسن میرزا ولیعهد بود. از حسام‌السلطنه یک پسر به نام فریدون باقی است که حالا در بلژیک زندگی می‌کند. مادر حسام‌السلطنه خانم ابتهاج‌السلطنه نام داشت و خوش‌خط بود.

مجموعاً دو خواهر و دو برادر داشتم. خواهر بزرگ‌ترم، اشرف‌السلطنه همسر سرهنگ پاشاخان مبشر، در سفر به موریس با من همراه بود. خواهر دیگرم عزت کوچک‌تر از من بود و خیلی دوست داشت به عقد پسرعمویش درآید. دو برادرم احمدمیرزا و عباس‌میرزا را رضاشاه برای تحصیل به خارج فرستاد. یکی در دانشگاه وست‌مینستر انگلستان و دیگری در سن‌سیر فرانسه تحصیل کرد. وقتی که به ایران برگشتند سرمایه‌ای از ارث پدری داشتند، امّا متأسفانه هیچ کدام عاقبت‌به‌خیر نشدند و در نتیجهٔ اعتیاد به تریاک و الکل درگذشتند. یک روز که برای دیدن احمدمیرزا رفته بودم، با آه و ناله گفت: «ببین چه ریختی شدم.» عباس‌میرزا هم، که تریاک را در عرق حل می‌کرد و می‌خورد، کبدش عیب پیدا کرد و مدتی در بیمارستان شهربانی بستری شد. هر دو جوان، با آنکه تحصیل‌کرده بودند، دستی‌دستی خودشان را به کشتن دادند.

□ **از تحصیلاتتان بگویید.**

● چون پدرم به لحاظ مذهبی مرد سختگیری بود، تحصیلات مقدماتی‌ام را در منزل زیر نظر آخوندی که پدرم به منزل می‌آورد تمام کردم. در خانه به لحاظ حجاب و دیگر مسائل باید مراقبت می‌کردیم. البته بعدها مدتی در کالج امریکاییها تحصیل کردم و زبان فرانسه را هم یاد گرفتم. به این ترتیب، نیمی از دروس را در مدرسه و بقیه را به وسیلهٔ معلم سرخانه یاد گرفتم.

→ شهریور ۱۳۱۲ در دولت محمدعلی فروغی به سمت وزیر پست و تلگراف منصوب شده بود، در ۲۷ تیرماه ۱۳۱۳ به علت سکتهٔ قلبی درگذشت.

□ با رضاخان چگونه آشنا شدید و چطور شد او شما را به همسری انتخاب کرد؟

● زمانی که ۱۳ یا ۱۴ ساله بودم[۱] خواستگاران زیادی داشتم که یکی از آنان سردارسپه بود. خواستگاری او از من به وسیلهٔ کریم‌آقا بوذرجمهری و خواهرزاده و همسر برادر سردارسپه انجام گرفت. پدرم هم به جهت روابط صمیمانه‌ای که با سردارسپه داشت مایل بود از میان خواستگاران متعدد با او ازدواج کنم. یک بار به وسیلهٔ یکی از زنان پیر فامیل به من پیغام فرستاد که تو خواستگاران زیادی داری؛ اما سردارسپه از همه باقدرت‌تر است و بهتر است با ایشان ازدواج کنید. اتفاقاً در همان زمان پدرم حاکم ملایر شده بود. ما هم به ملایر رفتیم و در آن شهر بود که مادرم دار فانی را وداع گفت. زمانی که به تهران برگشتیم، گفتم: «ما عزاداریم و من فعلاً نمی‌توانم ازدواج کنم.»؛ ولی عده‌ای از نزدیکان از قبیل زن عمویم (مشکوةالدوله) و دیگران اصرار کردند که حتماً باید قبول کنی. در وضعی بودم که از ازدواج می‌ترسیدم. من حتی یک عکس هم از سردارسپه ندیده بودم و نمی‌دانستم آیا او هم مرا دیده بود یا نه؟ ولی چون پدرم خیلی از رضاخان تعریف می‌کرد و می‌گفت او مرد بااستعداد و خوبی است، من هم نتوانستم حرفی بزنم و توصیهٔ او را گوش کردم.

از آن وقت به بعد، سردارسپه هر شب به منزل ما می‌آمد و هدایایی هم با خودش می‌آورد. مثلاً یک شب کیسه‌ای پر از لیره آورد. خواهرم عزت‌خانم هم خیلی مراقب بود، غذا می‌پخت و با مشروب پذیرایی می‌کرد. این پذیراییها موجب شده بود که بعدها رضاشاه به هر مناسبت از او تعریف می‌کرد. به هر حال، قسمت این بود که به عقد رضاخان درآیم.

مراسم عروسی را در خانهٔ جدید و تازه‌سازی که سردارسپه در خیابان پاستور تدارک دیده بود، برپا کردند. این خانه علاوه بر اتاقهای متعدد یک هشتی بزرگ داشت و در داخل حیاط هم استخر بزرگی بود. جمعیت زیادی از مدعوین همراه من بودند. زن عمویم همراه با مادرش، خانم فخرالدوله با دختر و دامادش دنبال من بودند. سفرهٔ عقد را خانم فخرالدوله ملیله‌دوزی کرده بود. آن شب عدهٔ زیادی از مقامات لشکری و کشوری دعوت شده بودند. شام مفصلی تدارک دیده شده بود. دور حیاط میز گذاشته بودند و غذاها به طور مرتب بر روی آن چیده می‌شد.

---

۱. احتمالاً ۱۶ یا ۱۷ ساله بوده است.

□ واکنش تاج‌الملوک (همسر دیگر رضاخان) نسبت به این ازدواج چگونه بود؟

● اتفاقاً شب عروسی او دم در حیاط ایستاده بود و چون از این موضوع خیلی ناراحت بود، مرتب فحش می‌داد و جیغ می‌کشید؛ او نمی‌خواست هوو داشته باشد.[۱] چند نفر را هم با خود آورده بود تا به نحوی مجلس عروسی را به هم بزنند؛ اما سردار سپه متوجه شد و به چند سرباز دستور داد او را از مجلس خارج کنند و به خانه‌اش ببرند.

□ در مورد همسران رضاخان سردارسپه و چگونگی روابطش با آنها توضیح بیشتری بدهید.

● رضاشاه چهار همسر اختیار کرد. همسر اول او دختردایی‌اش بود که مدت زیادی با هم زندگی نکردند؛ چون همسرش هنگام زایمان از دنیا رفت.[۲] از این زن یک دختر به نام همدم باقی بود و پس از آنکه پدرش به سلطنت رسید، او همدم‌السلطنه شد. این دختر بعدها به عقد تیمسار / دکتر هادی / آتابای درآمد. از همدم‌السلطنه یک پسر به نام کامبیز و یک دختر به نام سیمین باقی است. کامبیز آتابای مدتی رئیس باشگاه اسب‌سواری بود، قد کوتاهی داشت و الان در فرانسه است. سیمین، که با دخترم فاطمه خیلی دوست بود، حالا در امریکاست.

همسر دوم رضاشاه، همین تاج‌الملوک، زنی حسود، بداخلاق، زشت و یُغُر [یقور] بود که چشم دیدن هیچ کس را نداشت و اصلاً نمی‌خواست هوو داشته باشد. دشمنی تاج‌الملوک با من از همان شب عروسی من، که یکدفعه جیغ و فریادش به هوا رفت، شروع شد. دایم در زندگی من دخالت می‌کرد و به خودش اجازه می‌داد هر

---

۱. محقق محترم آقای مرتضی رسولی‌پور که این مصاحبه را با خانم عصمت‌الملوک دولتشاهی انجام داده در این قسمت نقل‌قولی از خاطرات منتسب به ملکه تاج‌الملوک پهلوی همسر رضاشاه که در ایران نشر یافته، کرده است. از آنجا که نویسنده (معتضد) کتاب خاطرات ملکه پهلوی را مشکوک و حتی مجعول می‌داند زیرا تاج‌الملوک در دوران اخیر حیات خود دچار بیماری الزایمر بود و قادر به سخن‌گفتن نبود از ذکر این نقل‌قول خودداری کردم. به نظر نمی‌رسد اصلاً چنان مصاحبه‌ای انجام شده باشد و ملکه پهلوی چنان مطالبی بیان کرده باشد.

۲. همسر نخست رضاخان اسمش صفیه و در منابع گوناگون وی را تاجماه و مریم نیز نامیده‌اند. او در سال ۱۲۸۲ خورشیدی درگذشت.

کاری را انجام دهد. کسی هم نمی‌توانست حرفی بزند. بسیار حسود و ازخودراضی بود.[۱] با توران (همسر دیگر رضاشاه) هم رفتار خوبی نداشت. هر روز در این فکر بود که با دسیسه مشکلی فراهم کند و در این راه از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کرد. گاهی به یک زن مشهدی متوسل می‌شد که برایش جادو جنبل کند. به دعانویس و رمال مراجعه می‌کرد. یک بار در تپه علی‌خان در نزدیکی کاخ سعدآباد زیر پل [اسکلت] بچه‌ای را گذاشته بود تا رضاشاه از روی او رد شود. باغبان کاخ، که [اسکلت] بچه را دیده بود، آن را با خود آورد و به رضاشاه نشان داد. شاه هم سرش را تکان داد و رفت. وقتی که حمام می‌رفتم متوجه می‌شدم در آب حمام دارو ریخته و یا آنکه به کلفت خود دوا می‌داد تا به من بخوراند و مرا مسموم کند که نمی‌خوردم. رفتارش با رضاشاه هم بسیار بد بود. پشت سر او راه می‌افتاد و مرتب به او فحش می‌داد و حرف شاه را اصلاً گوش نمی‌کرد. از عادتهای زشت او ایستادن پشت در و گوش دادن به حرفها بود. این کارها را می‌کرد تا از علاقهٔ رضاشاه نسبت به من کم کند و این کارهای او مؤثر واقع نمی‌شد؛ برعکس، موجب شده بود شاه دیگر معاشرتی با او نداشته باشد و تنها از این جهت که مادر ولیعهد و شمس و اشرف و علیرضا بود، از او جدا نمی‌شد و هر چند وقت به بچه‌های او سر می‌زد. شاه که به‌خوبی از اعمال و رفتار او اطلاع پیدا کرده بود به من سفارش می‌کرد از او دوری کنم و هیچ معاشرتی با او نداشته باشم. تاج‌الملوک بعضی وقتها افرادی را می‌فرستاد با من دعوا کنند. حتی بچه‌های خود را برای دعوا کردن می‌فرستاد. وقتی که در نزدیکی کاخ مرمر زندگی می‌کردم، یک روز محمدرضا آمد و گفت: «از اینجا بلند شوید؛ اینجا خانهٔ ماست». با این‌همه، تاج‌الملوک هیچ وقت به هدف خود نرسید و نتوانست نظر شاه را از من برگرداند. من هم هیچ وقت در برابر اذیتها کاری نمی‌کردم و شاه همیشه می‌گفت:

---

۱. تاج‌الملوک ــ معروف به ملکهٔ مادر ــ فرزند یکی از افسران مهاجر قفقازی به نام [میرپنجه] تیمورخان آیرملو بود. وی بعد از فوت رضاشاه با غلامحسین صاحبدیوانی که از خاندان قوام‌الملک بود ازدواج کرد.

[توضیح معتضد]: علیرضا پهلوی پسر رضاشاه پس از آگاهی از ازدواج مادرش با صاحبدیوانی، روزی جلوی کاخ مرمر در کمین ایستاد. وقتی صاحبدیوانی در حال خروج از اقامتگاه ملکه مادر بود اتومبیل او را متوقف کرد، او را به حد مرگ کتک زد و به زور او را به دفترخانه اسکندری برد. اوراق دفتر عقد ملکه مادر برای صاحبدیوانی و قباله را پاره کرد و طلاق جاری شد. روایت آقای نجفقلی پسیان سردبیر وقت روزنامه اطلاعات و شاهد واقعه.

«بارک‌الله؛ کار خوبی کردی که جواب ندادی» و همیشه مرا از معاشرت با او منع می‌کرد.

همسر سوم رضاشاه توران امیرسلیمانی بود که مدتی پیش فوت کرد.[۱] او مدت زیادی با شاه زندگی نکرد و شاه او را طلاق داد. مثل اینکه از او خوشش نیامد. در مورد علت این متارکه شایعات زیادی هست؛ ولی آنچه مسلم است تحریکات تاج‌الملوک بی‌تأثیر نبوده. از طرفی، رفتار توران با شاه طوری بود که نشان می‌داد علاقه‌ای به شوهرش ندارد. با آنکه من معاشرت زیادی با او نداشتم، خانم بامحبتی بود. در مورد این طلاق می‌گویند تاج‌الملوک پیه گرگ به لباسش مالید تا از نظر شاه بیفتد. و همین‌طور می‌گویند شاه در روزهای اول ازدواج با توران یک انگشتر برلیان به عنوان هدیه به او داد. چندی بعد گزارش شد که توران انگشترش را فروخته و شاه هم از این کار عصبانی شده بود. اینکه این مطلب را هم تاج‌الملوک از خودش درآورده بود یا آنکه حقیقت داشت، کسی نمی‌داند. به هر حال، توران در توجیه عمل خود گفته بود: «اگر مالک انگشتر من بودم پس می‌توانستم آن را بفروشم.» این بگومگوها ادامه داشت تا اینکه یک شب شاه از او خواسته بود چکمه را از پایش درآورد. توران، که زنی اشراف‌زاده بود، در جواب گفته بود: «من همسر شاه هستم نه مستخدم!» خلاصه همهٔ این مسائل و فشارهای تاج‌الملوک موجب شد که اختلافات به جدایی و طلاق بینجامد. غلامرضا مدت کمی پس از طلاق مادرش متولد شد و مادرش با زحمت زیاد او را بزرگ کرد. مادر غلامرضا اهل بذل و بخشش بود؛ ولی پسرش خیلی خسیس بود. رضاشاه هم از او خوشش نمی‌آمد و می‌گفت بچه تنبلی است.[۲]

توران پس از جدا شدن از رضاشاه مدت زیادی تنها زندگی می‌کرد و حتی زمانی که شاه از سلطنت خلع و به موریس تبعید شده بود کسی جرئت نداشت از او

---

۱. توران امیرسلیمانی فرزند عیسی‌خان مجدالسلطنه و نوهٔ مهدیقلی‌خان مجدالدوله در سال ۱۲۸۳ خورشیدی در تهران متولد شد و در سال ۱۳۷۳ در آسایشگاه سالمندان یکی از شهرهای آلمان درگذشت.

۲. غلامرضا پهلوی متولد ۱۳۰۲، پس از تحصیلات ابتدایی، در سال ۱۳۱۳ به همراه عبدالرضا، احمدرضا ومحمودرضا برای ادامهٔ تحصیل به سوئیس رفت. در سال ۱۳۱۵ پس از بازگشت در دبیرستان نظام به تحصیل پرداخت. پس از مرگ پدرش، مدتی در آمریکا وقت‌گذرانی کرد سپس به ایران بازگشت و در سال ۱۳۲۷ دانشکده افسری را به پایان رسانید. در پایان عصر پهلوی سرلشکر بود.

خواستگاری کند. بعد از فوت رضاشاه یک تاجر به نام [ذبیح‌الله] ملک‌پور با توران ازدواج کرد. ملک‌پور یک پسر از همسر قبلی خود داشت و از توران صاحب فرزند نشد. من چند بار ملک‌پور را دیده بودم؛ آدم خوبی بود. غلامرضا هم بعدها با هما اعلم، دختر امیراعلم، ازدواج کرد که به متارکه انجامید. پس از آن با منیژهٔ جهانبانی ازدواج کرد و در حال حاضر با همسر و فرزندانش در پاریس زندگی می‌کند.[1]

سردارسپه که سال پس از جدا شدن از توران، به همان ترتیبی که قبلاً عرض کردم، از من خواستگاری کرد و باید اذعان کنم بعد از ازدواج با من به حدی محبت می‌کرد که اجازه نمی‌داد کوچک‌ترین ناراحتی‌ای برای من پیش بیاید. این رفتار تنها در ایران و زمان سلطنت او نبود، بلکه در مدتی که با هم در جزیرهٔ موریس بودیم نهایت توجه را به من داشت.

□ **روابط رضاشاه با خانوادهٔ شما بعد از ازدواج چگونه بود؟**

● او با پدرم رابطهٔ خوبی داشت و احترام فوق‌العاده‌ای به او می‌گذاشت. بعضی اوقات که با هم ورق‌بازی می‌کردند و پدرم بازنده می‌شد رضاشاه پولهایی را که از او برده بود به او پس می‌داد، در حالی که با هیچ کس دیگر این کار را نمی‌کرد. پدرم در زمان سلطنت او به ریاست تشریفات دربار منصوب شد. با خواهرم عزت‌السلطنه هم روابط خوبی داشت. نمی‌دانم در کجا بود که خواهرم از او پذیرایی خوبی کرده بود و رضاشاه همیشه از او تعریف می‌کرد. من هم هیچ وقت از رضاشاه بی‌احترامی ندیدم و حتی یک بار مرا «تو» خطاب نکرد. علاقهٔ او به من موجب حسادت بیش از حد تاج‌الملوک می‌شد و او به هر بهانه‌ای سعی در آزار و اذیت من داشت. در موریس که با او بودم یک اتاق مخصوص برایم معین کرده بود و هیچ کس حق استفاده از آن را نداشت. در موریس کف اتاقهای ما حصیر انداخته بودند. یک روز که شاه از محل اقامت بیرون رفته بود و ما همه در سالن پذیرایی نشسته بودیم، دیدیم شاه در حالی که یک قالیچه روی شانه‌اش انداخته وارد سالن شد. همه تعجب کردیم و او بدون توجه

---

۱. غلامرضا پهلوی در سال ۱۳۲۶ با هما اعلم ازدواج کرد و از او صاحب دو فرزند به نامهای مهرناز و بهمن شد که مهرناز در کودکی به علت بیماری درگذشت. غلامرضا از همسر دوم خود صاحب سه فرزند به نامهای مریم، آذردخت و بهرام است.

به ما یکراست به طرف اتاق من رفت و پس از دقایقی به جمع ما پیوست. معلوم شد آن قالی را برای اتاق من خریداری کرده بود. وقتی از او پرسیدم: «چرا چنین کاری کردید؟» گفت: «لازم بود؛ شما نباید روی حصیر راه بروید.» من هیچ وقت از او تقاضای شخصی نداشتم؛ اما او در زمانی که خودش سلطنت می‌کرد مقرری ماهیانه‌ای به میزان هزار تومان برایم در نظر گرفته بود.

□ **در مورد واقعه‌ای که در قم در حرم مطهر حضرت معصومه(س) اتفاق افتاد و دخالت مرحوم شیخ محمدتقی بافقی در این موضوع چه خاطره‌ای دارید؟**

● بله. شب عید نوروز سال ۱۳۰۶ برای زیارت به قم رفته بودیم. دخترهای شاه (شمس و اشرف) هم با عده‌ای دیگر، که اسمهاشان یادم نیست، با ما بودند. پس از زیارت قرار بود در قسمت بالای غرفه‌های رواق که بین حرم و ایوان قرار دارد چادرهای سیاه خود را با چادر سفید که همراه برده بودیم عوض کنیم. همه این کار را با سرعت انجام دادند؛ ولی من دقت و سرعت لازم را در این کار به کار نبردم، درنتیجه، مدتی بدون چادر یعنی بی‌حجاب شدم. مشاهدهٔ این وضعیت از سوی آقایی که مشغول موعظه بود به‌شدت مورد اعتراض قرار گرفت. بعد هم یکی از علما که در حرم مطهر حضور داشت در تأیید گفته‌های آن آقا مطالبی را عنوان کرد که نزدیک بود بلوایی برپا شود. شاید همین شیخ محمدتقی بافقی که شما می‌گویید باشد. به هر حال، با کمک افراد شهربانی فوراً از حرم خارج شدیم و به منزل تولّیت رفتیم. مأموران شهربانی گزارش تند و تیزی از این واقعه به تهران مخابره کردند. رضاشاه، به محض اینکه باخبر شد، همراه با عده‌ای از صاحب‌منصبان قشون و نیروهای نظامی فوراً به قم حرکت کرد. آنچه بعداً شنیدیم این بود که شاه در نهایت عصبانیت وارد صحن مطهر شد و دستور داد شیخ را به پشت روی زمین دراز کنند و بعد هم با عصایی که در دست داشت پیاپی ضرباتی به او زد. در نتیجهٔ این پیشامد، شهر به هم خورد و چند روزی در قم حکومت نظامی برقرار شد. مدتی بعد مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری در ملاقاتی با شاه وساطت کرد و آن شیخ و عدهٔ دیگری که حبس بودند از زندان آزاد شدند.

□ **همان‌طور که اطلاع دارید، کشف حجاب زمانی اجرا شد که شما همسر شاه بودید. چه خاطراتی از این موضوع دارید؟**

● در آن زمان کلیهٔ طبقات مردم پایبند به اصول اخلاقی خاصی بودند. خانمها در کوچه و خیابان کمتر رفت و آمد می‌کردند. مسئله چادر نبود و اکثر زنان در آن روزگار چاقچور داشتند که نوعی روبنده بود. در چنان اوضاع و احوالی یکدفعه، با زور و اعمال قدرت، دستور رفع حجاب داده شد. به همین جهت هم با واکنش شدید مردم روبه‌رو شد. یادم می‌آید ما حتی وقتی که در اتومبیل نشسته بودیم و حجاب نداشتیم از دیدن عابران خجالت می‌کشیدیم. این موضوع مربوط به طبقهٔ خاصی نبود و عموم مردم از این دستور بدون مطالعه در رنج و عذاب بودند. آن روزها رضاشاه دستور داده بود که همهٔ ما باید بی‌حجاب باشیم. این کار اول بسیار مشکل بود؛ خجالت می‌کشیدیم و خیلی ناراحت بودیم. اوایل کلاه‌پوست سرمان می‌گذاشتیم و پالتو پوست با یقه بلند می‌پوشیدیم. سعی می‌کردیم کمتر در انظار ظاهر شویم و به همین جهت اغلب به بیرون شهر می‌رفتیم. یادم می‌آید در آن روزها معمولاً به باغ حسام‌السلطنه در اکبرآباد می‌رفتم تا ناچار نباشم در انظار عموم مردم بی‌حجاب باشم. چون از خودمان اختیار نداشتیم مجبور به اطاعت از دستور شده بودیم. برداشتن حجاب برای ما در آن ایام مشکل بود.

□ **با توجه به صمیمیت بیشتر رضاشاه نسبت به شما، لطفاً در مورد خلقیات و رفتار او مطالبی بفرمایید.**

● به طور کلی زمانی که در تهران بودیم کمتر به اندرون می‌آمد. چه وقتی که سردارسپه بود چه زمانی که تاجگذاری کرد و شاه شد. خیلی کم حرف می‌زد و معمولاً مطالب خود را در یک جمله بیان می‌کرد. هیچ وقت هم منتظر جواب نمی‌شد. پس از آنکه شاه شد به یاد ندارم تا وقتی که در تهران بودیم حتی همان یک جمله را هم در اندرون به کسی گفته باشد. همهٔ ما سر و کارمان با سلیمان‌خان [بهبودی] بود. او هیچ‌گاه با اهل اندرون در مورد مسائل سیاسی حرف نمی‌زد. فقط گاهی به تاج‌الملوک که در بعضی کارها فضولی می‌کرد پیغام می‌فرستاد و او هم مدتی ساکت می‌شد. شاه به تخته‌نرد و ورق‌بازی علاقهٔ زیادی داشت و هر فرصتی که به دست می‌آورد خود را با این بازیها سرگرم می‌کرد. در ابتدای ازدواج گاهی در منزل بازی می‌کرد؛ ولی بعدها بیشتر وقت خود را با رجال سیاسی و لشکری سپری می‌کرد. تریاک هم می‌کشید،

ولی پس از آنکه به سلطنت رسید شخصاً به چشم ندیدم.

از میان فرزندان، بیشتر به محمدرضا علاقه داشت. تمام کارهایش روی نظم بود؛ در ساعت معینی غذا می‌خورد، آب می‌خورد و معلوم بود چه ساعتی سیگار می‌کشد. کمتر با بچه‌ها دیدار می‌کرد و شاید فرصت آن را نداشت. دو خواهر داشت که با من رفت و آمد داشتند و معاشرت می‌کردند، اما به مادر ولیعهد دستور داده بود با من معاشرت نکند.

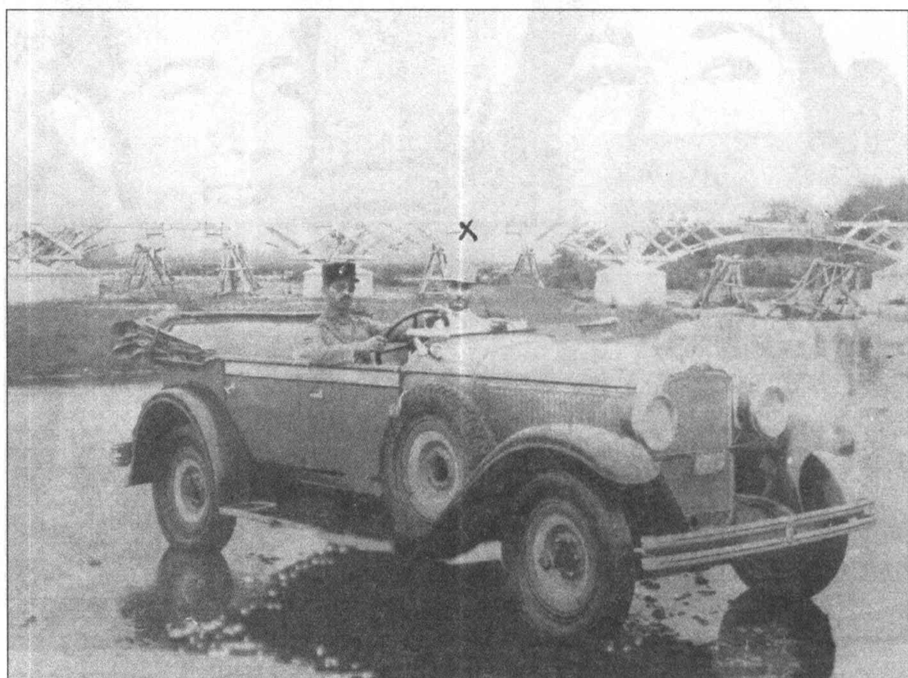
□ **در مورد فرزندان خود اگر مطلبی گفتنی هست بفرمایید.**

● پس از ازدواج با سردارسپه اولین فرزندم عبدالرضا بود. او درسخوان بود و رضاشاه به او بسیار توجه و علاقه داشت تا آنجا که یک بار به مناسبت موفقیت درسی او یک میلیون تومان! به او جایزه داد.* عبدالرضا در دوران نوجوانی مدتی ویولون مشق می‌کرد و ابوالحسن صبا استاد او بود. یک روز رضاشاه صدای ویولون او را شنید و متوجه شد عبدالرضا مشغول ویولون زدن است. به او گفت ویولون را کنار بگذار، دَرست که تمام شد آن‌وقت ویولون بزن، در غیر این صورت درس از یادت می‌رود. او هم دیگر دست به ویولون نزد و آن را به یک نفر بخشید. بعدها او با پری‌سیما زند، دختر ابراهیم زند، ازدواج کرد. این خانم در دوران ملی شدن صنعت نفت و بخصوص در زمان نخست‌وزیری دکتر مصدق، چون تصور می‌کرد قدرت سیاسی شاه کم شده و به‌زودی سقوط خواهد کرد، از دربار فاصله گرفت و با مخالفان روابطی به هم زد تا بلکه شوهرش را به قدرت برساند. از این رو عبدالرضا مورد بی‌مهری شاه قرار گرفت و هیچ‌گاه بخشیده نشد. عبدالرضاخان حال در امریکا با همسر و فرزندانش زندگی می‌کند. الان دوازده سال است که هیچ تماسی با من نگرفته و حتی یک نامه هم نفرستاده است.[1]

---

* یک میلیون تومان بعید به نظر می‌آید. البته براساس نامهٔ محرمانه‌ای که در اسناد علی ایزدی پیدا شده جم به شاه جوان محمدرضاشاه در سال ۱۳۲۱ خبر می‌دهد که هشت میلیون تومان از اندوخته رضاشاه (غیر از ۶۸ میلیون تومان موجودی اعلام‌شده) در جایی به امانت گذاشته شده بود که قرار است بین فرزندان او تقسیم شود.

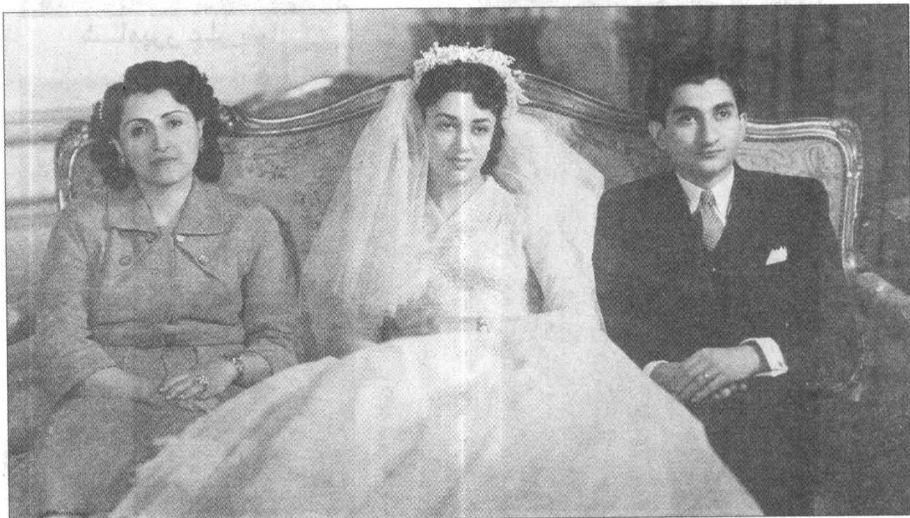
۱. عبدالرضا پهلوی متولد ۱۳۰۳، در سال ۱۳۱۵ به دبیرستان نظام رفت و پس از آن در دانشکدهٔ افسری ←



اولین اتومبیل‌ها در ایران، سمت راست دکتر تقی‌خان معتضدالممالک (معتضدالحکما) [(شمس لاریجانی نام خانوادگی او و معتضد لقبش بوده است.)] پدر نویسنده کتاب دیده می‌شود. اتومبیل در آن روزگار بسیار کمیاب بود. رضاشاه برای هر یک از همسران خود به‌استثنا توران یک اتومبیل خریده بود.



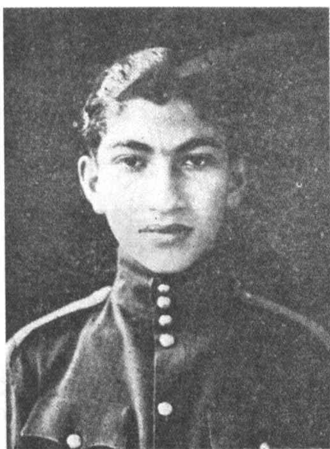
ونیسینت هیلیر (که ظاهراً مسلمان شد و نام علی اختیار کرد) و همسرش فاطمه پهلوی (تاریخ ازدواج اوایل سال ۱۳۲۹ در ویتادکچیا در ایتالیا) او مردی اخاذ، کلاهبردار، زدوبندچی بود. فاطمه را به‌شدت کتک می‌زد و در سال ۱۳۳۲ فرزند اول خود و او یعنی رعنا (رنا = آرزو) را مخصوصاً به‌هوا پرتاب کرد و نگرفت که بچه کشته شد. ازدواج آن دو تا سال ۱۳۳۸ طول کشید و فاطمه به‌هزار کلک و ترفند توانست به‌زور طلاق خود را از او بگیرد و چندی بعد با ارتشبد محمد خاتمی که در آن زمان سرلشکر بود ازدواج کرد.



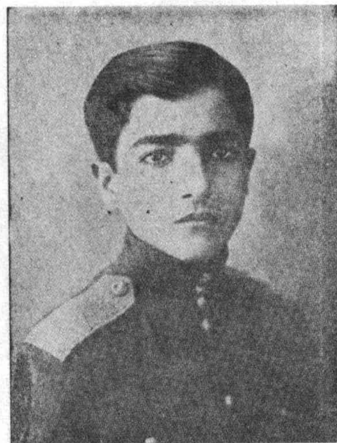
حمیدرضا پهلوی و همسر اولش مینو دولتشاهی. بانو عصمت پهلوی (ملکه عصمت = دولتشاهی) در سال‌های میان‌سالی در سمت چپ عکس کنار عروس و داماد نشسته است.



شاهپور علیرضا



شاهپور غلامرضا



شاهپور عبدالرضا



شاهپور احمدرضا



شاهپور محمودرضا

برادران محمدرضا
تنی و ناتنی

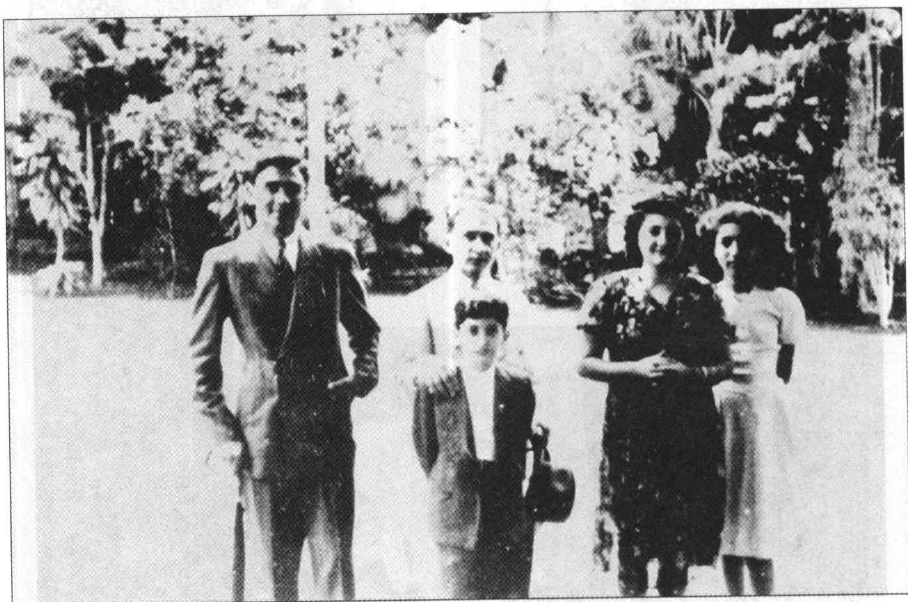
تصویر فاطمه و حمیدرضا
در آلبوم نبوده است.



رضاخان رئیس‌الوزراء و فرمانده عالی قوا در بین فرماندهان نظامی مورد اعتمادش محمدحسین آیرم، جان محمدخان علایی، محمدخان آیرم رضان خان، عبدالله خان امیرطهماسبی، خدایارخان، مرتضی‌خان یزدان‌پناه



ملکه عصمت دولتشاهی در سال‌های پیش از شهریور ۱۳۲۰



فاطمه، مادرش عصمت خانم، حمیدرضا، علی ایزدی و فریدون جم در جزیره موریس



بانو عصمت‌السلطنه دولتشاهی دختر مجلل‌الدوله دولتشاهی ندیم و مستخدم مخصوص محمدعلی شاه قاجار که رضاشاه با این خانم در سال ۱۳۰۳ ازدواج کرد و از او دارای پنج فرزند به‌نامهای عبدالرضا، احمدرضا، محمودرضا، فاطمه و حمیدرضا شد.



شاهدخت فاطمه در نوجوانی



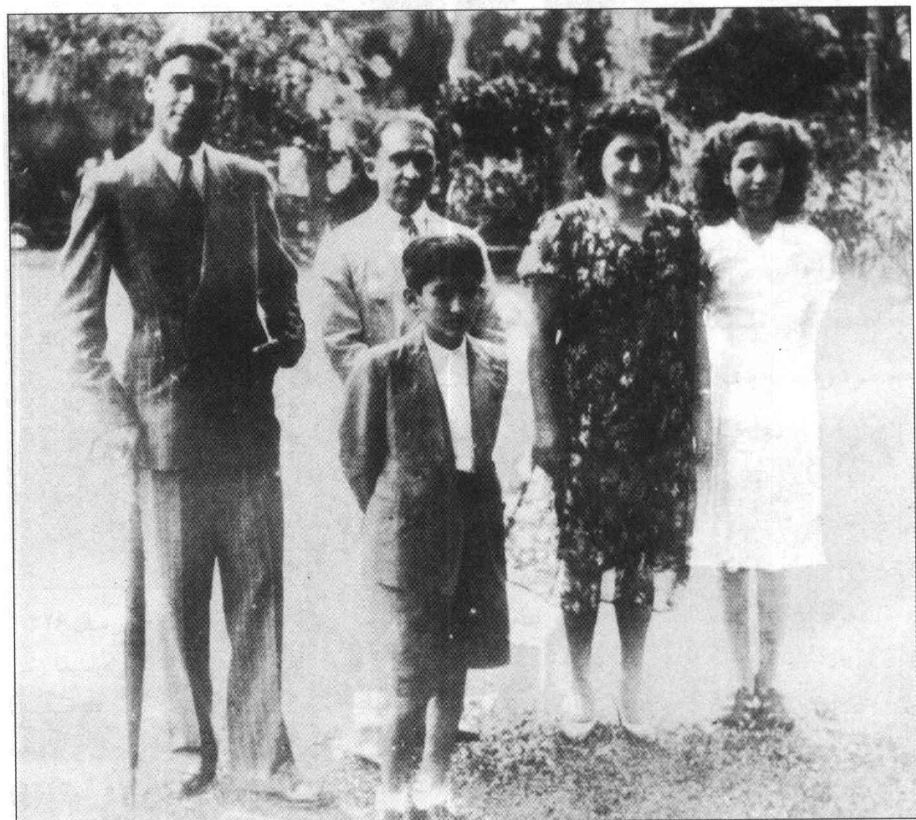
حمیدرضا پهلوی



فاطمه پهلوی در سالهای دهه ۱۳۳۰



بنا به‌ادعای ملکه عصمت، ارتشبد نصیری در درجه سپهبدی و ریاست شـهربانی کل کشور مورد ضرب و شتم حمیدرضا قرار گرفت و اعتراض هم نکرد!



فاطمه پهلوی، ملکه عصمت (خانم دولتشاهی)، حمیدرضا، علی ایزدی، سروان
فریدون جم شوهر شاهدخت شمس در جزیرهٔ موریس



ولیعهد خردسال شش ساله محمدرضا پهلوی

فرزند بعدی من احمدرضا بود. تولد او تقریباً مصادف با ایام تاجگذاری رضاشاه بود. او در پنجاه و چهارسالگی به علت سرطان خون درگذشت.[۱]

محمودرضا فرزند سوم من بود که بعدها با مریم اقبال ازدواج کرد؛ ولی چند روز پس از ازدواج از هم جدا شدند. محمدرضاشاه عروسی او را در کاخ مرمر برگزار کرده بود. خیلی به آنان محبت می‌کرد و مایل بود با هم آشتی کنند. من خودم خیلی سعی کردم علت جدایی آنان را بفهمم. یک بار هم از او پرسیدم چرا با هم زندگی نکردید که در جوابم گفت: «تنش بو می‌دهد!» او خیلی دنبال زن نبود. بعد از مریم اقبال دوست نداشت با خانمها باشد. مدتی با یک خانم دوست بود. مدتی هم با خانمی به نام زنگنه دوست بود؛ اما ازدواج نکرد و فرزندی هم ندارد. الآن هم در امریکا زندگی می‌کند.[۲]

فاطمه فرزند بعدی من است. در جوانی خواستگارهای زیادی داشت. برادرش محمودرضا با یک امریکایی به نام [وینسنت] هیلر [هیلیر] دوست بود و همین دوستی به ازدواج هیلر با فاطمه انجامید. حاصل این ازدواج دو پسر و یک دختر بود. متأسفانه هیلر دیوانه و عصبی بود و فاطمه را خیلی اذیت کرد و دخترش را هم که

← مشغول تحصیل شد. در سال ۱۳۲۳ برای ادامهٔ تحصیل به دانشگاه هاروارد امریکا رفت و در سال ۱۳۲۶ به ایران بازگشت و ریاست افتخاری برنامهٔ هفت‌سالهٔ دولت را عهده‌دار شد. در سال ۱۳۲۹ با پری‌سیما زند دختر ابراهیم زند ازدواج کرد. ثمرهٔ این ازدواج دو فرزند به نامهای کامیار و سروناز است. [عبدالرضا در دههٔ ۱۳۸۰ درگذشت]

۱. احمدرضا پهلوی، متولد مهرماه ۱۳۰۴، پس از تحصیلات مقدماتی وارد مدرسهٔ نظام شد. در سال ۱۳۲۳ به همراه محمودرضا برای ادامهٔ تحصیل به بیروت رفت. در ۱۳۲۵ با سیمین‌تاج بهرامی دختر دکتر حسین بهرامی ازدواج کرد و از او صاحب دو فرزند به اسامی شاهرخ و شهلا شد. در سال ۱۳۳۳ ازدواج آن دو به متارکه انجامید. در سال ۱۳۳۷ با رزا بزرگ‌نیا، فرزند محمد (از ثروتمندان معروف مشهد)، وصلت کرد و دارای سه فرزند دیگر به نامهای شاهین، شهرناز و پری‌ناز شد. احمدرضاخان تا پایان عمر گرفتار نوعی بیماری روانی بود و به همین جهت همواره با همسرش رُزا اختلاف داشت. [خواهر رُزا صدرا وکیل مجلس شورای ملی شد]

۲. محمودرضا پهلوی در آبان ۱۳۰۵ متولد شد. در سال ۱۳۳۳ با مهردخت اعظم زنگنه ازدواج کرد. سه سال بعد او را طلاق داد. در سال ۱۳۴۲ با مریم اقبال دختر منوچهر اقبال ازدواج کرد که پس از مدت کوتاهی از هم جدا شدند و مریم به عقد شهریار شفیق فرزند اشرف پهلوی درآمد. وی، علاوه بر پرداختن به فعالیتهای اقتصادی گسترده، یکی از بزرگ‌ترین تولیدکنندگان تریاک در ایران بود.

آرزو نام داشت کشت. پسران فاطمه در حال حاضر تابعیت کشور امریکا را دارند. رفتار هیلر با فاطمه باعث شد با دخالت دربار از هم طلاق بگیرند. تیمسار خاتمی هم در این مورد نقش داشت. زمانی فاطمه قصد داشت دورهٔ آموزشی پرواز ببیند؛ اما چون خواهر شاه بود، تیمسار خاتمی شخصاً تعلیم او را به عهده گرفت. کم‌کم روابط این دو با هم صمیمی شد. وقتی که هیلر متوجه شد دربار توجهی به او ندارد و از طرفی همسرش هم با خاتمی دوست شده است، چون می‌دانست به موجب قانون اسلام زن بدون طلاق از شوهرش نمی‌تواند ازدواج کند، برای آنکه فاطمه را اذیت کرده باشد تصمیم گرفت ایران را ترک کند. روزی که سوار هواپیما شد خاتمی که متوجه مقصود او شده بود پیش از حرکت وارد هواپیما شد و همان‌جا دو کشیده به صورت هیلر زد، یقهٔ او را گرفت و او را از هواپیما پایین کشید. بلافاصله او را به محضر برد و طلاق آن دو را گرفت. فاطمه پس از طلاق با خاتمی ازدواج کرد. روابط آن دو با هم خوب بود و از هم صاحب دو پسر شدند.[1] فرزندان فاطمه ازدواج کردند. گاهی با تلفن احوالم را می‌پرسند و گاهی کمک مالی جزئی هم می‌کنند. مدتی بعد تیمسار خاتمی هم بر اثر سقوط هواپیما کشته شد.

□ **آیا علت واقعی مرگ تیمسار خاتمی را می‌دانید؟**

● او مرد باعرضه و بالیاقتی بود و چون فرمانده نیروی هوایی بود شاه از او می‌ترسید و دستور داد تا به نحوی کشته شود.[2] گفته می‌شد که خاتمی با کمک امریکاییها سیستمی را در هواپیمایی ایجاد کرده و با آنها وارد معامله در طرحهای چندین

---

۱. فاطمه پهلوی متولد ۱۳۰۷ تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در مدرسهٔ انوشیروان دادگر گذراند. در سال ۱۳۲۳ برای تحصیل عازم بیروت شد؛ ولی تحصیلات خود را نیمه‌تمام گذاشت و به امریکا رفت. در سال ۱۳۲۷ با وینسنت هیلر آشنا شد. این آشنایی به ازدواج انجامید که با مخالفت دربار مواجه شد. کیوان و داریوش حاصل این ازدواج بودند. در سال ۱۳۳۸ پس از جدایی از هیلر با تیمسار محمد خاتمی فرمانده نیروی هوایی وقت ازدواج کرد. ثمرهٔ این ازدواج دو پسربه نامهای کامبیز و رامین بود. برخلاف نظر مصاحبه‌شونده و براساس اسناد به جای مانده روابط بین فاطمه و خاتمی بعد از ازدواج، سرد و خشن بود. بنگرید به: جلال اندرمانی‌زاده و مختار حدیدی. پهلوی‌ها (خاندان پهلوی به روایت اسناد). تهران، مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران، ۱۳۷۸، ج ۲، صص ۴۱۸ـ۴۲۴.

۲. تأیید نمی‌شود ــ مرگش تصادفی یا خودکشی بود.

میلیون دلاری شده بود. این بود که شاه از او وحشت کرد. یک بار که برای ورزش کایت‌سواری رفته بود کاری کردند که سقوط کند.[۱] پس از سقوط به من تلفن کردند و گفتند در بیمارستان فوت کرده است. بیچاره فاطمه همین‌طور به دنبال جنازه سرگردان بود. آن از هیلر نکبت بیکاره و این هم از عاقبت خاتمی.[۲]

فاطمه پس از کشته شدن خاتمی دیگر ازدواج نکرد. او علاقهٔ مخصوصی به یادگیری زبانهای خارجی داشت و فرانسه و انگلیسی را خوب یاد گرفته بود. و سرانجام بر اثر ابتلا به سرطان روده و بی‌نتیجه ماندن معالجات در سال ۱۳۶۶ درگذشت.

آخرین فرزندم حمیدرضا بود. او اصولاً علاقه‌ای به تحصیل نداشت. به هر مدرسه‌ای که او را می‌فرستادند درس نمی‌خواند؛ اما به هر ترتیب که بود کلاس ششم ابتدایی را تمام کرد. بعد برای او یک معلم سرخانه به نام آقای جلیلی گرفتند. او هم به زور تا کلاس هشتم حمیدرضا را بالا آورد و چون طاقت نیاورد رفت. بعد او را به امریکا فرستادند.[۳]

خودش [حمیدرضا] تعریف می‌کرد:

زمانی که با برادرانم در خارج از ایران [آمریکا] زندگی می‌کردم آنها مرا در پانسیونی گذاشتند تا درس بخوانم؛ اما همان شب اول از دیوار پانسیون بالا رفتم و فرار کردم تا آنکه پس از عبور از جنگل و طی کردن مسافت زیادی راه را پیدا کردم و به جاده رسیدم. آن زمان ماشین خیلی کم بود. بعد از مدتی از دور متوجه شدم کامیونی به طرف [من] می‌آید؛ دستم را بلند کردم و رانندهٔ کامیون مرا سوار کرد و به شهر لس‌آنجلس رساند و

---

۱. شایعاتی در مورد خودکشی خاتمی به دلیل حق و حسابهایی که گرفته بود بر سر زبانها بود. عَلَم نیز در یادداشتهای خود اشارات مبهمی می‌کند. امّا بعید به نظر می‌رسد شاه دستور کشتن او را داده باشد. عصمت پهلوی که در قصه‌پردازی شهره است بیشتر افسانه‌سازی می‌کند.

۲. مرگ ارتشبد خاتمی در شهریور ۱۳۵۴ براثر سانحه‌ای به هنگام یک پرواز تفریحی با کایت روی دریاچهٔ سد دز صورت گرفت.

۳. حمیدرضا پهلوی متولد ۱۳۱۱ در سال ۱۳۳۰ با مینو دولتشاهی فرزند ابوالفتح (عموی عصمت‌الملوک) ازدواج کرد. حاصل این ازدواج دختری به نام نیلوفر بود. مشکلات اخلاقی و مشارکت او در تجارت مواد مخدر و اعتیاد به حدی موجب آبروریزی دربار بود که شاه در اواخر سالهای دههٔ ۱۳۳۰ او را از دربار اخراج کرد. وی در سال ۱۳۷۰ در تهران درگذشت. [به دلیل اوباش‌گری، دعوا و زد و خورد در کاباره‌های تهران و نوشهر و متل‌قو، ماجرای اتهام قتل فلور آقاسی و قاچاق تریاک برای کشیدن و اعتیاد به هرویین و نیز درخواستهای مکرر خرید مشروب و سیگار از فروشگاه سفارت آمریکا، طبق دستور شاه از دربار طرد شده و عناوین وی هم گرفته شده بود و تنها حقوقی به او پرداخت می‌شد. بسیار بی‌مایه، بی‌استعداد و شرور بود.م]

یک دلار هم از من گرفت. دو دلار دیگر پول داشتم، یک دلار را برای خرید ساندویچ خرج کردم و تنها یک دلار برایم باقی مانده بود. چون شب بود به هتل رفتم و گفتم یک تخت برای خواب می‌خواهم گفتند که سه دلار باید بدهی. گفتم یک دلار بیشتر ندارم. گفتند نمی‌شود. ناچار چون خسته بودم آمدم در سالن هتل نشستم و روی مبل خوابم برد. ناگهان متوجه شدم کسی دست روی شانه‌ام گذاشته؛ بلند شدم. پلیس امریکا بود. مرا با خود به قرارگاه پلیس بردند و در زیرزمین بازداشتگاه، زندانی کردند. صبح افسر نگهبان آمد و گفت: «موضوع چیه و تو کی هست؟» گفتم: «من فلانی هستم و برادرانم عبدالرضا و محمودرضا پهلوی در اینجا زندگی می‌کنند.» چند دقیقه بعد خبرنگاران با دوربینهای خود به بازداشتگاه آمدند و پشت سر هم از من عکس گرفتند. به محمودرضا تلفن زدند. او آمد و مرا به او تحویل دادند. محمودرضا مرا به منزل خود برد که مجهز به تلفن و تلویزیون بود. یک ماشین بزرگ امریکایی هم داشت و سوئیچ آن را روی میز گذاشته بود. در اولین فرصت سوئیچ را برداشتم و با اینکه دوازده سال بیشتر نداشتم پشت ماشین نشستم و از خانه خارج شدم. چهارراه اول را رد کردم و هنگامی که به چهارراه دوم رسیدم چراغ قرمز شد و من محکم پای خود را روی ترمز فشار دادم و از پشت یک ماشین به صندوق عقب زد. ماشین را همانجا گذاشتم و فرار کردم و از ترس محمودرضا به خانهٔ عبدالرضا رفتم. پلیس از طریق شمارهٔ ماشین، صاحب آن را فوراً شناخت. در منزل عبدالرضا مرا نصیحت کردند و گفتند چرا این کارها را می‌کنی. بالاخره به من گفتند تا یک ماه دیگر اینجا بمان، بعد تو را به ایران می‌فرستیم. چند دقیقه بعد مستخدم آنها آمد و گفت چند تاجر ایرانی آمده‌اند و قصد دارند با شاهپورها ملاقات کنند. تاجران آمدند و بعد از مدتی شاپور عبدالرضا آمد و بقیهٔ حاضران به احترام او بلند شدند. حین خوردن ناهار وقتی دیدم افراد مشغول صحبت هستند به طبقهٔ بالا رفتم. عبدالرضا قبلاً از من پرسیده بود تو که قصد داری به ایران بروی آیا پول داری؟ به او گفته بودم: «پول ندارم.» باور نکرده و گفته بود می‌دانم که حتماً پول داری. واقعیت این بود که مادرم به من دو هزار دلار پول داده بود و من این پول را در یک کیف چرمی زیبایی قرار داده و به گردن در زیر لباسم آویخته بودم، به طوری که از روی لباس معلوم نبود. به برادرانم نمی‌گفتم که من پول دارم. به هر حال به من گفته بود تو پول داری و باید لخت شوی من ببینم. موقعی که کت و پیراهنم را درآورده بودم کیف چرمی را در گردنم دیده و آن را برداشته و در چمدانش گذاشته و درِ آن را قفل کرده بود. من به طبقهٔ بالا رفتم تا بلکه بتوانم به ترتیبی پول را از چمدان بردارم. در طبقهٔ بالا یک چاقوی میوه‌خوری پیدا کردم. آن را برداشتم تا

چمدان را با آن باز کنم. زمانی که مشغول باز کردن چمدان بودم یک دفعه متوجه باز شدن در اتاق شدم. عبدالرضا و محمودرضا وارد شدند. گفتند: آمدی اینجا که دزدی کنی؟ بلافاصله محمودرضا که قدش هم بلند بود از پشت دستهای مرا گرفت و عبدالرضا هم تا می‌خوردم حسابی مرا کتک زد. همان زمان خاتمی هم از ایران آمده بود و مهمان عبدالرضا بود و مدتی با او در آن منزل زندگی می‌کرد. موقعی که کسی در منزل نبود من پاسپورت او را برداشتم و عکس آن را کندم و عکس خودم را به جای آن چسباندم و توانستم با آن بلیت تهیه کنم. بعد به فرودگاه رفتم و سر موعد حرکت کردم. از قضا یک برگهٔ زرد در این بلیت بود که من فراموش کرده بودم آن را بردارم و روی میز جا مانده بود. وقتی که عبدالرضا به خانه آمده و این ورقه را دیده بود متوجه شد که من چگونه فرار کنم. [کردم] بلافاصله به اف.بی.آی تلفن کرد تا مرا تعقیب کنند و بگیرند. می‌خواستم ابتدا به پاریس بروم و از آنجا به سمت ایران حرکت کنم. آن زمان هواپیما پس از بلند شدن از فرودگاه جزیره به جزیره توقف می‌کردند. در آخرین ایستگاه که هواپیما خواست سوختگیری کند متوجه شدم کاپیتان هواپیما که خیلی هم گردن‌کلفت بود آمد و به پشتم زد و گفت: «شما بازداشت هستید»؛ اما چون سفارش شده بودم تا ورود نمایندهٔ سفارت ایران در فرانسه اجازه ندادند از هواپیما پیاده شوم. آن زمان امیرعباس هویدا کاردار یا وابستهٔ سیاسی سفارت ایران در فرانسه بود. وقتی که هویدا با اسکورت خود به فرودگاه آمد. اصلاً مرا تحویل نگرفت و محل نگذاشت چون هنوز کوچک بودم. بعد به اتاق رئیس فرودگاه رفتیم و از آنجا مرا با هواپیما تحت‌الحفظ برگرداندند. اما این بار عبدالرضا که دید واقعاً من نمی‌توانم پیش او بمانم و چون از دستم عاصی شده بود مرا به تهران فرستاد.

موقعی که به تهران برگشتم محمدرضاشاه مرا به مدت سه ماه در قسمت نگهبانی کاخ سعدآباد با جیرهٔ سربازی بدون آنکه رختخواب در اختیارم بگذارند زندانی کرد. در این مدت روی یک تخت چوبی می‌خوابیدم. هوا گرم بود و آنجا کولر هم نبود.»

البته وقتی من از وضع و حالش باخبر شدم پنهانی برای او غذا و رختخواب فرستادم. حمیدرضا تعریف می‌کرد:

«یکی دو ماه گذشت تا اینکه اجازه دادند همراه با یک افسر و یک سرباز در محوطهٔ باغ روزی یک ساعت گردش کنم. بعد از مدتی سرباز را مرخص کردند و فقط همین افسر با من بود. یک روز که در باغ گردش می‌کردیم، دیدم افسر همراه من کنار استخر نشست تا

دستهای خود را بشوید. من هم از فرصت استفاده کردم و او را به داخل استخر هل دادم و بعد از دیوار بالا رفتم و به این ترتیب فرار کردم.»

حمیدرضا چنین تیپی داشت. بعد از وقایع شهریور ۱۳۲۰ بیکاره بود تا اینکه در سالهای ۴۰ و ۴۱ توانست دیپلم متوسطه بگیرد؛ آن هم نه در امتحانات عمومی بلکه برای او حوزهٔ خاصی ترتیب دادند تا به عنوان دیپلمه شناخته شود. محمودرضا و احمدرضا هم در تحصیل زیاد موفق نبودند. به همین جهت بعد از شهریور سال ۱۳۲۰ به کارهای اقتصادی پرداختند.

حمیدرضا ابتدا با مینو دولتشاهی ازدواج کرد؛ اما از ابتدا هیچ توافق اخلاقی با هم نداشتند. این وصلت بیشتر به آن جهت صورت گرفت که مادر مینو دوست داشت با دربار مربوط شود. آن دو، مدتی در کاخ صاحبقرانیه زندگی کردند؛ میهمانیها و جشنهایشان آنجا بود. یک دختر به نام نیلوفر هم از یکدیگر داشتند تا اینکه کارشان به طلاق کشید. مینو قبلاً دو بار ازدواج کرده و خیلی اهل معاشرت بود.[۱] حمیدرضا پس از آنکه مینو را طلاق داد با هما خامنه ازدواج کرد.

□ مثل اینکه شاهپور حمیدرضا و همسرش هما خامنه با تیمسار نصیری اختلاف و درگیری داشتند. علت این اختلاف چه بود؟

● این سؤال برای خیلیها مطرح بود. یک بار که به طور خصوصی از هما پرسیده بودند چرا نصیری برای شما پرونده‌سازی می‌کند، در جواب گفته بود:

«زمانی که تیمسار نصیری رئیس شهربانی بود من بیست و دوساله بودم و حمیدرضا با وزنی در حدود یکصد کیلوگرم سی و شش سال داشت. دوستی به نام نیلوفر داشتم که خیلی زیبا بود و تیمسار نصیری به او نظر داشت. شبی نیلوفر با دوستش به منزل ما در صاحبقرانیه آمده بود. شب هم پیش ما ماندند و صبح روز بعد، پس از خوردن صبحانه، ساعت ده خواستند بروند. آن زمان هنوز تاکسی سرویس خیلی معمول نبود و آنها پس از

---

۱. مینو دولتشاهی چون از قبل نسبت به رفتار حمیدرضا اطلاع کامل داشت برای ازدواج خود با او شروطی را معین کرده بود. اختیار گرفتن طلاق و همچنین اختیار خروج از کشور از جمله شرطهای او برای این ازدواج بود و حمیدرضا چون در آن زمان کم‌سن و سال بود و ۱۹ سال بیشتر نداشت این شروط را پذیرفت. به نظر می‌رسد این وصلت هم بنابر اصرار خانم عصمت‌الملوک انجام گرفته باشد!

خارج شدن از منزل سوار تاکسی معمولی شدند. پس از حرکت و دور شدن از کاخ صاحبقرانیه، اتومبیل شهربانی تاکسی را متوقف کرد و مأموران آن دو خانم را به ادارهٔ کل شهربانی پیش تیمسار نصیری بردند. مأموران به دستور نصیری از مدتی پیش نیلوفر را تحت نظر داشتند؛ اما در آن وقت توجه نکرده بودند که آنها از خانهٔ حمیدرضا خارج شده‌اند. در ادارهٔ کل شهربانی وقتی که نصیری با نیلوفر مواجه شد به او گفت من رئیس شهربانی هستم و تو نمی‌توانی از چنگم فرار کنی. ظاهراً در آنجا بین نصیری و نیلوفر درگیری لفظی صورت گرفت و نصیری که از برخورد نیلوفر عصبانی شده بود، بلافاصله دستور بازداشت نیلوفر و دوستش را در طبقهٔ همکف ساختمان شهربانی صادر کرد. تقریباً چهار ساعت بعد نیلوفر موفق شد از طریق همراهی و کمک یک سروان در بازداشتگاه با تلفن مرا در جریان بگذارد. فوراً لباس پوشیدم و همین که خواستم از منزل بیرون بروم حمیدرضا پرسید چه شده؟ گفتم: نیلوفر را دستگیر کرده‌اند. فوراً با اتومبیل خودم را به شهربانی رساندم و چون اتومبیل نمرهٔ دربار داشت نگهبانها مانع نشدند و من داخل شدم. حتی از مسئولان اطلاعات که پرسیدم آن دو خانم کجا هستند نتوانست در مقابل من چیزی بگوید و جای آنها را نشانم داد. نیلوفر و دوستش روی نیمکتی نشسته بودند. درست زمانی که از نیلوفر می‌پرسیدم چی شده و چرا شما را اینجا آورده‌اند یک دفعه پشت سرم صدایی شدید شنیدم. برگشتم دیدم حمیدرضا محکم با لگد به در کوبید به طوری که در از جای خود جدا شد و او، در حالی که دستهایش را به کمر زده بود وارد شد. پشت سرش هم تیمسار خلعتبری معاون شهربانی با چهره‌ای درهم و نگران ایستاده بود. فهمیدم حمیدرضا پس از خارج شدن من از منزل، بدون آنکه متوجه شوم، با اتومبیل دیگری دنبال من آمده. تیمسار خلعتبری آمد جلو و در برابر حمیدرضا احترام نظامی به جا آورد و گفت: «قربان این دو خانم بدون اطلاع ما تازه به اینجا آمده‌اند و خیلی زود بیرون می‌آیند.» حمیدرضا در حالی که همچنان دست به کمر بود به خلعتبری گفت: برو به رئیست بگو بیاید. نصیری که در طبقهٔ بالا بود وقتی از جریان اطلاع یافت چون توجه داشت اگر حمیدرضا در این موقعیت و در حضور کادر شهربانی با او مواجه شود احترامی برایش باقی نخواهد ماند، لذا از خلعتبری خواست تا حمیدرضا را نزد او به طبقهٔ بالا بیاورد. خلعتبری پس از پایین آمدن از طبقهٔ بالا به حمیدرضا گفت: تیمسار خواهش کردند شما به اتاق ایشان تشریف بیاورید. حمیدرضا این بار با صدای بلند گفت: «بگو بیاید پایین.»[1] نصیری که حرف‌ها را گوش می‌داد برای اینکه وضع بدتر نشود

۱. بسیار عجیب به نظر می‌رسد که نصیری این همه خفت و خواری را تحمل کرده باشد. این روایت که ←

تصمیم گرفت خودش به سمت پایین حرکت کند. نصیری به طرف پایین حرکت کرد و همین که به پاگرد پله‌ها رسید به حالت احترام نظامی پایین آمد. همه به حال سکوت ایستاده بودند و تماشا می‌کردند که اگر برادر شاه با تیمسار نصیری روبه‌رو شود چه اتفاقی خواهد افتاد. همین که نصیری به پلهٔ سوم رسید حمیدرضا هم پایش را روی همان پله گذاشت، بلافاصله به دوش نصیری چنگ انداخت و درجه و مدالهایش را کشید. لباس نصیری پاره شد و قسمتی از بدنش آشکار شد. همین که نصیری دوباره به حالت نظامی احترام کرد، حمیدرضا سیلی محکمی به صورت او زد. نصیری باز دستش را بالا آورد تا احترام نظامی کند و حمیدرضا سیلی دیگری به طرف دیگر صورتش زد. تیمسار خلعتبری که از سالها پیش مرا می‌شناخت و در حکم پدرم بود (زمانی که در خیابان صفی‌علیشاه زندگی می‌کردم با دخترش همکلاس بودم) به من گفت: هما تو یک کاری بکن. این بود که من جلو رفتم و مانع کتک خوردن بیشتر نصیری شدم. خلعتبری هم برای اینکه جلو آبروریزی بیشتر رئیس شهربانی را بگیرد نصیری را به داخل نزدیک‌ترین اتاق برد اما حمیدرضا دست‌بردار نبود و توقع داشت نصیری از نیلوفر و دوستش معذرت‌خواهی کند.»*

پس از این جریان، نصیری کینهٔ حمیدرضا را به دل گرفت. او را زیر نظر داشت و هر نقطه‌ضعف او را به شاه گزارش می‌داد. دیگر اعضای خانوادهٔ پهلوی هم کم و بیش با نصیری رابطهٔ خوبی نداشتند. هر طرف که برای گردش و تفریح می‌رفتند، می‌دانستند که نصیری و ساواک آنان را زیر نظر دارند و کلیهٔ اعمال و رفتارشان را به دربار و شاه گزارش خواهند داد. حتی می‌دانید که گاهی دربار اخطارهایی به بعضی اعضای خاندان سلطنت می‌داد، چون شئونات [شؤون] دربار پهلوی را رعایت نمی‌کردند. همهٔ این اخطارها براساس گزارشهای نصیری و ساواک بود. از این جهت، علاوه بر حمیدرضا، دیگران هم از دست نصیری کلافه بودند. عبدالرضا، محمودرضا، اشرف و حمیدرضا چشم دیدن نصیری را نداشتند و حتی می‌دانم که

← خانم عصمت دولتشاهی برای آقای رسولی‌پور نقل کرده تا حدودی افسانه‌آمیز به نظر می‌رسد ولی با توجه به شخصیت ذلیل و زبون نصیری بعید نیست. (معتضد)

* توضیح معتضد: به نظر می‌رسد مرحومه خانم عصمت‌خانم از کارهای پسرش حمیدرضا لذّت می‌برد و به نحوی مشوّق او بود.

قصد کشتن او را داشتند و شاه از این موضوع اطلاع داشت.

زمانی که هنوز در تهران این اندازه سینما نبود، دربار سالنی را برای تماشای فیلم داشت و گاهی شاه و شاهپورها و شاهدخت‌ها برای تماشای فیلم در این سالن دور هم جمع می‌شدند. یک روز شاه و دیگر برادران و خواهرانش مشغول تماشای فیلم در سالن بودند و تیمسار نصیری به عنوان محافظ پشت سر شاه نشسته بود. سالن تاریک بود و حمیدرضا چند دقیقه پس از شروع فیلم وارد سالن شد و اتفاقاً جایی نشست که درست پشت سر نصیری بود. صندلیهای آن سالن به صندلی سینماها چندان شبیه نبود. یک میز به طول سی سانتیمتر جلوی هر صندلی قرار داشت که بستنی یا نوشابه بر روی آن قرار می‌دادند. حمیدرضا دیده بود که نصیری پاهای خود را از کفش درآورده و روی میز دراز کرده. بنابراین از فرصت استفاده کرد و با شیطنتی که داشت با پای خود پایه‌های صندلی و میز جلوی نصیری را کشید و آن را برگرداند و نصیری از صندلی افتاد. سر و صدای ایجاد شده موجب شد که چراغهای سالن را روشن کردند. بلافاصله نصیری از جای خود بلند شد و دیگر فرصت نکرد کفشهای خود را بپوشد. شاه برگشت و پرسید چه شده؟ و دید که نصیری با حالت احترام نظامی و پابرهنه ایستاده. حمیدرضا از فرصت استفاده کرد و رو به نصیری گفت: مگر اینجا خانهٔ عمه است که کفشهایت را درآورده‌ای. شاه به نصیری دستور داد از سالن بیرون برود. او هم کفشهای خود را به دست گرفت و از سالن خارج شد. اشرف و عبدالرضا و محمودرضا (که از همه قوی‌تر بود) از جای خود بلند شدند تا نصیری را کتک بزنند. شاه متوجه شد و نهیبی زد و خواست که سر جای خود بنشینند. اینها تصمیم گرفته بودند به تلافی مزاحمتهایی که نصیری هر چند وقت یک بار برایشان فراهم می‌کرد، به ترتیبی او را بکشند. شاه هم از این تصمیم آگاه بود به همین سبب پس از آنکه سن نصیری بالا رفت و زمان بازنشستگی او رسید بلافاصله فرمان داد تا به سفارت پاکستان منصوب شود.* از آن پس نصیری یک روز هم در تهران نماند و به پاکستان رفت. اشخاصی که نام بردم به او گفته بودند یک روز پس از بازنشستگی با

---

* این گفته بی‌ربط است و علت برکناری نصیری از ریاست ساواک و اعزامش به پاکستان نفرت و نارضایی شدید مردم از اقدامات ساواک، فشار افکار عمومی و نیز اصرار آمریکایی‌ها برای تعدیل در خشونت ساواک بود. (معتضد)

یک تیر تو را خلاص خواهیم کرد. موضوعی که باعث این کدورت و دشمنی شده بود آن بود که اینها در ملأ عام کارهایی می‌کردند که واقعاً خلاف شئونات بود؛ مثلاً به سد کرج می‌رفتند، پتو می‌انداختند، عرق‌خوری می‌کردند و کارهای زشت دیگری که اصلاً مردم عادی انتظار آن را از اعضای خاندان شاهی نداشتند. نصیری و عواملش هم این‌گونه کارها را به دربار و شاه گزارش می‌دادند.

حمیدرضا از هما خامنه دو فرزند پیدا کرد که هر دو مردند.[۱] حمیدرضا پس از جدا شدن از هما خامنه با حوری خامنه (خواهر هما) عروسی کرد که از او هم یک پسر دارد، از قرار اطلاع، این پسر حالا در امریکاست.[۲] در مورد حمیدرضا باید گفت که از اوان جوانی متأسفانه به طرف مواد مخدر کشیده شد. پیش از انقلاب به جرم اعتیاد دستگیر شد و مدت هشت ماه در زندان بود تا ترک کند، اما موفق نشد و پس از آزادی از زندان به هروئین رو آورد. بعد از انقلاب با برادر همسرش به نام هرمز وحید به قاچاق مواد مخدر ادامه داد که هر دو بازداشت شدند.

به نظر من مرگ حمیدرضا مشکوک بود و حوری خامنه در این کار نقش داشت. شبی که به دعوت حوری به منزلش رفته بود وقتی که برگشت از این رو به آن رو شده بود و چون روز عاشورا بود و همه جا تعطیل بود دکتر پیدا نشد و او درگذشت. این واقعه در سال ۱۳۶۷ اتفاق افتاد و او را در بهشت‌زهرا به خاک سپردند.*

---

۱. این دو فرزند نازک و بهزاد نام داشتند و به دستور شاه مدتی به سوییس فرستاده شدند تا در یک پانسیون بین‌المللی در شهر مونترو تحصیل کنند؛ اما بدون آنکه در این راه توفیقی به دست آورند به کارهای خلاف کشیده شدند. قبل از پیروزی انقلاب اسلامی قرار بود نازک با پسر رحیم‌علی خرم ازدواج کند. پس از انقلاب نازک و بهزاد در خارج از کشور در حالی که به مواد مخدر اعتیاد داشتند در آوارگی درگذشتند.

۲. بنابه گزارشهای ساواک، هما خامنه مانند حمیدرضا علاوه بر اعتیاد به هروئین سابقهٔ نامطلوب اخلاقی نیز داشت. به همین جهت رفتار آن دو موجب آبروریزی دربار پهلوی بود و شاه مجبور شد امر به متارکهٔ آنان کند. حمیدرضا پس از طلاق نیزروابط عاطفی خود را با هما حفظ کرد. گفتنی است هما خامنه پیش از آنکه به عقد حمیدرضا درآید دو بار ازدواج کرده بود. (برای اطلاع بیشتر بنگرید به: پهلوی‌ها، ج ۲، صص ۴۳۰-۴۳۰).

* بر اثر عدم دسترسی به مواد مخدر، روزی که به عنوان مرخصی به خانهٔ مادرش در خیابان پسیان آمده بود جان سپرد. تصاویری از او که در خانه مادرش دیدم او را مردی بسیار چاق با قیافه‌ای پف‌کرده، دندانهای ریخته و ظاهری بیمار نشان می‌داد. در مرگ او هیچ راز و ابهامی مگر اعتیاد وجود ندارد. (معتضد)

□ **زمانی شایع بود که زنی به نام فلور آغاسی را که جنازه‌اش در خیابان بهار کشف شد، حمیدرضا کشته است؛ اطلاع شما در این مورد چیست؟**

● مثل اینکه این خانم با حمیدرضا روابطی داشت، اما حمیدرضا او را نکشته بود و هما خامنه وقتی از این رابطه اطلاع پیدا کرد دست به این کار زد. هما با چکش و قندشکن فلور را دنبال کرد و او را در حمام کشت.

به طور کلی هیچ‌کدام از فرزندانم در ازدواجهای خودشان موفق نبودند و این برای من بسیار رنج‌آور بود. دلیل اصلی این امر هم دربار و شرایطی بود که بر زندگانی آنها حاکم شد.[1]

---

۱. فصلنامه تاریخ معاصر، مصاحبه مرتضی رسولی‌پور با خانم عصمت دولتشاهی.

۱۱

تنش در زندگی خانوادگی

رضاخان در طول ماههای پس از کودتا به تدریج متمکن شد. طریقهٔ ثروتمند شدن او، دست گذاشتن بر بودجهٔ قزاقخانه و سپس قشون متحدالشکل بود که رضاخان بابت پولهایی که برای امور وزارت جنگ به او تحویل داده می‌شد، حساب پس نمی‌داد و کمترین مفاصا حسابی درکار نبود. از این رو، توانست در حدود سال ۱۳۰۲ ه.ش عمارت و باغ سعدآباد را از ابوالفتح سردار اعظم پسر بانو عظمی دختر ناصرالدین‌شاه و خواهر صلبی ظلّ‌السلطان خریداری کند.

مرحوم قائم‌مقام‌الملک رفیع (شریعتمدار رشتی) در خاطرات خود می‌نویسد:
«من سعدآباد را سه سال بود از ابوالفتح سردار اعظم پسر بانو عظمی خواهر ظل‌السلطان که [بعدها] در دورهٔ پانزدهم از اصفهان نمایندهٔ مجلس شورای ملی شد، به مبلغ چهارصد هزار تومان با مهر حاج‌آقا نورالله و کلباسی برای رضاشاه که آن موقع سردار سپه بود خریداری کرده بودم[1]. سعدآباد که من آن موقع خریداری کردم، به این بزرگی نبود و وسعت آن هشت هزار متر مربع [مربع] کنار رودخانه با عمارت حالیه علیاحضرت ملکه [پهلوی] بود که چند سال همین‌طور باقی [بود] تا اینکه اطراف سعدآباد که باغات سالار جنگ سرتیپ امان‌الله میرزا، مستوفی‌الممالک، شکرالله‌خان قوام‌الدوله، محمدجواد گنجه‌ای، همدم‌السلطنه خواهر مستوفی و محمود بدر بود خریداری و جزو سعدآباد گردید. البته پس از خریداری سعدآباد از سردار اعظم، تپه

۱. چهارصد هزار تومان در سال‌های اول دهه ۱۳۰۰ ه.ش مبلغ قابل توجهی بوده است. احتمال دارد مرحوم رفیع اشتباه کرده و ۴۰ هزار تومان را ۴۰۰ هزار تومان ذکر کرده است. در هر حال، معلوم نیست چگونه رضاخان در آن فرصت کوتاه صاحب این نقدینگی کلان شده بود.

علیخان والی را از پدر سرتیپ والی به مبلغ هفت هزار تومان خریداری کردم. این تپه همان تپه‌ای است که رضاشاه کاخ شهوند را بر روی آن بنا کرد و مادر والاحضرت شاهپور عبدالرضا[1] در آن کاخ سکنی می‌نمود.»[2]

مبلغ چهارصد هزار تومان در سالهای دهۀ ۱۳۰۰، مبلغ هنگفتی است. واقعاً معلوم نیست چگونه رضاخان توانست در ظرف مدّت کوتاهی پس از کودتا فقط یک قلم چهارصد هزار تومان خرج خریدن باغ و عمارت سعدآباد بکند.

به هر ترتیب، رضاخان مزۀ صاحب باغ شدن را در همان سالهای اول به قدرت رسیدن چشید و از آن پس در وجودش اشتیاقی برای تملک هرچه بیشتر ملک و مستغل شعله‌ور شد که به‌تدریج بالا گرفت و در سال ۱۳۲۰، هنگامی که از ایران خارج می‌شد، دارای ۵۰۰۰ رقبه و قباله املاک بود.

رضاخان از چند روز بعد راه خود را پیدا کرده بود و هر زمان وقت می‌یافت، به خانۀ غلامعلی میرزا می‌رفت که در آنجا عصمت‌خانم با روی باز و لبان خندان در انتظار او بود.

رضاخان اغلب پاکتهای پر از اسکناس ایرانی که بانک شاهنشاهی در انگلستان چاپ می‌کرد، سکه‌های لیره انگلیسی و عثمانی و سکه طلای فرانسوی و سکۀ زر ماری‌ترز چاپ اتریش برای خانوادۀ همسر آتیه‌اش می‌برد. این دست و دلبازی تأثیر زیادی در جلب نظر عصمت‌خانم داشت. غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله از واکنش تند و خطرناک نیمتاج‌الملوک نگرانی داشت؛ چون شنیده بود وی آن‌قدر توران‌خانم قمرالسلطنه را اذیت کرده بود که او یک بار قصد کرده بود با خوردن تریاک خودکشی کند.

رضاخان خیلی زود عاشق دستپخت عالی عزت‌السلطنه و اشرف‌السلطنه و عصمت‌الملوک شد که با آن سن کم خودش لوبیاپلو و آلبالوپلو عالی و گوارایی می‌پخت که رضاخان پس از خوردن آن پلوها با زبان انگشتان دست خود را

---

۱. منظور عصمت‌الملوک دولتشاهی است.

۲. خاطرات قائم‌مقام‌الملک رفیع، چهل و دو سال در دربار پهلوی، خسرو معتضد، تهران، نشر قطره، ۱۳۸۳، صص ۲۲۴ـ۲۲۵.

می‌لیسید.[۱] رضاخان معتقد بود غذای عصمت‌الملوک را باید با انگشتان خورد که لذّت چشایی آن ده‌چندان شود. رضاخان با آنکه سالها بود به خوردن غذا با قاشق و چنگال عادت کرده بود، هر زمان عصمت‌الملوک لوبیاپلو یا آلبالوپلو می‌پخت، او دستها را با آب و صابون تمیز می‌شست و به سبک دوران جوانی و خدمت در قزاقخانه با انگشتان دانه‌های پلوی چرب و پرگوشت لوبیاپلو یا آلبالوپلو را لقمه می‌کرد و به دهان می‌برد.

دستپخت عزت‌السلطنه، خواهر عصمت‌الملوک‌خانم، کمتر از طباخی عصمت‌الملوک نبود، بخصوص که طرز پختن چندین نوع غذای فرنگی را هم آموخته بود. او جوجه‌کباب حضوری روی منقل برشته کرده لای نان سنگک داغ دوآتشه که فرج‌اللّه گماشتهٔ منزل از دکان سنگکی می‌گرفت در بشقاب پیش روی رضاخان قرار می‌داد.

سرانجام قول و قرارهای لازم گذاشته شد. غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله دولتشاهی آن‌قدر در گوش دخترش خواند که او ازدواج با وزیر جنگ را که در آستان رسیدن به مقام رئیس‌الوزرایی نیز بود، پذیرفت.

در حالی که رضاخان مراحل مختلف ازدواج خود را با عصمت‌الملوک پیش می‌برد، در صحنهٔ سیاسی ایران نیز بخت به او لبخند می‌زد.

در سال ۱۳۰۲ ه.ش قشون متحدالشکل پس از ماهها توانست وارد بختیاری و سپس خوزستان شود و در شهر شوشتر و دزفول ساخلو برقرار کند.

بلوچستان نیز در این سال، پس از سالها که از قدرت و نفوذ دولت مرکزی در آنجا نام و نشانی نبود، امن شد و قشون در ماه دی وارد شهر دزداب (زاهدان) شده بود. در کردستان و آذربایجان غربی و کرمانشاهان و لرستان نیز واحدهای قشون مستقر شده و در نبردهای شدید در لرستان شیخه‌خان و مردان خان از خوانین بانفوذ آنجا سرکوب شدند و قشون در آن خطه مستقر گردیده بود.

در آذربایجان نیز توفیقهایی نصیب قشون شده و پس از بازداشت و مرگ مشکوک اقبال‌السلطنه در ۱۳۰۰ ه.ش، اسماعیل‌آقا سمیتقو هم شکست‌خورده از خاک کشور به کشور همسایه ترکیه و نواحی کُردنشین آن گریخته بود.

---

۱. نقل قول از خانم عصمت دولتشاهی که در اردیبهشت ۱۳۷۴ برای نویسندهٔ کتاب گفت.

البته زلزلهٔ خراسان و سیل گیلان باعث مشغله و نگرانی دولت شده بود.

در اواخر شهریور و اوایل مهر ۱۳۰۲ رضاخان اعلام کرد که قوام‌السلطنه، رئیس‌الوزرای سابق، کمیته‌ای برای ترور او تشکیل داده بود که توطئه کشف و توطئه‌گران دستگیر شده‌اند.

در اواخر مهرماه سال ۱۳۰۲ اوضاع و احوال به گونه‌ای پیش می‌رفت که زمینه برای رئیس‌الوزرا شدن او آماده شده بود.

در آن ماهها شایعهٔ رئیس‌الوزرایی او در شهر انتشار یافته و به گوش اغلب اهالی تهران از جمله اعضای خانوادهٔ عصمت‌الملوک رسیده بود. عده‌ای درگوشی می‌گفتند که انگلیسی‌ها با روس‌ها توافق کرده‌اند رژیم سلطنت قاجاریه را در ایران براندازند و مانند ترکیه در ایران هم رژیم جمهوری بر سر کار آورند.

سلطان احمدشاه قاجار که تا آن زمان دو بار و هر بار چندین ماه به سفر انگلستان رفته و بهانهٔ او درمان بیماریهای متعددش بود، نسبت به آنچه در کشور می‌گذشت بی‌اعتنا بود. او از همان سال ۱۲۹۸ / ۱۹۱۹ که به اروپا سفر کرد شیفتهٔ آن قاره شده بود. بویژه دیدارش پس از حدود ده سال با پدرش محمدعلی میرزا در استانبول و نصایحی که پدر بیمار و افسرده‌اش به او کرد که فکر آیندهٔ خود را بکند، او را به فکر انداخت برای روزگار آینده جایی را در فرنگستان پیدا کند که اگر سرنوشت پدرش تجدید شد و او نیز به اروپا تبعید شد ویلان و سرگردان نماند. اروپا برایش بسیار دیدنی و جالب بود. بخصوص فرانسه را که آب و هوای آن تا حدودی آفتابی و شبیه ایران است، پسندید. سرانجام در سفر دومی که او به اروپا رفت و ماهها به طول انجامید، تمام رشته‌های علایق خود را به ایران از دست داد.

سقوط سلسله‌های رومانف روسیه و هوهنزلورن آلمان و هابسبورگ اتریش و خلافت عثمانی او را ناامید کرده بود. او آبادانی ایران را محال می‌دید و چون امیدی به آینده نداشت، اقامت در اروپا را ترجیح می‌داد. این بیزاری احمدشاه از بازگشت به ایران به نفع رضاخان که در آن تاریخ هنوز وزیر جنگ بود، تمام شد.

احمدشاه در سفرهای خود به فرنگستان اغلب به شهر دوویل فرانسه می‌رفت. در آنجا با آلفونس سیزدهم پادشاه اسپانیا و با مهاراجه کاپورتالا به صحبت و معاشرت و بازی تخته‌نرد و پوکه می‌پرداخت.

احمدخان وثوق، یکی از دانشجویان آن روزگاران که در آلمان سرگرم تحصیل بود و گاهی به فرانسه سفر می‌کرد، در خاطرات خود شرح دیدار خویش را با احمدشاه در سال ۱۳۰۱ / ۱۹۲۲ طی سفر دوم شاه به اروپا چنین می‌نویسد:

«برای تعطیلات تابستانی ۱۹۲۲ به پاریس رفتم. در آنجا از مشارالملک به توصیه حاجی‌فریور شوهر خواهرم دیدن کردم، همچنین با ملتزمین احمدشاه: معین‌الملک منشی مخصوص، دکتر حکیم‌الدوله طبیب مخصوص، و سردار حشمت کالسکه‌چی‌باشی آشنا شدم و غالباً به ورسای، فونتن‌بلو و اطراف پاریس به گردش می‌رفتیم و گاهی هم در معیّت سردار حشمت به رستورانها و موزیکهای پاریس سر می‌زدیم [...] در ماه اوت، یکی دو هفته به دوویل رفتیم. در آن موقع آلفونس سیزدهم، سلطان احمدشاه و ماه‌راجای [مهاراجه] کاپور تالا در دوویل بودند و من به آخرین پادشاه اسپانی و آخرین سلطان قاجار معرفی شدم. بعداً هم در پاریس در هتل موریس گاهی ملاقات دست می‌داد. در دوویل پادشاه اسپانی به چوگان‌بازی و احمدشاه به تنیس می‌پرداختند.»[1]

«در پاریس سلطان احمدشاه برای رژیم لاغری همیشه بعد از شام از هتل موریس تا اتوال پیاده‌روی می‌کردند. مأمور امنیّت که شاه را همراهی می‌کرد روزی به من گفت: اعلیحضرت فرمودند ترجیح می‌دهم دیگر به ایران برنگردم و من استنباط کردم دوران سلطنت قاجاریه رو به زوال است. ولی بالاخره در نهم نوامبر آن سال پس از مهمانی در سفارت و دیدار میلراند رئیس‌جمهوری، شاه پاریس را به قصد تهران ترک گفت. در گار راه‌آهن صمدخان ممتازالسلطنه وزیرمختار، وثوق‌الدوله، اسدخان، مفتاح‌السلطنه، صدیق‌السلطنه، ماژور فضل‌اللّه‌خان و عده دیگری علاوه بر ملتزمین رکاب به بدرقه آمده بودند.»[2]

سرانجام زیر فشار وزیرمختار انگلستان، احمدشاه با رئیس‌الوزرایی رضاخان موافقت کرد. قرار شد رضاخان هزینهٔ سفر طولانی بار سوم چندین ماه استعلاج اعلیحضرت به فرنگستان را فراهم آورد و شاه در مقابل او را به مقام ریاست وزرایی منصوب کند، به همین ترتیب اقدام شد. در سوم آبان ۱۳۰۲ ه‍.ش احمدشاه حکم ریاست وزرایی رضاخان را صادر کرد. رضاخان که دستور الغای القاب را داده بود،

---

۱. سپهبد احمد وثوق: داستان زندگی، خاطراتی از پنجاه سال تاریخ معاصر، ۱۲۹۰-۱۳۴۰، بی‌ناشر، بی‌تاریخ (حدود سال ۱۳۴۲)، ص ۲۴.
۲. همان کتاب، همان صفحه.

نام خانوادگی پهلوی را برای خود برگزید و توانست پست فرماندهی قوا و وزارت جنگ را هم برای خود حفظ کند.

وقتی رضاخان فرمان رئیس‌الوزرایی خود را از شاه گرفت و به مجلس رفت و کابینه خود را معرفی کرد، دیگر کمترین مانعی بر سر راه ازدواج او با عصمت‌الملوک‌خانم باقی نمانده بود. این عروس تازه عجب خوش‌قدم بود.

رضاخان با تعجب از اینکه عصمت‌خانم، عصمت‌الملوک خوانده می‌شود در حالی که خواهران او اشرف‌السلطنه و عزت‌السلطنه لقب دارند، روزی به نامزد خود گفت که از آن پس نام او عصمت‌السلطنه است نه عصمت‌الملوک.

احمدشاه که پس از بازگشت از سفر دوم به ایران مترصد عزیمت به فرنگستان بود و روزشماری می‌کرد، خوشحال شد که رضاخان هزینهٔ سفر او را فراهم کرده و می‌تواند راهی اروپا شود. رئیس‌الوزراهای آن سالها همه مرعوب رضاخان وزیر جنگ و فرمانده قشون بودند. از این رو، احمدشاه ترجیح می‌داد با او که حالا خودش رئیس‌الوزرا شده بود، درنیفتد و در اولین فرصت مقتضی از ایران خارج شود.

احمدشاه، یک روز پس از امضای فرمان ریاست وزرایی رضاخان، راهی فرنگستان شد.

بیچاره احمدشاه، که در اوایل اسفندماه ۱۲۹۹ حکم فرماندهی کل قزاقخانه و درجهٔ میرپنجی رضاخان را همراه با لقب سردارسپهی او توشیح کرده و حتی در نظر داشت آسیه‌خانم، خواهر خود را، به عنوان همسر به یکی از دو عامل کودتا یا سیدضیاءالدین و یا سردارسپه بدهد، سرانجام دلسرد و مأیوس و مبهوت و ترسان و لرزان از خطر سوءقصد احتمالی سردارسپه و ایادی او راهی مرز شد و این سفر، یعنی سفر سوم، آخرین سفر او به فرنگستان بود که بازگشتی به دنبال نداشت. احمدشاه برای آسودگی خاطر خود از مزاحمتهای احتمالی، یا سوءقصدهایی که در آن زمان سوسیالیستها و بلشویکها، نیهیلیستها یا آشوب‌طلبان (آنارشیستها) در اغلب نقاط اروپا به شاهان و شاهزادگان می‌کردند، گذرنامه‌ای سیاسی به نام مستعار پرنس عباس قاجار یعنی جد بزرگ خود عباس‌میرزا گرفت.

او به سفرهای خود ادامه داد و مصر، ایتالیا، اسپانیا و بلژیک ممالکی بود که او در سیر و سیاحتهای خود می‌دید. آلفونس پادشاه اسپانیا، آلبرت پادشاه بلژیک، ویکتور

امانوئل سوم پادشاه ایتالیا و سرانجام ملک فؤاد پادشاه مصر از سلاطینی بودند که او با آنان ملاقات کرد. در ایتالیا حتی فیلمی هم از او و ویکتور امانوئل برداشتند که چندی بعد به ایران رسید، امّا رضاخان اجازهٔ نمایش دادن آن را در چند سینمای کوچک تهران نداد. پرنس عباس سرانجام از اسپانیا وارد فرانسه شد. با قطار خود را به پاریس رساند و در آن شهر زیبا و شلوغی که همیشه آن را دوست می‌داشت، اقامت اختیار کرد. رضاخان به مخابرهٔ تلگرافهای به‌ظاهر چاکرانهٔ خود به او ادامه می‌داد. او نیز هرازچندگاه که فرصتی می‌یافت، تلگرافی مخابره می‌کرد و از اوضاع کشور جویا می‌شد.

شاه، اندوختهٔ کلانی، آن هم به شکل سکه‌های طلای ناب، در بانکهای فرانسه و انگلیس و امریکا داشت. او در طول جنگ، از محل فروش محصول گندم املاک خود، کمکهای ماهیانه انگلستان و پس‌انداز در هزینهٔ سفر به اروپا مبالغ زیادی پس‌انداز کرده آن را در چند بانک به ودیعه سپرده بود.

سرانجام احمدشاه در آن شهر معالجات تمام‌نشدنی خود را در بیمارستان امریکایی (نویی) آغاز کرد.

احمدشاه در هتل نگرسکو اقامت گزید و گاهی به موناکو و گاهی به سوئیس سفر می‌کرد و تابستان در نیس‌وکان به سیر و سیاحت و آب‌تنی و معاشرت با خوبرویان سرگرم بود.

ماژور ملوین‌هال دربارهٔ شخصیت احمدشاه و علاقهٔ مفرط او به استراحت و اقامت طولانی‌مدت در اروپا می‌نویسد:

«القاب و عناوین اعلیحضرت شاه یا شاهنشاه ایران متعدد و هیبت‌خیز است. (قدرقدرت، قوی‌شوکت، شاهنشاه، قبلهٔ عالم، سایهٔ خدا) ولی مجموع این عنوانها آن‌قدر نیرو ندارد که به چندمیلیون مردم این کشور، زندگانی معمولی و عادی ببخشد. آن موقع که میسیون امریکایی به تهران رسید دارنده این عنوان آخرین پادشاه قاجار احمدشاه بر تخت داریوش تکیه داشت. صد و چهل سال پیش از این تاریخ یکی از سران آن سلسله[۱] به وسیله قتل‌عام آخرین پادشاه سلسله زندیه و هواداران بی‌شمار او[۲] و خیانت و حیله

---

۱. مقصود آغامحمدخان قاجار ۲. مقصود لطفعلی خان زند است.

سلسله قاجار را تشکیل داده بود ولی آخرین پادشاه همان سلسله زندگانی عادی و آرام و شیرین اروپا را بر سلطنت پرشور و شرّ و عنوانهای پوچ شاهنشاهی ترجیح می‌داد. موقعی که (میسیون آمریکایی) به حضور این شاه بخت‌برگشته رسیدند با گرمی و محبت بسیار ما را پذیرفت و وعده‌ها داد که همه نوع از ما حمایت کند؛ افسوس که خودش بیش از همه کس احتیاج به حمایت داشت و کسی هم به حمایت او برنخاست تا اینکه در غربت از سلطنت خلع گشت و مُرد.

«رژه ارتش ـ شش هفته بعد از ورود میسیون آمریکایی رژه ارتش در پایتخت شاهنشاهی اجرا گردید و البته همه ما در آن رژه دعوت داشتیم. رضاخان که اسماً وزیر جنگ و معناً دیکتاتور و فرمانروای حقیقی ایران بود در این رژه اول‌شخص بشمار می‌آمد.

می‌گفتند این نخستین رژه است که از سازمان تازه ارتش به عمل می‌آید. شاه قاجار هم مانند افسران و افراد و نظامیان، کلاه جدید لبه‌دار بر سر داشت و با حالت تأثر و آمیخته به ترس و وحشت رژه ارتش را تماشا می‌کرد. پیاده‌نظام ایران به طرز قزاقهای قدیم روسی قدم برمی‌داشتند و اگرچه موزیک نظامی آهنگهای «واگنر» را می‌نواخت ولی آنها با هم به شیوه قزاقهای روسی نعره می‌کشیدند و سرود می‌خواندند.

«اسلحه‌های این ارتش یک‌جور نبود و هر چند نفر به جور مخصوص مسلح بودند علاوه بر اسلحه‌های جوربه‌جور، عده‌ای از ایلات مسلح ایران هم جزء رژه آمدند که شکل ظاهر لباسهای آنها هم مختلف و متنوع بود. زین و برگ و اسب و شال و حمایل و شمشیربندی این سواران رونق بسیار به رژه آنروز داد و بیش از هر چیز جلب توجه کرد. حقیقتش را بخواهید بیشتر تماشاچیان و مهمانان بیش از آنکه به خود رژه توجه کنند به دو شخصیت برجسته‌ای که ارتش را سان می‌دیدند توجه داشتند: اول پادشاه قانونی ایران احمدشاه دارای عنوان سایهٔ خدا، قبله عالم، شاهنشاه بزرگ که جوان کوتاه‌قد چاقی بود و آنروز لباس نظامی تشریفاتی مشکی پوشیده روی اسب سفید دُم‌قرمزی سوار شده بود. این عادت رنگ کردن دُم اسب از امپراتوران روم به ایران رسیده است. رومی‌ها معمولاً رنگ قرمز دُم اسب را از یکنوع ماهی صدفی می‌گرفتند و برای نشان دادن مفاخر و جلال دستگاه امپراتوری بکار می‌بردند اما دُم اسب شاهنشاه ایران را با جوهر قرمز ساخت آلمان رنگ زده بودند. بهرحال معلوم بود که شاهنشاه دل‌خوشی از اطرافیان خود ندارد و حتی با ترس و عدم اعتماد به آنان نظر می‌کند و در عین حال حالش هم خوش نیست. شاه چاق بیمار با کمک آجودانها از اسب بزیر آمد و آهسته‌آهسته به جایگاه

خویش رفت. مقربان درگاه شاهنشاه به عادت شرقی تعظیم کردند. شاهنشاه هم با سر و دست جواب تعظیم آنها را داد در صورتی که رنگ پریده و چشمان بیمارش از ترس بسیار و ناراحتی و اضطراب درونی حکایت می‌کرد، خیلی هم عصبانی به نظر می‌آمد. کاپیتان فیتزبرت ضمن داستانهای مربوط به شاهنشاه می‌گفت که او هر وقت در کشتی به حمام می‌رفت چند متکا برایش می‌بردند مثل اینکه شاهنشاه در روز رژه ارتش هم دنبال متکا می‌گشت چون معلوم بود که خیلی ناراحت می‌باشد.

«اما شخص دوم که بیش از شاهنشاه چاق ناخوش، نظر مردم را به خود متوجه می‌ساخت رضاخان وزیر جنگ آن وقت و دیکتاتور حقیقی ایران بود. رضاخان همان مرد بیسواد ماجراجوی قزاق عادی قزاقخانه منحل‌شده و دست‌نشانده روس‌های سابق تزاری بالای سر شاهنشاه ناخوش ایستاده بود و به زبان حال به شاهنشاه اشاره می‌کرد که زود برخیز تا من به جایت بنشینم و شاهنشاه عصبانی ترسناک نومید ناخوش گاهگاهی از روی صندلی راحتی که در آن جای داشت با حال اجبار و یأس به وزیر جنگ خشن خویش نظری می‌افکند و مساعی او را در ترقی و تنظیم ارتش ستایش می‌کرد. رضاخان هم با قیافهٔ تمسخرآمیز تعارف دروغی اعلیحضرت را پاسخ می‌داد و نگاه تند و تیزی به درباریان ضعیف و فاسد و وزیران و رجال پوسیده می‌انداخت که آنانرا بیشتر مرعوب و مطیع خود بنماید. آفتاب درخشان بعدازظهر تدریجاً رو به زوال می‌رفت و سایه بلندی بر سایهٔ خدا (شاهنشاه) می‌انداخت و در ضمن سایه بزرگ دیکتاتور (رضاخان) هم سایه خدا و هم سایه آفتاب را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود و در این جریان رژه پایان یافت».[1]

«عزیمت شاهنشاه ــ چند روزی پس از آن رژه شاه ناخوش برای اینکه پایان انقراض خود را از نزدیک نبیند با عجله خود را به پاریس انداخت و آنقدر در پاریس ماند تا قزاقی را که مجبوراً و از روی ناچاری، خود او را به وزارت جنگ تعیین کرده بود وی را از سلطنت خلع کرد. بیچاره شاهنشاه آنقدرها پس از خلع شدن زنده نماند و به حال ناکامی در یکی از بیمارستانهای آمریکایی فرانسه مرد. یگانه واقعه مهم زندگانی بعد از سلطنتش مختصر موفقیتی بود که در بورس پاریس به دست آورد.

«احمدشاه وضع کار کشور خویش را می‌دانست به همان جهت آن مرد قزاق بیسواد با اراده آهنین حساب کار را بدست گرفت و به یک دسته رجال ازکارافتاده نالایق ایران و

۱. مجله جهان نو، ۱۳۲۷، ترجمه مرحوم علی جواهرکلام.

شاهنشاهشان فائق آمد».[۱]

در آبان‌ماه سال ۱۳۰۲ ه.ش رضاخان که سه مقام رئیس‌الوزرا و فرمانده قوا و وزیر جنگ را توأماً قبضه کرده بود به شادکامی نیل به مقام ریاست وزرایی و با ناامیدی کامل از علیامخدره نیمتاج‌الملوک خانم و توقعات و بداخلاقیها و سرزنشها و سوءظنهای دایم او سرانجام تصمیم به ازدواج با عصمت‌الملوک خانم گرفت. در این مورد حاج شیخ محمدرضا قائم‌مقام‌الملک رفیع رشتی (شریعتمداری رشتی) که مشاور اجتماعی و سیاسی او بود، سرلشکر خدایارخان و سرهنگ کریم‌آقا بوذرجمهری طرف شور و مشورت بوده و الحق وظایف خود را به‌خوبی انجام دادند.

تفاوت ملکه بودن با چاکر زن بودن

رضاخان سعی زیادی به کار برد تا نیمتاج‌الملوک خانم همسر مقتدر و بانفوذش بویی از ماجرا نبرد.

برای اینکه کار از کار بگذرد و نیمتاج‌الملوک خانم درصدد برهم زدن مراسم جشن عروسی برنیاید، رضاخان محبتها و مهربانیهای خود را که توأم با تقدیم سکه‌های امپریال و اسکناسهای خوشرنگ بانک شاهنشاهی بود به نیمتاج‌الملوک خانم چند برابر کرد، چند فرش نو برای خانه خرید، مبلمان اروپایی تهیه کرد، میز ناهار اروپایی خریداری کرد.

چند پارچه جواهر به او هدیه داد و حتی به او قول داد که به‌زودی برایش خانهٔ مستغلاتی جداگانه‌ای خواهد خرید که آن را اجاره دهد و از محل مال‌الاجاره عایداتی نصیبش شود.

رضاخان ترجیح داد مراسم عقد و ازدواج جداگانه انجام شود؛ زیرا کم‌کم صدای خاله‌های عصمت‌الملوک و حتی پدر و عموی او درآمده بود که وزیر جنگ زیاد به

---

۱. همان منبع، در مورد دوران اقامت احمدشاه در پاریس، نگاه کنید به کتاب رستاخیز ایران، گردآوری نوری اسفندیاری، مجموعه مقالات جراید خارجی دربارهٔ حوادث ایران بین سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰، و نیز کتاب واپسین وارث تاج و تخت قاجار، سلطان حمیدمیرزا پسر سلطان محمدحسن میرزا ولیعهد احمدشاه (زیر چاپ به وسیلهٔ نشر ثالث) ترجمهٔ امیر سعید الهی، همچنین کتاب علل سقوط احمدشاه نوشتهٔ رحیم‌زاده صفوی.

خانه مجلل‌الدوله رفت و آمد می‌کند و با عصمت‌الملوک به گفت‌وگو می‌نشیند.

رضاخان در یک بعدازظهر عاقدی را که از دوستان قائم‌مقام‌الملک رفیع بود با خود به خانهٔ مجلل‌الدوله برد و او در آنجا عروس‌خانم را احضار کرده صیغهٔ عقد دائم را جاری کرد و بدین ترتیب رضاخان و عصمت‌الملوک با هم شوهر و زن شدند.

اتاق پذیرایی خانهٔ مجلل‌الدوله که سفرهٔ زینتی عقد را در آنجا، وسط اتاق، بر روی فرش کاشی اعلی پهن کرده بودند، از آن اتاقهای اشرافی قدیمی بود که در عصر رواج معماری روسی ـ ایرانی از اواسط دوران سلطنت ناصرالدین‌شاه، آن نوع معماری در ایران جا افتاده بود.

بخاری دیواری، ساعت قاب چوبین بزرگ شماطه‌دار با مجسمه‌ای از ژوکوند روی قسمت بالای آن، ساخت سوئیس، طاقچه‌های جادار، قاب عکسهای قهوه‌ای‌رنگ از ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه و محمدعلی‌شاه و احمدشاه و حاج علیرضاخان عضدالملک و میرزا ابوالقاسم‌خان ناصرالملک قراگوزلوی همدانی دو نایب‌السلطنهٔ مشروطه که هر دو زیر تصویر خود را امضا و اهدا کرده بودند، چندین فرمان و دستخط از مظفرالدین‌شاه و محمدعلی‌شاه، قاب عکس بزرگی از محمدعلی‌شاه در لباس شخصی هنگام اقامت در تبعیدگاه اودسا، با امضای او به نام مجلل‌الدوله، چند تابلوی نقاشی اروپایی، تصویر بزرگ رنگی نقاشی از احمدشاه با آن چهرهٔ کودکانه مظلوم، یکی دو قطعه زرباف و چند تابلو مینیاتور و یکی دو قطعه خوشنویسی از رباعیات خیام و تابلو رنگی باسمه‌ای از ریشارد شیردل پادشاه انگلیس که در حال وداع از همسر خود و عزیمت به بیت‌المقدس بود، تزیینات اتاق مهمانخانه را شکل می‌بخشید. بخاری چدنی بزرگی برای زمستان و چندین تخته فرش گرانبها آرایش اتاق را تکمیل می‌کرد. در کنار سالنی که مهمانان مرد نشسته بودند، درون اتاق زنانه، عروس در اتاق عقدکنان زیر چادرنمازی جلوی عاقد نشسته بود. دو دختر جوان بر روی سرش قند می‌ساییدند و زنان با هلهله و قیل و قال و در حال کوبیدن پشت طشت مسین خوشحالی خود را ابراز می‌داشتند.

در اتاق مردانه، رضاخان عصا قورت داده بر روی مبل نشسته بود و در اطراف او چند تن از بزرگان خانوادهٔ مجلل‌الدوله و چند تن از امیران لشکر و سرتیپان و سرهنگان جدی و خشک و رسمی بر روی مبلها تکیه داده بودند.

مبلهای قدیمی و نخ‌نمای فرانسوی، چندین صندلی لهستانی، چندین میز پیشدستی، مجمعه‌ای از اولین میوه‌های زمستانی، یک ظرف نقره‌ای پر از شیرینی، و چندین ظرف باقلوا و سوهان و گز و پشمک از دیدنیهای دیگر اتاق بودند.

از قیافهٔ غلامعلی‌میرزا مجلل‌الدوله نگرانی می‌بارید. او شنیده بود که نیمتاج‌الملوک خانم زن هتاک و عصبانی و جنجال‌برانگیزی است و بعید نیست در خانه سبز شود و آبروی او را در محله بریزد. امّا رضاخان هم پیش‌بینیهای لازم را کرده بود. امیرلشکر خدایارخان خدایاری و امیرلشکر محمودآقا انصاری و حاج محمدرضا شریعتمدار قائم‌مقام‌الملک رشتی در راهروی خانه نشسته بودند، که وظیفه داشتند در صورت مراجعه و یورش نیمتاج‌الملوک‌خانم تدابیر لازم را به کار بندند.

مهمانان که از شاهزادگان و رجال قاجاری، امیرلشکرها و سرتیپها و سرهنگها و خانمهایشان و افراد سرشناس شهر بودند، یکی پس از دیگری می‌آمدند. زنها به قسمت زنانه و مردها به قسمت مردانه می‌رفتند. بوی چلوخورش قیمه بادمجان و قرمه‌سبزی در فضا پیچیده بود و در آن برودت اول پاییز به ذائقه‌ها سخت می‌چسبید.

چون عصمت‌الملوک بی‌مادر بود، زن‌عمویش و مادر زن‌عمو وظایف مادری را عهده‌دار شده بودند. حضور خانم فخرالدوله همسر محسن‌خان معین‌الملک (امین‌الدوله دوم) و دختر مظفرالدین‌شاه نیز که از بانوان متشخص بود، اهمیّت ویژه‌ای به این مجلس می‌داد.

خانم فخرالدوله نه رضاخان را قبلاً دیده بود و می‌شناخت، نه سر و کاری با او داشت. حتی هنگام بازداشت شوهرش، محسن‌خان معین‌الملک (امین‌الدوله) در جریان کودتا، از رفتن نزد رضاخان میرپنج و درخواست آزادی او سرباز زده بود. آمدن او به آن مجلس به خاطر احترامی بود که برای مجلل‌الدوله دولتشاهی و خانواده‌اش قایل بود.

البته پس از آن جلسه و آشنایی با رضاخان، روابط آنان حسنه شد و خانم فخرالدوله مورد توجه و احترام رضاخان قرار گرفت. چنان که وی روزی گفت در خانوادهٔ قاجار فقط یک مرد واقعی وجود دارد و آن خانم فخرالدوله است.

زن‌عموی عصمت‌خانم، مادر زن‌عمو، خانم فخرالدوله زن محسن‌خان

معین‌الملک (امین‌الدوله دوم) با دختر و دامادش به این مهمانی شور و نشاط زیادی بخشیده بودند. سفرهٔ عقد را خانم فخرالدوله ملیله‌دوزی کرده بود. خانم فخرالدوله دختر مظفرالدین‌شاه بود که به همسری محسن‌خان معین‌الملک پسر میرزاعلی‌خان امین‌الدوله صدراعظم مظفرالدین‌شاه در سالهای اول سلطنت او درآمده بود.

شوهر خانم فخرالدوله عمر زیادی نکرد؛ امّا خانم فخرالدوله تا حدود سال ۱۳۳۸ ه.ش در قید حیات بود. او ثروت زیادی داشت، املاک لشت‌نشای گیلان به او تعلق داشت که پدر شوهرش آن را به عنوان تیول از مظفرالدین‌شاه گرفته و به پسرش داده بود.

سرانجام عقدکنان انجام گرفت. آن‌قدر پنهانکاری شده بود که خانم نیمتاج‌الملوک از آن بویی نبرد.

رضاخان برای اواخر آن سال، یعنی ۱۳۰۲، برنامه‌های مبسوطی چیده بود که اولین آن خلع سلطان احمدشاه از سلطنت و برقراری رژیم جمهوریت در ایران بود. قرار بود در اول حمل (فروردین) شلیک توپ تحویل سال، انقراض قاجاریه و برقراری رژیم جمهوری را اعلام کند. رضاخان می‌دانست که در اواخر سال سرش به قدری شلوغ خواهد شد که وقت ازدواج نخواهد داشت و بهترین زمان برای رسیدن به وصال عصمت‌الملوک‌خانم همان اواسط پاییز و پیش از زمستان سال ۱۳۰۲ ه.ش است.

رضاخان برنامه‌ای هم برای سرکوب شیخ خزعل، فرمانروای مطلق‌العنان خوزستان داشت، که آن ایالت را مملکت مستقلهٔ عربستان نامیده و در ذهن خام خود خیالهای دور و درازی برای انتزاع و انفصال آن خطه از خاک ایران با مساعدت انگلیسی‌ها پرورانده بود. او همهٔ این برنامه‌ها را برای پس از ازدواج با عصمت‌خانم گذاشته بود.

سرانجام آذرماه سال ۱۳۰۲ فرا رسید. مراسم عروسی را در خانهٔ جدید و تازه‌ساز رضاخان که آن را در خیابانی، که سالها بعد پاستور خوانده شد، برای عصمت‌الملوک‌خانم اجاره کرده بود، برگزار کردند. این خانه دارای یک هشتی بزرگ بود. در داخل حیاط استخر بزرگی هم دیده می‌شد. جمعیت زیادی را به مهمانی دعوت کرده بودند.

با آنکه هوای اواخر آذر بسیار سرد بود، عدّهٔ زیادی از درباریان و دولتیها و امیران لشکر و سرتیپها و سرهنگها به ضیافت شام دعوت شده بودند. شام مفصلی تدارک دیده شد، حاج‌نایب چلویی اسباب و سیورسات شام که چلوکباب سلطانی و کوبیده، جوجه‌کباب، چلوخورش فسنجان، شیرین‌پلو، ته‌چین، چلوخورش قیمه‌بادمجان و باقلاپلو با گوشت بره و چند نوع دیگر غذا و فرنی و حلوا و انواع میوه‌های زمستانی را شامل می‌شد، فراهم کرده بود. در حیاط بزرگ خانه میز شام چیده و بر روی حیاط چادر بزرگی کشیده بودند که هم جلوی سرما را می‌گرفت و هم اگر باران یا برف می‌آمد، مهمانان از بارندگی در امان می‌ماندند.

خانم فخرالدوله و دختر و دامادش آن شب مخصوصاً آمده بودند تا اگر نیمتاج‌الملوک‌خانم و بستگانش به مجلس عروسی هجوم آوردند، جلوی آنان بایستند و با مذاکره و خواهش و تمنا و احیاناً تهدید نگذارند جشن به هم بخورد.

امّا رضاخان خیالش راحت بود که کاری از دست نیمتاج‌الملوک ساخته نیست، زیرا حداقل سه هفته پیش از آن شب عصمت‌الملوک‌خانم به عقد ازدواج او درآمده و همسر قانونی و شرعی او شناخته می‌شد.

چندهمسری در آن دوران از نظر قانونی اشکال نداشت و هر مردی می‌توانست چهار زن عقدی و هر اندازه که دلش می‌خواهد زن صیغه داشته باشد؛ امّا شرط اصلی آن بود که بتواند تساوی و عدالت را در میان همسران خود برقرار کند و از عهدهٔ مخارج زندگی آنان برآید.

در حدود ساعت ده شب ناگهان سر و صدای زیادی از بیرون شنیده شد. صدای داد و فریاد و شیون زنی بود که جیغ می‌کشید. او با رکیک‌ترین دشنامها می‌گفت: «مردک قلتبان! اوهوی، مجلل‌الدوله، کلاهت را بگذار بالاتر، خجالت نکشیدی دخترت را بیخ ریش شوهرم بستی! آن دختر شلخته خجالت نکشید زن مرد زن و بچه‌دار شد؟»

او نیمتاج‌الملوک بود که به‌اتفاق عده‌ای از خانمهای دوست و آشنای خود با درشکه در خانهٔ رضاخان آمده و سر و صدا به پا کرده بود. او می‌خواست مجلس را به هم بزند؛ امّا سربازان گردن‌کلفتی که جلوی در خانه پاس می‌دادند مانع او شدند. سرانجام منورالدوله و خانم فخرالدوله و چند خانم متشخص و از مردها قائم‌مقام‌الملک

رفیع با آن زبان چرب و نرم رفتند و با قربان صدقه و خواهش و التماس او را سوار درشکه‌اش کردند و به خانه‌اش فرستادند.

نیمتاج‌الملوک هنگام رفتن سوگند خورد اگر سردارسپه پایش را به خانه بگذارد، او را با ساطور قطعه‌قطعه کند. حتی تهدید کرد که تریاک خواهد خورد و خودکشی خواهد کرد. آن زمانها، زنان زیاد تریاک می‌خوردند. آنان نصف لول تریاک را در آب حل می‌کردند و سر می‌کشیدند و به‌آرامی و بدون درد و تشنج جان می‌سپردند.

رنگ رضاخان پریده و از تهدید همسرش خیلی جا خورده بود. او که می‌دانست نیمتاج‌الملوک‌خانم زن کین‌توز و بدپیله‌ای است و احتمال دارد تهدید خود را عملی کند، برای ساکت کردن نیمتاج‌الملوک‌خانم قول داد عجالتاً سه ماه به خانه نرود و خود را از چشم او دور نگه دارد.

آن شب به رضاخان چندان خوش نگذشت؛ زیرا با آنکه در آن زمان تعدد زوجات امری عادی و جاافتاده بود و حتی خود احمدشاه، که بسیار جوان بود، چهار زن عقدی و چند زن صیغه‌ای داشت، مطبوعات و جمعیّتهای مخالف رضاخان که از رئیس‌الوزرا شدن او یکه خرده و شوکه شده بودند، دور نبود موضوع مراجعهٔ همسر رضاخان به در خانهٔ او و جیغ و فریاد کشیدنش را به صورت جنجالی مطبوعاتی درآورند و حتی تصنیف‌سازان که درگذشته جرئت کرده بودند برای ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه و محمدعلی‌شاه و احمدشاه و حتی ظل‌السلطان، پسر ناصرالدین‌شاه، با آن‌همه خشونت و سبعیت که داشت شعر بسازند، این فرصت را به‌آسانی دست ندهند و مطالبی دربارهٔ رئیس‌الوزرا و زن گرفتن او در سن مفروض ۴۴ یا ۴۸ سالگی، آن هم یک ماه پس از رئیس‌الوزرا شدن، سرِ زبانها بیندازند.

نیمتاج‌الملوک‌خانم چند دوست و ندیم و انیس خراسانی که از خانوادهٔ ناظر بودند داشت که خیلی او را دوست داشته و رویش تعصب نشان می‌دادند.

اتفاقاً در آن شب آن خانمها هم نیمتاج‌الملوک‌خانم را همراهی می‌کردند و مرتباً او را با دستمال باد می‌زدند و توصیه می‌کردند آن‌قدر حرص و جوش نخورد؛ زیرا ممکن است فجاة (سکته) کند و علیل و عاجز و افلیج شود.

خانم ناظر پی‌درپی می‌گفت: «عزیز دلم، سرکار علیا مخدره، حالا شوهرتان اشتباه کرده مرتکب این جسارت شده. این که دفعهٔ اولش نیست. مگر همان روزهای اول

جناب میرپنج ابوی مرحوم به شما سفارش نمی‌کرد از ازدواج با صاحب‌منصب قزاق بپرهیزید! صاحب‌منصبی که خانه و مکان و آشیان نداشت و حالا به برکت قدم نورچشمانی که مثل دسته‌گل در بغلش گذاشتید میرپنج و سردارسپه و رئیس‌الوزرا و قائدکل قوا شده است. حالا چقدر حرص و جوش می‌خورید... بفرمایید برویم منزل یک شربت به‌لیمو یا لیموعمانی و معجون گل گاوزبان و عناب و سپستان و ترنجبین برایتان آماده کنیم میل بفرمایید کمی آرام بشوید.»

خواهر خانم ناظر هم، ضمن نوازش گیسوان نیمتاج‌الملوک، او را به صبر و بردباری دعوت می‌کرد می‌گفت: «این سردارسپه آدمی نیست که بتواند سه ماه دور از حضرت علیه زندگی کند. باور کنید این عفریته را هم می‌فرستد روی دست دختر مجدالسلطنه که دیدید عمر زندگی‌شان به دو سال نکشید. این یکی هم برمی‌گردد خانهٔ پدرش... روزگار از این بازیچه‌ها بسیار دارد. آدم عاقل که غصه نمی‌خورد... شما بچهٔ شیرخوار دارید. اگر غصه بخورید شیرتان خشک می‌شود و علیرضا بدون شیر می‌ماند.»

بدین ترتیب، زندگی مشترک رضاخان سردارسپه، رئیس‌الوزرای مقتدر نظامی سال ۱۳۰۲[۱]، وزیر جنگ و فرمانده عالی قوا که سال بعد عنوان و مقام رسمی فرماندهی کل قوا را هم از مجلس شورای ملی گرفت با عصمت‌الملوک‌خانم عصمت‌السلطنه دختر مجلل‌الدوله دولتشاهی آغاز شد؛ از یکی از شبهای آذرماه (قوس) سال ۱۳۰۲ ه.ش و عجیب اینکه به‌رغم همهٔ پیش‌بینیهای بدبینانه، این ازدواج اخیر، برخلاف ازدواج کوتاه‌مدت رضاخان با توران‌خانم قمرالسلطنه، تا مدت درازی، یعنی بیش از ۲۱ سال پایید و تا تاریخ مرگ رضاخان که دیگر رضاشاه شده و از مهرماه ۱۳۲۰ به تبعید افریقای جنوبی رفته بود، ادامه یافت.

رضاخان به قول خود در مورد تهیهٔ خانه و زندگی مجزا برای همسر جدیدش وفا کرد. آن‌چنان که در سال ۱۳۰۱ در مورد توران‌خانم قمرالسلطنه اقدام کرده بود.

یکی از نزدیکان و محارم او در آن سالها، حاج‌محمدرضا شریعتمدار رشتی

---

۱. تاریخ ازدواج رضاخان با عصمت پاییز ۱۳۰۲ ه.ش بوده است. در نهم مهر ۱۳۰۳ عبدالرضا اولین فرزند این زوج به دنیا آمد. نگاه شود به کتاب دودمان پهلوی نوشتهٔ دکتر جعفر شاهید، تهران، ۱۳۲۹ و نیز کتاب ایران نو یا رضاشاه، نوشتهٔ الون ساتن، ترجمهٔ عبدالعظیم صبوری و منابع دیگر. البته تاج‌الملوک یا نیمتاج‌خانم هم در سال ۱۳۰۱ علیرضا را به دنیا آورده بود.

قائم‌مقام‌الملک رفیع[1] ۲۸ سال بعد در خاطرات خود نوشت که بنابه خواست رضاخان او منزلی مجزا و آبرومند برای توران‌خانم دختر عیسی‌خان مجدالسلطنه اجاره کرده بود.

«در اوایل طلوع پهلوی شاید سال ۱۳۰۱ بود که وصلت با جلیله محترمه مجدالسلطنه پیش آمده بود و روزی [سردارسپه] به من فرمودند یک خانه برای سکنای معزالیه اجاره کنم. در کوچهٔ مؤدب‌الملک منزل مرحوم سعیدالملک پسند شده، صبح زود ساعت ۶ به آن خانه که خالی بود به اتفاق ایشان رفتم و با مبلغ یکصد تومان ماهانه به دلخواه موجر اجاره شد. چند سالی ایشان در این خانه سکنی داشت، غروبها پیاده از قصر فعلی در خدمت ایشان به آنجا می‌رفتیم. ایشان به خانه داخل شده و من به منزل خود در خیابان ژاله روان شده، صبح زود ایشان از آنجا به وزارت جنگ آمده و به رتق و فتق امور مشغول تا ظهر که به قصر فعلی مراجعت می‌نمود. عصرها در قصر تا غروب به ملاقات و صحبت وقت می‌گذشت. مجدداً اول شب پیاده‌روی تا وصول به آن خانه شروع می‌شد.»

بدین‌ترتیب رضاخان زندگی خود را بین دو همسر که یکی از آنان با او به کلی قهر بود و اصلاً با وی حرف نمی‌زد و دومی او را هر شب در خانهٔ خود می‌پذیرفت، تقسیم کرد.

او هر روز، پس از پایان کار اداری در وزارت جنگ، حدود ساعت دو بعد از ظهر، به خانهٔ تاج‌الملوک که شمس‌الملوک، اشرف‌الملوک، محمدرضا و علی‌رضا فرزندانش در آنجا زندگی می‌کردند، می‌رفته و ساعت چهار بعد از ظهر به اداره بازگشته مجدداً غروبها راهی خانهٔ توران‌خانم می‌شد.

پس از طلاق دادن ملکه توران قمرالسلطنه و ازدواج جدید رضاخان، مجدداً خانهٔ جداگانه‌ای برای عصمت‌الملوک‌خانم اجاره شد و رضاخان پس از چند ماه که قهر کرد و به خانه نرفت، سرانجام از راه مذاکره و وعده و وعید و تقدیم هدایای گرانبها به تاج‌الملوک او را راضی کرد اجازه دهد هفته‌ای سه چهار شب به منزل عصمت‌الملوک برود.

سعیدالملک مافی که قائم‌مقام‌الملک رفیع خانهٔ او را برای توران‌خانم قمرالسلطنه

---

۱. خاطرات قائم‌مقام‌الملک رفیع، چهل و دو سال در دربار پهلوی، به کوشش خسرو معتضد، تهران، نشر قطره ۱۳۸۳.

اجاره کرده بود، با رضاخان بر سر زمینی که از او خریده بود سالها اختلاف داشت.

او چند سال پیش از کودتا زمینی را، که بعدها کاخ تاج‌الملوک در آن بنا شد، به رضاخان که صاحب‌منصب قزاقخانه بود فروخت؛ امّا پس از مدتی به عدلیه عارض شد که این زمین ملک دخترم بود و من حق فروش آن را نداشتم. رضاخان به عدلیه احضار شد. قاضی که فرد بدخلق و متکبری بود، یک ساعت او را سرپا نگه داشت و با خشونت از وی پرسشهایی کرد. رضاخان چندی بعد در اجرای یک مأموریت نظامی از تهران خارج شد و احضاریه‌های عدلیه برای مراجعهٔ او به محاکمه بدون جواب ماند تا آنکه کودتا شد و رضاخان فرمانده قزاقخانه و پس از دو ماه وزیر جنگ شد.

بدیهی است دیگر از عدلیه کاری در مورد رضاخان ساخته نبود. دعوا معوق ماند؛ امّا سعدالملک از شکایت خود صرف‌نظر نکرد تا آنکه در سال ۱۳۰۱ قائم‌مقام‌الملک رفیع که ماجرا را از زبان رضاخان شنیده بود، به میانجیگری برخاست. او روزی سعدالملک را به خانهٔ رضاخان آورد و قرار شد رضایت او جلب شود.

فردای آن روز قائم‌مقام‌الملک قبالهٔ خانه را از سرهنگ بوذرجمهری گرفته و به‌اتفاق میرسید محمد امام‌جمعه تهران، در حدود ساعت سه بعدازظهر راهی خانهٔ سعدالملک شدند. در بین راه به یک دکان جواهرفروشی رفتند و یک گوشوارهٔ برلیان به مبلغ پانصد تومان خریدند و دوباره راهی منزل سعدالملک شدند. در منزل، سعدالملک و دخترش از آنان به‌گرمی استقبال کردند. پس از صرف چای و شیرینی قائم مقام‌الملک گوشواره را به دختر سعدالملک داد و او در محضر امام جمعه اقرار و امضا کرد که با رضایت خاطر خانه را به سردارسپه فروخته است.

شرحی هم از سوی سردارسپه به بلدیه نوشته شد که سعدالملک مافی را در بلدیه مشغول کار کنند. سعدالملک تا سال ۱۳۳۱ هـ.ش که فوت کرد، در شهرداری به کار مشغول بود.[۱]

به دلیل همین روابط حسنه بود که رضاخان موفق شد یکی دیگر از خانه‌های سعدالملک را برای همسر جوانش اجاره کند و خیال او را آسوده سازد. رضاخان اغلب بعدازظهرها را در خانهٔ عصمت‌خانم می‌گذراند، امّا ظهرهای دوشنبه از ساعت

۱. قائم‌مقام‌الملک رفیع، خاطرات، پیشین صص ۱۲۸ـ۱۳۰. گویا محضرداری، سند جعلی برای این خانه تهیه کرده و آن را به شخص سومی هم فروخته بود.

۱۲ به آنجا می‌آمد و ناهار را با او می‌خورد.

در آن ایام، سالها بود که بعدازظهر روزهای دوشنبه هر هفته ادارات دولتی، مدارک قشون و تقریباً هر اداره و سازمانی که وابسته به دولت بود تعطیل می‌شد. امّا در روزهای دیگر کارمندان دولتی ظهرها به خانه می‌رفتند و حدود ساعت ۱۵ یا ۱۶ مراجعت می‌کردند و تا حدود ساعت ۱۹ به کار ادامه می‌دادند. البته قشون، به دلیل اینکه سربازخانه‌ها از شهرها دور بود، از این قاعده مستثنی بود و نظامیان معمولاً هر روز تا حدود ساعت شش بعدازظهر، و گاهی بیشتر، سر خدمت خود باقی می‌ماندند و البته دوشنبه آنان نیز ظهرها تعطیل می‌کردند و به خانه می‌رفتند. علت تعطیلی روز دوشنبه این بود که در حدود پنجاه و چند سال پیش از آن تاریخ ناصرالدین قاجار در حدود سال ۱۲۶۷ ه.ق دستور اعدام میرزاتقی‌خان امیرکبیر را صادر کرده و حاج‌علیخان حاجب‌الدوله که امور میرغضبی دربار با او بود (پدر محمدحسن‌خان صنیع‌الدوله اعتمادالسلطنه وزیر انطباعات و مترجم ناصرالدین‌شاه در سالهای دو دههٔ آخر عمر و سلطنت آن شاه) به کاشان عزیمت کرده و در یک بعدازظهر حکم اعدام صدراعظم برکنار شده را از طریق صدور دستور گشودن رگهای دو دست او با تیغ اصلاح موی و ریش، و سپس خفه کردنش با لنگ حمام به وسیلهٔ میرغضبها و فراشهایی که همراه خود از تهران آورده بود، اجرا کرده بود.

چند سال بعد که ناصرالدین‌شاه متوجه شد چه جنایتی مرتکب شده و چگونه مملکت را از وجود صدراعظمی لایق و میهن‌دوست و مصلح محروم کرده است، در عالم پشیمانی دستور داد بعدازظهر هر دوشنبه تعطیل عمومی باشد و ادارات در ساعات مزبور دایر نباشند و کارمندان به خانه بروند و استراحت کنند.

این تعطیل ایام هفته تا روز دوشنبه پنجم آذرماه ۱۳۰۷ ه.ش ادامه داشت و در آن تاریخ در کابینهٔ مخبرالسلطنه هدایت قرار شد تعطیل نیمروزی به جای روز دوشنبه به پنجشنبه انتقال یابد که تعطیل روز جمعه تکمیل شود و کارکنان دولت بتوانند یک روز و نیم به جای یک روز، از تعطیل هفتگی استفاده کنند و به کارهای شخصی خودشان برسند.[1]

امّا در اوایل دههٔ ۱۳۰۰، تعطیل نیمروز دوشنبه برقرار بود و رضاخان ساعت

---

۱. سالنامه پارس ـ شمارهٔ سال ۱۳۰۸، ص ۵۰.

دوازده ظهر دوشنبه‌ها هم راهی منزل عصمت‌الملوک می‌شد و با ذوق و شوق به خانه قدم می‌نهاد و هر بار هم هدایایی از گل و شیرینی و جواهر و لباس برای او می‌آورد.

در تمام ساعاتی که رضاخان، بویژه در ایام دوشنبه، تعطیل نیمروزی وسط هفته، در خانهٔ عصمت‌الملوک‌خانم به سر می‌برد، هیچ کس از صاحب‌منصبان و کارمندان دایرهٔ ریاست وزیران و وزارت جنگ حق مراجعه به آن خانه و رساندن مراسله یا پیامی را نداشت. حتی اگر آن پیام از جانب ولیعهد محمدحسن‌میرزا یا وزیر امور خارجه یا سفرا بود. اگرچه پس از ازدواج رضاخان با عصمت‌الملوک یک دستگاه تلفن جنگی بی‌سیم با دستهٔ چرخاندنی متعلق به قشون در آن منزل نصب شده بود، امّا کسی مجاز نبود بدان خانه تلفن بزند؛ زیرا رضاخان میل نداشت ساعات استراحت او در آن منزل منقص شود. ولی خود او هرچند ساعت یک بار به دبیر اعظم بهرامی رئیس دفتر خود و دیگر کارمندان ریاست وزرا یا وزارت جنگ یا سرتیپ یزدان‌پناه، فرماندار نظامی تهران، یا سرهنگ محمدآقا درگاهی، رئیس تشکیلات نظمیهٔ کل مملکتی، تلفن می‌کرد و از آنان می‌پرسید آیا واقعهٔ مهمی روی داده است یا نه؟

حضور عزت‌السلطنه، خواهر کوچک عصمت‌الملوک، در خانهٔ عصمت‌خانم امری دایم بود و رضاخان، چون از آشپزی و ادب و تربیت عزت‌السلطنه خیلی خوشش می‌آمد و راضی بود، میل داشت او اغلب پیش خواهرش باشد و به او کمک کند.

غذای مورد علاقهٔ رضاخان، چنان‌که نقل کردیم، لوبیاپلو و آلبالوپلو بود که عزت‌السلطنه آن را طبخ می‌کرد؛ امّا پیش از طبخ غذا یک اوردور یا زاکوسکی که ایرانیهای طبقهٔ مرفه و فرنگی‌مآب به غلط آن را زاپورسکی می‌خواندند و رسم تهیهٔ آن را از صاحب‌منصبان روس قزاقخانه و خانمهایشان یا از اعضای سفارت روسیه تزاری در سالهای گذشته آموخته بودند، با نوشابه‌های مختلف بر روی میز آماده بود که عبارت از چند نوع سالاد، ترشی و آجیل، جوجه‌کباب حضوری طبخ‌شده بر روی منقل و کوکو و دلمه‌های عثمانی و ماست چکیده و کالباس و لوبیا پخته و سالاد روسی بود و تا آماده شدن شام رضاخان از آن غذاهای سرد به عنوان مزه نوشابه‌های الکلی می‌خورد و بسیار هم تعریف می‌کرد.[۱]

---

۱. ارامنه‌ای که از روسیه به ایران گریخته بودند و روس‌های مهاجر تهیهٔ کالباس و سوسیس و ژامبون را از اوایل دههٔ ۱۳۰۰ در ایران متداول کردند.

رضاخان سردارسپه از بخت خود شکرگزار بود که همسری مهربان و خوشرو و خنده‌رو مانند عصمت‌الملوک نصیب او کرده است.

زن جوان همیشه راضی و شاد و خندان بود. حرکاتش و سخنان و نشست و برخاستش کمی کودکانه می‌نمود. از قیافهٔ جدی و اخمالو و قهر و غضب و غرولندهای همیشگی نیمتاج‌الملوک در او کمترین اثری نبود.

رضاخان کسانی را که در آن ماجرا به او کمک کرده بودند از یاد نبرد. به غلامعلی‌میرزا مجلل‌الدوله مقامی مهم در وزارت داخله واگذار شد. مقامی که پستی اداری در تهران بود؛ زیرا رضاخان از او خوشش می‌آمد و میل داشت هر روز او را ببیند.

به عموهای همسرش نیز مشاغلی ارجاع شد. رئیس‌الوزرای سابقاً قزاق حالا هر کاری دلش می‌خواست انجام می‌داد.

رضاخان به اشرف‌السلطنه هدایایی داد و زیر بال شوهر پاشاخان مبشر، صاحب‌منصب نظمیه، را گرفت؛ (امّا بعدها پشیمان شد) و به عزت‌السلطنه نیز جهیزهٔ قابلی داد.

بخت یاور پاشاخان مبشر پس از ازدواج رضاخان سردارسپه با خواهرزنش شکفته شد. از روزی که ژنرال گوستاو وستداهل سوئدی در دی‌ماه ۱۳۰۲ از نظمیهٔ ایران اخراج و سرهنگ محمدآقا درگاهی جانشین او شد، تا سال ۱۳۱۹، روزگشایش و پرده‌برداری از مجسمهٔ رضاشاه در میدان توپخانه، ماه به ماه و سال به سال بر اقتدار و موقعیت اداری و ثروت پاشاخان که عمده هنر او داشتن یک خواهرزن زیبا و نصیحت او به ازدواج با مردی دوبرابر سنش بود، افزوده شد.

در سالنامه‌های آن زمان نام او به عنوان معاون نظمیه، رئیس محبس و رئیس بازرسی آورده شده است. همهٔ رؤسای شهربانی از او حساب می‌بردند؛ امّا در روز افتتاح و پرده‌برداری مجسمه رضاشاه در میدان توپخانه، پاسیار (سرهنگ) پاشاخان کاری کرد که به زیان وی تمام شد. او جلوی یک سروان ارتش را که جزو تماشاگران بود و می‌خواست کمی جلوتر بایستد به ضرب شلاق گرفت و او را مضروب کرد. همین‌طور دست دو نمایندهٔ مجلس و بانوانشان را که کارت دعوت در دست داشتند و می‌خواستند خود را به مدعوین اجتماع کرده در اطراف محل تندیس رضاشاه برسانند، گرفت و آنان را با گفتن جملهٔ اوهوی حمالها، کجا می‌روید! از محل دور

کرد. آن دو نماینده، که هر دو زن اروپایی داشتند، از رفتار وحشیانهٔ سرهنگ مبشر عصبانی شدند و یکی از آنان گفت: «ما دو وکیل مجلس هستیم و مصونیت داریم. به چه حق دست ما را با خشونت گرفته از محلی که با کارت رسمی بدانجا دعوت شده‌ایم می‌رانی؟ ما شکایت تو را به شاه خواهیم کرد. خیال می‌کنی مملکت حساب و کتاب ندارد؟»

سرهنگ مبشر با صدای نتراشیده و نخراشیدهٔ خود گفت: «فضولی زیادی نکنید، والا با همین شلاق که این سروان بی‌ادب را تنبیه کردم، شما دو تا الاغ بی‌شعور را تنبیه می‌کنم و دستور می‌دهم موهای دو تا زن معلوم‌الحال را که همراه خودتان آورده‌اید بتراشند. هر خری هستید باشید و به هر احمقِ خرِ گوساله‌ای می‌خواهید شکایت کنید، من نه اهمیتی به شاه می‌دهم و نه به آن مجلس شورای ملی آشغال، من می‌شاشم به هرچه مجلس و مجلسی!»

آن دو وکیل مجلس که یکی از آنان مهندس مقاطعه‌کار معروفی بود که بعضی از عمارات دربار را ساخته بود، از شرکت در مراسم منصرف شدند؛ ولی روز بعد نزد سرپاس مختاری رفتند و ماجرا را با او در میان گذاشتند و متذکر شدند پاسیار مبشر جلوی مردم به آنان و همسرانشان اهانت کرده و به صدای بلند گفته است به هر احمق گوساله‌ای که می‌خواهید شکایت کنید!»

مختاری، که دل پری از پاسیار مبشر داشت، موضوع را به اطلاع وزیر کشور وقت رسانید و او، در فرصتی مناسب در شرفیابی به حضور رضاشاه، به شاه اطلاع داد که باجناقش چگونه ترکتازی می‌کند. مختاری به این امر بسنده نکرد، بلکه به مأموران آگاهی دستور داد مشخصات و محل خدمت و زندگی آن سروان ارتش را هم که پاشاخان به سر و روی او ضربات شلاق کوبیده بود پیدا کنند و کلانتری محلهٔ سکونت آن سروان را مأمور کرد او را به شهربانی به دفتر رئیس تشکیلات سرپاس مختاری بیاورند.

یک روز صبح که سرپاس (سرتیپ) مختاری باید برای عرض گزارش به دربار می‌رفت، آن سروان به شهربانی آمد. مختاری او را همراه خود به کاخ مرمر برد. مختاری، پس از ورود به دفتر شاه، ضمن عرض گزارشهای شبانه‌روز شهربانی، شمه‌ای از رفتار زشت و وقیحانهٔ سرهنگ مبشر، شوهرخواهر زن شاه با دو وکیل مجلس را به اطلاع رضاشاه رساند و گفت که او ضمناً یک سروان ارتش را در ملاء عام

با شلاق کتک زده است.

رضاخان پرسید: «این سروان کیست؟ چه نام دارد و اکنون کجاست؟»

مختاری گفت: «نام این سروان فلان است و همین الان در اتاق آقای شکوه‌الدوله رئیس دفتر مخصوص حضور دارد.»

رضاشاه مبهوت و خشمناک دستور داد سروان را به حضور بیاورند. سروان وارد شد و ادای احترام کرد و شاه ماجرا را از او پرسید.

سروان گفت که چگونه پاسیار مبشر او را در حضور مردم مورد ضرب شلاق قرار داده است. شاه پرسید: «تو چه کار کردی؟ آیا اعتراض یا داد و فریاد نکردی؟» سروان پاسخ داد: «قربان اولاً ایشان جناب پاسیار و مافوق من بودند، ثانیاً باجناق اعلیحضرت همایونی بودند و همه از مشارالیه می‌ترسند. حتی می‌خواستم به شهربانی مراجعه و شکایت کنم؛ امّا در کلانتری به من گفتند این کار بی‌جا و بی‌فایده است و پاسیار مبشر چنان مقام و موقعیتی دارند که هیچ کس جرئت اعتراض به ایشان را ندارد. و البته ما هم از گرفتن شکواییه علیه مشارالیه معذور هستیم.»

رضاشاه که انتظار نداشت پاشاخان مبشر آن‌قدر گستاخ شده باشد که در حضور چند هزار نفر به یک سروان ارتش شلاق بزند و خطاب به دو وکیل مجلس بگوید «بروند به هر احمقِ خرِ گوساله‌ای شکایت کنند و من می‌شاشم به هرچه مجلس و مجلسی» بر سر غضب آمد و خطاب به سرپاس مختاری گفت: «مختاری، این سرهنگ بی‌همه‌چیز را منفصل کن، بیندازش از شهربانی بیرون، این پدرسوخته لایق مقام افسری نیست. یعنی چه؟ چون زنش خواهر زن من است باید افسار پاره کند و هر غلطی می‌خواهد بکند؟! غلط کرده است، پدرسوختهٔ حمال! او را از شهربانی بیرون کنید و درجه‌اش را هم بگیرید.»

البته این تقصیر خود رضاشاه بود که نظامی‌ها و شهربانی‌چی‌ها و امنیه‌ها را به جان مردم انداخته و وقار و احترام مجلس شورای ملی را از میان برده بود. او در شهریور ۱۳۲۰ فهمید که مجلس آنقدر هم که او تصور می‌کرده بی‌اهمیت نبوده است.

سرپاس مختاری بلافاصله به شهربانی مراجعت کرد و پیش از آنکه سرهنگ مبشر اقدامی کند و از طریق اندرون و به وسیلهٔ عصمت‌الملوک آتش غضب رضاشاه را فرونشاند، دستور رضاشاه را در فرمان عمومی شهربانی نوشت و چند ساعت بعد

یک مأمور شهربانی به دفتر پاسیار مبشر مراجعه و دستور رضاشاه را به او ابلاغ کرد.

بدین ترتیب، دوران خدمت پاسیار مبشر در شهربانی خاتمه یافت. مبشر که پست و مقام ریاست کل شهربانی را روی شاخ خود می‌دید، مدتی در خانه نشست و سرانجام همسرش، اشرف‌السلطنه دست به دامان خواهر خود عصمت‌السلطنه شد و اجازهٔ شرفیابی گرفت و در دیدار رضاشاه خود را به پای او انداخت و آن‌قدر گریه و التماس کرد که دل رضاشاه به رحم آمد و دستور داد او را به وزارت کشور منتقل کردند و وزارت کشور مقام فرمانداری شهرستان یزد را به او داد و او در آن چندماههٔ پایان دوران سلطنت رضاشاه در آن مقام بود و سپس به تهران آمد و دیگر مشاغلی به او ارجاع نشد.[۱]

---

۱. علت دیگری هم برای اخراج سرهنگ (پاسیار) پاشا مبشر نقل می‌کنند که من آن را از زبان یکی از افسران قدیمی شهربانی، پسرعموی فقیدم، مرحوم سرهنگ عیسی شمس لاریجانی شنیده‌ام و مرحوم عبدالله بهرامی هم آن را تأیید می‌کرد.

می‌گویند رضاشاه روزی از مختاری پرسید آیا تو از تمام اوضاع کشور باخبری؟ مختاری گفت بله قربان، شاه پرسید چگونه؟ مختاری پاسخ داد در وزارتخانه‌ها، در ارتش، در شهربانی و امنیه، در سفارتخانه‌های خارجی، در خانه وزیران و افراد بانفوذ و حتی در مجلس شورای ملی و در محافل شبانه وکلا و نیز در بازار و کافه‌ها و قهوه‌خانه‌ها خبرچین (مخبر) گذاشته‌ام که اخبار آن مجالس و مجامع را همه‌روزه یا به طور هفتگی از طریق ادارهٔ کارآگاهی (اطلاعات شهربانی) به من می‌دهند. جایی نیست که من در آنجا مأمور خبرچین نداشته باشم. شاه پرسید: آیا مأمورین خبرچین تو در دربار هم حضور دارند؟ مختاری گفت بله. شاه گفت: حتی در اطراف من؟ مختاری گفت از نظر حفظ جان اعلیحضرت و جلوگیری از پیشامدهای پیش‌بینی‌نشده و در دربار و حتی در اندرون سخن‌چین و راپورتچی گمارده شده است. شاه گفت در شرفیابی بعدی آخرین راپورت خفیه‌نویس خود از اندرون را بیاور بخوانم. مختاری روز بعد صبح زود گزارش بلندبالایی را با خود به دربار برد که در آن جزییات وقایع دربار و اندرون نوشته شده بود. از جمله شاه شب گذشته خورش قیمه بادنجان هوس کرده و خورده، سه دست تخته‌نرد با سرلشکر نقدی بازی کرده، میوه پس از شام چه خورده، و چه مطالبی سر میز شام گذشته است. شاه مبهوت و عصبانی شد و مختاری را در فشار گذاشت که نام خبرچین را بگوید. مختاری عذر آورد که هرگاه این‌چنین کند دیگر هیچ کس برای او راپورت نخواهد نوشت و علت خفیه‌نگاری حفظ جان شاه و تحکیم اساس سلطنت است. شاه او را زیر فشار گذاشت و تأکید کرد کاری به خبرچین نخواهد داشت، فقط می‌خواهد بداند این کیست که تمام اعمال شب گذشتهٔ او و این را که حتی کی به حمام رفته و کی به بستر راپورت داده است؟ قرار شد مختاری راپورت‌دهنده را به دربار بیاورد. غروب آن روز مختاری اشرف‌السلطنه، همسر پاسیار مبشر، را به دربار برد و معلوم شد خانم مبشر بخشی از وقایع خلوت شاه را شخصاً دیده و شرح بعضی را از خواهرش

←

در اواخر سال ۱۳۰۲ برای رضاخان رسیدن به مقام ریاست جمهوری به صورت آرزو و اشتیاق وسوسه‌کننده و در دسترس درآمده بود و مفکره‌اش را به خود مشغول می‌داشت. دوست صمیمی او، سرپرسی لورین وزیرمختار انگلستان با توجه به تحولات و تغییراتی که در کشور همسایه ترکیه عثمانی گذشته بود، برقراری رژیم جمهوری را در ایران از دیدگاه سیاست شرقی دولت انگلستان پذیرفتنی می‌شمرد.

او به رضاخان می‌گفت که از نظر دولت بریتانیای کبیر او به عنوان فردی لایق، ضدکمونیست، جدی و مصلح می‌تواند به حمایت دولت انگلستان اطمینان داشته باشد.

سر پرسی لورین به مثابه معلمی مدبر، دروس سیاستمداری را به رضاخان می‌آموخت. او گه‌گاه به خانهٔ رضاخان می‌رفت و با او شام می‌خورد یا با او تخته‌نرد بازی می‌کرد.

او به رضاخان می‌آموخت بردبار باشد، از خشونت و فحاشی و درگیریهای فیزیکی با نمایندگان مخالف و ارباب جراید در مجلس و اجتماعات خودداری کند، روزنامه‌نگاران را در اطراف خود گرد آورد و اگر نمی‌تواند کتاب بخواند، از افراد سالمند و مجرب بخواهد هر شب یکی دو ساعت نزد او بیایند و مسایل تاریخی و اجتماعی ایران را بیان کنند.

از آن پس شبی نبود که سردارسپه، ریاست وزرا، وزیر جنگ و فرماندهٔ کل قوا هر زمان که از کار خود فراغت می‌یافت سری به خانهٔ مجلل‌الدوله نزند.

رضاخان هر شب نزد همسر خنده‌روی، خوشرویِ مهربان عقدکرده‌اش می‌آمد. هدیه‌ای برای او می‌آورد و در انتخاب هدایا سرپرسی لورین و همسر او به رضاخان کمک می‌کردند، زیرا آنان مناسبات بسیار دوستانه‌ای با رئیس‌الوزرای جدید که کاملاً مورد اطمینانشان بود، داشتند.

رضاخان در دوران ریاست وزیران صاحب اتومبیلی هم شد. اتومبیلی که از سال ۱۲۹۴ ه.ش رئیس‌الوزراهای وقت از آن استفاده می‌کردند. او گاهی سوار بر این اتومبیل به خانهٔ مجلل‌الدوله می‌رفت. چندی بعد آن اتومبیل دو و سه دستگاه شد.

خانم عصمت‌السلطنه از اینکه هنوز در خانهٔ پدری به سر می‌برد ابراز نارضایتی

→ شنیده است. شاه پس از این واقعه مبشر را از شهربانی اخراج کرد و به وزارت کشور فرستاد و محدودیتهایی برای آمدن اشرف‌السلطنه به اندرون ایجاد کرد. مبشر تا شهریور ۱۳۲۰ فرماندار یزد بود.

می‌کرد و منتظر بود رضاخان خانه‌ای برای او بخرد یا اجاره کند که او هم صاحب خانه و زندگی شود.

یک شب رضاخان دوباره یک کیسه پر از سکهٔ طلای استرلینگ آورد و آن را جلوی چشم پدر و خواهران و خاله‌ها به عصمت‌خانم بخشید. روز دیگر برای او پیراهنی فرنگی آورد که خیاط سفارت انگلستان با دریافت اندازه‌های تنش برای او دوخته بود.

عزت‌السلطنه‌خانم پیوسته مراقب غذا و نوشابه‌ها و میوه و تنقلاتی بود که باید سر میز شام باشد.

بدین ترتیب همتای شوخ و شنگول‌تر و مهربان‌تر و خوش‌اخلاق‌تری چون عصمت‌الملوک‌خانم دولتشاهی جانشین توران‌خانم شد که رضاخان به او علاقه و ارادت زیادی داشت و معتقد بود وی خوش‌قدم است. پس از ازدواج با عصمت‌خانم هرچه برای رضاخان پیش می‌آمد مبارک و میمون بود. رئیس‌الوزرا شدن، پیروزی بر شیخ خزعل، ساکت و مطیع کردن اسماعیل‌آقا سمیتقو، سرانجام براندازی سلسلهٔ قاجار و نشستن بر تخت سلطنت ایران، پس از ازدواج با عصمت‌خانم روی داد. بعد از تولد احمدرضا پسر دوم عصمت‌خانم بود که رضاخان به پادشاهی رسید.

در طول آن بیست سال گرچه رضاخان و سپس رضاشاه از هرگونه اعمال احترام و ارادت و تقدیم پول و جواهر و خانه و قصر و اتومبیل و پالتو پوست به ملکه تاج‌الملوک دریغ نداشت، به‌هرحال ملکه افسرده‌حال و ناراضی بود. رضاشاه او را به ریاست جمعیت خیریهٔ شیر و خورشید سرخ ایران گماشت. به سرهنگ (سپس سرتیپ و سرلشکر) بوذرجمهری دستور داد تعداد زیادی خانه و باغ برایش خریداری کند. ملکه در خرید ملک و مستغلهای مرغوب از شوهرش کوتاه نمی‌آمد. شوهرش دو سه بار او را به سفر فرنگستان فرستاد. دولتهای ترکیه و روسیه و آلمان و سوئیس، طبق خواست رضاشاه، احترامات فوق‌العاده‌ای برای ملکه پهلوی قایل شدند و حتی هیتلر، صدراعظم آلمان، دو سه بار که ملکه بین سالهای ۱۳۱۳ تا ۱۳۱۷ به آلمان سفر کرد، دستور داد در قطار لوکس سلطنتی که در اختیار ملکه گذاشته شده بود دسته‌گل بزرگی ببرند و به ملکه تقدیم کنند. اما دل ملکه با شاه صاف نمی‌شد. در سال ۱۳۱۷ مدتی از تهران به رامسر رفت، آن هم در فصل زمستان و پس از یک برخورد شدید لفظی و مناقشه. فریدون جم که داماد خانوادهٔ سلطنتی بود، در خاطراتش آورده

است که رضاشاه به او دستور داد به رامسر برود. همنشین ملکه مادر شود و چون فریدون مورد لطف و عنایت ملکه بود، سعی کند با جملات شیرین او را به بازگشت راضی کند. فریدون در دل زمستان از جادهٔ پربرف و یخبندان چالوس راهی شمال شد. خود را با مشقات فراوان به رامسر رساند، چند روزی در آنجا در خدمت ملکه تاج‌الملوک بود و سرانجام با زحمات زیاد توانست او را به بازگشت به تهران راضی کند.[1]

هر زمان رضاخان به خانهٔ مجلل‌الدولهٔ دولتشاهی قدم می‌نهاد عصمت‌خانم، حمام رفته، آرایش‌کرده با لباس پاکیزه و مرتب پوشیده، عطر به خود زده، با گیسوان مشکفام و کفش پاشنه‌بلند جدید اروپایی به استقبالش می‌آمد، با او دست می‌داد و در اولین فرصتی که در اتاق مخصوص عصمت‌خانم پیش می‌آمد، چهره پیش می‌آورد تا رضاخان او را ببوسد و در آغوشش بفشارد. اهل ناز و ادا و اخم و اطوار نبود و خنده از لبانش نمی‌افتاد. در صحبت کردن شرمگین بود و بگومگو نمی‌کرد و، مانند توران‌خانم، کار را به پرخاشگری نمی‌رساند و در پایان هر صحبت حق را به جانب رضاخان می‌داد و همیشه به او «شما» می‌گفت.[2] رضاخان به قدری او را دوست می‌داشت که در جزیرهٔ موریس گاهی می‌گریست که چرا جریان حوادث به گونه‌ای پیش رفته که عصمت‌خانم ناچار شده به موریس بیاید.[3]

---

۱. خاطرات پراکندهٔ ارتشبد فریدون جم در فصلنامه رهآورد چاپ آمریکا.

۲. عصمت دولتشاهی هم در مصاحبه با نویسنده و هم در مصاحبه با آقای مرتضی رسولی‌پور، محقق مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر، ماجرای این کیسه پر از لیره را مؤکداً خاطرنشان کرد. رضاخان دو بار کیسهٔ پر از لیره برای او برد و بر روی سر و شانه‌هایش ریخت.

۳. تقریرات خانم عصمت دولتشاهی به نویسندهٔ کتاب حاضر در ۳۱ اردیبهشت ۱۳۷۴ کمی پیش از فوت ایشان.

۱۲

او می‌خواست رئیس جمهوری شود

عصمت‌الملوک برای رضاخان زن وفاداری بود. او فقط مرض پول و ملک داشت و مایل بود رضاخان همهٔ تسهیلات و اسباب رفاهی را که برای نیمتاج‌الملوک فراهم کرده است، برای او نیز فراهم آورد. امّا او با فرمانبرداری، خوشرویی و مهربانی نبض و رگ خواب رضاخان را (که از اواخر ۱۳۰۴ رضاشاه شد) در دست داشت. در کمال تدبیر و متانت و خونسردی توطئه‌های گوناگون نیمتاج‌الملوک را که پس از آغاز سلطنت رضاشاه عنوان رسمی او ملک تاج‌الملوک پهلوی شد، خنثی می‌کرد. هرگز با او درنمی‌افتاد و تمام تحقیرها و بدرفتاریها و آزارها و اهانتهای او را تحمل می‌کرد.

رضاخان از سال ۱۳۰۲ به‌سرعت در زمرهٔ دوستان صمیمی مجلل‌الدوله دولتشاهی، پدرزنش، درآمد. مجلل‌الدوله دولتشاهی، مانند بسیاری از دولتمردان و اعیان آن زمان، یک نقطه‌ضعف بزرگ داشت که آن را در آن دوران حسن تلقی می‌کردند و آن قمار بود. مجلل‌الدوله هفته‌ای یک بار با عده‌ای پای قمار داشت. در بازی قمار او شمار فراوانی از رجال سالمند و صاحب ثروت و ملک و مستغل قاجاری شرکت می‌کردند. بازی ساعتها طول می‌کشید و در طول بازی اسباب تنقلات فراهم بود. رضاخان به بازی تخته‌نرد علاقهٔ زیادی داشت و هر شب و هر روز جمعه در حدود یک ساعت تخته‌نرد بازی می‌کرد. امّا هر زمان که در بازی از مجلل‌الدوله می‌برد پولهایی را که برده بود به او پس می‌داد. او عصمت‌خانم را بسیار دوست می‌داشت. آن‌قدر دوست می‌داشت که او را لوس و نازک‌نارنجی کرده بود.

بهترین گوشت، بهترین میوه، بهترین پوشاک، و جواهرات عالی و گرانبها را به

خانه‌اش می‌فرستاد. سرهنگ کریم‌آقا بوذرجمهری، حاج محمدرضا قائم‌مقام‌الملک رفیع رشتی و نیز سلیمان‌خان بهبودی مأمور رسیدگی به حال و روز او بودند.

دست رضاخان، پس از آبان‌ماه سال ۱۳۰۳، در خرج باز شده بود. دیگر هیچ کس جرئت نداشت از او حساب بودجهٔ وزارت جنگ را بخواهد. نه‌تنها وزارت جنگ بلکه تمام وزارتخانه‌ها، مهم‌تر از همه وزارت مالیه که خزانهٔ کشور زیر نظر آن وزارتخانه بود، به‌رغم خشکی و منضبط بودن دکتر میلیسپوی امریکایی در اختیار رئیس‌الوزراء بود. رضاخان پس از چند ماه بیرونی منزل سالار لشکر (فرزند شاهزاده فرمانفرما) را خرید و آن را به عروس‌خانم هدیه کرد. البته قباله‌نامه به اسم خود رضاخان بود؛ ولی عروس با استقلال کامل در آنجا مستقر شد و رضاخان قول داد خانه را به نام او کند.

بیرونی منزل سالار لشکر در محوطهٔ بعدی کاخ مرمر بود.

عمارت نیمتاج‌الملوک‌خانم در جنوب آن کاخ بود. این دو زن که هر دو همسر یک مرد بودند چشم دیدن همدیگر را نداشتند. امّا عصمت‌خانم زنی بردبار و خونسرد بود. او سازگاری زیادی نشان می‌داد و در تمام موارد با خونسردی و صبر و حوصله با دسایس و پلتیکهای هووی قدرتمند خود که از خشم بی‌تاب شده بود، روبه‌رو می‌شد.

او وقتی دید در مقابل تعدیات و مزاحمتهای نیمتاج‌الملوک‌خانم بی‌پناه است و فقط عشق و محبت شوهرش، آن هم به طوری مشکوک و شاید ناپایدار او را حفظ و حراست می‌کند، سعی کرد آبستن شود و با دنیا آوردن یک فرزند شوهرش را برای خود نگه دارد.

رضاخان هم سعی می‌کرد او را خشنود و سپاسگزار الطاف خود کند. او غلامعلی‌میرزا مجلل‌الدوله، پدرزن، ابوالفتح‌میرزا عموی عصمت‌خانم و محمدعلی‌میرزا مشکوة‌الدوله عموی دیگر همسرش را تحت حمایت قرار داد و بعدها به آنان مقامات مهم اداری اعطا کرد.

در روز نهم مهرماه ۱۳۰۳ ه.ش، اولین فرزند عصمت‌السلطنه به دنیا آمد که نام عبدالرضا بر او نهادند. این واقعه دل رضاخان را شاد، ولی قلب تاج‌الملوک را مالامال از خشم و کین کرد و چند روز او را به بستر بیماری انداخت. امّا روند زاییدنهای عصمت‌الملوک ادامه داشت. او در روز ۵ مهر ۱۳۰۴ فرزند پسر دیگری به نام

احمدرضا را به دنیا آورد. در ۱۲ آبان ۱۳۰۵ محمودرضا به خیل فرزندان رضاخان که دیگر رضاشاه شده بود، افزوده شد. آن‌گاه، پس از وقفه‌ای چهارساله دختری به نام فاطمه به دنیا آورد که تاریخ تولد او در ۱۳۰۹ بود. آخرین فرزند رضاشاه و عصمت‌الملوک شاهپور حمیدرضا، بود که در ۱۲ شهریور ۱۳۱۲ چشم به جهان گشود و وجودی سراسر شرّ و درشتی و آزاردهنده و غیرعادی بود.

او از نوجوانی شرارت پیشه کرد و کارنامهٔ عمر کوتاهش پر از اقدامات عجیب و دردسربرانگیز و نیز آسیب‌رسان به حیثیت خانوادهٔ سلطنتی بود و به شصت‌سالگی نرسیده بر اثر افراط در استفاده از مواد مخدر جان سپرد.

زایمانهای مکرر عصمت‌الملوک مقام او را در قصر سلطنتی استوار کرد. او با زاییدن چهار فرزند پسر، آرزوی رضاشاه را که از جوانی از تنهایی رنج می‌برد، برآورده کرده بود. بنابراین دسایس نیمتاج‌الملوک که تاج‌الملوک شده بود به جایی نرسید.

رضاخان قدم او را پریُمن و شگون می‌دانست. از روز خواستگاری از عصمت‌خانم، بخت به او روی آورده بود و هر روز به توفیق تازه‌ای نایل می‌شد.

عصمت‌خانم به حضور خود در خانهٔ رضاخان ادامه داد. رضاخان در سال ۱۳۰۳ مقدمات ترفیع مقام خود را به مثابه شخص اول مملکت پایه‌ریزی کرد. احمدشاه علاقه‌ای به سلطنت نداشت. بیماریهای کلیوی پیشرفته او که بیشتر بر اثر ازدواج همخونی پدر و مادرش بود، وی را علیل کرده بود و میل داشت پیوسته زیر نظر پزشکان خارجی و مقیم اروپا باشد.

از این‌رو، به اتومبیل لیموزین هفت‌نفرهٔ خود، سواری با آن و سیر و سیاحت در شهرهای اروپا دل‌خوش کرده بود. او به مادرید، ایتالیا، بلژیک و هلند سفر و با پادشاهان اروپا دیدار می‌کرد. او توانست پدرش را در آخرین روزهای حیاتش در ایتالیا ملاقات کند. گذشته از دیدارهای خانوادگی خانوادهٔ پدری‌اش، در سن کلود پاریس کاخی خریده بود مادرش ملکه ملک جهان‌خانم و دیگر شاهزادگان در آن زندگی می‌کردند. احمدشاه از طول سفر و مشقات عزیمت به ایران می‌ترسید. گذشته از آن، رضاخان در ایران برای او فرش قرمز پهن نکرده بود. گزارشهایی به پاریس می‌رسید که رضاخان قصد دارد ترتیب سلطنت قاجاریه را به هم بزند و مانند کشور

عثمانی ایران را نیز به رژیم جمهوری تبدیل کند و خود به عنوان رئیس‌جمهوری مادام‌العمر در رأس امور قرار گیرد.

خانه‌ای که ابتدا عصمت‌الملوک در آن اسکان داده شد به شاهزاده فرمانفرما تعلق داشت که آن را به قیمت ارزان به رضاخان اجاره داده و، در حقیقت، واگذار کرده بود.

یکی از کسانی که رضاخان را به صورت جدی تشویق کرد صاحب ملک و زمین شود شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما بود. فرمانفرما در طول عمر طولانی خود دارای چند ده هزار هکتار زمین و صدها آبادی و دهکده شد که از آذربایجان تا کرمانشاهان و فارس و کرمان ادامه داشت. فرمانفرما در هر نقطهٔ کشور که به مقام حکمرانی و والیگری می‌رسید در همان‌جا زمینهایی برای خود به صورت تیول یا از طریق خریداری کردن به بهای ارزان تهیه می‌کرد.[1] فرمانفرما به دو چیز علاقه داشت زنان جوان و زمین. تعداد زنان عقدی و صیغهٔ او بالغ بر شصت تن می‌شد که از آنان دارای حدود سی و چند فرزند پسر و دختر شد. زمینهای او نیز مساحت بی‌کرانی را دربر می‌گرفت. رضاخان در جریان کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ دستور توقیف نصرت‌الدوله فیروز، پسر فرمانفرما، و خود شاهزاده را داد و آنان چند ماهی در زندان به سر می‌بردند؛ زیرا سیدضیاءالدین که عامل قلمی کودتا بود از نصرت‌الدوله فیروز می‌ترسید و او را رقیب خود می‌دانست. نصرت‌الدوله فیروز در سالهای ۱۲۹۸ و ۱۲۹۹ مدتها در پاریس و لندن به سر برده و به مذاکرات طولانی با دیپلماتهای انگلیسی سرگرم بود. او خود را کاندیدای انجام دادن کودتا کرده بود که موفق نشد. در هر حال، شاهزاده فرمانفرما پس از آزادی از زندان برای جلب رضای رضاخان و از آنجا که مردی آینده‌نگر بود به او نزدیک شد و چون رضاخان را از دورانی که وکیلباشی (سرگروهبان) بود و نزد او در کرمانشاه خدمت می‌کرد می‌شناخت، رضاخان هم از احترام گذاشتن به او فروگزاری نمی‌کرد. امّا از او و پسرش به علت اینکه مشهور به دوستی با انگلستان بودند بیمناک بود. بعدها، در سال ۱۳۰۸، با دستور بازداشت نصرت‌الدوله که جرم ظاهری او اخذ رشوه از بازرگانی بود، زخم خود را به

---

۱. اسناد مبسوط خانوادگی فرمانفرما در خصوص املاکش از سوی افراد و وابستگان به خانواده او منتشر شده است.

او زد و مدتی بعد هم چون به او گزارش رسید که فیروز با همسر کاردار سفارت فرانسه که مستأجر او در کامرانیه است رفت و آمد می‌کند و احتمالاً از طریق آن خانم مقالات انتقادآمیزی برای جراید فرانسه ارسال می‌دارد، دستور داد او راکه به وساطت مرحوم مستوفی‌الممالک از زندان آزاد شده بود مجدداً توقیف کنند. توقیف نصرت‌الدوله چندان به طول نینجامید و سرانجام او را به سمنان فرستادند و در سال ۱۳۱۶ در آنجا مأموران ادارهٔ عملیات ویژهٔ شهربانی وی را با تزریق آمپول هوا و نیز با گذاشتن بالش بر دهانش به قتل رساندند.

در آغاز دههٔ ۱۳۰۰ ه.ش که هنوز رضاخان به مقام سلطنت نرسیده و ظاهر امور را رعایت می‌کرد، شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما در دیدارهایی که با او می‌کرد به او پیشنهاد کرد دو دهکده بومهن و رودهن در حدود ۳۵ کیلومتری در شرق تهران را که به فرمانفرما تعلق داشت به عنوان هدیه از او دریافت دارد و در باغی که فرمانفرما در آنجا برای ایام تعطیل ساخته است؛ روزهای جمعهٔ خود را بگذراند.

رضاخان ابتدا موضوع را به تعارف و تشکر گذراند؛ امّا بعداً، در یکی از بحرانهای درگیری با ملکه تاج‌الملوک، آن هدیه را پذیرفت و طولی نکشید که روزهای جمعه راهی بومهن و رودهن می‌شد و در دو باغ پر از درخت میوه و دلگشایی که فرمانفرما هر دو را به او هدیه کرده بود به‌نوبت روزهای خوشی را می‌گذراند و از شنیدن چهچهه بلبلان و زمزمه جویباری که از میان باغ او می‌گذشت، محظوظ می‌شد.

رضاخان، چه در دوران سردارسپهی و چه در دوران ریاست وزرایی و چه در عصر سلطنت، هرگز ملکه تاج‌الملوک را با خود به بومهن و رودهن نمی‌برد و آن دو باغ اختصاص به استراحتگاه او و همسر دومش توران‌خانم قمرالسلطنه داشت و پس از طلاق دادن قمرالسلطنه هر جمعه عصمت‌الملوک خانم را در اتومبیل خود که احمدآقا میرسپاهی[1] رانندهٔ مخصوص آن را هدایت می‌کرد، می‌نشاند او را با خود به بومهن یا رودهن می‌برد و تمام روز را در آنجا می‌گذراندند. گاهی نیز راهی سعدآباد می‌شد و تمام روز را در کنار عصمت‌الملوک‌خانم می‌گذراند و با او دربارهٔ آیندهٔ شیرین و رسیدن به آرزوهای دور و دراز صحبت می‌کرد.

۱. معروف به احمد لیستر، نگاه کنید به کتاب شادکامان کاخ مرمر، خسرو معتضد، بخش آغاز، پروندهٔ لیستر، نشر البرز، چاپهای متعدد.

یک روز، هنگامی که رضاخان در مقام ریاست وزرایی سوار بر اتومبیل رولزرویس ـ پیرس خود به سعدآباد می‌رفت و عصمت‌الملوک در صندلی عقب اتومبیل کنار او نشسته بود، چشمان رضاخان متوجه کنار جاده شد و با عجله به سیداحمد آقا راننده گفت: «بایست! بایست!»

سیداحمد اتومبیل را متوقف کرد. کنار جاده پیرمردی که افسار الاغی را به دست داشت در زیر سایهٔ درختی نشسته و در حال خوردن تکه‌ای نان سنگک با پنیر و هندوانه بود. او هندوانه‌ای را با چاقو از وسط به دو قسمت کرده آن را بر روی زمین پر از سنگریزه گذاشته بود و گه‌گاه با همان نوک چاقو قاچی بریده از هندوانه را برمی‌داشت و به دهان می‌برد و با لذّت می‌جوید. بار الاغ او دو خورجین هندوانه بود.

به محض اینکه آن پیرمرد اتومبیل را دید و چشمش به چهرهٔ رضاخان افتاد، از جا برخاست و قصد کرد پشت تنهٔ یک درخت نزدیک خود را پنهان کند. رنگ از رخسار او پریده و واقعاً متوحش شده بود.

سیداحمد اتومبیل سنگین انگلیسی را با دنده‌عقب، عقب برد و چون جلوی پیرمرد رسید، رضاخان در را گشود. از اتومبیل پیاده شد و با صدای رعب‌آور خود خطاب به پیرمرد گفت: «راستی آن ماستی که پیغام داده بودی بخرم خریدم، مقداریش را خودم خوردم و باقیش را برای تو نگه داشتم. چرا نمی‌آیی کاسهٔ ماستت را بگیری؟»

زبان پیرمرد بند آمده، عضلات چهره‌اش متشنج شده بود و سعی می‌کرد گیوه‌هایش را که از پاهایش خارج شده بود پیدا کند، بپوشد و پا به فرار بگذارد. او دچار حالت وحشت و بهت زیادی شده بود. عصمت‌الملوک‌خانم با دقت و کنجکاوی به گفت‌وگوهای شوهرش با آن پیرمرد گوش فراداده و نمی‌توانست بفهمد منظور رضاخان از آن جملات عجیب و غریب چیست؟

رضاخان دوباره سخنان خود را تکرار کرد.

پیرمرد افسار خر به دست گفت: «حضرت اجل، تو را جان این خانم مرا ول کن، کاری به من نداشته باش. غلط کردم! از شما هم طلبی ندارم.»

رضاخان خنده‌ای کرد و دو عدد اسکناس صدتومانی چاپ بانک شاهنشاهی از جیب سمت راست اونیفورم نظامیش درآورد و به پیرمرد داد و گفت: «بیا پدرجان،

این دویست تومان را جای آن شش تومان که از تو نسیه برده بودم بگیر و ما را حلال کن. نرو بنشین این‌طرف و آن‌طرف بگو نایب قزاق دزد و غارتگر است، جنس نسیه می‌برد و پولش را نمی‌دهد.»

پیرمرد آن پول را گرفت، تعظیمی کرد، از جا برخاست چون خیالش آسوده شده بود که رضاخان قصد آزار و اذیت او را ندارد افسار خرش را گرفت و دعاکنان به راه خود ادامه داد و دور شد و گاهی با وحشت به عقب می‌نگریست که رضاخان او را تعقیب نکند.

وقتی دوباره رضاخان سوار اتومبیل شد و در کنار همسرش نشست، عصمت‌الملوک‌خانم با کنجکاوی پرسید: «جریان این پیرمرد که افسار خر به دست داشت چی بود؟ برای چه به او دویست تومان پول دادی، سردارسپه، تو که از این کارها نمی‌کردی! چه سابقه‌ای با این پیرمرد خرکچی داشتی که یکدفعه دویست تومان به او انعام دادی؟»

رضاخان سر تکان داد و گفت: «زمانی که من نایب جوانی بودم و با یکی از زنهای صیغه‌ای خودم در خانهٔ کوچکی در کوچه‌ای که کوچه تکیه انشاء خوانده می‌شود زندگی می‌کردم، چند ماهی حقوق نرسید و دولت و قزاقخانه به علت نداشتن محل مناسبی که مواجب قزاقها را بدهد در تأدیه حقوق ما قزاقها تأخیر روا داشتند. حقوق ما قزاقها از محل گمرکات دریای خزر پرداخت می‌شد؛ ولی چند ماهی بود که گمرکات وصول نشده بود. این پیرمرد در نزدیکی خانهٔ من در تهران آن روزگار محل زندگی من و همسر صیغه‌ای‌ام یک دکه کوچک داشت و مایحتاج و آزوقه خانواده‌های همسایه را که همان موادی است که در بقالی‌ها عرضه می‌شود تأمین می‌کرد.

«در تاریخ مورد نظر من در حدود سه ماه از این پیرمرد ماست و پنیر و زغال و هیزم و کشمش و شیره (سرکه‌شیره) و خرما و نخود و لوبیا و صابون و از این نوع اجناس به نسیه خریده بودم و چون حقوق من نمی‌رسید در حدود شش تومان به او بدهکار شده بودم. این پیرمرد که حتی نامش را به یاد ندارم امّا چهره‌اش خوب در حافظه‌ام مانده است، پس از گذشت سه ماه پاشنهٔ در منزل کهنه و مندرس مرا از لنگه درآورده و روزی سه بار به در خانه مراجعه می‌کرد و شش تومان طلب خود را می‌خواست و من نداشتم بدهم. اهل خانه هر زمان او در منزل می‌آمد ردش می‌کردند

و می‌گفتند خان نایب نیست. هنوز هم حقوق نگرفته است و هر وقت حقوق بگیرد بدهی خودش به تو را خواهد پرداخت. تا بالاخره یک روز مثل حالا که تا مرا دید خودش را داشت پشت درختی پنهان می‌کرد، پشت درخت روبه‌روی منزل من خود را قایم کرد و وقتی من از بیرون آمدم و وارد خانه شدم پشت در منزل آمد و سر و صدا کرد که خان نایب در منزل است و رو پنهان می‌کند. چرا پول هیزم و زغال و پنیر و خرما و آجیل و حبوبات و ماست و کره و حلواارده‌ای را که برده است نمی‌دهد؟ مال مردم‌خوری کار خوبی نیست. آیا از من کسی ضعیف‌تر و عاجزتر نیافته است که شش تومان پول مرا می‌خورد. خدایش به جزایش برساند. او هر اندازه قزاق و گردن‌کلفت و قلدر باشد نمی‌تواند حق و حقوق من و نان عائله‌ام را بالا بکشد. خدایا داد مرا از این خان نایب قلدر بگیر!

«من از گفته‌های او عصبانی شدم. شوشکه‌ام را برداشتم و در خانه رفتم و نهیب زدم که 'پیرمرد احمق از جان من چه می‌خواهی؟ چرا نمی‌روی از آن دولت بی‌غیرت که سه ماه است به ما حقوق نداده است نمی‌پرسی؟ برو والا با این شوشکه از وسط به دو نیمت خواهم کرد. مطمئن باش هر وقت حقوق گرفتم شش تومانی را که از من طلبکاری به تو خواهم داد.'

«این پیرمرد خندید و گفت: 'تا آن زمان که تو نایب گشنهٔ گدا حقوق و مواجبت را دریافت کنی و بخواهی طلب مرا بدهی، من زیر ده خروار خاک خوابیده‌ام. آن پول به درد من نمی‌خورد. آن را ببر و چند کوزه ماست بخر و با زن و بچه‌ات بخور که کوفتت شود. من آن پول نکبتی تو را نخواستم.'

این را گفت و رفت و دیگر او را ندیدم. چندی بعد شنیدم صاحبخانه آن دکه هم عذر او را که اجارهٔ دکه را نداشت بدهد، خواسته و آن دکه تعطیل شده و او پی کار خودش رفته است. امّا چند سال بود هر جا می‌رفتم می‌گفتند او اینجا و آنجا در شهر می‌نشیند و از من ناله‌ها می‌کند که نایب رضا جنس نسیه برده؛ امّا طلب مرا بالا کشیده است.

«سخنانی که این پیرمرد در آن زمان یعنی، در حدود هجده سال پیش به من گفت، خیلی در من اثر کرد و خیلی غمگین شدم. خوشبختانه حالا او را دیدم و فوراً شناختم و به شکرانه اینکه امروز رئیس‌الوزرا و فرمانده کل قشون هستم و هرچه پول

می‌خواهم در اختیارم هست، به جای شش تومان بدهی خودم به او دویست تومان پرداختم؛ زیرا یاد روزگاری افتادم که معطل شش تومان طلب این مرد کاسب بودم و صبحها خیلی زود از خانه خارج می‌شدم و شب هم دیروقت بازمی‌گشتم که او یقهٔ مرا نگیرد.»

در حالی که عصمت‌الملوک یا عصمت‌السلطنه روزهای خوشی را در خانهٔ جدید خود می‌گذراند، رضاخان رئیس‌الوزراء پس از پیروزیهای سیاسی و نظامی که دست نیرومند انگلستان پشت سر او بود و سرکوب فئودالهایی چون خزعل و سمیتقو و امثالهم تصمیم خود را عوض کرد و از رئیس‌جمهوری شدن ایران چشم پوشید؛ زیرا علمای اسلام و اغلب افراد متدین از واژهٔ جمهوری بیمناک بودند و آن را نمی‌پسندیدند. در تهران در اواخر سال ۱۳۰۲ هجری شمسی یک شورش خونین برپا شد که مردم جمهوری شدن ایران را طرد کردند و بر اثر تیراندازی نظامیان عده‌ای کشته شدند.

رضاخان ابتدا می‌خواست رئیس جمهوری ایران شود

ماژورهال که آن روزها در ایران در مقام مستشار وزارت مالیه خدمت می‌کرد، دربارهٔ جنبش مصنوعی جمهوریت و نقش رضاخان و فرماندهان قشون در راه‌اندازی آن نهضت پوشالی می‌نویسد:

«چنان که مقرر بود یکی دو هفته بعد از ملاقات رضاخان و گفتگو درباره تشکیل نیروی هوایی من به خراسان رفتم و یکسال و نیم در آن صفحات بودم و همین که از خراسان به تهران بازگشتم، رضاخان نهضت جمهوری‌خواهی را راه انداخته بود. رضاخان در این مورد هم مثل غالب موارد از روی نقشه کار کرد و روی کردهٔ مصطفی کمال که در ترکیه بساط جمهوری‌خواهی را برپا کرده بود، رضاخان هم در این کار از او تقلید نمود، روزی نبود که به دستور رضاخان صدها تلگراف از شهرستانهای ایران درباره لزوم خلع احمدشاه و ایجاد حکومت جمهوری به تهران نرسد. چندین شبانه‌روز جمهوری‌خواهان تهران مشغول نطق و جشن و چراغانی بودند و تلگرافها و نامه‌های مردم شهرستانها را برای اهالی تهران می‌خواندند ولی بطور ناگاه همانطور که بی‌خبر و غفلتاً برای جمهوری قیل و قال می‌کردند همانطور هم یکمرتبه و به‌ناگاه خاموش و آرام سر جای خود نشستند و علت آن مخالفت سخت روحانیان شیعه با نام و نشان جمهوری

بود که مثل هر چیزی تازه به مذاق متدینین ایران خوش نمی‌آمد. رضاخان که از نام مشروطه و جمهوری چیزی جز اجرای نقشه‌های خویش نمی‌خواست فوری با روحانیانی که آن وقت نفوذ و اعتباری داشتند سازش نموده و دستور داد هیچ کس در هیچ موقع کلمه کفرآور «جمهوری» را بر زبان نیاورد و مقررات دین اسلام را درهم نشکند.

«این داستان را هم که مربوط به نهضت جمهوری ایران است برای شما بگویم و مانند رضاخان به موضوع جمهوری ایران خاتمه بدهم.

«همان روزهایی که من تازه از خراسان برگشته بودم و هنوز رضاخان جمهوری ایران را برای خوش‌آیند روحانیون حرام نکرده بود همه‌روزه عده‌ای از وکلای مجلس ــ نمایندگان شهرستانها ــ روشن‌فکران تجار و غیره وقت ملاقات می‌خواستند و نزد من می‌آمدند و اظهار می‌کردند که به‌زودی حکومت ایران جمهوری خواهد شد و البته خدا هم به ما کمک می‌کند و اساس جمهوری استوار می‌مانند چون جمهوری خیلی به حال مردم مفید است ولی چون ما اطلاع کاملی از وضع جمهوری نداریم و شنیده‌ایم حکومت شما جمهوری است خواهشمندیم بفرمایید جمهوری چطور چیزی است.»[1]

---

۱. منبع پیشین، ترجمهٔ علی جواهرکلام.

۱۳

من تاج نو می‌خواهم

«من تاج نو می‌خواهم!» با آنکه چندین نوع تاج گرانبها و زیبا در موزهٔ سلطنتی بود و شاید بسیاری از آن تاجها به سر رضاشاه می‌خورد، رضاشاه اصرار داشت که تاج نوی به نام «تاج پهلوی» برای خود بسازد و پیوسته به نزدیکان و مقربان خویش می‌گفت: «من تاج نو می‌خواهم.»

ماژور هال آمریکایی که آن روزها در هیأت دکتر میلیسپو خدمت می‌کرد در خاطرات خود می‌نویسد:

«سرانجام یکی از جواهرسازهای مهاجر روسیه که آن روزها در تهران اقامت داشت مأموریت یافت تاج نو را بسازد و در زمان مقرر تحویل بدهد؛ وگرنه جان خود را بر سر آن تاج بگذارد. همان اوقات برای من پیامهای متواتر می‌رسید که در خزانه را بگشایم و جواهرات لازم را تحویل دهم. هنوز که هنوز است نمی‌دانم چرا این پیغامها دیرگاهان می‌رسید! امیرلشکری که زمان وزارت جنگ رضاشاه همه‌کارهٔ وی بود با تلفن و مستقیماً اوامر شاه را به طریق ذیل به من می‌رساند.

«آقای خزانه‌دار، اعلیحضرت همایون شاهنشاهی آن الماسهای لباس نادرشاه را می‌خواهند.

آقای خزانه‌دار، اعلیحضرت همایون شاهنشاهی فرمودند امشب ساعت دوازده کلیدها را برداشته، بیایید حیاط گلستان درها را باز کنید.

آقای خزانه‌دار، سایرین هم حاضرند منتظر شما هستیم زود باشید.

همگی که در حیاط گلستان جمع شدیم با شمعدانهای رنگارنگ به زیرزمینهای تاریک رو می‌آوریم و مانند کشیشان کلیسا دعای خود را از بر خواندیم.

من که خزانه‌دارم مهر خزانه‌داری را می‌شکنم.
من که امیرلشکرم مهر وزارت جنگ را می‌شکنم.
من که نمایندهٔ دربارم مهر دربار را می‌شکنم.

بعد پیشخدمتها، قفلهای زنگ‌زده را پس و پیش می‌کردند و تارعنکبوتها را می‌زدودند و ما دنبال آنها تو می‌رفتیم.

سیاههٔ رئیس بیوتات همیشه اشتباه درمی‌آمد و هیچ‌وقت با جواهرات تطبیق نمی‌کرد. همین‌طور سایر سیاهه‌ها همه ناجور بود و در نتیجه چیزهایی می‌یافتیم که اصلاً در سیاهه وجود نداشت. مثلاً یک چمدان پر از زمرد، یک جعبه پر از یاقوت. یک صندوق پر از مروارید و مانند آن. من که چشمم به این جواهرات رنگارنگ می‌افتاد قصه‌های سندباد بحری به خاطرم می‌رسید که دریانوردان آستینهای خود را بالا می‌زدند و خرمنهای جواهر را زیر و رو می‌کردند. برای اینکه حرفم راست باشد و داستان سندباد بحری را به چشم مجسم سازم، من هم آستین کت را بالا می‌زدم و مشغول زیر و رو کردن جواهرات می‌شدم. چه مرواریدهای درشت و چه الماسهای درخشان، چه یاقوتهای خوشرنگ که بر اثر سوء استعمال فرسوده به نظر می‌رسید! چرا این جواهرات که هر یک یک گوهر شب‌چراغ هستند زیب گوش و گردن پری‌روها نشوند و به جای اینکه همنشین خاک سیاه سرد زیرزمین شده‌اند هم‌جوار پوست نازک‌تر از گل گلعذاران نباشند؟

من به امیر لشکر می‌گفتم مواظب من باشید الماسها به دستم نچسبد، زمردها و مرواریدها لای انگشتانم نماند. این جواهرات تنهایی و جدایی بسیار کشیده‌اند و عاشق و علاقه‌مند انسان هستند. می‌خواهند از این زندانهای تاریک به سالنها قشنگ و روشن بیایند.

امیرلشکر، جوان لوس و بی‌ادبی بود که خیلی دلش می‌خواست خوشمزگی کند و نمایش بدهد و خزانه‌داران اشخاصی عجیب و غریبی به نظر می‌آمدند و روی هم دستهٔ ناجور و نامناسبی تشکیل می‌دادیم. در عوض چیزهایی که به چشممان می‌خورد، خیلی تماشا داشت: شمشیرهای جواهرنشان، سپرها و زره‌های طلا با مروارید و الماس، کلاهخودها و نیمتاجهای مرصع، جلیقه‌های جواهر و لباسهای شاهانه که قسمت بیشترش مرواریددوزی و الماس‌نشان بود دیده‌ها را خیره می‌کرد و خاطره‌های هزار و یک شب، همه را در آن زاویه نیمه‌تاریک مجسم می‌نمود.

در یک تاقچه چهل کلاه بر روی هم گذارده بودند که به هر یک مقداری جواهر آویزان بود. از آن جمله کلاه بی‌صاحب احمدشاه را دیدم که گرد و خاک جواهراتش را

از نظر پنهان می‌ساخت و امیرلشکر برای شوخی چندبار آن را به سر گذارد. سپس بازوبندی را دیدم که الماس مشهور دریای نور وسط آن می‌درخشید. دریای نور برادر کوه نور ۱۸۶ قیراط وزن دارد. من یکی از آن کلاه‌های شاهانه را، سر گذاردم و دریای نور را به خود آویختم، سپس به امیرلشکر گفتم، تماشا کن به من می‌آید؟ امیرلشکر گفت این جواهرات به قیافهٔ شرقی من مناسب‌تر از قیافه غربی شما می‌باشد.

اگر این جواب امیرلشکر از نظر علم بدیع چیزی بود، اما حقیقت نداشت چون به قدری امیرلشکر بی‌ریخت بود که هیچ چیز به او نمی‌آمد.

در هر حال، دورهٔ عشقبازی من با کلاه سلطنتی و دریای نور چند دقیقه بیشتر طول نکشید و با حسرت از هم جدا شدیم و پس از چندی دوباره به هم رسیدیم. در آن موقع تاجگذاری رضاشاه بود که دریای نور را از نزدیک دیدم.»[1]

۱. از کتاب یادداشتها و خاطرات مأموریت ایران ماژور ملوین هال، عضو هیئت مستشاران مالی امریکا که در سالهای ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۶ در تهران زیر نظر دکتر آرتور میلیسپو سرگرم خدمت در خزانه‌داری کل و وزارت مالیه بودند ــ چاپ ۱۹۴۷ نیویورک، متن فارسی، ترجمهٔ مرحوم علی جواهرکلام، ماهنامه جهانی نو، ۱۳۲۷ ه. ش.

۱۴

بر اورنگ شاهنشاهی

از اوایل سال ۱۳۰۴، روند اقتدار کامل یافتن رضاخان شدت گرفت. در آبان‌ماه آن سال، مجلس شورای ملی، که هواداران رضاخان در آن نفوذ زیادی داشتند و افراد نظمیه و نظامیان قشون نیز با ارعاب مخالفان، هر کس را که از دیکتاتوری رضاخان انتقاد می‌کرد به زندان می‌انداختند و حتی سربه‌نیست می‌کردند، سلسلهٔ قاجاریه را منقرض اعلام کرد. در این زمان رضاخان نایب‌السلطنه شد و عنوان او را والاحضرت پهلوی نهادند.

«پهلوی» نامی بود که رضاخان برای نام خانوادگی خود انتخاب کرده و با حذف القاب و پیشوندها و پسوندهای نامها، آن را برای خود و خانواده‌اش برگزیده بود.

باورکردنی نبود، یک قزاق فقیر و تهیدست و ژنده‌پوش در فاصلهٔ کمتر از ۲۵ سال به مقام نیابت سلطنت ایران رسیده بود. امّا مگر اغلب سرسلسله‌های سلاطین ایران غیر از این بودند؟

روزی که رضاخان عصمت‌الملوک را عقد و با او عروسی کرد، گویی برخلاف توران‌خانم قمرالسلطنه که رضاخان از ترشرویی و بدخلقی و توقعات توأم با لحن آمرانه و شداد و غلاظ او بیزار بود و می‌گفت قدمش بدیُمن بوده و در دوران وصلت با او شکستهای سیاسی و اداری زیادی متحمل شده و مخالفانش مرتباً بر ضد او دسیسه می‌کردند، قدم عصمت‌خانم از همان لحظه و ساعت و روز خوب بود و ماه به ماه وضعیت زندگی سیاسی و اداری و حتی مالی رضاخان روی به بهبود رفت.

او هنوز با عصمت‌الملوک ازدواج نکرده بود که رئیس‌الوزرا شد. گرچه وی در

نقشهٔ جمهوری کردن رژیم ایران و تکیه بر صندلی ریاست جمهوری با فضاحت و آبروریزی شکست خورد، امّا گفتی گویا آن شکست مقدمه‌ای برای بالا رفتن از یک پلهٔ بزرگ‌تر و مهم‌تر و رسیدن به سلطنت ایران بود. که البته سیمرغ انگلستان نیز که در آن زمان معجزات زیادی از آن همای بلندآشیان به منصهٔ ظهور رسیده بود، از او حمایت می‌کرد.

در افسانه‌های ایرانی به‌کرات آورده شده است که هر زمان شاهی در سرزمینی می‌مرد و فرزند و کس و کاری برای جانشینی نداشت، یا مردم از ظلم و ستم او به جان آمده بودند، همهٔ اهالی را در میدان بزرگی در بیرون شهر گرد می‌آوردند و یکی از بازها یا عقابهای سلطنتی را که پرندهٔ مخصوص شکار شاهان پیشین بودند، از بالای باروی قصر سلطنتی در هوا به پرواز درمی‌آوردند. آن پرنده چرخی در فضا می‌زد و به سوی پایین هبوط می‌کرد و بر سر یا شانهٔ هر کس که می‌نشست آن شخص به عنوان پادشاه بعدی برگزیده می‌شد.

در شرایط سال ۱۳۰۴ که احمدشاه بیمار و ناامید و کم‌حوصله، تاج و تخت سلطنت را از دست توطئه‌های انگلستان و عدم رضایت آن دولت از ادامهٔ جلوس یکی از اعضای خانوادهٔ محتضر قاجار رها کرده و به اروپا پناهنده شده بود تا با فراغ بال در آنجا جسم سراسر بیمار خود را درمان کند و درضمن از شرّ رضاخان و بدجنسیها و آزارهای او در امان بماند، انگلستان سیمرغ افسانه‌ای را به میدان آورد و پرندهٔ سیاست انگلیس بر سر مرد چهل و هشت ساله یا پنجاه و چند ساله‌ای نشست که حتی تاریخ تولد واقعی او نیز از اسرار بود و امروز نیز به‌راستی نمی‌دانیم که رضاخان کی متولد شد، زمانی که به سلطنت رسید چند سال داشت و وقتی که فوت کرد سن او چند سال بود؟ البته اسناد دولتی، سال ۱۲۵۶ هـ.ش برابر ۱۲۹۵ هـ.ق را سال تولد او می‌دانند؛ امّا حتی نزدیکان او اعتراف کرده‌اند که او زمانی که در چهارم مرداد ۱۳۲۳ در ژوهانسبورگ فوت کرد، مردی ۶۸ ساله نبود و چهره و اندام ضعیف او نشان می‌داد که او سن بیشتری دارد و عمر زیادتری را پشت سر گذاشته است.

در ماه آذر همان سال مجلس مؤسسان، که اغلب نمایندگان آن دستچین‌شده و منتخب رضاخان و فرماندهان لشکرها بودند، در طی چندین جلسه رضاخان را به مقام سلطنت ایران انتخاب کرد.

ماژورهال در مورد به سلطنت رسیدن رضاخان در یادداشتهای خود که در سال ۱۹۴۶ / ۱۳۲۵ در نیویورک منتشر شده است، می‌نویسد:

«از جمهوری به سلطنت ـــ سال بعد که به تهران بازآمدم. رضاخان پایه قدرت خویش را مستحکم نموده بود و نقشه‌های اساسی می‌ریخت او دیگر از جمهوریت موهوم «مخالف اسلام» حرف نمی‌زد که مثل سال گذشته گرفتار حمله روحانیان شود اتفاقاً در همان موقعها بود که من کفیل خزانه‌داری کل ایران شدم. عمارت خزانه‌داری کل روبروی سفارت آلمان و عمارت سابق بانک استقراضی روس بود و رضاخان زمانی دم در این عمارت به عنوان یک قزاق سادهٔ مکرر کشیک داده بود.

به هر حال به‌زودی مجلس مؤسسانی که اعضای آن را رضاخان به میل خود گلچین کرده بود در تهران تشکیل یافت و همان مجلس مؤسسان احمدشاه و سلسله قاجار را از سلطنت ایران برکنار کرد و رضاخان نخست‌وزیر و وزیر جنگ و فرمانده کل قوا را ابتدا به نیابت سلطنت تعیین نمود و به‌زودی سلطنت را به همان رضاخان تفویض کرد.

از وظایف متعدد خزانه‌دار کل یکی هم این بود که علاوه بر ادارهٔ امور ضرابخانه، بیوتات سلطنتی و غیره یک نوع نظارت خیالی هم بر جواهرات سلطنتی داشته باشد. این جواهرات که آن روز بیش از چهل میلیون دلار می‌ارزید از تخت‌طاووس و تخت نادر و الماسها و زمردهای تراشیده و نتراشیده شروع می‌شد و به یک مشت اسباب‌بازی بی‌مصرف و مسواک دندان و غیره پایان می‌یافت. ارزش تاریخی بیشتر این جواهرات (تاجها، چوگانها، شمشیرها، عصاها، تیرها، ترکشها، سپرها و امثال آن) واقعاً غیر قابل تصور است. افسوس که بیشتر این تحفه‌های نفیس را به طور نامطلوبی در موزه گلستان روی هم ریخته بودند و قسمت دیگرش روی زیرزمینهای مرطوب تاریک توده شده بود. وزیر دربار، وزیر جنگ رئیس بیوتات سلطنتی و خزانه‌دار کل در آن زیرزمینها را مهر و موم می‌کردند و با حضور همه آنان یا نمایندگانشان مهر و موم می‌شکستند و درها را می‌گشودند. تشریفات مزبور در نتیجه تکرار و توالی دیگر اهمیت و اعتبار سابق را نداشت و صورت ظاهر درس و خسته‌کننده‌ای را پیدا کرده بود.

«اتفاقاً در زمان خزانه‌داری من، از یک نایب‌السلطنه، یک مولود طبیعی (به طرز سزارین) به عنوان سلسله جاودانی پهلوی متولد شد که سرسلسله آن اعلیحضرت همایون شاه، شاهنشاه ایران می‌باشد. رضاشاه که خود اهل مازندران بود نام پهلوی را که نام زبان باستانی مازندران است برای سلسله خویش برگزید (نام پهلوی سابق بر آن عنوان تلگرافی بانک شاهنشاهی ایران «بانک انگلیس» بود و مؤسسهٔ مزبور ناچار آدرس

خود را عوض کرد.)

«می‌گویند مردمان مازندران در زمان داریوش بزرگ به زبان پهلوی سخن می‌گفتند و اعلیحضرت پهلوی رضاشاه، شاهنشاه ایران در مدتی کمتر از سه ماه نسب و نژاد گمشده خود را پیدا کرده و به داریوش بزرگ اتصال یافت.»

ماژورهال سپس می‌نویسد:

«من که از شیراز برگشتم، مقدمات تاجگذاری رضاشاه را فراهم می‌کردند و من نیز مانند سایر مستشاران امریکایی با جبه و کلاه برای حضور در جشن دعوت داشتم. خوشبختانه یکی از رجال نامی ایران به امر رضاشاه همان روزها در حبس افتاد و جبه و کلاه بی‌صاحب او را برای من آوردند. جبهٔ بلند گرمی از شال کشمیر تن کردم و کلاه نمدی درازی سر گذاشتم و به مجلس جشن شتافتم.

«مجلس جشن در عمارت آینه انعقاد یافت و میسیز ویتا هارولد نیکلسن[1] مادرزن سرپرسی لورین وزیرمختار انگلیس مقیم تهران با هواپیما از لندن احضار شد تا بساط آن جشن را مرتب کند و تالار آینه را از وضع افتضاح‌آورش نجات دهد. تالار آینه پیش از آن به جنگل انبوهی شباهت داشت که همه‌جور گیاه و علفی در آن پیدا می‌شد، یک طرف پوست چند میمون و عنتر را پر از کاه کرده برای تماشا گذارده بودند. آن‌طرف‌تر یک دندان ماهی کوسه، پهلوی آن قالیهای نفیس «گوبلین»، نزدیکترش ظرفهای چینی که ناپلئون به فتحعلی‌شاه هدیه داده بود. توی این ظرفها عکسهای رنگ‌پریده پاره پژمرده مظفرالدین‌شاه، قدری جلوتر یک شیشه دوای فاسد کهنه نزف‌الدم، مقابل آن یک مسواک عادی که ظاهراً شاه از آن خوشش آمده بود سپس چند قوطی حلب زیرسیگارهای متعدد، صدف خالی و چند نعلین سرپائی قطار و پشت سر هم نمایش می‌دادند و در همین اطاق آینه در عرض همین خرده‌ریزهای زنانه بی‌قیمت، تخت‌طاووس مشهور و تخت نادر را گذارده بودند و الحق میسیز هارولد توانست تالار آینه را به شکل مناسبی درآورده و آن اشیاء پیش‌پاافتاده را دور بریزد.

«باری پس از ورود شاه به تالار آینه، ولیعهد پسرش محمدرضا با اونیفورم آبی رنگ وارد شده و عده‌ای از رجال ایران دنبال او آمدند که هر کدامشان یکی از تزیینات مخصوص مقام سلطنتی را در دست داشتند. نخست‌وزیر [وزیر دربار] تاج کیانی را

---

۱. ویتا سکویل وست که ذوق شاعری و نویسندگی هم داشت و کتاب جالبی از او به نام مسافر تهران باقی مانده است.

می‌آورد، وزیر جنگ شمشیر جهانگشای نادری را در دست داشت، سایر وزیران هر کدام جواهرات و اشیاء نفیس دیگری را می‌آوردند. همان موقع بود که دوباره دریای نور را در دست وزیر جنگ دیدم سپس یک قطار امیرلشکر تو آمد و شمشیر شاه‌عباس و زره شاه‌اسمعیل و تیرکمان نادر را تقدیم کردند و پشت سر هم امیرلشکری وارد شد و عکس بزرگ جواهرنشان رضاشاه را آورد.

«تیمورتاش وزیر دربار مقتدر رضاشاه تاج نوساز پهلوی را روی دست گرفته بود. بیچاره نمی‌دانست همین ارباب تاجدار چند سال دیگر او را هلاک می‌سازد. رضاشاه با دستهای قوی و خشن خود تاج را از روی دست تیمورتاش برگرفت و بر تارک خود گذارد و شمشیر نادر را به کمر بست، آنگاه سوار کالسکه سلطنتی شد و از کنار پاسگاههایی گذشت که مدتها تک و تنها سرپا ایستاده در آنجا قراول می‌داد و اکنون با جلال و جبروت شرقی و صدها درباری متملق چاپلوس رعایای خویش را تماشا می‌کرد.»[۱]

آری رضاشاه مشاور دلسوزی همچون ویتا سکویل (Vita Sackvoll West) مادر همسر سر هارولد نیکولسون، کنسول بریتانیا [وزیر مختار بعدی] در تهران، در خدمت داشت که سر و سامانی به آن کاخ کثیف و به‌هم‌ریخته داد. خود ویتا در سفرنامه‌اش می‌نویسد:

«هنگام تاجگذاری رضاشاه در کاخ شاهی، رشته‌هایی از کارها آغاز شده بود. باید تالار تاجگذاری را از نو رنگ می‌زدند، باغ را سنگفرش می‌کردند، روزنه‌های دیوارها را می‌گرفتند که زباله‌های کپه‌شده در پشت آن به چشم نیاید و اشیای موزه را مرتب چیده و سر و صورت تازه‌ای می‌دادند. اینها افکار تازه‌ای بود که از اروپا آمده بود. اینکه لکه‌های نم بر رنگ بدنهٔ تالار تاجگذاری نشسته و ظروفی که برای ضیافت باید به کار می‌رفت کم و کسری داشت، برای خود ایرانی‌ها هیچ مهم نبود و آنها را رک و راست می‌گفتند. یک نفر از آنها به ما گفت: «می‌دانید، استفاده از صندلی هنوز برای ما چیزی کاملاً تازه است.» بسیار کوشا بودند که اروپاییان را تحت تأثیر قرار بدهند. درباره هر نکته‌ای، هرچند کوچک به عقیدهٔ دوستان انگلیسی خود نیاز داشتند. با نمونه‌هایی از پارچهٔ مخمل زربفت

---

۱. منبع پیشین ــ به اصل کتاب ماژور ملوین‌هال که در حدود ۶۱ سال از نشر آن در امریکا می‌گذرد، متأسفانه دست نیافتم.

به سراغ ما می‌آمدند. نظر موافق ما را درباره رنگ تالار تاجگذاری خواستار می‌شدند و می‌گفتند: «می‌دانید، ما این چیزها را نمی‌دانیم.» تصاویری بزرگ، ظروف چینی و شیشه‌ای به کمپانیهای انگلیسی سفارش داده بودند. همه اینها به‌موقع برای تاجگذاری نمی‌رسید. دیر دست به کار شده بودند؛ ولی اهمیّت نمی‌دادند. لباس مستخدمان و پیشخدمتهای کاخ باید مانند لباس همکاران آنها در سفارت انگلیس از ماهوت سرخ درست می‌شد. جزییات مکتوب مراسم تاجگذاری جُرج پنجم پادشاه بریتانیا در کلیسای وست مینستر را خواستند و در دسترسشان گذاشته شد. اما سختی آداب و مراسم و همچنین وزن و اهمیت علائم و نشان‌های سلطنتی آنها را حیرت‌زده کرد.»[1]

مراسم تاجگذاری بسیار باشکوه و پرهزینه تمام شد. بانو (ویتا) ویکتوریا، مری سکویل وست، مادر همسر هارولد نیکولسون، وزیرمختار وقت انگلستان در تهران نقش مؤثری در برگزاری این مراسم داشت. او در کتابی که نوشته، جزییات همکاری خود را در تاجگذاری ذکر کرده است. ویتا سکویل وست ظروف چینی و کریستال و نقره گرانبهایی به انگلستان سفارش داد، برای ۲۰۵۰ تن از مستخدمان و شاطرهای پارکابی لباس از انگلستان خریداری شد. جزییات تاجگذاری جرج پنجم پادشاه انگلستان از طریق سفارت انگلیس از دربار سنت جیمز خواسته و مراسم طبق آن برگزار شد.

منوی ناهار و شام روز و شب تاجگذاری برابر فهرست اغذیه دربارهای اروپایی بود که برای مهمانان ایرانی عجیب و ثقیل؛ ولی برای اروپاییها خوب و مناسب و نه مطلوب بود و در آن اغذیه‌ای همچون فیله مینیون، خورش کاری، کنسمه پرنتانیه، بوشه آلاویکتوریا، سل وانیو الابرهان، پونش آلارمن، کباب بوقلمون سالاد، مارچوبه، سس هلاندر، بستنی پسته و شکلات دیده می‌شد و حتی یک نوع غذای ایرانی در میان آن غذاها به چشم نمی‌خورد.

تاجها، جواهرات، شمشیرها، گردنبندها و بازوبندها از مخزن جواهرات سلطنتی بیرون کشیده شد؛ امّا افسوس که تاج‌الملوک و زنان دیگر فقط سالها بعد توانستند آن

---

۱. مسافر تهران، ویتاسکویل ـ وست، ترجمهٔ دکتر مهران توکلی، نشر پژوهش فرزان، ۱۳۷۵، صص ۱۷۲ـ۱۷۳.

جواهرات و گردنبندها و دستبندها را زیب لباس و موی خود کنند و در مجالس پز بدهند.

تمام مراسم مردانه بود. در ضیافت وزارت دربار به افتخار مهمانان اروپایی به کُردیپلمات نیز فقط خانمهای اروپایی و خارجی سفارتخانه‌ها حضور داشتند و از هیچ زن ایرانی در آن مراسم اثر و خبری نبود.

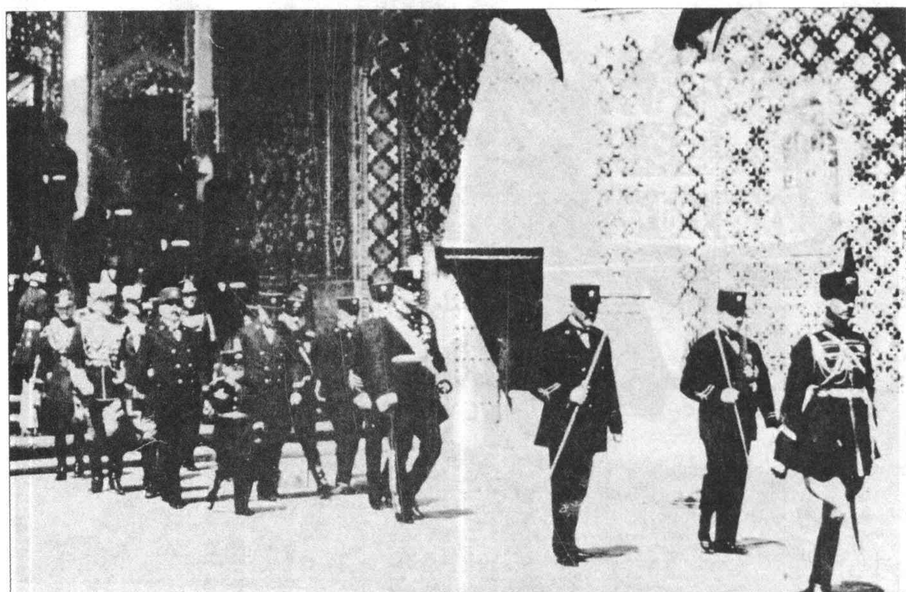
در آن روزها و شبها، بنا به نوشتهٔ ویتاسکویل وست، آن خانم انگلیسی صاحب قریحه:

«روزها پرچمها جنبان بودند و شبها نورها چون آب روان، سرودهای ملی طنین‌انداز بود. سنگهای پربهای خزانه در ویترینهای تالار تاجگذاری می‌درخشیدند، و برای دیپلماتها و کارکنان سفارتهای خارجی که سر شبها به تماشای آنها می‌رفتند ستایش‌انگیز بودند. فانوسهای رنگی باغ قصر را نورانی کرده بودند و بازتاب آنها بر رویه پرچین و شکن آن حوضچه‌ها خطهای نورانی نقش می‌کرد. شاه زیر شنل نظامی خود با جلال و شکوه نمایان می‌شد و تک و تنها در زیر درختان ایستاده و مراسم آتش‌بازی را تماشا می‌کرد. فشفشه‌ها سوت‌کشان به هوا پرتاب شده، در اوج خود لحظه‌ای بی‌حرکت مانده، سپس ترکیده و دسته‌گلی از ستاره‌های رنگارنگ در آسمان پخش می‌کردند، مارهای طلایی در آسمان درهم می‌پیچیدند، گویی بارانی از طلا از زمین می‌جوشید و دوباره از هوا به زمین می‌افتاد. ملخ یک هواپیما و چرخهای یک اتومبیل از آتش به چرخش درآمدند. جنگ هرکول و شیر آتشین را دیدیم».[1]

مردم در آن جشنها حضور نداشتند. فقط اقلیّتی کوچک از دولتمردان و توانگران هیئت حاکمه و اقلیّتی کوچک‌تر از اروپاییان و فرنگیان به مهمانیها و جشنها فراخوانده شده بودند. مردم فقط رژه‌ها را می‌دیدند و کالسکه‌های سلطنتی و شاه عبوس و در خود فرورفته‌ای را که هرگز لبخند نمی‌زد و انگار از مردم طلبکار بود. شاید خودش هم دچار شگفتی شده بود که چگونه آسمان‌جُل و با چکمه‌های سوراخ از راهپیمایی در جنگل گیلان و باران و برف پا به تهران گذاشته و اکنون در کالسکه‌ای باشکوه در خیابانهای خاک‌آلود تهران که تنها پرچمها و فرشهای کوبیده شده به

---

۱. مسافر تهران، ویتاسکویل وست، ص ۱۹۰ (پیشین).



به‌سوی تاجگذاری



تیمورتاش سیاست‌پیشه مجرب که دوره‌های نظامی را از نوجوانی در روسیه تزاری گذرانده و به‌چند زبان خارجی مسلط بود در سمت وزیر دربار تاج پهلوی را تقدیم می‌کند

دیوارهای مخروبه و چراغانی و آتش‌بازی حالی به آن داده بود، می‌خرامد.

پشت سر کالسکهٔ او کالسکهٔ دیگری حرکت می‌کرد که طفل شش‌ساله‌ای در آن نشسته بود. او ولیعهد، محمدرضا، بود که تا یکی دو سال پیش با گماشتهٔ نظامی در کوچه‌های خاک‌آلود نزدیک خانهٔ خود بازی می‌کرد و هرگز به خیالش نرسیده بود در روزگاری نزدیک جانشین ولیعهد چاق و تنبل و خوابالود احمدشاه خواهد شد. مردم فقیر و گرسنه و ژنده‌پوش با حیرت این مناظر را می‌نگریستند. آنان به تماشای فاتحان عادت کرده بودند، ولی رندانه و در محافل مخصوص می‌گفتند: «هر کسی را چندروزه نوبت اوست.» حقوق سالانه ولیعهد، ۶۰ هزار لیره معادل یک دوم حقوق پدرش بود.

هنگامی که تاجگذاری رضاشاه با شکوه و جلال بسیار انجام می‌شد، به عصمت‌الملوک و توران نیز اجازه داده شد در صف ملتزمان رکاب شاه جدید در کالسکه‌ای بنشینند و از خیابانهای تهران عبور کنند.

با بر تخت نشستن رضاشاه، میان همسر اول او (البته تاج‌الملوک، در حقیقت، همسر دوم یا سوم رضاشاه پس از زنان گمنام دوران تهیدستی و جوانی او بود) و همسر بعدی‌اش، عصمت‌السلطنه فاصلهٔ عمیقی افتاد.

ملکه تاج‌الملوک در حقیقت ملکه ایران شناخته می‌شد و دربارهای خارجی که در ایران سفارتخانه داشتند و نیز دول جمهوری عالم که با ایران روابط سیاسی برقرار کرده بودند، فقط او را همسر قانونی و رسمی شاه ایران می‌شناختند و اگر از سوی ملکه‌ها و خانمهای رؤسای جمهوری کشورهای جهان در آن دوران، که تعدادشان چندان زیاد هم نبود و مجموع کشورهای مستقل روی کره زمین به پنجاه کشور هم نمی‌رسید، نامه‌ها و هدایایی برای همسر شاه ایران می‌رسید، دریافت‌کنندهٔ آن مراسلات و هدایا تنها ملکه تاج‌الملوک پهلوی بود و دول خارجی دارای سفارتخانه در ایران وجود عصمت‌السلطنه را نادیده می‌گرفتند.

رسم ارسال نامهٔ خصوصی از سوی همسران پادشاه و امپراتوران عالم خطاب به ملکه‌های ایران در ادوار پیش از آن هم وجود داشت و چه در دوران صفویه که باب مراودات سفرای خارجی به ایران باز شد، و چه در ادوار پس از آن، پادشاهان و رؤسای ممالک و جمهوریهای عالم، وقتی برای شاه ایران نامه‌ها و هدایایی ارسال

می‌داشتند، همسران او را هم از نظر دور نمی‌داشتند و رسم نزاکت چنان ایجاب می‌کرد که نامه‌ها و هدایایی از سوی همسران رؤسای کشورهای جهان به عنوان همسر اول و محترم شاهان ایران ارسال شود.

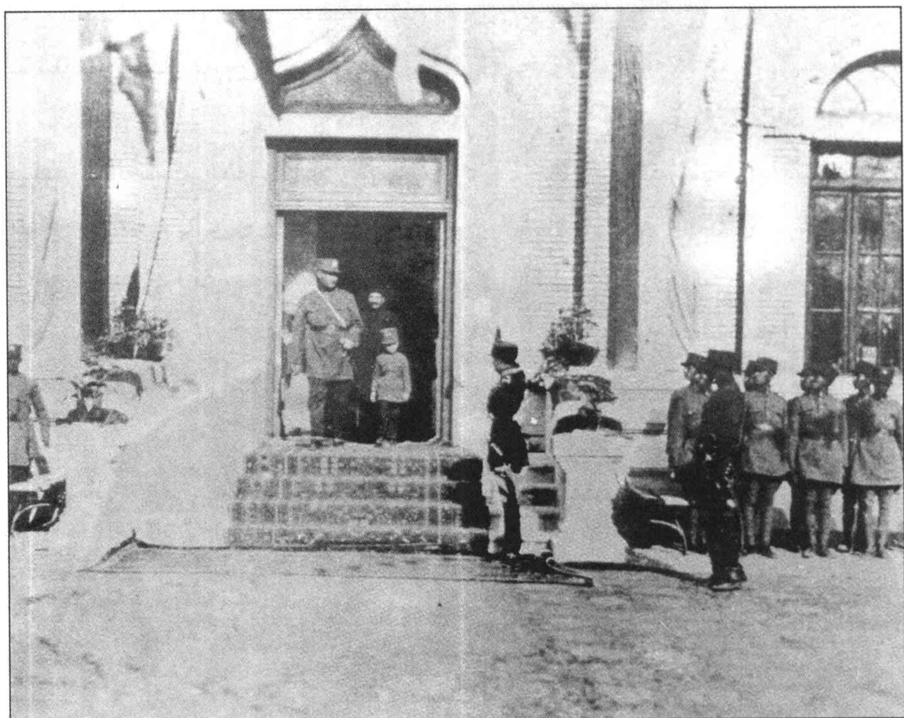
از جمله نمایندگان اروپا و دربار ایران هدایایی برای همسران شاهان صفوی می‌آوردند و شاه‌عباس دو تن از عمه‌های خود، زینب‌بیگم و مریم‌بیگم، را مأمور دیدار با نمایندگان سفارتخانه‌های خارجی و پذیرفتن هدایای آنان می‌کرد. شاه سلطان‌حسین، ماری پتی، سفیر فوق‌العاده لویی چهاردهم را که در حقیقت معشوقهٔ سفیر متوفای او بود که در بین راه براثر بیماری جان سپرده و ماری پتی که معشوقهٔ سفیر بود و بدون داشتن سمت رسمی خود را سفیر فرانسه جا زده بود، به مدّت یک روز در حرمسرا پذیرفت و به او اجازه داد هدایای خود را به زنان متعدد حرمسرا تقدیم کند.

فتحعلی‌شاه آغاباجی خانم[۱]، دختر ابراهیم خلیل‌خان قفقازی، را که بسیار زیبا و محترم بود، مأمور پذیرفتن همسر سفیر اعزامی انگلیس به ایران و دریافت هدایای ملکهٔ انگلستان همسر جرج سوم کرد. در دربار محمدشاه، ملکه مهدعلیا ملک جهان‌خانم خانمهای همسر سفرا و کنسولهای خارجی را می‌پذیرفت.

در زمان سلطنت ناصرالدین‌شاه، پس از مرگ مهدعلیا، خانم انیس‌الدوله عنوان همسر رسمی ملکه ایران را داشت و همسران سفرا و وزیران مختار خارجی به حضور او می‌رسیدند و هدایای خود را تقدیم می‌کردند. حالا در دربار رضاشاه هم همهٔ عناوین و امتیازات رسمی از آن ملکه تاج‌الملوک بود که نسبت به عصمت‌الدوله یا عصمت‌السلطنه (لقبی که خانوادهٔ ملک عصمت به او داده‌اند) تنفّر شدیدی داشت. ملکه تاج‌الملوک حتی حاضر نبود اجازه دهد آن خانم در مراسم و جشنها حاضر شود و سعی تمام می‌کرد ادارهٔ تشریفات دربار از دعوت هووی ملکه خودداری کند. امّا تمام تیرهای او به سنگ می‌خورد؛ زیرا رئیس ادارهٔ تشریفات داخلی پدر هووی او بود. غلامعلی‌میرزا مجلل‌الدوله دولتشاهی تا سال ۱۳۱۱ ه.ش که در قید حیات بود، هر جا که می‌توانست از دعوت دخترش جلوگیری نمی‌کرد و در مراسمی که خانمهای خارجی و وابسته به کُر دیپلمات تهران برپا می‌کردند یا در مراسمی که شاه حضور می‌یافت و زنان محجبه می‌توانستند از دور و در نقطه‌ای دور از نظر نامحرمان

---

۱. عجیب اینکه شاه هرگز با او رابطهٔ جنسی برقرار نکرد و آغاباجی تا پایان عمر دوشیزه ماند.



رضاشاه و ولیعهد در یک مراسم نظامی



ولیعهد در مدرسه نظام. رضاشاه سعی داشت او زیاد در اندرون نباشد.

یا پشت توری حضور یابند، عصمت‌الملوک‌خانم هم بدون توجه به نفرت و بیزاری و اخم کردنهای ملک تاج‌الملوک، حضور به هم می‌رساند.

رضاشاه، چه در دوران ریاست وزرایی و چه در دورانی که والاحضرت پهلوی شد، و چه در دوران شانزده‌سالهٔ سلطنت خود، در مورد همسران و فرزندانش از خرج مضایقه نداشت؛ امّا دست و دلبازی نابجا و مهارگسیخته را روا نمی‌شمرد و بریز و بپاش و تبذیر نمی‌کرد.

او که دوران پر از رنج و محرومیتی را گذرانده بود، قدر پول را می‌دانست و در برابر خواستهای بی رویهٔ همسران خود و فرزندانش که به‌تدریج بزرگ می‌شدند، تا حدودی مقاومت می‌کرد.

رضاشاه اهل مهمانیهای باشکوه نبود و از حضور در محافل و مجالس طفره می‌رفت؛ زیرا زبان خارجی نمی‌دانست و ناچار بود با سفرا و وزیران مختار به وسیلهٔ مترجم گفت‌وگو کند و این ناتوانی را برای خود نقیصه‌ای بزرگ می‌شمرد چون می‌دانست احمدشاه، آخرین پادشاه قاجار و سلف او، و بسیاری از رجال قاجاریه به علت اینکه از کودکی تحت آموزش زبان خارجی، بویژه فرانسه، قرار گرفته بودند، به‌خوبی می‌توانستند با اروپایی‌ها صحبت کنند.

گرچه رضاشاه در خرج کردن تا اندازه‌ای خسیس بود، امّا به مناسبتهای مختلف به همسران و فرزندان خود هدایایی می‌داد و در مورد عصمت‌السلطنه که او را از بسیاری مزایایی که به تاج‌الملوک داده بود محروم می‌دید، تا حدودی دست و دلبازی نشان می‌داد و از خریدن هدایا برای او مضایقه نمی‌کرد.

رضاخان از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. این ارتقای مقام باعث تأسف و تحسر شدید ملکه توران شده بود که حالا به عنوان همسر مطلقه و مغضوب رضاخان فقط اجازه داشت در خانه‌ای که به او اختصاص داده شده بود زندگی و غلامرضا فرزند خود را بزرگ و تربیت کند.

شاه شدن رضاشاه، یخهای برودت و خصومت و نقار میان او و نیمتاج‌الملوک، همسرش، را آب کرد. آن زن سایس قدرت‌طلب از خشم و کین فرود آمد و شوهرش را بخشود؛ زیرا رضاشاه اولاً، شاه شده و او را به عنوان ملکهٔ رسمی ایران بر تخت سلطنت نشانده بود، هرچند که حجاب اجازه نمی‌داد نیمتاج‌الملوک در انظار عمومی

ظاهر شود یا در مراسم و اعیاد و ضیافتها مهمانان ایرانی و خارجی را بپذیرد. ثانیاً، اسم او از نیمتاج‌الملوک به تاج‌الملوک تغییر یافت. ثالثاً، شاه جدید ثروت زیادی به او بخشید، جواهرات گرانبهایی در اختیار او نهاد و قول داد برایش قصری تازه بسازد، املاک و مستغلاتی برایش بخرد و تمام اختیارات یک ملکه را در اختیار او بگذارد. رابعاً برای تسلای قلب پریشان و رنجیدهٔ او، مجلس مؤسسان طبق دستور و نظر و رهنمود شاه، سلطنت را تنها به فرزند ارشد رضاشاه که از بطن مادر قاجاری نبود و اولادی که از او به هم می‌رسیدند، تفویض کرد. دیگر فرزندان شاه از بطن دو همسر قاجاری او، هرگز نمی‌توانستند بر تخت سلطنت ایران بنشینند.[۱]

عصمت‌الملوک خیلی زود درمی‌یابد میان او و تاج‌الملوک، آن زن بدخلق، وسواسی تندخوی شکاک و بدبین تمایزات زیادی وجود دارد. تاجی همسر رسمی شاه است که سفرای خارجی در شرفیابیهای خود و یا در دیدار و گفت‌وگوهای با شاه، برای او و فرزندانش هدایایی می‌آوردند و حتی نامه‌هایی از سوی ملکه‌ها و همسران رؤسای جمهوری ممالک جهان به او تسلیم می‌دارند.

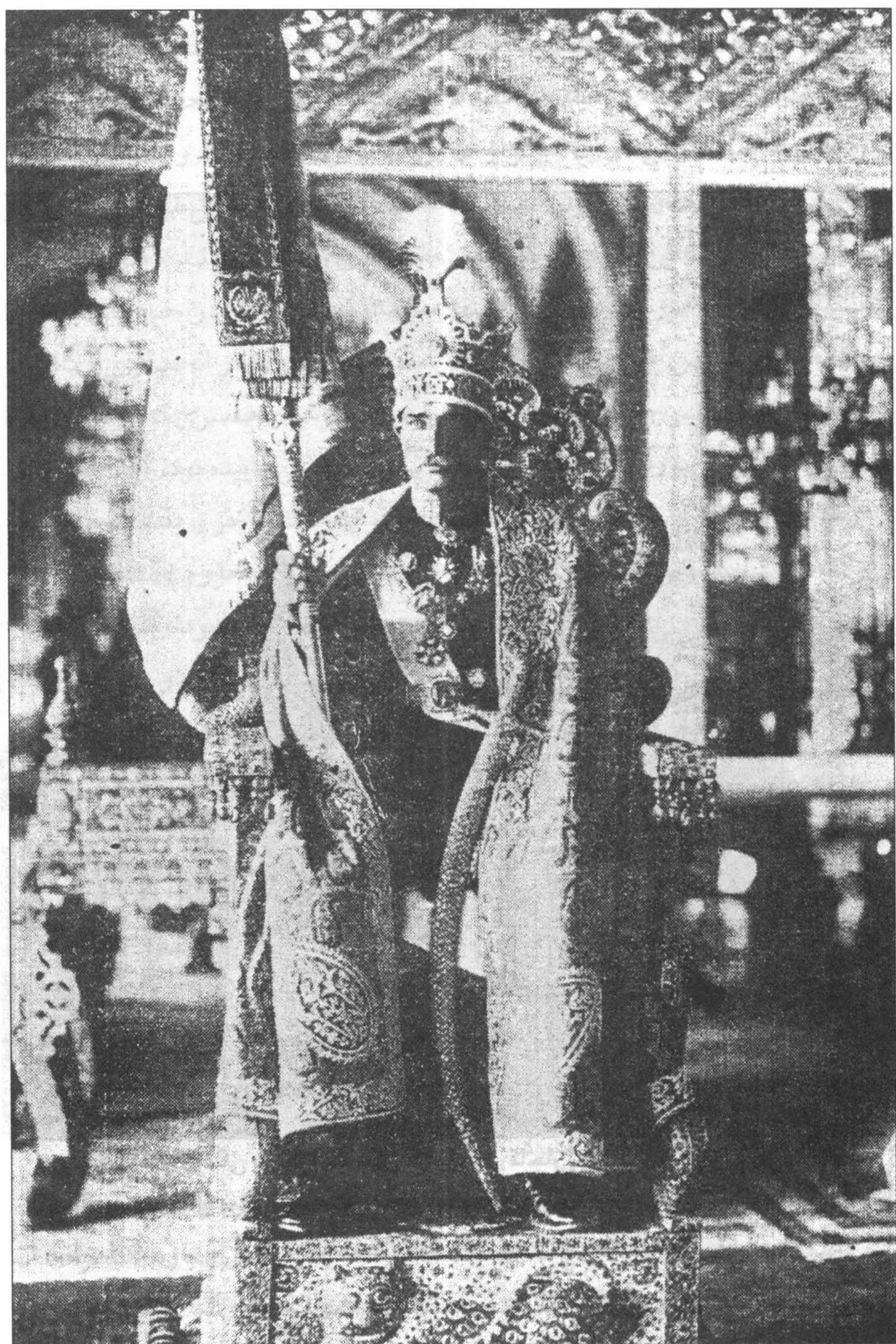
امّا او تنها زن عقدی شاه است، بدون هیچ سمت دیگری. در مهمانیهای زنانهٔ دربار کسی از او دعوت نمی‌کرد. او بودجهٔ چندانی برای برپا کردن مهمانیهای باشکوه نداشت. به او اتومبیل اختصاصی تعلق نمی‌گرفت و هرگز وی را برای شرکت در یک مراسم رسمی زنانه در دربار و دولت دعوت نمی‌کردند. وقتی شروع به پرس و جو کرد، گفتند که این رسم از دیرباز در ایران بوده است. حتی از دوران دارا و اردشیر که یک زن شاه، زن اول او، مادر ولیعهد ملکه و زن رسمی و تشریفاتی بوده و زنان دیگر چکرزن (چاکرزن) خوانده می‌شدند. یعنی، زنان شاه تلقی می‌شدند، بدون آنکه امتیازات و مزایا و مقامات همسر اول را داشته باشند. در دوران پس از اسلام نیز چنین بود. معمولاً زن ارشد شاه یا مادر ولیعهد او از امتیازات زیادی برخوردار بود که دیگران از آن بی‌بهره بودند.

به ملکه تاج‌الملوک نیز امتیازاتی تعلق گرفت که او در سالهای پیش از کودتا حتی خواب آن را هم نمی‌دید.

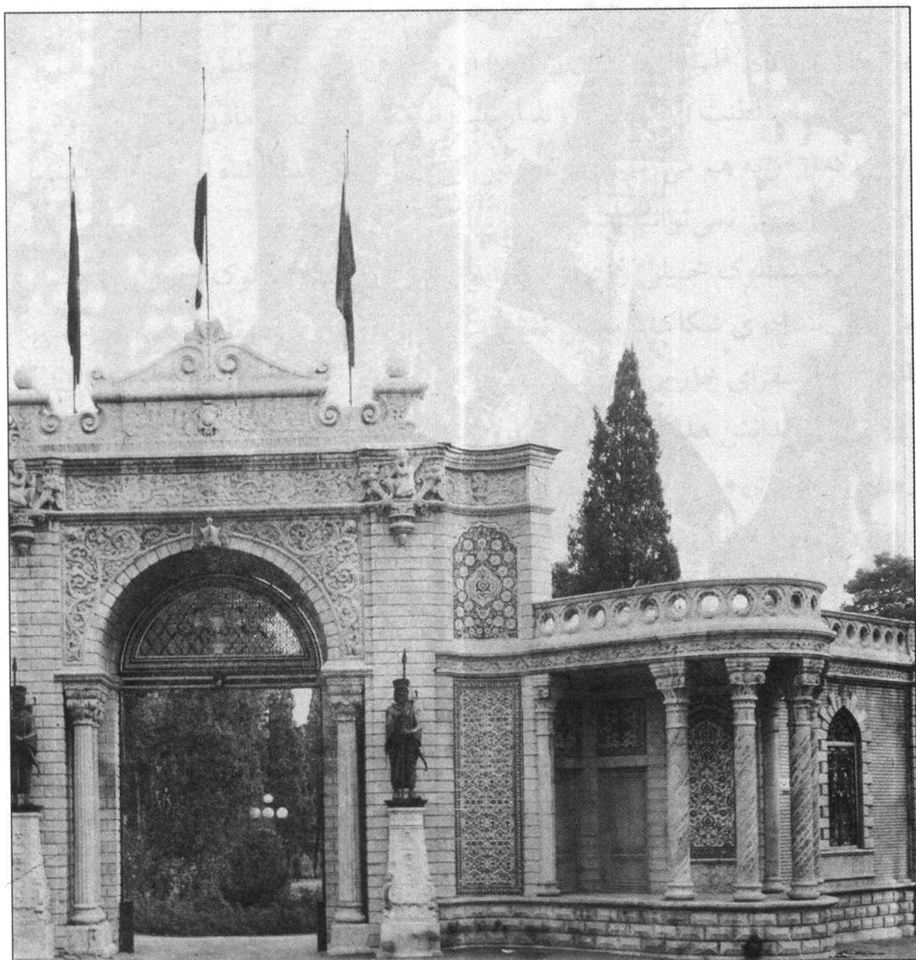
در حقیقت، رضاخان بدین‌گونه بی‌وفایی و خیانت خود را در زندگی زناشویی

---

۱. اشرف پهلوی در کتاب من و برادرم، به این نکته اشاره کرده است.



تاجگذاری ۴ اردیبهشت ۱۳۰۵



رضاشاه از زندگی در کاخ گلستان که یادگار قاجاریه بود خوشش نمی‌آمد. او کاخهای جدیدی برای خود و فرزندان و همسرانش بنا کرد.

جبران کرد. با تدوین و تصویب چندین ماده در قانون اساسی و متمم آن، سلطنت به محمدرضا و اولاد او که در آینده به دنیا می‌آمدند تفویض و منحصر شد و دیگر فرزندان رضاشاه از بطن دو زن دیگر از آن مزیت محروم گردیدند. وزنه‌های سنگینی که به نام فرزند توران و فرزندان عصمت‌السلطنه در ترازوی مقابل ترازوی قدرت و حشمت تاج‌الملوک قرار گرفته بود، اهمیّت خود را از دست دادند. اگر قرار بود سلطنت رضاشاه به فرزندان او برسد، تنها محمدرضا و اگر او در حادثه‌ای از میان می‌رفت، برادر تنی‌اش علیرضا، هر دو از بطن ملکهٔ مادر، این امتیاز انحصاری را داشتند.

بدین ترتیب، عصر جدید زندگی رضاشاه با دو همسرش و همسری که از دربار رانده شده و وظیفهٔ او تنها بزرگ کردن پسری بود که برای شوهرش زاییده بود، آغاز شد.

رضاشاه، پس از بر تخت نشستن، اعضای خانوادهٔ همسر آخر و دلبندش را از نظر مقامات اداری و دولتی و نشاندن پشت میزهای نان و آبدار محروم نگذاشت. پدر عصمت‌خانم به مقام ریاست تشریفات داخلهٔ دربار سلطنت منصوب شد. با آنکه در این پست تا حدودی با ملکه تاج‌الملوک نیز در ارتباط بود، زن مقتدر و خودخور شاه جرئت نکرد بر ضد پدر هوویش اقدامی کند. محمدعلی میرزا دولتشاهی (مشکوةالدوله) عموی عصمت‌خانم بارها به وزارت و حکمرانی و ایالت رسید. چند تن از بستگان او نیز کرسیهای دایم وکالت مجلس از نواحی غربی کشور را به خود اختصاص دادند. مشکوةالدوله چند بار وزیر شد؛ ولی در یکی از دوره‌های وزیر شدن در مقام وزارت پست و تلگراف پشت میز خود سکته کرد و مرد و جنازهٔ او را از پشت میزی که بدان علاقهٔ وافر داشت به غسالخانه و سپس گورستان حمل کردند.

با آغاز سلطنت رضاشاه، معین خلوت دولتشاهی به ریاست کتابخانهٔ سلطنتی و ابوالفتح میرزا دولتشاهی به ریاست پیشخدمتها منصوب شد و همین شخص نیز چند سال بعد براثر سکته قلبی جان سپرد.

رضاشاه بسیاری از دولتمردان و درباریان قاجار را همچنان سر پست و مقامشان نگاه داشت؛ زیرا از زمان ازدواج با عصمت‌السلطنه نظرش در مورد شاهزادگان قاجاریه مساعد شده بود و دیگر نظرات و عقاید ضداشرافی تند و تیز سالهای گمنامی و تهیدستی را نداشت.

در سال ۱۳۰۵ که مراسم تاجگذاری انجام گرفت و رضاشاه ناچار شد ضیافتهای

ناهار و شام برای امریکایی‌ها و اروپایی‌ها و به طور کلی کُردیپلماتیک مقیم ایران بدهد تعداد زیادی از کشورهای خارجی در ایران سفارت در مقام و حد سفیر نداشتند. کشورهای دارای سفارتخانه در حد سفیر عبارت بودند از ترکیه، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که نمایندگان سیاسی هر دو کشور سفیرکبیر بودند. امّا کشورهای دیگر در ایران سفیرکبیر یا سفیر نداشتند، بلکه وزیران مختار آن کشورها در ایران به سر می‌بردند. وزیران مختار مزبور عبارت بودند از وزیران مختار آلمان، بلژیک، امریکا، انگلستان، ایتالیا، هلند و افغانستان، کشورهای لهستان، مصر، فرانسه، هلند در ایران کاردار یا شارژ دافر داشتند. کشورهای نروژ و چک‌اسلواکی در تهران فقط کنسول داشتند. امّا یک کلنی اروپایی شامل کارکنان بلژیکی گمرک، کارکنان شرکت نفت انگلیس و ایران، کارمندان بانک شاهنشاهی انگلیس، کارکنان کمپانی تلگراف هند و اروپا و عدهٔ زیادی از کارمندان شرکتهای امریکایی و آلمانی و دانمارکی و سوئدی که کشیدن راه‌آهن ایران و ایجاد کارخانه‌ها و راهها و ساختمانها را در دست داشتند، در ایران به سر می‌بردند و تهران، از نظر اجتماع خارجیان شهری درخور توجه بود.

خانمهای اروپایی و امریکایی در تهران جرگه‌ها و محافل زنانه‌ای داشتند که زنان رضاشاه، و بیشتر زن نخستین او، را به آن مجالس دعوت می‌کردند و هدایایی به آنان می‌دادند.

یکی از تفریحاتی که زنان دربار پهلوی آموختند به تقلید از هیأتهای خارجی دیپلماتیک مقیم ایران و خانواده‌های اشرافی عصر قاجار، ترتیب دادن مراسم بالماسکه بود. بدین ترتیب که در ضیافتهای کاملاً زنانه، خانمها در لباسها و هیئتهای گوناگون و به شکل افراد معروف تاریخی، چه ایرانی و چه خارجی، ظاهر می‌شدند یا نقاب بر چهره می‌گذاشتند.

اعضای خانوادهٔ ابوالقاسم‌خان ناصرالملک همدانی، نایب‌السلطنهٔ پیشین ایران، که دختر آن دولتمرد تحصیلکرده در انگلستان همسر معین‌الوزراء پیشین یا میرزا حسین‌خان علایی پسر محمدعلی‌خان علاءالسلطنه شده بود و تربیت کاملاً انگلیسی داشتند، مروج برگزاری بالماسکه در ایران شدند و به‌زودی آن‌گونه مجلس در دربار متداول شد.

هدایایی که در آن مجالس به زنان شاه داده می‌شد، متنوع و جالب توجه بود و رسم هدیه‌بازی از آن پس در دربار پهلوی هم اشاعه یافت.

در آن دوران تعدادی مغازه و فروشگاه که اجناس خارجی را از امریکا و اروپا وارد می‌کردند و در ایران به فروش می‌رساندند، در تهران دایر شده بودند که سابقهٔ راه‌اندازی بعضی از آنها به اواسط قرن نوزدهم می‌رسید. مغازه کنتوار فرانسه معروف‌ترین این نمایندگیها بود. زیگلر که فرش از ایران صادر و انواع مصنوعات و تولیدات اروپایی را وارد می‌کرد و کنتوار بلژیک نیز همتای کنتوار فرانسه بودند و شهرت زیادی در تهران داشتند.

خانمهای تهرانی به استفاده از عطرها و ادوکلنهای «کوتی» علاقهٔ وافر داشتند. رضاخان گاهی افرادی مانند دبیر اعظم بهرامی سلطان رضاقلی‌خان امیرخسروی را مأمور خرید هدیه برای همسرش می‌کرد. یکی از هدایایی که آنان برای همسر شاه می‌خریدند، شکلاتهای بنسدورپ بود. آنان، علاوه بر شکلات، کاکائوهای دخترنشان که محصول بنسدروپ بود تهیه و به رضاخان تسلیم می‌کردند که او آنها را به همسرش بدهد.

عصمت‌السلطنه به شکلات و کاکائو و شیرینیهای فرنگی علاقه‌ای نداشت و بیشتر از سکه‌های طلای زرد و سرخ‌رنگ انگلیسی، اتریشی و روسی خوشش می‌آمد. یکی از اشیایی که در آن زمان مردم ایران استقبال زیادی از آن می‌کردند، دستگاه گرامافون بود که با صفحات معروف به مارک هیزمسترزوُیس، آلیفون و پولیفون (Polyphon) شهرت و محبوبیت فراوانی در ایران کسب کرده بود. در آن زمان ایران فرستندهٔ رادیو نداشت و مردمی که دستگاه گیرندهٔ رادیو خریده بودند، تنها می‌توانستند از برنامه‌های موسیقی ترکی رادیوهای قفقاز و فلسطین تحت اشغال انگلیسی‌ها و انگلستان (B.B.C) به زبان انگلیسی و چند رادیوی انگشت‌شمار دیگر استفاده کنند؛ ولی هیچ یک از آن رادیوها برنامه‌ای به زبان فارسی نداشتند.

با شاه شدن رضاخان و ملکه شدن نیمتاج‌الملوک‌خانم که دیگر او را علیاحضرت ملکه پهلوی می‌خواندند، زن ارشد رضاخان از پاره‌ای امتیازات برخوردار می‌شد و شاه، برای اینکه دل او را خوش نگه‌دارد، دستور داد کریم‌آقا بوذرجمهری رئیس بلدیهٔ تهران در مورد تهیهٔ ملک و مستغل برای او نیز اقدام کند.

کریم‌آقا بوذرجمهری در این مورد سنگ تمام گذاشت و تعداد زیادی از خانه‌ها و دکانهای اطراف خانهٔ رضاشاه را که معماران و بنایان در حال ساختن عمارت کاخ مرمر و چند کاخ دیگر در حول و حوش آن بودند، به عنوان اراضی مورد نیاز کاخهای سلطنتی به‌زور و تهدید و به قیمت بسیار ناچیز (ثمن بخس) از صاحبان آن خانه‌ها و دکانها خرید و آنها را جزو عمارت مخصوص ملکه پهلوی کرد.

پادشاهان قاجار به جز قصر گلستان و قصر فرح‌آباد و عمارت سلطنت‌آباد و قصر صاحبقرانیه و چند عمارت قدیمی در شهرستانک و سرخه‌حصار، دیگر قصر و عمارت مخصوصی نداشتند، امّا سرسلسلهٔ دودمان جدید تصمیم گرفت برای خود و ملکه پهلوی و ملکه عصمت و حتی ملکه مطلقه توران و فرزندانی که به‌تدریج به سن بلوغ می‌رسیدند، هر کدام جداگانه قصر و عمارتی بسازد و از این نظر خاطر آنان را آسوده کند.

خانوادهٔ فقیر و تنگدست رضاخان که تنها پنج سال می‌شد از آن معیشت حداقل، زندگی محقر و توأم با کمال قناعت در آن خانهٔ کوچک سنگلج نجات یافته بودند، با رسیدن رضاخان به مقام سلطنت خود را در عالمی خوابگونه، رؤیایی و باورنکردنی دیدند. قصر گلستان قصری قدیمی بود و اشیای آن که اغلب در دوران طولانی سلطنت پنجاه‌ساله ناصرالدین‌شاه تهیه یا متعاقب هر سفر پرخرج ناصرالدین‌شاه، از اروپا خریداری شده بود، بسیار مندرس بود. مبلمان، صندلیها، میزهای ناهارخوری، سرویسهای چای‌خوری و غذاخوری همه کهنه و قدیمی شده بود.

آنان از خانهٔ قدیمی و کوچک خود موقتاً به قصر گلستان منتقل شدند. چندی بعد کاخ جدید رضاشاه آماده شد و خانوادهٔ سلطنتی به آن کاخ و عمارات حول و حوش آن منتقل شدند. بنابه دلایل نامعلوم رضاشاه اقامت در کاخ گلستان را خوش‌یُمن ندانسته و به قصرهای در دست ساخت جدید خود روی آورده بود. او فقط در ایام سلام و جشنها و ضیافتها به قصر گلستان می‌رفت. باید افزود که عمارت ریاست وزرا و عمارت وزارت امور خارجه نیز در همان عمارات ساخته شده قدیمی در محوطهٔ کاخ گلستان بود. آن عمارت در قسمت جنوب شرقی محوطه کاخهای گلستان قرار داشت و آن را قصر ابیض (سفید) می‌خواندند و تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ادارهٔ نخست‌وزیری در آنجا قرار داشت. امّا در دوران نخست‌وزیری سپهبد زاهدی او ترجیح داد در کاخ وزارت امور خارجه قسمت فوقانی مستقر شود. بعدها هم که کاخ

فروخته‌شدهٔ اشرف به دولت در چهارراه کاخ، به نخست‌وزیری اختصاص داده شد.

اکنون آنان با تشریفات خاص سر میز غذا می‌خوردند. به جای غذاهای قدیمی و متداول و ایرانی، کم‌کم مذاق آنان با سوپها و سالادها و پیش‌غذاها و غذاهای گرم و سرد خارجی نیز آشنا می‌شد. آنان در سرویسهای چینی و گرانبها غذا صرف و از دستمال سفره استفاده می‌کردند. زندگی جدید آنان با گذشته تفاوت چندانی داشت.

به جای استفاده از گرمابهٔ سر محله، در قصر جدید برای‌شان دوشهای حمام نصب شد. البته رضاشاه که بی‌اندازه دوستدار خزینهٔ حمام بود، به دوش رضایت نداد و برای او، چه در تهران و چه در رامسر که سالها بعد کاخ مرمر دوم را در آنجا ساخت، خزینهٔ کوچکی ترتیب دادند که هر بامداد و گاهی بعدازظهر پنجشنبه‌ها که این حمام مفصل و توأم با کیسه‌کشی و لیف و صابون زدن بود در آن غوطه‌ور می‌شد و از آب‌تنی در آب گرم لذّت زیادی می‌برد. تغییر شیوهٔ زندگی رضاخان و خانواده‌اش از ۱۳۰۵ به بعد آغاز شده بود. بدیهی است وضعیت زندگی یک فرمانده قزاقخانه که دو ماه بعد وزیر جنگ هم شد، با یک صاحب‌منصب عادی تفاوت داشت. امّا رضاخان، از زمانی که رئیس‌الوزرا شد (آبان ۱۳۰۲)، دست گشاده‌تری در خرج پیدا کرد و از زندگی سابق فاصله گرفت.

ملکه تاج‌الملوک پهلوی همسر رضاشاه که اجداد ایشان قفقازی مهاجر به ایران بودند علاقهٔ فراوانی به موسیقی قفقازی داشت و نیز از شنیدن برنامه‌های موسیقی ترکی رادیو استانبول و برنامه‌های موسیقی عربی رادیوی قاهره لذّت می‌برد. به دستور رضاشاه، در اواخر دههٔ ۱۳۰۵ ه.ش، یک دستگاه بزرگ رادیوی آلمانی در بیرون قصر گلستان نصب کردند که سلیمان‌خان بهبودی، مباشر او، هر روز در ساعاتی که رادیوهای قفقاز موسیقی پخش می‌کردند، دستگاه رادیو را روشن می‌کرد و موسیقی را به گوش اهل اندرون می‌رساند. امّا دستگاه رادیو در داخل اندرون نبود، بلکه سیمی از بیرون به اندرون رفته و موسیقی از طریق بلندگو به گوش اهل اندرون می‌رسید.[1]

---

۱. تا سال ۱۳۱۶ وضع بدین ترتیب بود. سپس موضوع راه‌اندازی ایستگاه رادیو در ایران مطرح شد که تا تأسیس شود و گشایش یابد جنگ جهانی دوم آغاز شد و رادیوهای مصر، بیت‌المقدس مستعمرهٔ آن روزی انگلیسی‌ها، لندن، برلین، دهلی جدید، برازاویل (کنگوی فرانسه) و نیز رم و توکیو به‌تدریج برنامه فارسی پخش کردند و سرانجام در چهارم اردیبهشت ۱۳۱۹ رادیو تهران هم شروع به پخش برنامه کرد.

۱۵

نفوذ و سایهٔ هنر حسام‌السلطنه موسیقیدان

ملکهٔ دوم ایران عصمت‌خانم (عصمت‌السلطنه) که از رادیو محروم بود، پس از ماهها اصرار، رضاشاه را راضی کرد یک دستگاه گرامافون پولیفون برای او بخرد. از سال ۱۳۰۶ ه.ش / ۱۹۲۷ که عده‌ای از نوازندگان و خوانندگان مرد و زن ایرانی، بنابه دعوت شرکت پولیفون، به اروپا رفتند و صفحاتی با ساز و آواز خود پر کردند و کارخانه این نغمات و نواها را به روی صفحات موسیقی ضبط کرد و به ایران فرستاد، بازار گرامافون در ایران رونق یافت و کار تجارتخانه‌ای به نام کمپانی عزرامیرحکاک و اولاده که در خیابان چراغ‌برق فروشگاه داشت خیلی بالا گرفت و اغلب خانواده‌های توانگر و طبقات مرفه به خرید گرامافون روی آوردند و حتی در قهوه‌خانه‌ها و کافه‌ها و رستورانها، مردم گرامافون گذاردند تا از موسیقی ایرانی لذّت ببرند.

هرچه رضاشاه سعی می‌کرد عصمت‌السلطنه را راضی و خوشحال کند او راضی نمی‌شد و اصرار زیادی داشت که رضاشاه برایش یک اتومبیل نو امریکایی یا انگلیسی یا آلمانی بخرد.

در مقابل امتناع و بی‌میلی رضاشاه، عصمت‌السلطنه این پرسش را مطرح می‌کرد که مگر در اسلام برقراری عدالت میان همسران مردی که چندین زوجه دارد توصیه نشده است؟ چگونه ملکهٔ مادر سه دستگاه اتومبیل زیر پا دارد و هر جا می‌رود با اتومبیل می‌رود؛ امّا او حتی یک اتومبیل از آن خود ندارد و گاهی که می‌خواهد سری به پدر و خواهرها و اقوام خود بزند باید به گاراژ دربار مراجعه یا تلفن کند تا با اصرار و خواهش و تمنا یک دستگاه اتومبیل، آن هم به صورت موقت، در اختیار او بگذارند؟

ملکه عصمت علاقهٔ زیادی داشت شاه از همان تاجر یهودی عراقی‌الاصل، یعنی عزرامیرحکاک و اولاده، یک دستگاه اتومبیل برایش بخرد. عزرامیرحکاک اتومبیلهای رگبی (Rugby) وارد ایران می‌کرد و با دریافت پیش‌قسط و اقساط نه‌چندان سنگینی می‌فروخت. امّا رضاشاه خواهش همسرش را برنیاورد و تقریباً تا آخرین سالهای سلطنتش اتومبیلی در اختیار او نگذاشت و تنها در حدود سالهای ۱۳۱۶ـ۱۳۱۷ یک دستگاه اتومبیل به او بخشید که بعدها فرزندان بازیگوش او بویژه فاطمه و احمدرضا و محمودرضا و حمیدرضا، در سالهای پس از شهریور بدون داشتن گُواهینامه رانندگی سوار آن اتومبیل می‌شدند و هر بار که از کاخ خارج می‌شدند، خساراتی به بار می‌آوردند.

شرکت تجارتی زرتشتیان ایران، که صاحبان آن چند بازرگان زرتشتی بودند، نمایندگی فروش اتومبیلهای کرایسلر را بر عهده داشتند و اگر رضاشاه می‌خواست همسرش صاحب اتومبیلی شود، با یک اشاره به مدیران آن شرکت قادر بود یک دستگاه کرایسلر زیر پای عصمت‌السلطنه بگذارد؛ اما رضاشاه از ملکه تاج‌الملوک بیم فراوان داشت و این بود که برای پرهیز، از برافروخته شدن آتش خشم او، در مقابل این خواست همسرش مقاومت ورزید.

در سالهای آغاز سلطنت رضاشاه، عشق به موسیقی در میان طبقات توانگر ایران اشاعه یافته بود که شاید یکی از علل آن وجود خانوادهٔ دولتشاهی بود؛ زیرا دایی ملک عصمت‌الملوک، جهانگیرمیرزا حسام‌السلطنه از آخرین پیشکاران ناصرالدین شاه بود که از استادان تراز اول موسیقی ایران محسوب می‌شد. او در نواختن انواع سازهای موسیقی استاد بود و بویژه کمتر نوازنده‌ای می‌توانست مانند او ویولون بنوازد. حسام‌السلطنهٔ جوان که از دوستان دوستعلی‌خان معیرالممالک بود، حلقه‌ای از هنرمندان و ادیبان را به دور خود گرد آورده بود. او معلم موسیقی محمدحسن میرزا ولیعهد بود. وقتی روزی احمدشاه شنید که برادر او ویولون می‌زند و شب گذشته ویولون را در اتومبیل گذاشته و به یکی از باغهای شمال شهر رفته است، خشمناک شد و او را احضار کرد و مورد عتاب و خطاب قرار داد و سر او بانگ کشید که چطور جرئت می‌کنی در حالی که برادر شاه و ولیعهد کشور هستی ویولون برداری و جلوی چشم شوفور و فراش و قراول و شاطر در اتومبیل بگذاری و مثل مطربها

راهی شمیران شوی؟!

جهانگیرمیرزا حسام‌السلطنه در جشنهای روز سیزدهم رجب، یعنی روز تولد حضرت علی(ع) که انجمن اخوت برپا می‌کرد، در کنار تقی دانشور (اعلم‌السلطان) معروف به تقی‌سیاه، رکن‌الدین‌خان (همان سرپاس مختاری رئیس شهربانی مخوف سالها بعد) و حشمت دفتر ویولون می‌نواخت. در آن روزها با شهرتی که عارف قزوینی از حدود سال ۱۳۰۰ ه.ش با برپایی کنسرتهای ملی و وطنی در گراندهتل به دست آورده بود، و نیز با تأسیس انجمن موزیکال ایران و تشکیل تئاتر ملی، هنرهایی از این دست هوادارانی پیدا کرده بود. از این رو تعداد زیادی صفحات موسیقی انگلیسی و فرانسوی و امریکایی و آلمانی و ترکی استانبولی وارد ایران شده بود؛ امّا هیچ کدام آنها محبوبیت و فروش صفحات موسیقی و آواز عربی را نداشت.

صفحات موسیقی عربی که در استودیوهای مصر و هند تولید می‌شد و در سراسر خاورمیانه، که در آن زمان آن را به‌اشتباه خاور نزدیک (نیرایست) می‌خواندند، توزیع می‌شد، مردم مشرق‌زمین را با صدای سحرآمیز زنی جوان به نام ام‌کلثوم آشنا کرده بود که به علت زیر و بمهای حزن‌انگیز آوازهای خود و الحان دلکشی که به صدای خود می‌داد و سوز و گداز رؤیابرانگیزش، در سراسر خاورمیانه شهرت چشمگیری یافته بود.

توجه مردم به موسیقی شرقی باعث شد که کمپانی پولیفون و پس از آن مؤسسه، چند کمپانی دیگر به فکر تهیهٔ صفحات موسیقی و آواز ایرانی بیفتند و خوانندگان انگشت‌شمار ایرانی را با هزینهٔ زیاد به اروپا ببرند و با صدای آنان و نغمات تار و کمانچه و ویولون و ضرب نوازندگان ایرانی چند صفحه ضبط کنند.

اعراب ام‌کلثوم، را انسته مطربة الشرق، یعنی دوشیزه ام‌کلثوم خوانندهٔ شرق، می‌خواندند و صفحه را «اسطوانات جراموفون» می‌خواندند. مؤسسه‌ای که صفحات ام‌کلثوم را ضبط و توزیع می‌کرد هیز مسترز ویس (His Master' sVoice) (صدای ارباب او) نام داشت و نشانهٔ آن مؤسسه سگی بود که جلوی گرامافون بوقی بزرگ نشسته بود و به صدایی گوش می‌داد که از آن بلند می‌شد.

در تهران، برای نخستین بار، مدرسهٔ عالی موسیقی در اسفندماه ۱۳۰۲ با حضور ۱۰۰ نفر محصل تأسیس شده بود.

باشگاهی به نام کلوپ موزیکال ایرانی در اول آذرماه ۱۳۰۳ دایر شد که ۲۰۰ نفر در آن نام‌نویسی کرده بودند. در روز دوشنبه ۲۳ آذر ۱۳۰۴ در سالن موزهٔ نظام کنسرتی داده شد که قرار بود عواید آن برای ساختمان مقبرهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی تخصیص داده شود. در سال ۱۳۰۵ برنامهٔ مدرسهٔ موسیقی از تصویب شورای عالی معارف گذشت. بعدها چندین مدرسهٔ موسیقی افتتاح شد. حتی کلنل وزیری، موسیقیدان معروف، به رشت رفت و کنسرتهایی در سالن موسیقی آنجا برگزار کرد.

به هر ترتیب، موسیقی به‌تدریج جای خود را در جامعه می‌گشود و از حالت درباری بیرون می‌آمد. سرودها و ترانه‌های خوبی ساخته شد که با تصنیفهای بازار و مستهجن قدیم تفاوت داشت.

تصنیفها و آوازهای وطنی که علی‌اکبرخان شهنازی براساس سروده‌های امیر جاهد آهنگهای آن را می‌ساخت، جایگاه مهمی در اشاعهٔ موسیقی جدید ایران داشت.

یکی از آن تصنیفها که آن روزها سر و صدای زیادی به راه انداخته بود، تصنیف ماهور به نام **به گردش فروردین** بود که امیر جاهد آن را پس از مرگ جانگداز درویش‌خان سروده بود:

به گردش فروردین — بیا به گلزار و ببین
چه می‌کند بوی گل — صفای دلجوی گل
گرفته باد بهار بی‌هراس — حجاب از روی گل
چه شور و غوغا که مرغ چمن — فکنده در کوی گل
مخور غم بیش و کمی — که این جهان است دمی
ببین از این راه دراز — ز رفته کی آمده باز
گذشته بگذشت و نیاید دگر — از این نشیب و فراز
حیات بلبل بود دفتر خلقت — حکایت گل بود مشق طبیعت



تو در گلستان حکمت، گشا دیدهٔ خبرت
وز این دو دستور عشرت ببر پی به حقیقت
کنون که پی بردی به اسرار وجود
بدان که مقصود از وجود تو چه بود

چــه از ازل بــودی و هســتی چــه کنون؟

چــه حــاصل آوردی از ایـن بـود و نـبود؟

تو زین میانی ـ چرا ندانی ـ که زندگانی آنی است ـ فانی است

نــهی بــه گــوری، قــدم بــه مــوری کــه چــون تــو جــانش جــانی است

بگو که محبوب تو چیست زین کیش کــمال مـطلوب تـو نـوش یـا نـیش

یا به حقیقت جاهد ـ یا به طریقت درویش

یکی دیگر از تصنیفهایی که امیر جاهد خود سرود و خود بر آن آهنگ گـذاشت، غزلی در چهارگاه بود که سر و صدای زیادتری در تهران بـه پـا کـرد و بـویژه مـلکه تاج‌الملوک دستور داده بود صفحهٔ آن را بخرند و اغلب در ساعاتی که رضاشاه به خانه می‌آمد آن را روی گرامافون می‌گذاشتند و پخش می‌شد.

در قسمتی از آن تصنیف، خواننده این ابیات را می‌خواند:

جزای کردار ستم‌پیشگان دهد نفخهٔ صور
دوای درد دلدادگان بود شور نشور
بسوزد از شر بشر یک‌سر خشک و تر
نماند آخر زین حیوان اثر
نیرزد این ـ جهان ـ این که بهر دل، دل شکنی
برون کنی پیرهنی از تنی
مکن این طنازی با ما
عبث به خود می‌نازی جانا
از این بلندپروازی ـ دایم
آخر شکار ـ بازی جانم
همه شب سر بردن به یک دل، دو جا
نگران، کاین دوران نماند به جا
تو مشو مایهٔ آوارگی ـ دست من و دامان تو
بنما چارهٔ بیچارگی ـ ما و عهد و پیمان تو
ریشه گر حاصلش این بار نیست
تو مده لاله دگر خار چیست؟

جاهد این میکده را آب گرفته
کس در این معرکه هشیار نیست

گرچه امیر جاهد، در این نوع تصنیفها، فرد خاصی را مورد خطاب قرار نمی‌داد و مثلاً همهٔ ابنای بشر را سرزنش می‌کرد، مردم که حدس می‌زدند روی سخن او با کیست، از شنیدن آن ترانه‌ها که روی صفحات پولیفون ضبط می‌شد، لذت می‌بردند و آن صفحات به بهای زیادی به فروش می‌رسید.

ابیاتی که در این تصنیف به گوش می‌رسید مایهٔ خشنودی و تسکین خاطر ملکه تاج‌الملوک می‌شد، بویژه آن بیت که می‌سرود:

نیرزد این جهان به این که بهر دل، دل شکنی
برون کنی پیرهنی از تنی

و یا:

همه شب سر بردن به یک دو جا
نگران، کاین دوران نماند به جا
تو مشو مایهٔ آوارگی ـ دست من و دامان تو
بنما چارهٔ بیچارگی ـ ما و عهد و پیمان تو

ملکه تاج‌الملوک صفحهٔ این تصنیف را بارها روی گرامافون می‌گذاشت و گوش می‌داد. وقتی خبر این ماجرا به رضاشاه رسید، درگاهی را مأمور کرد که تحقیق کند و بداند اصل این ماجرا و ریشهٔ آن چیست و آیا امیر جاهد از سرودن این تصنیف قصد طعنه زدن به شاه و زندگی خصوصی او را دارد؟ مأموران سرهنگ درگاهی تحقیقات کافی کردند و راپورت دادند که امیر جاهد مردی است هنرمند، شاعر، آهنگساز و اهل قلم که دو سال است اولین سالنامهٔ جدید و خواندنی و پرمحتوای فارسی را زیر عنوان «سالنامه پارس» به چاپ می‌رساند و کاری به دربار و اندرون ندارد و آنچه سروده دربارهٔ جنایات نوع بشر است و ابیاتی که به نظر می‌رسد مسئله‌دار است، به صورت تصادفی معانی‌ای را بیان می‌کند که گمان می‌رود دربارهٔ عشق دوگانهٔ رضاشاه به همسرش است، در حالی که سراینده نه اهل سیاست است، نه اهل مخالفت با رژیم و آنچه می‌سراید و می‌سازد صرفاً به خاطر عشق او به شعر و تصنیف و موسیقی است و بس.

گفته می‌شد پولیفون در سالهای ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۹ صد هزار صفحه در ایران فروخته است.

رضاشاه از زمانی که وزیر جنگ شد و، چنان که آوردیم، تلاش کرد توانگر شود، تقریباً به همهٔ آرزوهای خود رسید و طولی نکشید که آن افسر فقیر و تهیدست سابق که زمانی اشکنه و یتیمچهٔ بادمجان و آبگوشت بزباش عالی‌ترین و گواراترین مائده‌ای بود که به دستش می‌رسید، به رژیم غذایی اروپایی روی آورد.

رضاخان در جوانی رسم چنان داشت که گوشت و سیب‌زمینی و نخود و لوبیا و گوجه‌فرنگی و حتی لیموی عمانی و سبزی داخل دیزی آبگوشت را با گوشتکوب محکم بکوبد، یک نان سنگک دو آتشهٔ خشخاشی را لوله کند و به صورت مخروطی درآورد، گوشت کوبیده را در آن مخروط بریزد و روی آن یک پیاز بزرگ سفید چرخی قم را با کارد به صورت ریزریز کند و به گوشت کوبیده بیفزاید و نان سنگک را با لقمه‌های بزرگ بجود و بخورد. امّا پس از پادشاه شدن از یک رژیم غذایی پیروی می‌کرد و آن رژیم خوردن چلوی کره‌زدهٔ مغزپخت همراه با جوجه‌کباب یا کبک‌کباب سرخ‌شده همراه با سُس خورش و شبها چند سیخ جوجه‌کباب بود که به مزاج شاه می‌ساخت و هرچه سنش بیشتر شد، از خوردن غذاهای پرکالری و چرب و نرم منع گردید. برنجی که برای او طبخ می‌شد از بهترین برنجهای گیلان بود که چون دندانهایش خراب شده و در سالهای آخر دکتر ملچارسکی، دندانپزشک روس برایش دندان مصنوعی ساخته بود، آن برنج را بسیار نرم و به صورت آبکش طبخ می‌کردند که در جویدن آن راحت باشد.

رضاخان در دوران وزارت جنگ و ریاست وزیران اندوختهٔ هنگفتی فراهم آورد و بر سر پول زیادی که در بودجهٔ وزارت جنگ ناپدید می‌شد، میان دکتر میلیسپوی امریکایی، رئیس سختگیر خزانه‌داری ایران و او اختلاف روی داد و آن اختلاف سرانجام منتهی به آن شد که عذر دکتر میلیسپو را خواستند و او از ایران خارج شود و به امریکا بازگردد.[۱]

---

۱. مظفر فیروز، اخراج و مغضوبیت دکتر لیندنبلات را هم که رئیس آلمانی بانک ملی بود به علت آگاهی عمیق او از وجوهی می‌داند که سالانه به صورت ارز به حسابهای شخصی رضاشاه در بانکهای اروپا و امریکا واریز می‌شد. گویا حدود ۴۰ میلیون دلار.

رضاخان سپس متوجه وجوه کلانی شد که از بابت عایدات سالیانهٔ نفت جنوب به خزانهٔ دولت ایران واریز می‌گردید و چون قرار بود برای قشون متحدالشکل جدید ایران سلاحهای سنگین مانند توپخانه، زرهپوش، تانک، ضدهوایی، مسلسل سنگین، گلوله توپ و خمپاره هوایی، ماشین‌آلات تفنگ و مسلسل‌سازی خریداری شود، شاه، از طریق وزارت جنگ، برای هزینه کردن وجوه نفت اختیارات کامل یافت و وجوه نفت در جاهای پنهان و مرموز ناپدید می‌شد و مقادیری سلاح به جای آن به کشور حمل می‌گردید.

متأسفانه بخشی از این پولها همه به حسابهای شخصی شاه انتقال می‌یافت که بعدها اسناد ناچیزی از آنها به دست آمد. البته جمعیت کشور در آن زمان زیاد نبود. در ظرف ۴۱ سال از ۱۹۰۰ تا ۱۹۴۱ میلادی به‌تدریج از ۹ میلیون نفر به ۱۸ میلیون نفر رسید که بخش زیادی از آنها روستانشین و عشیره‌ای بودند و توقع چندانی از دولت نداشتند امّا زندگی اکثریت مردم ایران در دوران سلطنت او جز یک قشر کوچک تغییر چندانی نیافت و بیشتر نواحی کشور مخروبه و ناشناس و به حال خود رها شده باقی ماند.

بعضی از محققان که در سالهای اخیر به مطالعه دربارهٔ زندگی رضاشاه پرداخته‌اند و چند تن از آنان حتی در کشورهای امریکا و اروپا اسناد سیاسی و مکاتبات وزیران مختار و مأموران سفارتخانه‌های انگلستان و فرانسه و آلمان را به دست آورده‌اند، سعی کرده‌اند به منشأ توانگری رضاشاه و اینکه مطبوعات اروپا او را در سالهای آخر سلطنتش یکی از میلیونرهای دنیای دو دهه ۱۳۰۰ـ۱۳۱۰ / ۱۹۲۱ـ۱۹۴۱ / نامیده‌اند پی ببرند. آنان دچار این اشتباه شده‌اند که تصور می‌کنند رضاشاه در دههٔ دوم سلطنتی به زمینداری و گردآوری نقدینه روی آورد، در حالی که ثروتمند شدن رضاشاه از همان سالهای اول به قدرت رسیدن او آغاز شد و رضاشاه، حتی پیش از آنکه به تخت سلطنت برسد، از چندین محل شروع به گردآوردن نقدینه کرد و وقتی به سلطنت رسید فردی توانگر بود؛ امّا نه به اندازهٔ سالهای آخر دوران سلطنت خود. شاهد مثال اشعاری است که محمدتقی ملک‌الشعرای بهار در همان سالهای پیش از آغاز سلطنت رضاخان به‌طور محرمانه می‌سرود و در بسیاری از آن اشعار رضاخان را سرزنش می‌کرد که چرا تا آن حد به دنبال زر و سیم است. احمدشاه، پیش از رضاشاه، با عبرت

گرفتن از سرنوشت پدرش به گردآوری پول و حواله کردن آن به بانکهای خارجی روی آورده و او نیز اندوختهٔ کلانی به دلار در بانکهای امریکا داشت که پس از مرگ او میان بازماندگان و فرزندانش تقسیم شد. امّا شهرت رضاخان به زراندوزی بیش از شهرت احمدشاه بود.

در سال ۱۳۰۴ ه.ش، چند ماهی پیش از تاجگذاری رضاشاه، ملک‌الشعرای قصیده‌ای زیر عنوان «تاجگذاری یا کلاهبرداری» سرود و در بیتی از آن چنین آورد:

چند ازین سیم و زر و تا کی از این مِلک و ضیاع
این نه حرص است و طمع، کاین مرض و بیماریست

و نیز سرود:

چه خوری نان رعیت چه بری مال فقیر
کاین سیاست به خدا شومی و بدهنجاریست

و نیز گفت:

مرض حرص ترا چاره نباشد به جهان
به جز از مرگ، که آن هم ز ره ناچاریست

و باز گفت:

تو کنی سیم رعایا، همه در خارجه جمع نیست این پادشهی، رهزنی و طراریست

تندترین شعر ملک‌الشعرای بهار دربارهٔ حرص و طمع رضاشاه در حدود سال ۱۳۰۷، یعنی در حدود دو سال و نیم پس از آغاز سلطنت او، سروده شده است که در آن خطاب به شاه می‌گوید:

پادشاها! ز لجاج و ز طمع دست بدار
که نباشد ز لجاج و ز طمع بدتر کار
تو دگر شاه شدی، نان رعیت مستان
تو دگر سیر شدی، گرسنگان را مفشار
تا به کی گنج زر و سیم مهیا سازی
خویشتن بر سر آن حلقه زنی همچون مار؟
آخر کار تو بیرون ز دو حالت نبود
یا بمانی تو و یا خلع شوی چون قاجار

گر بمانی، به زر و سیم نداری حاجت
ور شوی خلع، نماند نه ضیاع و نه عِقار
تو به احمدشه بیچاره ببین کاحمدشاه
نه بچاپید کسی را و نه کشانید به دار
چارغازی سر هم کرد به چندین مدّت
از حق تولیّت مشهد و خرج دربار
نه ز شه بود کس آزرده نه با شاه طرف
زانکه او بود شهی بیطرف و کم‌آزار

تا اینکه می‌سراید:

شاه چون مال رعیت برد و ظلم کند
وز چپ و راست شود مدح و ثنایش تکرار
مال مردم‌خوری و ظلم پسندیده شود
در عوض راستی و عدل شود عیب و عوار

اشعار ملک‌الشعرا، اشعاری نبود که بتوان آن را به صورت تصنیف درآورد؛ امّا به صورت شبنامه و دست‌نویس، در شهر دست به دست می‌گشت و بدون آنکه نام سراینده مشخص و اعلام شده باشد، هر کس اهل ادب بود می‌فهمید آن اشعار نغز و متهورانه به ملک‌الشعرای بهار تعلق دارد.

رونق تصنیف و آواز و ترانه باعث شکل‌گیری یک گروه تازه شد که خوانندگان و موسیقیدانان بودند و از سال ۱۲۸۸ ه.ش که انجمن اخوت یک مجلس جشن و شادی عمومی و نمایش و کنسرت به دستاویز پیروزی مشروطه‌خواهان برگزار کرد و خوانندگان در آن مجلس اشعار وطنی خواندند.[۱] خوانندگان و موسیقیدانانی که در گذشته آنان را مطرب می‌خواندند و برداشت مردم از ایشان آن بود که عملهٔ طرب هستند و در مجالس شبانهٔ اشراف و اعیان به غنا و نواختن آهنگهای جلف و اشعار مستهجن می‌پردازند، کم‌کم احترام یافتند و بویژه اشعار و تصنیفهای وطنی که عارف قزوینی می‌سرود، در ایجاد احترام نسبت به موسیقیدانان تأثیر زیادی داشت.

از میان زنان آوازخوان ایرانی، بانویی به نام قمرالملوک، که بعداً نام خانوادگی

---

۱. در مورد این مجلس نگاه شود به اسناد ظهیرالدوله به اهتمام ایرج افشار.

وزیری را به او دادند، در طی سالهای دههٔ اول ۱۳۰۰ ه.ش شهرت زیادی به دست آورد، بویژه پس از شعر بلندبالایی که ایرج‌میرزا، شاعر معروف آن عصر، در وصف او سرود؛ از قمرالملوک در بیشتر مجالس توانگران و متنفذان دعوت می‌شد.

قمرالملوک زنی درویش‌صفت، بی‌اعتنا به مال دنیا و بی‌توجه به آینده بود، به همین علت نتوانست از محبوبیت، شهرت و ثروتی که به دست آورد چیزی برای آینده کنار بگذارد یا راهی برای امرار معاش خود در دوران کهولت و سالخوردگی پیدا کند. او در سالخوردگی محتاج و بیمار و نحیف شد و بویژه اعتیاد او به تریاک، زندگی‌اش را به فرجامی دردناک کشاند.[1]

میان قمرالملوک و دو زن دیگر خواننده، ایران‌الدوله هلن‌خانم و ملوک ضرابی رقابت و نزاع دایم به وجود می‌آید که تشدید هم می‌شود.

در آن روزها هر یک از جناحهای درباری از خواننده‌ای حمایت می‌کنند. مدتی می‌گذرد و ملوک ضرابی که خود را درویش معرفی می‌کند، مورد حمایت و توجه ملکه تاج‌الملوک قرار می‌گیرد.

تصنیفهایی که سروده می‌شد و آهنگسازان معدود آن زمان بر آن آهنگ می‌گذاشتند، مورد استقبال زیادی قرار می‌گرفت، در حالی که در دوران قاجاریه تصنیف‌سازی بسیار ابتدایی بود. مثلاً در یکی از تصنیفهای عصر ناصرالدین‌شاهی که آن را در عروسیها می‌خواندند، این ابیات شنیده می‌شد:

نازی نازی نازی پروانه
سیصد تومان پولت می‌دم تشریف بیار خانه
نازی نازی نازی کم‌دانه
سیصد تومان پول نمی‌خوام، برو نمی‌آم خانه

یا

ای ستمگر تو دل ز ما می‌بری
پردهٔ صبر و طاقتم می‌بری
من که مجنون شده‌ام ای نگارا
لخت و عریون شده‌ام ای نگارا

---

۱. نگاه شود به کتاب تا سیاهی خاطرات پروین غفاری هنرپیشه، و خاطرات او از قمرالملوک وزیری.

دیده پرخون شده‌ام ای نگارا
لوطی میدون شده‌ام ای نگارا

امّا تصنیفهایی که در دههٔ ۱۳۰۰ ه.ش ساخته شد، از نظر کلمات و مضامین با آن تصانیف عروسی روحوضی تفاوت داشت. در یکی از آن ابیات شنیده می‌شد:

در سر چشمان غزال تو شد از دیرگاه
عرصهٔ دلهای پریشان همه نخجیرگاه

و پس از این بیت که ظاهراً خطاب به معشوقه گفته می‌شد، ابیات زیر به گوش می‌رسید:

به زیر خنجر صیاد، کشم ز حنجره فریاد
که کاخ ظلم نگون باد
چنان که خرمن آمال عاشقانهٔ ما رفت
الهی آنکه رود کاخ ظلم یکسره بر باد
آخر شد از دست رقیب خانهٔ عشقم خراب
شد از پریشانی دل چشمهٔ چشمم سراب
چنان برم من از این کاروان‌سرای دودبار
که عاقبت نرود جان کاروان سر این کار
این چه زندگانی است. وین چه سخت‌جانی است
غم سرای جم، کی، جای کامرانی است؟

یکی از سیاسی‌ترین تصنیفهای آن زمانی، تصنیفی بود که امیر جاهد، سرایندهٔ سرشناس تصانیف آن زمان در لحن اصفهان سروده بود. در آن تصنیف چنین ابیاتی به گوش می‌رسید:

ای نوع بشر، تا کی به ابنای بشر
سودی ندهی ای نخل بی‌بار ثمرا؟
مگر ز فردا خبر نداری ـ که جز به سر شور و شر نداری
چرا به جز حرص و آز و شهوت
به سر هوای دگر نداری؟
ندانستی ای بی‌خرد در جهان قدر آدمیت

که از خلقت آدمی در طبیعت چه بوده حکمت
که غیر آزار بینوایان ـ در آفرینش گهر نداری؟
بدان که جز جای پای خالی
در این گذرگه اثر نداری
چه خونها که با تو دست تو ریخت
چه دلها ز قهر تو گسیخت
آخر ای بوالبشر، کی بُد این شور و شرّ
ز اسرار زندگی؟ تا به کی دسته‌ای؟
صاحب سیم و زر ـ قومی در بندگی؟
گرسنه گروهی به قرص جُوی جان سپرند
گروه دگر حاصل رنج آنان شمرند
بین هزاران ـ فقیر و مفلوک
ملوک و مملوک، ز حال هم بی‌خبرند
حذر کن که در روز حساب
ندایی رسد ز اهل کتاب
کای ز پستی رسیده به وجود
حاصل زاد و بود تو چه بود؟
در این دار خراب
جاهد از این معما بگذر
آخر از این لغزها چه اثر
جز طعن شیخ و شاب؟

در رقابتی که میان زنان خواننده آغاز شده است، قمرالملوک وزیری، ملوک ضرابی، روح‌انگیز، ایران‌الدوله هلن‌خانم، و چند خواننده زن دیگر هم حضور دارند. خوانندگان زن جدیدی به میدان می‌آیند که بعضی خود را قمرشکن و بعضی ملوک‌شکن و بعضی ایران‌شکن می‌خوانند. یعنی اعتقاد آنان این بود که با صدای خود قمرالملوک وزیری، ملوک ضرابی و ایران‌الدوله هلن‌خانم را شکست خواهند داد.

حالا ملوک ضرابی آوازخوان مطرب دستگاه است. ملوک مورد علاقهٔ شدید ملکه

پهلوی است. یک شب ملکه دستور می‌دهد خوانندهٔ جدیدی به نام روح‌انگیز را به دربار بیاورند.

روح‌انگیز دختر کم‌سن و سالی است که از یک پا فلج است و به‌زحمت راه می‌رود. او دچار نوعی بیماری است که بعدها ایرانی‌ها نام فلج اطفال را بدان می‌دهند و نام پزشکی اروپایی آن پولیو است. امّا خود روح‌انگیز نظر خرافی دیگری دارد. او می‌گوید زیر پستان مادرم شیر می‌خوردم که خبر مرگ پدربزرگم را برای او آوردند. مادرم از شنیدن آن خبر منقلب شد و شیر او مسموم شد و من به این بیماری دچار شدم. من براثر خوردن شیر مسموم سکته کردم و پس از آن پایم فلج شد و هیچ درمانی تأثیر نبخشید!

در آن روزها روح‌انگیز صفحهٔ موسیقی جالبی به نام ای وطن پر کرده بود که یک مؤسسهٔ آلمانی آن را روی صفحه چاپ و در ایران توزیع کرده بود. نام روح‌انگیز با این ترانه بر سر زبانها افتاده است.

ملکه تاج‌الملوک، قمرالملوک وزیری، ملوک ضرابی و روح‌انگیز را به دربار احضار می‌کند و وقتی دختر جوان وارد تالار می‌شود ملکه تاج‌الملوک از دیدن او متعجب می‌شود. دستور می‌دهد یک صندلی بزرگ بیاورند و روح‌انگیز برود بالا آن بایستد تا همهٔ خانمهای حاضر در مجلس او را ببینند. چند نفر از ندیمه‌ها هم مواظب‌اند او از روی صندلی نیفتد.

ارکستر کوچکی مرکب از نوازندگان ویولون، تار، سنتور، دنبک، آکوردئون، شروع به نواختن می‌کنند. روح‌انگیز تصنیف ای وطن را می‌خواند. تاج‌الملوک خوشش می‌آید. در حقیقت این تصنیف تجلیل اغراق‌گونه‌ای از کارهای رضاشاه شوهر اوست. تاج‌الملوک به حضار دستور می‌دهد کف بزنند و مرحبا بگویند.

وقتی مهمانان دست می‌زنند، ملوک ضرابی عصبانی می‌شود و گریه‌کنان خود را بر روی پاهای ملکه می‌اندازد و می‌گوید: «علیاحضرتا، برای من که یک عمر نان و نمک این دستگاه را خوردم و این‌همه آواز و تصنیف خواندم امر نفرمودید کف بزنند، برای این دختر نیم‌وجبی تازه از راه رسیده امر فرمودید کف بزنند! به خدای احد و واحد امشب می‌روم سوبلیمه می‌خورم از ذلت این بی‌توجهی و عدم عنایت و کم‌مرحمتی، خودم را آسوده می‌کنم.»

تاج‌الملوک کلی ملوک‌خانم را می‌نوازد و از او دلجویی می‌کند. بعد برای آنکه به شوهرش نشان دهد او با ملکه توران و ملکه عصمت چقدر تفاوت دارد؛ آنان همه‌اش به فکر ولخرجی و رسیدن به سر و صورت و آرایش و لباس خود یا تهیهٔ پُست و مقام برای بستگان خود هستند ولی او سعی می‌کند حسّ شاه‌پرستی! را در مردم تقویت کند، به روح‌انگیز دستور می‌دهد به عمارت مخصوص رضاشاه برود و در حضور او این تصنیف را بخواند. ندیمه‌ها روح‌انگیز را از طریق راهروها به اتاق رضاشاه می‌برند. رضاشاه به دیدن آن دختر چلاق تعجب می‌کند و با نگاه شرربار و غضبناک به او می‌نگرد.

رضاشاه خیال می‌کند او دختر یکی از دستگیرشدگان است که برای جلب نظر ترحم رضاشاه به اتاق او هدایت شده یا دختری است که قصد دارد به او عریضه بدهد و از او پولی تلکه کند.

خانم ناظر، یکی از ندیمه‌های ملکه به عرض می‌رساند که «این دختر خوانندهٔ تصنیف ای وطن است که صفحهٔ آن را که از آلمان آمده بود، استماع و تمجید فرموده بودید. علیاحضرت دستور دادند این دختر به حضور شاهنشاه شرفیاب شده آواز خود را بخواند.»

چهرهٔ رضاشاه باز می‌شود، از پشت میز کار خود برمی‌خیزد و می‌گوید: «پس مزقون‌چیها کجا هستند؟»

خانم ناظر به عرض می‌رساند: «همین‌جا در راهرو. اگر وقت ملوکانه اجازه دهد شرفیاب شده، اجرای برنامه خواهند کرد.»

رضاشاه لبخندی زده می‌گوید: «بیایند.»

نوازندگان وارد می‌شوند.

روح‌انگیز که از چشمان رضاشاه می‌ترسد، سرانجام جرئت می‌یابد و شروع به خواندن می‌کند. رضاشاه بسیار خوشش می‌آید و دستور می‌دهد یک نعلبکی سکه پهلوی کوچک بیاورند و نصف آن را به روح‌انگیز و باقی را به نوازندگان می‌دهد. سپس دستور می‌دهد روح‌انگیز برود و برای ولیعهد هم آن تصنیف را بخواند. روح‌انگیز به عمارت ولیعهد خردسال می‌رود و آن تصنیف را برای او هم می‌خواند.

۱۶

درون قصر: بیرونی و اندرونی

رضاشاه، چه در دوران سردارسپهی، چه در دوران ریاست وزرایی و چه در عصر سلطنت خود، در خانه از مسائل و رویدادهای سیاسی و دربار و دولت سخنی به میان نمی‌آورد و تنها سعی می‌کرد ساعاتی را به فراغت خاطر و با شنیدن سخنان و شوخیها و حتی توقعات زنانه و کودکانه عصمت‌الملوک سپری کند.[۱]

دامنهٔ توقعات عصمت‌الملوک محدود نیست. عصمت‌الملوک چادر سیاه جدید، انواع پارچه‌های فرنگی، عطر، وسایل آرایش، انگشتر، گردنبند، جواهرات، کفش می‌خواهد. اجازهٔ سفر به فرنگستان می‌خواهد که شاه رد می‌کند و عصبانی هم می‌شود. یک دستگاه تلفن می‌خواهد که در خانه‌اش نصب کنند تا هروقت دلش تنگ شد با شوهر محبوبش یا همشیره‌ها گفت‌وگو کند، اتومبیل می‌خواهد که مجبور نباشد گماشته بفرستد دربار از گاراژ دربار ماشین تقاضا کند. از شاه می‌خواهد او را با خود به هر جایی که سفر می‌کند، مانند گرگان و مازندران و گیلان ببرد. مبل و اثاث و فرش می‌خواهد که رضاشاه اکثر درخواستهای او را جامهٔ عمل می‌پوشاند و خوشحالش می‌کند.

---

۱. هنگامی که در اردیبهشت ۱۳۷۴ برای نخستین‌بار با ملکه عصمت‌السلطنه (دولتشاهی) پهلوی همسر آخرین رضاشاه در خانه‌اش در خیابان پسیان دیدار کردم و با او به گفت‌وگو پرداختم، از قلت اطلاعاتش در زمینهٔ حوادث سیاسی دوران بیست‌سالهٔ سلطنت رضاشاه حیرت کردم. مثلاً او تیمورتاش را به‌خوبی می‌شناخت و از او به عنوان مردی شیک‌پوش، مؤدب و زبان‌دان یاد می‌کرد؛ امّا علت مغضوبیت و سپس نابود کردن او را نمی‌دانست و فقط می‌گفت، اعلیحضرت گفتند مسأله سیاسی بوده است. در موارد دیگر نیز او هیچ اطلاعی نداشت، ولی چند بار تصریح کرد که رضاشاه در خانه از مسائل سلطنت و کشور حرفی نمی‌زده است.

یکی از مسائلی که پس از تاجگذاری رضاشاه پیش آمد موضوع عناوین سه همسر او بود که توران‌خانم، یکی از آنان، مطلقه شده، امّا به علت اینکه مادر یکی از پسران شاه بود و جرئت نمی‌کرد از دربار خارج و دور شود و شوهر اختیار کند، در یکی از خانه‌های حول و حوش قصر رضاشاه زندگی می‌کرد.

دو همسر دیگر رضاشاه که در حبالهٔ نکاح بودند، یعنی تاج‌الملوک و عصمت‌الملوک، هر دو خود را علیاحضرت می‌خواندند. امّا تاج‌الملوک برای اینکه عصمت‌الملوک را که رضاشاه او را بسیار دوست می‌داشت خلع سلاح کند، عنوان رسمی خود را علیاحضرت ملکهٔ پهلوی گذاشت و با انتخاب این عنوان نگذاشت که عصمت‌الملوک خود را ملکهٔ پهلوی نامگذاری کند.

عناوین و القاب در سال ۱۳۰۴ حذف شده بود. در دربار عصمت‌الملوک را عصمت‌خانم یا سرکار علیه عصمت‌خانم می‌خواندند، امّا خویشاوندان ملکه عصمت، او را علیاحضرت عصمت‌السلطنه می‌خواندند؛ ولی نمی‌توانستند او را ملکهٔ ایران بنامند و بخوانند، زیرا ملکه ایران و ملکه جهان و ملکه توران و ملکه زمان به صورت اسم خاص درآمده بود از جمله ملکه ایران، همسر علی‌خان ظهیرالدوله، وزیر دربار پیشین و یکی از دختران ناصرالدین‌شاه بود. ملکه جهان نیز دختر کامران‌میرزا نایب‌السلطنه و همسر محمدعلی‌شاه و مادر احمدشاه قاجار بود. ملکه توران و ملکه زمان نیز دختران عیسی‌خان مجدالسلطنه و نوه‌های مهدیقلی‌خان مجدالدوله بودند.

بنابراین، عنوان ملکه پهلوی انحصاراً برای زن ارشد رضاشاه باقی ماند و آن زن حسود و جاه‌طلب و خودخواه ترجیح داد او را ملکه پهلوی بخوانند تا مجالی برای دو همسر دیگر شوهرش باقی نماند. از این رو، عنوان علیاحضرت ملکه پهلوی خاص تاج‌الملوک شد و در مراسلات درباری عنوان عصمت‌الملوک والاحضرت شد و توران را هم سرکار بانو توران می‌خواندند. امّا پس از رضاشاه، عنوان علیاحضرت به وسیلهٔ اطرافیان چاپلوس آن دو زن و به رغم خواست ملکه پهلوی در مورد هر دو تن هم توران و هم عصمت، به کار برده می‌شد و تشریفات دربار که دیگر چندان قدرتی نداشت در مورد به کار بردن آن القاب اعتراضی نمی‌کرد.

یکی از کسانی که در دربار توجه خانم عصمت‌السلطنه را به خود جلب کرد مردی

جوان و خوش‌قیافه و شیک‌پوش به نام عبدالحسین‌خان تیمورتاش بود که پدر عصمت‌السلطنه را به‌خوبی می‌شناخت؛ زیرا در روزهای پس از کودتا که تیمورتاش به زندان افتاده بود در کنار غلامعلی‌میرزا مجلل‌الدوله دولتشاهی بود و از همان‌جا زمینهٔ دوستی عمیقی میان آن دو ایجاد شد.

عبدالحسین‌خان تیمورتاش پیش از سال ۱۳۰۴ سردار معظم خراسانی خوانده می‌شد و نام تیمورتاش را، پس از آنکه قرار شد همهٔ ایرانی‌ها نام خانوادگی داشته باشند، برگزید.

تیمورتاش دوران کودکی و خردسالی خود را در خراسان، مسقط‌الرأسش، گذراند و پس از اینکه به چهارده ـ پانزده‌سالگی رسید، پدرش که یک خان زمیندار خراسانی از اهالی نردین بود، او را به سن‌پطرزبورگ برد و به مدرسهٔ نظام آن شهر داخل کرد.

دولت روسیه از ورود جوانان ایرانی به مدارس نظامی و غیرنظامی روسیه استقبال می‌کرد؛ زیرا آن دولت مقتدر و جهانگشا در برنامه‌های آتی خود دست‌اندازی بر ایران و تصرف آن کشور و تبدیلش به مستملکه را پیش‌بینی می‌کرد و میل داشت یک گروه جوان تحصیلکردهٔ خدمتگزار و وفادار به دولت روسیه تزاری برای آینده تربیت کند که بتواند ادارهٔ امور ایران را بر عهده بگیرد.

بسیاری از نوجوانان ایرانی در سنین پایین به روسیه می‌رفتند و وارد مدارس نظامی و غیرنظامی روسیه می‌شدند و در آن مدارس، چه مدرسهٔ حقوق و یا مدرسهٔ نظام، زبانهای روسی و فرانسوی را به‌خوبی می‌آموختند؛ زیرا زبان فرانسه که جنبهٔ بین‌المللی داشت، در آن دوران در روسیه کاملاً جا افتاده بود و هر فرد اصیل‌زاده باید آن زبان را می‌آموخت و بدان تکلم می‌کرد.

تیمورتاش در آغاز قرن بیستم میلادی در روسیه تحصیل می‌کرد و هفته‌ای یک روز به سفارت ایران در سن‌پطرزبورگ می‌رفت و کارکنان سفارتخانه که پدر او را می‌شناختند وی را به شام دعوت می‌کردند و او جوانی خوش‌مشرب و آداب‌دان و اجتماعی از آب درآمد.[1]

---

۱. عبدالله مستوفی دولتمرد ایرانی و از کارکنان سفارت ایرانی در سن‌پطرزبورگ در جلد دوم کتاب شرح زندگی من یا تاریخ اجتماعی و اداری قاجاریه در مورد ایام جوانی تیمورتاش به‌طور مبسوط سخن رانده است.

وقتی تیمورتاش جوان به ایران بازگشت صدر مشروطه بود و آن جوان به مجاهدین مشروطه‌طلب پیوست و در شب بمباران مجلس در روزهای یکم و دوم تیرماه ۱۲۸۸ جزو نگهبانان مجلس بود؛ امّا گریخت و جان خود را نجات داد و بعدها، به دلیل همان فداکاریها که کرده بود، جزو آزادیخواهان سرشناس شهرت یافت و به مجلس شورای ملی نیز راه پیدا کرد. تحصیلات تیمورتاش در روسیه او را به سیاست دولت روسیه تزاری متمایل می‌کرد و روس‌ها نیز از او حمایت می‌کردند و توانستند موجبات ترقی او را در دستگاه دولتی فراهم آورند.

تیمورتاش مردی بود وقت‌شناس، بسیار جاه‌طلب، خوشگذران، کاملاً مادی و به دنبال فرصتهای خوب برای ترقی اداری و نیز ثروتمند شدن و از این رو از اصول و پرنسیبهای اخلاقی خاصی پیروی نمی‌کرد و به دنبال یک فرصت و بزنگاه تاریخی بود که به آمال خود برسد و بر اریکهٔ قدرت تکیه بزند و با استفاده از قدرت پولدار و مرفه شود و تا می‌تواند از لذایذ زندگی برخوردار شود.

سردار معظم خراسانی در دوران سالهای جنگ جهانی اول در مجلس شورای ملی به عنوان یکی از متولیها و صاحبان نفوذ قدرت زیادی به دست آورد و پس از آنکه رژیم تزاری سقوط کرد، کوشید خود را به انگلیسی‌ها نزدیک کند؛ امّا موفق نشد.

وقتی وثوق‌الدوله در سال ۱۲۹۷ ه.ش زمام امور را به دست گرفت تیمورتاش به او نزدیک شد و با حمایت وثوق‌الدوله به پستهای مهمی رسید.

در جریان کودتا بازداشت شد و در حدود سه ماه به زندان افتاد؛ امّا چون دیگر مورد اعتماد انگلیسی‌ها واقع شده بود، پس از آزاد شدن پله‌های ترقی را به‌سرعت پیمود و وکیل مجلس و سپس یکی دو بار وزیر شد. او، در دورانی که نمایندهٔ مجلس شده بود، خود را در زمرهٔ هواداران سردارسپه جا زد و به او نزدیک شد و یکی از عللی که او به وزارت رسید حمایت سردارسپه از او بود.

وقتی سردارسپه به مقام نیابت سلطنت رسید، تیمورتاش، که به اتفاق عده‌ای دیگر در مجلس زمینهٔ سلطنت را فراهم آورده بود، از مقربان رضاخان شد و هنگام تاجگذاری او در مقام وزیر دربار شاهنشاهی، تاج نوساختهٔ پهلوی را در سینی طلا به رضاشاه تقدیم کرد.

رضاشاه با انتصاب تیمورتاش به عنوان وزیر دربار کار بجایی کرد؛ زیرا تیمورتاش به زبانهای روسی و انگلیسی و فرانسوی و کمی آلمانی آشنا بود و می‌توانست با نمایندگان سیاسی خارجی مقیم دربار ایران به‌آسانی تماس برقرار کند. تیمورتاش مردی جنتلمن، شیکپوش و تجددخواه بود و بسیاری از شیوه‌ها و وسایل جدید غربی را در دربار رواج داد و در ضیافتهایی که به مناسبت تاجگذاری برپا می‌شد، او تقریباً میزبان بود و رضاشاه که به هیچ زبان خارجی آشنایی نداشت، به وسیلهٔ او با دیپلماتهای اروپایی مذاکره می‌کرد و تیمورتاش بود که طرف مکالمهٔ دیپلماتهای خارجی در ایران بود.

وقتی در سال ۱۳۰۸ به اروپا سفر کرد، جراید اروپا از او با عنوان والاحضرت یاد می‌کردند و همه‌جا از او مانند رئیس دولت ایران استقبال می‌شد.

تیمورتاش یک زن مسلمان ایرانی و یک زن ارمنی ایرانی داشت و از زن ایرانی مسلمان خود صاحب چند پسر و دختر شده بود که یکی از آن پسران همسن و همبازی و هم‌مدرسهٔ محمدرضا ولیعهد بود و او را مهرپور می‌خواندند و وقتی محمدرضا در سال ۱۳۱۰ برای تحصیل به اروپا فرستاده شد، رضاشاه دستور داد مهرپور نیز همراه او به فرنگستان برود و به هزینهٔ دولت در مدرسهٔ له‌روزه سرگرم تحصیل شود.

دختر جوان او ایران‌خانم عضو هیئت رئیسهٔ جمعیت ملی شیر و خورشید سرخ ایران بود و در جلسات آن جمعیت شرکت می‌کرد.

تیمورتاش تشریفات دربارهای اروپا را در دربار ایران متداول کرد و برای خود چند معاون و چند رئیس تشریفات تراشید و دیدن شاه را دشوار ساخت تا هیبت و شکوه او حفظ شود.

تیمورتاش بود که پای نمایندگان شرکتهای خارجی را که لباس و جواهرات عرضه می‌کردند، به دربار باز کرد تا متاع خود را به خانمهای درباری عرضه دارند.

تیمورتاش قمارباز قهاری بود و به همین دلیل او و غلامعلی‌میرزا مجلل‌الدوله دولتشاهی به‌زودی در سلک دوستان صمیمی هم درآمدند و هفته‌ای یک بار تیمورتاش و دوستان نزدیک او در خانهٔ آقای دولتشاهی گرد می‌آمدند و به قمار می‌پرداختند.

دوستی تیمورتاش با مجلل‌الدوله به سود عصمت‌السلطنه تمام شد؛ زیرا تیمورتاش که ندیم و همدم همیشگی رضاشاه بود، مانع از آن می‌شد که توطئه‌های تاج‌الملوک بر ضد عصمت‌السلطنه به نتیجه برسد و نمی‌گذاشت او به همسر سوم شاه آسیبی برساند.

تیمورتاش مردی بود که به مسائل اخلاقی و موضوعات مربوط به شرافت خانواده‌ها کمتری پایبندی نشان نمی‌داد. او به وسیلهٔ یکی از دوستانش که مادری آلمانی داشت و از خانوادهٔ مؤیدالسلطنه گرانمایه بود، زنان زیبا و شوهردار را نشان می‌کرد و آنان را به پاتوقهایی که داشت می‌کشانید.

یکی از آن پاتوقها اتاق مخصوص و در حقیقت پاویون و شاید خوابگاه و استراحتگاه او در در باشگاه ایران بود که تیمورتاش زنانی را که طعمه قرار می‌داد، به آنجا می‌کشانید.

امیر، دوست و ندیم بی‌بند و بار تیمورتاش، یک آرایشگاه زنانه به نام برلین در یکی از خیابانهای چسبیده به لاله‌زار دایر کرده بود و دو زن آلمانی را که در آلمان آرایشگر بودند به ایران دعوت کرده بود تا در آرایشگاه او خدمت کنند.

تیمورتاش بعضی از زنان مورد توجه خود را از خیل مراجعان و مشتریان این آرایشگاه پیدا می‌کرد.

امیر، صاحب این آرایشگاه، که مردی به تمام معنی بی‌بند و بار بود و خود حرمسرایی در تهران برای خود دست و پا کرده بود، به وزیر دربار کمک می‌کرد تا قربانیان خود را که تقریباً همه شوهردار بودند، از میان این مشتریان برگزیند و به خلوتگاه خود ببرد. عجیب است که نظمیه و ادارهٔ تأمینات از فسق و فجورهای وزیر دربار که محض چاپلوسی عنوان وزارت دربار شاهنشاهی را به وزارت دربار پهلوی تبدیل کرده بود، کاملاً آگاهی داشت و گزارشهای آن را به شاه می‌داد؛ امّا شاه کمترین بازخواستی از تیمورتاش نمی‌کرد.

با آنکه دولت روسیه تزاری سقوط کرده بود و روس‌های کمونیست دشمن کسانی مانند تیمورتاش بودند، وی روابط دوستانهٔ خود را با روس‌ها حفظ کرده بود و حتی در ضیافتهای سفارتخانهٔ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در تهران حضور می‌یافت و با مساعدت او، روس‌ها بانک جدیدی به نام بانک ایران و روس به جای

بانک منحله و ورشکست‌شدهٔ استقراضی روسیه تزاری در تهران و چند شهر شمالی ایران تأسیس کردند.

تیمورتاش که به زبان روسی نیز مانند زبانهای فرانسوی و انگلیسی مسلط بود، سفیر روسیه شوروی در ایران را به سوی خود جلب کرده بود و او را در مهمانیهای خود در خانهٔ مجلل خویش می‌پذیرفت.

سرگئی خوشتاریا، یکی از تجار معروف روسیه تزاری که گرجی‌نژاد و پس از بروز انقلاب شوروی در ایران مانده بود، از دوستان صمیمی تیمورتاش به شمار می‌رفت و از نظر ارتباطات تجاری و مالی ماجراهای مرموزی میان او و تیمورتاش وجود داشت.

تیمورتاش در طی سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۱، تقریباً نفر دوم کشور بود. رئیس‌الوزراهای آن سالها، یعنی محمدعلی ذکاءالملک فروغی و سپس حاج‌مهدیقلی‌خان مخبرالسلطنه هدایت در برابر نفوذ کلام و اقتدار عجیب او و فرمانبرداری کامل شاه از خواستهای تیمورتاش کمترین نمودی نداشتند و او، نه‌تنها هر روز دولتمندتر می‌شد، بلکه جسارت بیشتری در اعمال خود می‌یافت و زنان بسیاری بودند که در محافل خصوصی خود را قربانی نفسانیات او می‌نامیدند که پس از کامجویی از ایشان، به نحو توهین‌آمیز و بی‌رحمانه‌ای رهایشان می‌کرد؛ آن هم در حالی که از خانهٔ شوهر نیز رانده شده بودند.

تیمورتاش در عرصهٔ کشوری رقیب و هماوردی نداشت و همه از او حساب می‌بردند، بویژه که ذوق و قریحهٔ ادبی و فرهنگی داشت و تقریباً همهٔ فضلا و اهل ادب و روزنامه‌نگاران در زمرهٔ ارادتمندان او بودند، زیرا آنان را مورد حمایت و نوازش قرار می‌داد و پولهایی به آنان می‌رساند. مثلاً چند تن از آنان، مانند استاد سخن علامهٔ قزوینی، را مأمور می‌کرد به اروپا بروند و کتابهای قدیم و نفیس ایرانی را در کتابخانه‌های اروپا بیابند و از روی متن آنها عکسبرداری کنند و عکسها را به تهران ارسال دارند تا از روی عکسها، نسخه‌های جدیدی از کتاب به صورت تصویری به چاپ برسد. در این راه از پرداخت حق مأموریتهای گزاف مضایقه نداشت.

او همچنین مدیران جراید را به حضور می‌خواست و از طرف «ذات اقدس ملوکانه» مبالغی پول به صورت اسکناس تازه‌چاپ در پاکت گذاشته به آنان می‌داد و

خشنود و شگفت‌زده‌شان می‌کرد.

در مورد کسانی انقلابی و چپگرا و تندرو همچون فرخی یزدی که چند بار از دربار و دولت رنجیده بودند و به خارجه و حتی روسیه پناهنده شده بودند وساطت می‌کرد و در بازگشت فرخی از روسیه موجبات ادامهٔ نشر یک روزنامهٔ بزرگ یومیه به نام توفان و ویژه‌نامهٔ هفتگی آن را به وسیلهٔ فرخی یزدی فراهم آورد که پس از برکناری و سربه‌نیست شدن تیمورتاش آن روزنامه نیز تعطیل شد و از میان رفت و فرخی، پس از سالها دربه‌دری و فرار مجدد به آلمان و بازگشت به ایران، به زندان افتاد و کارش در زندان به نیستی انجامید. آری، تیمورتاش در میان کشوریها و اهل‌قلمها رقیب و دشمن نداشت و همه از او می‌ترسیدند؛ زیرا می‌دانستند هرچه وی اراده کند شاه آن را تمکین خواهد کرد. امّا نظامیها، از جمله سرهنگ درگاهی و سرتیپ آیرم، در زمرهٔ دشمنان سوگندخوردهٔ او بودند و چون روا نداشتند یک غیرنظامی یا فکلی به قول آنان، قاپ شاه را بدزدد و حلقه‌ای به دور او بتند و نگذارد آنان شاه را در دسترس داشته باشند، از درِ توطئه درآمدند و اتفاقاً بی‌احتیاطیهای تیمورتاش و غروری که بدان مبتلا شده بود، سبب شد که آنان به مقصود برسند. و سرانجام شرّ او را بکنند و در فرجام اواسط سال ۱۳۱۲ در زندان قصر قاجار تهران سربه‌نیستش کنند.[۱]

سرهنگ بوذرجمهری، کفیل بلدیهٔ تهران، نیز که مردی بی‌سواد و تندخو، امّا وارد و مسلط به امور بنایی و معماری و کسب و کار بود، در زمرهٔ دشمنان تیمورتاش قرار داشت و یکی از عللی که سبب شد آن مرد به نفوذ زیادی در دربار دست پیدا کند، این بود که همانطور که آوردیم شاه او را مأمور کرد املاک و مستغلاتی برای همسرش ملکه تاج‌الملوک بیابد.

سرهنگ بوذرجمهری کفیل بلدیه (شهرداری) تهران، که به‌تدریج سرتیپ و سرلشکر هم شد، وقتی از طرف شاه مأموریت یافت املاکی برای ملکه پهلوی بخرد، برای تملک املاک بهترین روش را قرار دادن اجباری آنها در مسیر خیابانهای جدیدالاحداث تهران دانست، یا با عنوان کرد این موضوع که املاک مزبور باید به محوطهٔ پهناوری افزوده شوند که قرار است کاخهای سلطنتی در آنجا بناگردد مردم را

۱. در مورد علل دستگیری تیمورتاش، نگاه شود به کتاب پلیس سیاسی بیست ساله از همین نویسنده، تهران، انتشارات جان‌زاده و کتاب خاطرات بوریس بازانف، ترجمهٔ دکتر عنایت‌الله رضا، نشر قطره، ۱۳۸۳.

از خانه‌هایشان راند. برای اینکه خانه‌ای ویران شود، مأموران بلدیه که اونیفورم یک‌شکل به تن داشتند، روزها در خیابانهای حول و حوش کاخ سلطنتی گردش می‌کردند و املاکی را که مناسب و مرغوب می‌دیدند، برمی‌گزیدند و با افراشتن یک بیرق قرمز بر سر دیوار آن خانه‌ها تصمیم بلدیه به ویران کردن آنها را اعلام می‌داشتند.

دو همسر دیگر رضاشاه، ملکه توران که مطلقه شده بود، و ملکه عصمت‌السلطنه، به هوس افتادند مانند ملکه تاج‌الملوک صاحب ملک شوند؛ امّا خیلی زود دانستند آن امتیاز ویژه فقط از آن بانوست و آن دو تن مجاز نیستند مانند او در زمرهٔ زمینداران درآیند.

در شب عید نوروز سال ۱۳۰۶، عصمت‌الملوک نادانسته باعث بروز حادثهٔ جنجال‌برانگیزی شد. تاج‌الملوک آن روزها زیر فشار و خواهشها و هدیه‌ها و تمهیدات شوهرش کمی از سر خشم فرود آمده بود و اجازه داده بود در بعضی از مسافرتهای داخلی عصمت‌السلطنه نیز جزو همراهان حضور به هم رساند.

اتفاقاً در این سفر کوتاه که شمس و اشرف و عده‌ای از خانمهای درباری در زمرهٔ همراهان بودند، عصمت‌السلطنه باعث بروز حادثه‌ای شد. خود او در مصاحبه‌ای در سالهای نزدیک به پایان عمرش گفته است:

«بعد از زیارت قرار بود در قسمت بالای غرفه‌های رواق که بین حرم و ایوان قرار دارد چادرهای سیاه خود را با چادر سفید که همراه برده بودیم عوض کنیم. همه این کار را با سرعت انجام دادند ولی من دقت و سرعت لازم را در این کار به کار نبردم؛ در نتیجه مدتی بدون چادر یعنی بی‌حجاب شدم [ماندم] مشاهدهٔ این وضعیت از سوی آقایی که مشغول موعظه بود به‌شدت مورد اعتراض قرار گرفت. بعد هم یکی از علما که در حرم مطهر حضور داشت در تأیید گفته‌های آن آقا مطالبی را عنوان کرد که نزدیک بود بلایی برپا شود.

«شاید همین شیخ محمدتقی بافقی که شما می‌گویید باشد. به هر حال، با کمک افراد شهربانی [نظمیه] فوراً از حرم خارج شدیم و به منزل تولیت رفتیم. مأمورین شهربانی [نظمیه] گزارش تند و تیزی از این واقعه به تهران مخابره کردند، رضاشاه به محض اینکه باخبر شد، همراه با عده‌ای از صاحب‌منصبان قشون و نیروهای نظامی فوراً [به طرف] قم حرکت کرد. آنچه بعداً شنیدیم این بود که شاه در نهایت عصبانیت وارد صحن مطهر شد و دستور داد شیخ را [آوردند] و به پشت روی زمین دراز کنند و بعد هم با عصایی که در دست داشت پیاپی ضرباتی به او زد. درنتیجه این پیشامد، شهر به هم خورد و چند روزی

در قم حکومت نظامی برقرار شد. مدتی بعد مرحوم [آیت‌الله] شیخ عبدالکریم حائری در ملاقاتی با شاه وساطت کرد و آن شیخ و عده دیگری که [در] حبس بودند آزاد شدند.»[1]

در همان سال پادشاه افغانستان، اعلیحضرت امان‌الله‌خان، به اتفاق همسر خود ملکه ثریا و دو فرزند خردسالش هنگام سفر به اروپا ناچار شد از راه ایران به ترکیه و از آنجا به فرنگستان برود و نیز هنگام بازگشت از اروپا که چند ماه بعد روی داد، بار دیگر با اتومبیل وارد ایران شد.

رضاشاه از امیر امان‌الله‌خان چندان خوشش نمی‌آمد؛ امّا ناچار شد از او پذیرایی کند که پذیراییها چندان گرم و دوستانه هم نبود. ورود ملکه ثریا که چادر از سر برداشته بود، ولی کلاه بسیار بلند و پالتو و مانتوی ضخیمی بر تن داشت سبب جنجال در ایران شد، زیرا ایرانی‌ها از اینکه زن مسلمانی بدون چادر راهی اروپا شود خشنود نبودند.

هر سه زن شاه در مهمانیهایی که به افتخار ملکه ثریا و بانوان همراه او در اندرون برگزار می‌شد شرکت کردند؛ امّا محل نشستن ملکه تاج‌الملوک فاصلهٔ زیادی با مکان جلوس ملکه عصمت داشت و ملکه به گونه‌ای با تنفر و انزجار به رقیب خود می‌نگریست و رفتار می‌کرد که سبب شرمندگی آن زن شد.

یک روز رضاشاه شنید هنگامی که امان‌الله‌خان و ملکه ثریا در یکی از قصرهای سلطنتی (صاحبقرانیه) با محمدرضا ولیعهد روبه‌رو شده‌اند، برای اینکه او را از یک پلکان بسیار بلند و پرپله بالا ببرند، هر کدام یکی از دستهای او را گرفته و از زمین بلند

---

۱. در مورد این واقعه نگاه کنید به کتاب اشرف از سرای سنگلج تا سریر سلطنت، جلد اول خسرو معتضد، تهران، انتشارات پیکان، ۱۳۷۷، فصل سوم صص ۴۶ـ۳۶ و نیز شهدای روحانیت شیعه در یکصد سال اخیر، جلد اول، علی ربانی خلخالی، بی‌ناشر، ۱۴۰۲ ه.ق صص ۱۵۴ـ۱۵۵ و خاطرات سلیمان بهبودی، بیست سال با رضاشاه، ص ۱۹۹ و نیز روزنامهٔ قیام شرق مقاله چاپ و نقل شده در خواندنی‌ها، سال ششم و نیز کتاب رستاخیز ایران، نوری اسفندیاری. امّا گفته‌های عصمت‌الملوک در مصاحبه‌ای است که مرتضی رسولی‌پور، محقق تاریخ معاصر، در تاریخهای ۱۳ خرداد ۱۳۷۳ و ۲۱ آبان و ۲ آذر ۱۳۷۳ و ۳۱ اردیبهشت ۱۳۷۴ در محل سکونت خانم عصمت‌الدوله با ایشان انجام داده است. نویسنده نیز در جلسهٔ طولانی مصاحبهٔ چهارم حضور داشتم و مطالبی از خانم دولتشاهی پرسیدم که با حوصلهٔ کافی به من جواب داد.

کرده و از پلکان بالا برده‌اند.

رضاشاه از شنیدن این خبر رنجید و چراغعلی‌خان امیراکرم پیشکار پسرش را مورد فحاشی قرار داد که چرا جلوی این حرکت قبیح پادشاه افغانستان را نگرفته است، زیرا از نظر رضاشاه این کار پادشاه افغانستان و همسرش به این معنی تعبیر می‌شد که پادشاه و همسر پادشاه افغانستان زیر بغل پادشاه آیندهٔ ایران را گرفته و او را از زمین بلند کرده‌اند و خواسته‌اند به او کمک کنند تا بر تخت ایران بنشیند.

امان‌الله‌خان مردی رک و صریح‌اللهجه بود و کارهایی می‌کرد که رضاشاه خوشش نمی‌آمد. از جمله یک روز پای پیاده به بازار تجریش رفت و یک جفت گیوه برای خود خرید.

اصرار او برای اینکه همسرش بی‌حجاب در انظار ظاهر شود برای رضاشاه که در آن سال هنوز جرئت نمی‌کرد اهداف بعدی خود را اعلام و ظاهر کند خطرناک می‌نمود و رضاشاه می‌ترسید روحانیان به خشم درآیند و جنبشی بر ضد غرب‌گرایی پادشاه افغانستان که احتمال اشاعه آن در ایران هم می‌رفت، آغاز شود.

امان‌اللّه‌خان از دیدن گاراژ سلطنتی رضاشاه و اتومبیلهای متعددی که در آنجا نگهداری می‌شد خوشش آمد و هنگام سفر مجدد به ایران از اروپا حین بازگشت به افغانستان چند بار اظهار تمایل کرد یک دستگاه اتومبیل سلطنتی رضاشاه به عنوان هدیه به او داده شود تا به افغانستان ببرد؛ امّا رضاشاه در مقابل درخواست مکرر او سکوت اختیار کرد و جوابی نداد و او دلخور و ناراضی از ایران خارج شد.[1]

هنوز چند ماهی از بازگشت امیر امان‌اللّه‌خان به افغانستان نگذشته بود که عشایر متعصب افغانستان که مخالف غرب‌گرایی پادشاه افغانستان بودند، سر به شورش برداشتند و شورش به‌سرعت دامنگیر شد و طولی نکشید که نیروهای دولت پادشاهی افغانستان روی به هزیمت گذاشتند و حبیب‌اللّه‌خان بچه سقا، رهبر شورشیان موفق شد شهر کابل را به تصرف درآورد و سلطنت خود را در آنجا اعلام دارد.

امیر عنایت‌اللّه‌خان، برادر امان‌اللّه‌خان که جانشین برادر خود شده بود، نیز کاری

۱. تفضیل این ماجراها در خاطرات سپهبد امان‌اللّه جهانبانی در سالنامه دنیا، خاطرات بهلول روحانی مبارز و کسان دیگر آورده شده است.

از پیش نبرد و به ایران پناهنده شد، در حالی که امان‌اللّه‌خان به اروپا رفت و در رم ماندگار شد و چندین ماه بعد محمدنادرخان، یکی از شاهزادگان خانوادهٔ بارکزایی افغانستان و سفیر وقت افغانستان در فرانسه موفق شد سپاهی بسیج کند و باکمک روس‌های شوروی، سپاه بچه سقا را درهم بشکند و کابل را به تصرف درآورد و خود بر تخت سلطنت افغانستان جلوس کند.

قیام بچه‌سقا و پیروزیهای باورنکردنی او و برافکندن سلطنت امان‌اللّه‌خان باعث وحشت و تجربه‌اندوزی رضاشاه شد و با آنکه علاقهٔ زیادی داشت به تقلید از کارهای کمال آتاتورک بپردازد، ترسید بلایی که در افغانستان بر سر امان‌اللّه‌خان آمده بود بر سر او نازل شود و با وجود آنکه مشاوران خارجی و ایرانی او، از جمله سر-رابرت کلایو وزیرمختار انگلستان و اردشیر ریپورتر ایدلجی، دوست زرتشتی او و تیمورتاش و نصرت‌الدوله فیروز و چند تن دیگر او را تشویق می‌کردند راه ترکیه را بپیماید، درنگ را جایز شمرد و کارهایی را که می‌خواست در زمینهٔ مدرنیزاسیون غربگرایانه ایران انجام دهد برای مدتی به تعویق انداخت.

یکی از موضوعاتی که رضاشاه را ناراحت می‌کرد این بود که در ایران آن روزگار هنوز اسکناسی که تصویر او روی آن چاپ شده بود مورد استفاده نبود و بانک شاهنشاهی انگلیس کماکان اسکناسهایی را که از سال ۱۸۸۹ میلادی در ایران رایج کرده بود و فقط روی صورت ناصرالدین‌شاه را خط کشیده بود، هر چند سال یک بار تعداد زیادی از آنها را در چاپخانه‌ای در لندن به چاپ می رساند و با کشتی یا راه‌آهن به ایران ارسال می‌کرد. در دسترس عموم قرار می‌داد.

از زمانی که بانک شاهنشاهی، که در حقیقت یک بانک خصوصی انگلیسی بود که عنوان شاهنشاهی را روی خود گذاشته بود، شروع به نشر اسکناس در ایران کرد، فقط تصویر ناصرالدین‌شاه روی اسکناسها چاپ می‌شد و هریک از اسکناسهایی که در شهرهای مختلف ایران در دسترس عموم قرار می‌گرفت، فقط در آن شهر و ایالت و ولایتی که تحت ادارهٔ آن شهر بود اعتبار داشت و، به‌عنوان مثال، امکان نداشت اسکناس توزیع شده در مشهد را در تهران خرج کرد، مگر آنکه آن را به یکی از شعبه‌های بانک شاهی در تهران، که تعدادشان هم زیاد نبود، برد و با اسکناس معتبر در تهران تعویض کرد.



محمدرضای خردسال



امیر جاهد شاعر و سخنور، روزنامه‌نگار، تصنیف و آهنگساز معروف و هنرمند
سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۳۰ هش



ولیعهد سوئد در بازدید از ایران که برای تماشای حفریات تخت جمشید به‌ایران آمده بود (۱۳۱۳) رضاشاه بی‌میل نبود دختر او را برای ولیعهد خواستگاری کند، اما سن دختر ولیعهد سوئد پنج سال بزرگ‌تر از ولیعهد بود.



محمدرضا پهلوی ولیعهد خردسال در حدود سال ۱۳۰۷

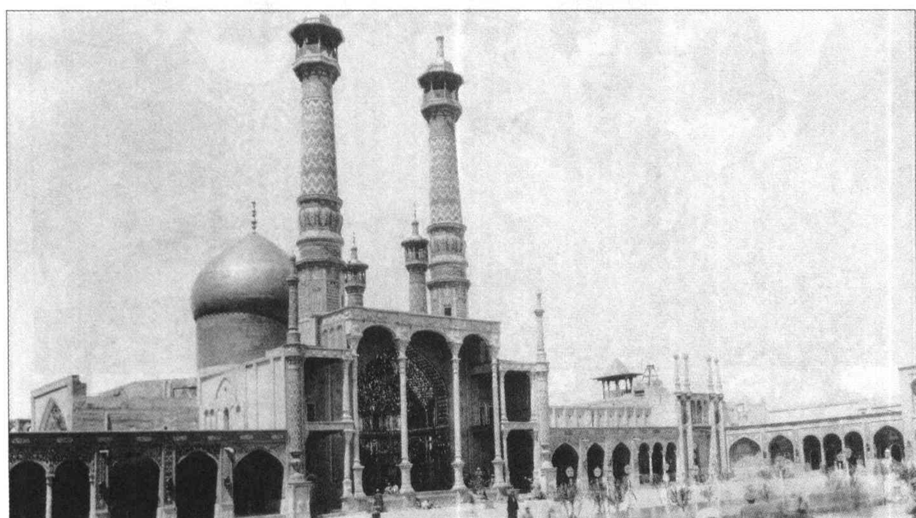


تیمورتاش در آخرین ماههای پیش از دستگیر شدن و نابودی. آیرم در دوران ریاست شهربانی خود کار تیمورتاش را یکسره کرد و او را در زندان قصر کشت.



عبدالحسین تیمورتاش به‌اتفاق جمعی از مقامات کشور در جریان یک سفر داخلی، از چپ به‌راست: حسین شکوه، علی دشتی، اکبر میرزا مسعود، عبدالحسین میرزا فرمانفرما، قاسم صوراسرافیل، علی‌اکبر داور، عبدالحسین تیمور تاش و رضا رفیع. تاریخ عکس حدود ۱۳۰۸ ـ ۱۳۰۷ است. فرمانفرما پس از قتل پسرش در سال ۱۳۱۶، خانه‌نشین شد و در ۱۳۱۹ درگذشت. داور در ۱۳۱۵ خودکشی کرد. تیمورتاش در ۱۳۱۱ بازداشت در ۱۳۱۲ در زندان به‌قتل رسید. رضا رفیع در ۱۳۱۹ مورد سوءظن قرار گرفت و چند ماهی زندانی شد. دشتی در ۱۳۱۴ مغضوب و روزنامه‌اش توقیف و خودش زندانی شد. شکوه تا ۱۳۲۶ رئیس دفتر محمدرضا شاه بود.





آستان مقدس حضرت معصومه (س) در شهر قم در دهه آغازین قرن بیستم

بانک شاهنشاهی ایران، به‌جز تصویر ناصرالدین‌شاه، تصویر هیچ‌یک از پادشاهان بعدی قاجار مانند مظفرالدین‌شاه و محمدعلی‌شاه و احمدشاه را روی اسکناسهایی که پس از قتل ناصرالدین‌شاه در ایران توزیع کرد به چاپ نرساند؛ زیرا آن کار مستلزم تعویض کلیشه‌های اسکناس و چاپ جدید بود که بانک مزبور به علت صرفه‌جویی در هزینه‌ها، آن کار را انجام نمی‌داد.

امّا اطرافیان رضاشاه به او توصیه کردند حال که امتیاز نشر اسکناس در دست آن بانک است و اولیای امور بانک میل ندارند تصویر او را روی اسکناس چاپ کنند، به جای سکه‌های طلای عصر قاجار که اشرفی خوانده می‌شد، سکه ضرب کند و تصویر خود را روی سکه‌های طلا و نقره حک نماید. رضاشاه از این پیشنهاد خوشش آمد و در سال ۱۳۰۵ که سال اول سلطنت او بود، ۴۶ سکه پنج‌پهلوی، ۷۶۰ سکه دوپهلوی، و ۴۳۲۱ سکه یک‌پهلوی در ضرابخانهٔ تهران ضرب شد که تصویر رضاشاه روی آنها حک شده بود. همچنین، هزاران سکهٔ نقره و پنج‌قرانی، دو قرانی، یک قرانی، ده‌شاهی، پنج شاهی، ضرب شد که تصاویر رضاشاه و شیر و خورشید روی آنها منقوش بود و رضاشاه در آغاز سال ۱۳۰۵ به همسران خود تعدادی از آن سکه‌های طلا را به عنوان عیدی داد و به آنان سفارش کرد تا می‌توانند سکه‌های طلا و نقره را جمع‌آوری کنند. زیرا حدس می‌زد بهای آنها افزایش خواهد یافت.

روی سکه‌های زرین پهلوی و نیز روی سکه‌های نقره‌ای پنج‌قرانی و دوقرانی تصویر رضاشاه نقش بسته بود و تا سال ۱۳۰۹ که او موفق شد بانک شاهنشاهی را راضی کند تا در ازای دریافت مبالغ کلانی امتیاز نشر اسکناس را به بانک تازه‌تأسیس ملی واگذار کند و اولین اسکناس با تصاویر او در لندن به چاپ رسید، از اینکه اسکناسهای رایج ایران اسکناس با تصویر ناصرالدین‌شاه است عصبانی بود و زمانی که اسکناسهای جدید به چاپ رسید و آن اسکناسهای ناصرالدین‌شاهی قدیمی جمع‌آوری و سوزانده شد، نفس راحتی کشید.

ورود عصمت دولتشاهی به کانون خانوادگی رضاخان سبب شد که نیمتاج‌الملوک در رفتار خود نسبت به توران‌خانم قمرالسلطنه تجدید نظر کند و چون از جانب او خطری را متوجه خود نمی‌دید و توران‌خانم به‌کلی مغضوب رضاخان واقع و از زندگی خانوادگی خارج شده، تاج‌الملوک تصمیم گرفت به آن خانم نزدیک شود و با

کمک او کاری کند که عصمت‌الملوک از چشم رضاخان بیفتد. نزدیک شدن نیمتاج‌الملوک یا تاج‌الملوک‌خانم به توران‌خانم یک سیاست موسمی و پلتیکی بود و با آنکه توران‌خانم از اینکه عصمت‌خانم جای او را گرفته است ناراضی بود، فریب نیمتاج‌الملوک را نخورد و به او نزدیک نشد و به توطئه بر ضد همسر آخر رضاخان نپرداخت.

تا زمانی که چرخش روزگار به گونه‌ای نبود که احتمال شاه شدن رضاخان برود، نیمتاج‌الملوک از بابت هوویش چندان نگرانی نداشت؛ امّا وقتی در نهایت شگفتی رضاخان قزاق فقیر سابق و میرپنج پس از کودتای ۱۲۹۹، در آستان صعود از پلکان تخت سلطنت قرار گرفت و نیمتاج‌الملوک به چشم خود مناظری را دید که اگر شش سال پیش کسی آنها را پیشگویی می‌کرد، زن جاه‌طلب و حسود به گوینده می‌خندید و او را دیوانه می‌پنداشت، رفتارش عوض شد، زیرا موضوع سلطنت به قدری عجیب و نامنتظره بود که او را شوکه کرد و دیگر میل نداشت شریکی در زندگی زناشویی خود داشته باشد. او هرجا می‌نشست عصمت‌الملوک را به باد فحش و دشنام و تحقیر می‌گرفت و خانوادهٔ او را کهنه‌قجر می‌نامید. می‌گفت که پدرش نوکر و گماشتهٔ شخصی محمدعلی‌شاه بوده و دست او به خون شهدای مشروطه آغشته است. می‌گفت که مجلل‌الدوله هنگام بازگشت مجدد محمدعلی‌میرزای مخلوع به ایران در ۱۲۹۰ ه.ش به عنوان پیک نزد عشایر شاهسون رفته و در آنجا به دستور او عده‌ای از مأموران دولتی و مشروطه‌خواهان به وسیله عشایر کشته شده‌اند.

تاج‌الملوک از قمارباز بودن، تریاکی بودن و اهل باده بودن مجلل‌الدوله سخنها می‌گفت. او می‌گفت این دختر بدون مادر بزرگ شده و سربه‌هوا و شلخته و سرسری بوده، بازیگوش و اهل شیطنت بوده و شوهر مرا از راه به در برده است.

با توجه به اینکه چندگاهی بیشتر از مرگ مبتهج‌الدوله، مادر عصمت‌خانم، نمی‌گذشت که او به عقد رضاخان درآمده و سربه‌هوا و بی‌مادر بزرگ نشده بود و گذشته از آن، خواهران بزرگ‌تر و خاله‌ها و زن‌عموهایش بالای سرش بودند، همه می‌دانستند که تاج‌الملوک از روی حسد و حقد و کینه این سخنها را بر زبان می‌آورد و عصمت‌السلطنه آن نیست که او می‌گوید.

عصمت‌خانم یا عصمت‌السلطنه از رفتار و دسیسه‌ها و بدگوییهای نیمتاج‌الملوک

خانم که حالا تاج‌الملوک‌خانم شده بود رنج می‌برد؛ امّا چاره‌ای نداشت. رضاشاه به او توصیه می‌کرد به رقیب شکست‌خورده و انتقامجوی خود کاری نداشته باشد. به مهمانیهای او نرود، از غذایی که او برایش احیاناً می‌فرستد، مانند ترحلوا و حلوا و شُله‌زرد و آش بی‌بی سه‌شنبه و آش ابودردا و آش پشت پا و هر نوع خوراکی دیگر، نخورد. حتی اگر شربت سکنجبین یا تخم شربتی برایش فرستاد نخورد؛ زیرا احتمال دارد آن خوراکیها آلوده به سم باشد. رضاشاه که می‌دانست میزان کین و تنفّر تاج‌الملوک به هوویش چقدر است، دور نمی‌دانست او درصدد مسموم کردن عصمت‌الملوک برآید. کاری که از او و اطرافیانش کاملاً ساخته بود.

در دربارهای ایران از قدیم‌الایام زنان متعدد هریک از شاهان از مسموم کردن هووهای خود دریغ نداشتند. اگر زن مورد علاقهٔ شاه (حتی والیان و خوانین ایالات و ولایات) نوزاد پسری به دنیا می‌آورد هووها از آزار رساندن به نوزاد مضایقه نمی‌کردند. مادر هرگز نباید نوزاد خود را تنها می‌گذاشت. باید یا مادر زن تازه‌زاییده یا خواهرانش یا نزدیک‌ترین کسان مونثش در حول و حوش باشند تا رقیبان آسیبی به طفل نرسانند. آنان، یعنی هووها، با یک سوزن طفل را می‌کشتند و گاهی بالش بر روی دهان او می‌گذاشتند و با باسن سنگین خود خونسرد و بیرحمانه بر روی آن بالش می‌نشستند و طفل را خفه می‌کردند و سپس آرام و خونسردتر دنبال کار خود می‌رفتند و حتی لحظاتی بعد در شیون و زاری مادر طفل شریک می‌شدند و به دنبال قاتل پست سنگدل می‌گشتند.

کشتن هوو با ارسال بشقابی از حلوای شیرین یا آش یا فرنی یا پلوی آغشته به زهر هم کاری معمول بود.[1]

امّا رضاشاه به‌راستی عصمت‌الملوک را دوست می‌داشت و شاید او تنها زنی بود که رضاشاه در طول عمرش عاشق او شده بود. به‌راستی جای شگفتی داشت که مردی آن‌سان گوشه‌گیر، تندخوی و ترشروی که خیلی زود خشم او تبدیل به انفجار می‌شد،

---

۱. درمورد سمها و نحوهٔ کشتن هووها و اطفال آنان نگاه کنید به کتاب جالب و خواندنی دکتر یاکوب پولاک یکی از پزشکان اتریشی ناصرالدین‌شاه در سالهای دو دههٔ اول سلطنت او که زیر عنوان ایران و ایرانیان به وسیلهٔ استاد کیکاووس جهانداری به زبان فارسی ترجمه شده است. در یکی از فصول آخر کتاب، پولاک شرح مبسوطی دربارهٔ این هووکُشیها با استفاده از زهرهای مختلف آورده است.

از انزوای دایم لذّت می‌برد، دوست و ندیم مشفق دلسوزی نداشت و تقریباً همهٔ همقطاران و زیردستان وفادار گذشته را به‌مرور ایام یا راند و مغضوب و خانه‌نشین کرد یا به زندان انداخت و بسیاری از پایه‌گذاران سنگپایه‌های سلطنتش را حتی معدوم کرد، چگونه در طول بیست و چند سال دلبستگی و عشق خود را به همسر چهارم (و شاید هم پنجمش) حفظ کرد و وقتی به تبعید می‌رفت او را با خود برد. ریشهٔ این دلبستگی را باید در کند و کاو شخصیت روانی و خاص رضاشاه جست‌وجو کرد.

او دوران جوانی پرمحرومیتی را پشت سر گذاشته و وجودش آکنده از عقده‌های گرانباری بود. در پایین‌ترین ژرفاهای جامعه زندگی کرده و تحمل شداید و مشاهده بی‌اعتنایی دیگران، بویژه بالادستان، به فقر و محرومیت امثال او، بی‌رحمش کرده بود. حالا که به اوج قدرت رسیده بود، گرچه گه‌گاه نشانه‌هایی از شفقت و ترحم نسبت به فرودستان در وجودش به صورت بارقه‌ای ظاهر می‌شد، امّا آن رحم و دلسوزیها گذرا بود و بیشتر آن شخصیت کوفته و آزاردیده از مصائب و محرومیتهایش جلوه می‌کرد.

پول دادنهای گه‌گاه او به فقیران و تهیدستان یا پرداخت بدهیهای ناچیز فراموش شده به امثال آن پیرمرد صابون‌فروش، برکشیدن حسین فردوست پسر یک درجه‌دار عیالوار تهیدست ارتش و دادن امتیاز همترازی و همکلاس و هم‌مدرسه بودن با محمدرضا ولیعهد و فرستادن او به سوئیس؛ نمونه‌هایی از تجلی آن حس همدردی و غمگساری با لایه‌های پایین جامعه بود. همچنین، همه می‌دانستند که او دختربچه‌ای فقیر را به فرزندی پذیرفت و به دربار آورد که رشد کرد و زیبا و آراسته شد و فردوست در خاطراتش می‌نویسد او بدان دختر که مهستی نام داشت دل بسته بود و به معاشرت او که از طبقه فرودست بود میل بسیار می‌ورزید.[1]

عصمت‌الملوک به‌تدریج از چم و خم زندگی درباری سر درآورد.

رضاخان در جوانی با دختری که گفته می‌شد دختردایی اوست، ازدواج کرد و از این دختر صاحب فرزند مؤنثی شد که نامش را فاطمه یا همدم نهاد. مریم یا صفیه یا تاجماه همسر اول رضاخان هنگام زایمان سر زا رفته بود. تاریخ مرگ او را ماه رمضان

---

۱. از این دختر تصاویری موجود است که در این کتاب آن را به چاپ رسانده‌ام. او با رضاشاه تا جزیره موریس رفت و مدتی در آنجا همراه فرزندان شاه به سر برد.

سال ۱۲۸۲ ه.ش ذکر کرده‌اند.

همدم پس از آنکه رضاخان، رضاشاه شد، در دربار به نام همدم‌السلطنه نامیده می‌شد. او چند سال بعد به عقد ازدواج یکی از صاحب‌منصبان جزء قزاقخانه به نام هادی آتابای دامپزشک یا بیطار ارتش درآمد.

هنگامی که عصمت‌الملوک تازه همسر رضاخان شده بود، هنوز همدم خانم ازدواج نکرده بود، امّا چند سال بعد با افزایش قدرت و شهرت و ثروت رضاخان او خواستگار خود یعنی هادی آتابای را پیدا کرد.

با آغاز سلطنت رضاشاه درهای خوشبختی به روی هادی آتابای گشوده شد. او در قشون متحدالشکل تا درجهٔ سرلشکری ارتقا یافت و حتی رئیس اداره بهداری ارتش شد، با آنکه تخصص او دامپزشکی بود، نه پزشکی.

آتابای به آلمان فرستاده شد و مدّت پنج سال در آن کشور به تحصیلات پزشکی اشتغال داشت. بعدها اسناد اطلاعاتی انگلستان حکایت از آن داشت که او در دوران سلطنت رضاشاه و ضمن پنج سال اقامت در آلمان به استخدام سازمان اطلاعاتی آن کشور درآمده بود «می‌گویند پس از بازگشت به تهران گزارشهایی را از طریق محموله‌های دارویی و از راه ترکیه به برلین می‌فرستاده است»[1]... او در سال ۱۹۴۱ / ۱۳۲۰ [احتمالاً پس از عزیمت رضاشاه از ایران که دولت عده‌ای از سرلشکران و سرتیپان را بازنشسته کرد یا از ارتش دور ساخت] به وزارت بهداری منتقل شد و چندی بعد بنابه درخواست انگلیسی‌ها دستگیر شد.[2]

همدم‌السلطنه پس از آنکه فرزندانی برای آتابای به دنیا آورد (کامبیز و سیمین) از شوهرش جدا شد؛ امّا شوهرش پیوسته در دربار حضور داشت و جزو کارکنان دربار بود. البته ابوالفتح آتابای را نباید با هادی آتابای اشتباه گرفت.

همدم‌السلطنه زنی غیرعادی، عامی، بی‌سواد و نیمه‌سفیه بود. یک دیپلمات ایرانی مقیم و مأمور در پاریس او را به یاد می‌آورد که چهره‌ای زشت و زرد، دندانهای

---

۱. از ظهور تا سقوط، مجموعه اسناد لانهٔ جاسوسی، جلد اول، دانشجویان مسلمان پیرو خط امام، تهران، ۱۳۶۶، مرکز نشر اسناد لانهٔ جاسوسی (سفارت امریکا)، ص ۱۲۵.

۲. از ظهور تا سقوط، مجموعه اسناد لانهٔ جاسوسی، جلد اول، دانشجویان مسلمان پیرو خط امام، تهران، ۱۳۶۶، مرکز نشر اسناد لانهٔ جاسوسی (سفارت امریکا)، ص ۱۲۵.

پوسیده و قیافه‌ای کریه و زننده داشت. سالی یک بار به اروپا می‌آمد و در حالی که در چشمان زردش آثار شادی می‌درخشید به ۱۰۰۰۰ دلاری که شاه نابرادری‌اش به او می‌بخشید تا او آن را در حساب بانکی‌اش در یک بانک فرانسوی (بانک بازرگانی پاریس) به حساب سپرده بگذارد، می‌نازید. چشمان او مانند چشمان پدرش زردرنگ بود.[1]

همدم‌السلطنه بیست سال بزرگ‌تر از محمدرضا و اشرف بود. فرزند اول او امیررضا نام داشت که اسناد امریکایی حکایت از آن می‌کنند در سال ۱۳۲۱ / ۱۹۴۲ وارد خدمت اس.اس. آلمان شده بود.[2]

همدم‌السلطنه سالها بعد در حدود ۱۳۲۷ / ۱۹۴۸ پس از جدایی آتابای شوهر دیگری به نام بهران اختیار کرد. سپس، بنابه عللی نامشخص، این ازدواج را فاقد اعتبار خواند و با یکی از وکلای جوان تهران به نام امیر اصلانی ازدواج کرد. ولی در همان سال باز هم طلاق گرفت و دیگر شوهری انتخاب نکرد. در سال ۱۳۵۷ که رژیم پهلوی فروریخت، همدم‌السلطنه نیز، مانند ملکه عصمت، از معدود اعضای خاندان پهلوی بود که در ایران مانده بود. نخست تنی چند از پاسداران کمیته‌ها او را به‌اشتباه به جای فاطمه پهلوی بازداشت کردند؛ امّا پس از چندی از او رفع بازداشت شد[3] و در تهران می‌زیست تا فوت کرد. روی هم رفته عصمت از جانب همدم‌الملوک چندان ناراحتی نداشت. وجود همدم‌الملوک نیز در دربار مورد توجه نبود و ملکه تاج‌الملوک عنایتی به او روا نمی‌داشت، هرچند که دختر شاه بود. امّا از آنجا که رقیب دختران تاج‌الملوک انگاشته می‌شد وقع و احترامی به او نمی‌نهادند و نیمه‌منزوی بود.

هنگام ازدواج رضاخان با عصمت‌الملوک، فرزندان رضاخان از بطن تاج‌الملوک بسیار خردسال بودند. شمس که متولد ۱۲۹۶ ه.ش بود، در حدود شش سال و نیم داشت، محمدرضا و اشرف که متولد ۱۲۹۸ ه.ش بودند، زیر پنج سال داشتند. تا زمانی که شاه و خانوادهٔ سلطنتی در کاخ شهری می‌زیستند برخوردهای چندانی میان دو همسر شاه به وجود نمی‌آمد؛ امّا در تابستان وضعیت به گونهٔ دیگری بود. در آن

---

۱. دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی: در حاشیهٔ سیاست خارجی از دوران نهضت ملی تا انقلاب، تهران، نشر گفتار، ۱۳۷۸، ص ۱۵۲. ۲. از ظهور تا سقوط، اسناد لانهٔ جاسوسی، (پیشین)، ص ۱۲۵.
۳. روزنامه‌های اطلاعات و کیهان در اسفندماه ۱۳۵۷.

زمان ییلاق رفتن یکی از ضرورتهای زندگی در اغلب شهرهای ایران بود. شهرهایی که در تابستان هوای گرم و زننده‌ای داشتند، از جمله تهران، معمولاً جای زیستن نبودند و طبقات اشرافی و دولتمند و حتی طبقات متوسط و هر آن کسانی که دستشان به دهانشان می‌رسید، برای تابستان دامنه‌های خوش‌آب و هوای البرز را انتخاب می‌کردند. بیشتر شهرهای ایران حومهٔ ییلاقی داشتند که به علت واقع بودن در ارتفاعات یا قرار داشتن در کنار دریا و رود وضعیت اقلیمی آنجا بهتر از داخل شهرها بود. به عنوان مثال، برای بیش از یک قرن مردم شهر آمل در مازندران تابستان از هوای شرجی و گرم آن شهر که توأم با حمله دسته‌های انبوه پشه بود به ییلاقات لاریجان پناه می‌بردند. در بیشتر شهرهای ایران این ییلاق‌نشینی به صورت عادت درآمده بود. حتی در دوران اشاعهٔ بیماریهای همه‌گیر نیز ساکنان دولتمند شهرها به ییلاقها پناهنده می‌شدند.

در تابستان فصل رفتن به شمیرانات از پانزدهم خرداد که هوا رو به گرمی می‌رفت آغاز می‌شد و تا پانزدهم شهریور ادامه می‌یافت. هر کس که توانایی داشت و قبلاً باغی در یکی از دهکده‌های شمیران خریده و در آن عمارتی بنا کرده بود، خانواده و خدم و حشم خود را به آن باغ انتقال می‌داد و از هوای خوش و لطیف دامنه‌های جبال البرز محظوظ می‌شد.

بسیاری از مردم در باغها چادر می‌زدند. بعضی خانه‌های روستایی یا قسمتی از باغهای ییلاقی را سه‌ماهه اجاره می‌کردند.

چادرنشینی در قرن نوزدهم و نیمهٔ اول قرن بیستم در ایران، رسمی جاافتاده بود و بسیاری از رجال ایران دوست داشتند شبها در هوای آزاد و در زیر چادر یا زیر پشه‌بند بخوابند و چهچهه پرندگان را که در آغاز روز جایگزین زمزمهٔ شبانهٔ سیرسیرکها و انواع حشرات می‌شد، بشنوند و در شب حرکت ماه تابان در آسمان را تماشا کنند.

عمارات نیز بالکن و تراس و غلام گردش داشت و اغلب صاحبان آن عمارات روی تراس و مهتابی می‌خوابیدند و از تماشای آسمان پر از اختران و حرکت شهابها و سقوط آنها لذت می‌بردند. یک دیپلمات انگلیسی که شهرت زیادی هم دارد به نام سر نانچیبول هیوگنس که در سالهای میانی سلطنت رضاشاه و پیش از آغاز مأموریت سر ریدر بولارد در ایران، یعنی پیش از سال ۱۳۱۸ ه.ش، وزیرمختار آن کشور در

ایران بوده است، در کتاب خاطرات خود از روزها و شبهای قلهک و سفارتخانه تابستانی انگلستان در باغی دلگشا که در آن دهکده قرار داشته است به گونه‌ای یاد می‌کند که گویی از بهشت سخن می‌راند.[۱]

نه‌تنها سفارت انگلستان، بلکه سفارتخانه‌های فرانسه و آلمان و ایتالیا و عثمانی [بعداً ترکیه] و روسیه تزاری، اقامتگاه تابستانی در شمیرانات داشتند و محل تابستانی سفارت روسیه تزاری در زرگنده، آن‌قدر اهمیّت داشت که ساکنان زرگنده از روی کج‌فهمی و نادانی و بی‌حسی خود را تحت‌الحمایهٔ دولت روسیهٔ تزاری می‌انگاشتند، کما اینکه ساکنان قلهک تحت‌الحمایه انگلستان بودند. امّا دیگر سفارتخانه‌ها چنین امتیازی نداشتند و حوزهٔ مصونیت سیاسی آنها محدود به همان پارک محل استقرارشان بود.

انگلیسی‌ها و روس‌ها با انتخاب قلهک و زرگنده در شمال تهران و جاده‌ای که به سوی تجریش و نیاوران و دربند و سربند می‌رفت، بهترین گزینش را کرده و از همین روی شمیرانات روی به آبادانی رفت.

در حدود سالهای ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۶ هـ.ش قصبهٔ تجریش تعریض شد. دو میدان بزرگ در آن احداث گردید و به صورت کنونی درآمد. هیچ‌یک از جلسات هیأت دولت در ایام تابستان در شهر برگزار نمی‌شد، بلکه یکی از قصرهای اعیانی شمال شهر در شمیرانات را که در باغ بزرگی قرار داشت اجاره کرده در آنجا، در زیر یک پوش یا چادر بزرگ جلسهٔ هیأت دولت را برگزار می‌کردند. گاهی قصر صاحبقرانیه به مقر برگزاری جلسات هیأت دولت اختصاص می‌یافت. رئیس‌الوزراء و وزیران نیز به باغهایی در شمیران انتقال می‌یافتند. اغلب توانگران داشتن باغ ییلاقی را در شمیران از اسباب بزرگی می‌دانستند. و نوشتیم که رضاخان در دوران وزارت جنگ قسمت کوچکی از باغ سعدآباد را خریده بود.

در آنجا عمارت کهنه‌ای ساخته شده بود که سردار سپه یک بار با فرستادن تمام

---

۱. خاطرات وی که شامل دوران خدمت او در وزارت خارجه انگلیس و مأموریتهایی در مناطق مختلف جهان ازجمله خاورمیانه و ایام اقامت در ایران و ترکیه است، به‌طور کامل به فارسی ترجمه نشده فقط بخش مربوط به ایران او در حدود ۵۵ سال پیش به وسیلهٔ علی محمد عامری، مترجم فقید، در ماهنامه یغما به چاپ رسیده است. عملیات جاسوسی آلمان در سفارت انگلیس در آنکارا به وسیلهٔ الیسا بازنا و زیر عنوان عملیات سیسرون در دوران تصدی هیوگسن در آنکارا در ۱۳۲۲/۱۹۴۳ انجام شده است.

وسایل لازم از شهر به سعدآباد یک ضیافت ناهار به افتخار قوام‌السلطنه، رئیس‌الوزرای پس از سیدضیاءالدین و دکتر محمدخان مصدق‌السلطنه، وزیرمالیه و عده‌ای دیگر از وزیران برگزار کرد.

قائم‌مقام‌الملک رفیع که برگزاری این ضیافت به او محول شده بود در خاطرات خود می‌نویسد که تمام وسایل از صندلی و میز ناهارخوری و سرویس قاشق و چنگال و بشقاب گرفته تا فرش و گلدان را با یک اتومبیل فورد قراضه از شهر به سعدآباد برده‌اند و در آن عمارت خالی و غیرمبله چیدند و ضیافت آبرومندانه برگزار شد.[۱]

۱. خاطرات قائم‌مقام‌الملک رفیع، چهل و دو سال در دربار پهلوی، به کوشش خسرو معتضد، تهران، نشر قطره، ۱۳۸۳، صص ۱۳۴ـ۱۳۱. در شهریور ۱۳۷۸ که نویسنده سردبیر ماهنامه «دو دنیا» بودم از طرف ماهنامه مصاحبه‌ای با سرپرست وقت کاخ سعدآباد (در حقیقت مجموعه کاخهای سعدآباد) انجام شد که گفته‌های نامبرده شمای کاملی از وضعیت کاخهای مزبور را در دوران پس از انقلاب تبیین و ترسیم می‌کند. در پاورقی رویدادهای سعدآباد متن تلخیص شده از مصاحبهٔ مزبور آورده می‌شود.

مجموعه کاخ موزه سعدآباد و نیاوران زیر مجموعهٔ سازمان میراث فرهنگی است که خود اکنون زیرمجموعهٔ نهاد ریاست جمهوری به شمار می‌آید. مجموعه کاخهای سعدآباد، محل زندگی و کار رضاشاه و پسرش محمدرضا بوده است. سابقهٔ این مکان به پیش از تشکیل حکومت پهلوی نیز بازمی‌گردد. در مجموعهٔ سعدآباد کاخی به نام کاخ احمدشاهی داریم که متعلق به دورهٔ احمدشاه قاجار است و در شمالی‌ترین نقطهٔ مجموعهٔ سعدآباد قرار دارد. رضاشاه، پس از به حکومت رسیدن، ساختمان کاخ احمدشاهی را می‌خرد و برای خود سفارش ساخت کاخی می‌دهد که امروزه از زیباترین کاخهای مجموعه سعدآباد است. این کاخ به نام کاخ سبز مشهور است و دلیل آن سنگهای سبزی است که در ساخت این مجموعه به کار رفته است. این کاخ درواقع اولین کاخی است که در دوران پهلوی به دست رضاشاه ساخته شده است. کاخ بعدی که به دنبال آن ساخته می‌شود، کاخ سفید است. اکنون دو چکمهٔ معروف رضاشاه به نشانهٔ نظامی‌گری او و سمبل این کاخ در مدخل آن گذارده شده است. در دوران محمدرضا پهلوی این کاخ محل اقامت و پذیرایی میهمانان و تشریفات محمدرضا بود. کاخهای بعدی که در این مجموعه وجود دارد، به دستور محمدرضا پهلوی ساخته شده است. پس از ساخت و ساز کاخها در سعدآباد، سفارش ساخت کاخهای دیگری در نیاوران داده می‌شود. البته در آغاز نیز سابقه‌ای از دورهٔ قاجار داریم. بنای کاخی به نام صاحبقرانیه که به دورهٔ ناصرالدین‌شاه قاجار بازمی‌گردد. فرح پهلوی هزینهٔ زیادی جهت تغییر دکوراسیون داخلی آنجا و مدرنیته کردنش کرد. به طور کلی، سیر پنجاه و هفت‌سالهٔ کاخ‌سازی خاندان پهلوی از کاخ سبز شروع شد. این مجموعه کاخها به خانوادهٔ پهلوی تعلق داشت. در حال حاضر، با حضور نهاد ریاست‌جمهوری در مجموعه سعدآباد، از تعدادی از این کاخها به عنوان مهمانسرا بهره‌برداری می‌شود. تعدادی از این کاخها نیز به عنوان کاخ ـ موزه مورد بازدید هموطنان قرار دارد. یکی از ساختمانهایی که از ابتدا شکل کاخ نداشته و اداری بوده، موزهٔ فعلی هنرهای زیبا است که در سابق محل استقرار وزارت دربار ←

← بوده است. از قبل تعدادی تابلوی نفیس نقاشی در اینجا وجود داشته است که به‌تدریج تکمیل شده و آرایش موزه‌ای به خود گرفته است. در حال حاضر یکی از نفیس‌ترین مجموعه‌های نقاشی رنگ و روغن در این موزه در معرض دید بینندگان قرار دارد. سه ساختمان نیز به‌تازگی مورد بهره‌برداری قرار گرفته که یکی ساختمان موزهٔ میرعماد است که موزهٔ خط و کتابت می‌باشد. دیگری ساختمان موزهٔ آبکار است که اشیای اهدایی خانم کلارا آبکار در آنجا نگهداری می‌شود. در واقع، ما تاریخ تحویل مینیاتور و کتابت خط را در این موزه‌ها داریم. این موزه‌ها قبلاً کاربری کاخ داشتند و برای فرزندان شاه ساخته شده بودند. دیگر کاخ - موزه‌ها به نام خودشان بهره‌برداری می‌شود، مانند کاخ سبز، کاخ صاحبقرانیه... که آرایش درونی آنها به همان ترتیبی است که شاه و خانواده‌اش از آن استفاده می‌کردند.

اغلب آثاری که داخل کاخ ـ موزه‌ها وجود دارد متعلق به خود کاخ است که در دورهٔ پنجاه‌سالهٔ پهلوی به مرور برای آن کاخ فراهم شده است. از آثار و مجموعه‌های موجود تعدادی جهت ساخت به کشورهای اروپایی سفارش داده شده بود و تعدادی نیز متعلق به کشور خودمان و هنرمندان داخلی است. به عنوان مثال، برای تهیهٔ آنچه در کاخ صاحبقرانیه وجود دارد، براساس علاقهٔ شخصی فرح تعدادی از متعلقات بناهایی که در شیراز خراب شده است، شامل سقفهای زیبای چوبی که کارهای رنگ روغن ارزشمندی روی آنها انجام شده و درهای نفیس، در کاخ فوق به کار رفته است. بسیاری از وسایل موجود در کاخ، همزمان با ساخت کاخ به هنرمندان خارجی و داخلی سفارش داده شده بود. تعدادی از وسایل موجود در کاخها نیز اهدایی شخصیتهای سیاسی داخلی و خارجی، رؤسای جمهوری و پادشاهان کشورهای مختلف به خانواده پهلوی است. آنچه ما به این مجموعه افزودیم و متعلق به دورهٔ پهلوی نیست، موزهٔ کتاب میرعماد است که تعدادی از آثار موجود در آنجا از دیگر موزه‌ها تهیه شده است. مجموعهٔ دیگر، موزهٔ استاد بهزاد است که آثار آن اهدایی فرزند مرحوم بهزاد به این موزه است.

یکی دیگر از همکاریهای خوب ما با دیگر سازمانها در اختیار قرار دادن فضا و مکان مناسب به سازمانهایی است که مایل‌اند تاریخچهٔ فعالیت خود را به طور علمی و مستند در محلی خاص ارائه دهند. در این راستا ساختمانی در شرف آماده شدن جهت موزهٔ ملی آب است. درواقع وزارت نیرو ساختمانی را جهت موزه فراهم می‌کند تا تاریخچهٔ تحولات آب و آبرسانی در کشور را به شکل موزه‌ای و علمی ارائه دهد. در مجموعهٔ سعدآباد (و نیاوران) برنامه‌های توسعه موزه‌داری به طور جدی دنبال می‌شود. قبلاً گفتم در مجموعهٔ سعدآباد ساختمانی به نام کاخ احمدشاهی داریم. ما در تلاش هستیم که بتوانیم کاخ ـ موزهٔ احمدشاهی را در آنجا دایر کنیم. [این کوشک در کاخ نیاوران هم هست که بسیار محقر و مختصر تزیین شده و فقط شامل ده دوازده عکس احمدشاه است]

به دلیل اینکه از دوران پهلوی آثار بسیار زیاد تصویری و مکتوب به جا مانده است، درصددیم تا محلی را به مرکز اسناد تاریخ معاصر تبدیل کنیم.

دو سازمان دیگر که با این مجموعه همکاری فشرده دارند، یکی ارتش جمهوری اسلامی ایران است که موزهٔ نظامی مستقر در اینجا نتیجهٔ سازماندهی و تلاش آنهاست. [در بازدیدی که نویسندهٔ کتاب از موزهٔ نظامی سعدآباد انجام دادم موزهٔ مزبور را هم بسیار ناقص دیدم. بجز تعدادی شمشیر و تفنگ و تعدادی

←

→ البسهٔ سپاهیان عصر باستان و بعد از اسلام اشیاء مهم دیگری دیده نشد. حتی یک نمونه از توپخانه اسبی، زره‌پوش، جیپ، کامیون، تانک‌های قدیمی در محوطه بیرونی موزه دیده نشد. این موزه مراحل طولانی تا تکمیل شدن را پیش روی دارد] سازمان دیگر، سازمان محیط زیست است که متولی راه‌اندازی موزهٔ تاریخ طبیعی بود که به دلایلی، از جمله پیش آمدن اجلاس تهران، متوقف شد. در تلاشیم بتوانیم با جلب نظر سازمان محیط زیست مجدداً این موزهٔ پربیننده را بازگشایی کنیم.

همهٔ قشرهای مردم از خرد و کلان جزو بازدیدکنندگان مجموعهٔ کاخ ـ موزه‌ها هستند. بازدیدکنندهٔ خارجی نیز به تعداد زیاد داریم. امکاناتی که ما برای نسل جوان و در واقع دانش‌آموزان و دانشجویان تحت آموزش فراهم کرده‌ایم این است که آنها در صورت بازدید گروهی، می‌توانند به‌رایگان از این مجموعه استفاده کنند. برای محققان نیز بازدید رایگان است. دانشجویان و محصلان، در صورت مراجعه به صورت فردی، می‌توانند از بلیتهای نیم‌بها استفاده کنند.

از دیگر تسهیلات، امکان پذیرایی در رستورانها و بوفه‌های مستقر در مجموعه است. بازدیدکنندگان، به دلیل وسعت مکان، با مینی‌بوس از قسمتهای مختلف بازدید می‌کنند. در مجموعهٔ سعدآباد (و نیاوران) فعالیتهای مختلف فرهنگی وجود دارد. ما در اینجا سالن آمفی‌تئاتر داریم که در اختیار هنرمندان قرار دارد تا بتوانند نمایشنامه‌های سنتی و ملی را به صورت موسیقیایی و یا کلامی اجرا کنند. سالن سینمایی در کاخ ـ موزهٔ ملت یا همان کاخ سفید شاه داریم که امکان پخش فیلم را مهیا می‌سازد. همچنین، در سعدآباد آموزشگاه بزرگی داریم که مردم می‌توانند فرزندانشان را جهت یادگیری هنرهای سنتی به این آموزشگاه بیاورند که استادان آن نیز از استادان به‌نام ایران هستند. همچنین، کارگاههای تولید آثار هنری سنتی در کنار آموزشگاه وجود دارد که هنرآموزان این مرکز می‌توانند آثار خود را در آنجا تولید و به معرض فروش برسانند.

ما توانسته‌ایم ارک پهلوی را به عنوان بخشی از تاریخ معاصر حفظ کنیم و در معرض دید عموم قرار دهیم. در کنار آن نیز توانسته‌ایم قابلیتهای دیگری به مجموعه در جهت پیشبرد اهداف فرهنگی و حفظ موزه‌داری ارائه دهیم.

به طور کلی، بیشتر تبلیغات به وسیلهٔ شبکه‌های مختلف صدا و سیما صورت می‌گیرد و به این ترتیب این کاخها معرفی می‌شوند. به وسیلهٔ مطبوعات نیز در طیف وسیعی اقدام به معرفی این بناها شده است. به مناسبت روزهای مختلف، مانند ۲۸ اردیبهشت روز جهانی موزه، که در داخل آن کشور از آن به عنوان هفتهٔ میراث فرهنگی یاد می‌کنیم؛ دههٔ فجر؛ هفتهٔ دولت، و... نمایشگاهها و... تخفیفهای ویژه‌ای در نظر می‌گیریم که با انعکاس آن در مطبوعات و صدا و سیما جنبهٔ تبلیغی می‌یابد. همچنین فعالیتهای جنبی مانند آمفی‌تئاتر و سالن سینما از دیگر فعالیتهای تبلیغی است. درکنار این موارد ما با افتتاح هر کاخ ـ موزه، یک بروشور و پوستر تهیه می‌کنیم. امروزه اغلب کاخ ـ موزه‌های ما دارای بروشور پوستر و کیت اسلاید است که در دسترس عموم قرار دارد.

با قرار گرفتن این کاخها، در اختیار سازمان میراث فرهنگی، برنامه‌های محافظتی و ترمیمی لازم اعمال شد. در سالهای پس از انقلاب کلیهٔ کاخها و اشیای داخل آن به طور مرتب در معرض رسیدگی فنی قرار داشته است. یکی از کارهایی که به طور مستمر انجام می‌گیرد، گندزدایی آثار و سمپاشی است. آثار

←

← بی‌شماری که در این مجموعه قرار دارند، اعم از تابلوها، وسایل، مبلمانها و فرشها امکان دارد در معرض فرسایش قرار گیرند. این آلودگیها می‌توانند آلودگی محیط زیست محیطی باشند که آنها را ضدعفونی می‌کنیم و در واقع محافظت آزمایشگاهی روی آن انجام می‌شود. ساختمانها نیز، به دلیل قدمت پنجاه ـ شصت هفتاد ـ هشتاد ساله‌شان، اغلب دچار فرسودگی می‌شوند که تحت نظارت معاونت حفظ و احیای سازمان میراث فرهنگی ترمیم می‌شوند. براساس میزان اعتباری که سازمان در اختیار ما قرار می‌دهد، این ساختمانها محافظت و مرمت می‌شود.

تا این زمان مردم برای دیدن خانهٔ شاه به این مجموعه می‌آمدند. می‌خواستند ببینند شاه چگونه زندگی می‌کرده است. آشنایی با شیوهٔ زندگی شاه تنها هدف آنان از بازدیدشان بود. در صورتی که ما خود را موظف می‌دانیم تاریخ پهلوی و عملکرد آن را در شکلی عملی از طریق مجموعهٔ حاضر در اختیار مردم قرار دهیم. ما به طور جدی کار تکمیل کتابخانهٔ نیاوران را دنبال می‌کنیم. با توجه به مدارک ارزشمندی که در اختیار داریم در آیندهٔ نزدیک خواهیم توانست تاریخ معاصر را به نحو احسن به مردم معرفی کنیم. هدف ما این است که اگر بازدیدکننده‌ای از یکی از کاخها دیدن می‌کند، صرفاً نظاره‌گر اتاق و ملزومات آن نباشد بلکه به حوادثی که در این کاخها و به دست افراد خاص رخ داده است، پی ببرد. مردم می‌بایست به عمق اتفاقاتی که در اینجا افتاده و در واقع سرنوشت آنان را رقم زده است، پی ببرند.

خلاصهٔ کلام اینکه، ما در تلاشیم تا با بیان علمی، تاریخی معاصر کشور را از دریچهٔ موزه معرفی کنیم. در واقع، ما می‌خواهیم ابعاد این ارک حکومتی را به مردم بشناسانیم و در قالب ارک حکومتی بتوانیم ابعاد تأثیر و تأثر آن را بیان کنیم. ما به دنبال این مطلب هستیم تا در مورد عصر پهلوی دیدی کامل و علمی در اختیار مردم قرار دهیم و هموطنانمان را به معرفت خاصی از تاریخ معاصر برسانیم.

البته با وجودیکه از تاریخ بیان این جملات حدود ۱۰ سال می‌گذرد مجموعه کاخهای سعدآباد ـ نیاوران مشکلات و عقب‌ماندگی‌های متعددی را به نمایش می‌گذارند. کاخ نیاوران فاقد آبریزگاههای در دسترس بازدیدکنندگان است. یک رستوران درست و حسابی ندارد. کوشک احمدشاهی بسیار محقر و مختصر است. بوروکراسی تحمیل شده از سوی سازمان میراث فرهنگی دست و پای مدیران این مجموعه را بسته است، فاقد اختیارات هستند و به همین رو نمی‌تواند جهانگردان و ایرانگردان را به حد درخور توجهی جذب کند.

۱۷

از خانهٔ ما بروید

باغی که شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما در بومهن به رضاخان سردارسپه هدیه کرد علی‌الظاهر به سردارسپه فروخته شده بود امّا همه می‌دانستند که مبلغی که فرمانفرما آن هم به صورت قسطی بابت آن باغ از رضاخان دریافت کرد ثمن بخس یعنی ناچیز بود و قیمت واقعی آن باغ به شمار نمیرفت و فرمانفرما آن باغ را تقریباً مفت و رایگان به رضاخان تقدیم کرد تا باب دوستی با آن مرد مقتدر را بگشاید؛ زیرا فرمانفرما که رضاخان را در درجات پایین و نایبی و سلطانی (سروانی) دیده بود، پیش‌بینی می‌کرد اقتدار رضاخان از آن بیشتر شود و به مقامات مهم‌تری برسد، از این رو تصمیم گرفت مناسبات خود و او را حسنه کند.

دو آبادی بومهن و رودهن اکنون به صورت دو شهر کوچک، ولی پاکیزه و مدرن درآمده‌اند و البته بخشداری هستند؛ اما چون جمعیت آنها بیش از پنج هزار نفر است شهر تلقی می‌شوند و شهردار دارند. بومهن و رودهن، سی و چند سال پس از تاریخی که فرمانفرما باغ بزرگ خود را در بومهن به رضاخان تقدیم کرد دو دهکدهٔ کوچک بیش نبودند و در زمستان سال ۱۳۳۲ که محمدرضا پهلوی و ملکه ثریا برای سرکشی و به طور تصادفی به آن دهکده‌ها رفتند، هریک از آن دهکده‌ها دهدار داشت و محمدرضا و ملکه ثریا برای تظاهر و تبلیغ به مردم‌دوستی وارد یک مدرسهٔ روستایی شدند و کنار دانش‌آموزان نشستند و از آنجا به یک خانه رفتند و در کنار مرد روستایی صاحبخانه و همسر او نشستند و چای نوشیدند و خبرنگاران عکاس تصاویری از شاه و ملکه در آن مدرسه و خانه برداشتند که در جراید به چاپ رسید.

رضاخان سردارسپه پس از اینکه با عصمت دولتشاهی ازدواج کرد برای تفریح و سیر و سیاحت و برای اینکه آن زن جوان و زیبا افسرده نشود که شوهرش فقط به همسر اول خود توجه نشان می‌دهد، او را سوار اتومبیل می‌کرد و به بومهن می‌برد و یک روز تمام را در کنار او در باغ خود که عمارت کهنه‌ای داشت به سر می‌برد و در آن روز به او بسیار خوش می‌گذشت. زیرا از بودن در کنار عصمت‌خانم لذّت می‌برد و از شنیدن سخنان او که گاهی کودکانه می‌بود، محظوظ می‌شد.

وقتی رضاخان صاحب باغ بزرگ بومهن شد لذّت باغ و ملک داشتن را چشید و طولی نکشید که با کمک محمدرضا شریعتمدار رشتی معروف به حاج قائم‌مقام‌الملک رفیع، که مشاور او بود، شروع به خریدن اراضی سعدآباد دربند کرد و آن‌جا را هم به عنوان محل ییلاقی خود تخصیص داد.

قائم‌مقام‌الملک رفیع در یادداشتهایی که در حدود سال ۱۳۳۱ـ۱۳۳۲ نوشت، موضوع خریداری باغ و اراضی سعدآباد را یادآوری کرده است.

رضاخان در طول ۲۰ سال از ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰ سعدآباد را به صورت یک ورسای یا تریانون ــ باغهای ییلاقی سلاطین قدیم فرانسه ــ درآورد و در آن پارک وسیع عماراتی برای خود و دو همسر و نیز فرزندان خود که به‌تدریج رشد می‌کردند ساخت.

سعدآباد باغ نیست، یک پارک بزرگ است. سعدآباد در طی یک یا چند سال ساخته نمی‌شود. بناهای اولیه و پراکندهٔ آن در طی ۲۰ سال از ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰ بنا می‌گردد، خانه‌های قدیمی اطراف، صیفی‌کاریها، باغهای کوچک، تپه‌های به حال خود رها شده به‌تدریج و البته به ثمن بخس (بهایی ناچیز) به‌زور خریداری و به مجموعهٔ اراضی سعدآباد افزوده می‌شود.

رضاخان که در ۱۳۰۴ رضاشاه می‌شود، آرزوهای هرگز به واقعیت نپیوستهٔ دوران جوانی و نوجوانی را در سعدآباد بازمی‌یابد. از میان سعدآباد رودخانهٔ سربند عبور می‌کند. صدای شرشر آب در تمام ساعات شبانه‌روز مانند آهنگی شیرین و خواب‌آور گوشها را می‌نوازد.

قصرهای کوچک رضاشاه به مرور ساخته می‌شود. پس از واقعهٔ سوم شهریور ۱۳۲۰ این قصرها مدتی به حال خود رها می‌شود؛ امّا از نو، از حدود سال ۱۳۲۶

به بعد، دستی به سر و روی عمارات می‌کشند و آنها را مرمت می‌کنند و رنگ می‌زنند. معماری جدید جای خود را در کاخهای رضاشاهی می‌گشاید. سال ۱۳۲۸ اوج معماری و نوسازی سعدآباد است. در سالهای پس از ۱۳۴۵ نیز این عمارات دوباره نوسازی می‌شود و به صورت موزه‌هایی از نفایس درمی‌آید.

عصمت پهلوی که تا سال ۱۳۵۷ شاهد نوسازی و جلال و شکوه کاخها بوده است و پس از انقلاب نیز در ایران می‌ماند، خاطرات بسیاری برای گفتن از این کاخها دارد که خیلی کم می‌گوید؛ اما همان اندازه هم که می‌گوید، شنیدنی است.

هر سال که دربار زودتر از فرارسیدن تابستان از قصرهای شهری به سعدآباد انتقال می‌یابد برای عصمت پهلوی کابوس، ماجراآفرین و دلهره‌آور است.

عمارات سعدآباد در نزدیک هم قرار دارند. رضاشاه قادر نیست بدون همسر محبوب خود عصمت خانم که حالا والاحضرت عصمت‌السلطنه خوانده می‌شود و اطرافیان وی را علیاحضرت می‌خوانند، زندگی کند. تاج‌الملوک از این همسایگی هوو در رنج است. بویژه که عمارت قدیمی مخصوص عصمت‌خانم خزینهٔ حمام نیز دارد.

دیوارهای منازل داخل باغ سعدآباد را برداشته بودند. عصمت در عمارت مخصوصی زندگی می‌کرد. ندیمه‌های مشهدی ملکه تاج‌الملوک هر شب با چوب و چماق به ساختمان عصمت‌خانم حمله می‌کردند. سالهای اول عصمت‌خانم می‌ترسید و گریه می‌کرد و دستور می‌داد درهای عمارت را قفل کنند، اما به‌تدریج عادت کرد. وقتی رضاشاه فهمید ندیمه‌های ملکه تاج‌الملوک مزاحم عصمت‌خانم می‌شوند، به او گفت هر زمان آنان ایجاد مزاحمت کردند، به من خبر بده.

عصمت‌خانم پس از شروع یورش ندیمه‌ها و کلفتهای مشهدی ملکه تاج‌الملوک، در عمارت را قفل می‌کرد و یکی از نوکرها یا کلفتها را از پنجرهٔ پشت عمارت به کاخ رضاشاه می‌فرستاد تا او را خبر کند. در سالهای آخر که تلفن داخلی در سعدآباد به کار افتاده بود، او شمارهٔ دورقمی اتاق شوهرش را می‌گرفت و به او خبر می‌داد. رضاشاه قدم‌زنان خود را به عمارت عصمت‌خانم می‌رساند. و ندیمه‌ها به دیدن او می‌گریختند.

در طول آن هجده سال از ۱۳۰۲ تا ۱۳۲۰ لحظه‌ای نبود که تاج‌الملوک از آزار

هوویش کوتاه بیاید.

سالها بعد عصمت‌الملوک خاطرهٔ آن روزهای همسایگی با تاج‌الملوک را چنین بیان می‌کرد:

«شب عروسی، او دم در حیاط ایستاده بود و چون از این موضوع خیلی ناراحت بود، مرتب فحش می‌داد و جیغ می‌کشید؛ او نمی‌خواست هوو داشته باشد، چند نفر را هم با خود آورده بود تا به نحوی مجلس عروسی را به هم بزنند. امّا سردارسپه متوجه شد و به چند سرباز دستور داد او را از مجلس خارج کنند و به خانه‌اش ببرند.»

در طی سالهای بعد، چه در کاخ مرمر و چه در سعدآباد، تاج‌الملوک گاهی محمدرضا کودک خردسال خود را به سراغ عصمت‌خانم می‌فرستاد که کوبهٔ در خانهٔ مخصوص او را به صدا درآورد. وقتی در باز می‌شد محمدرضا مؤدبانه می‌گفت: «لطفاً سرکار خانم عصمت‌خانم بیایند دم در.»

درخواست ولیعهد خردسال به عصمت‌خانم ابلاغ می‌شد. بالاخره او ولیعهد رضاشاه بود. عصمت‌خانم چادر به سر می‌کرد و جلوی در می‌آمد. با احترام سلام می‌کرد و می‌گفت: «والاحضرت، تشریف بیاورید تو.»

محمدرضا می‌گفت: «خانم، مادرم سلام رساندند و فرمودند جای شما اینجا نیست، اینجا منزل ماست و شما بی‌خود تشریف آورده‌اید اینجا، از اینجا بروید ما را راحت بگذارید.»

عصمت‌خانم خاضعانه و شرمنده سر به زیر می‌افکند و می‌گفت: «بسیار خوب؛ امّا اجازه بدهید از اعلیحضرت همایونی بپرسم، اگر اجازه دادند به روی چشم.»

این رفتار ولیعهد مربوط به دوران کودکی او بود. پس از بازگشت از اروپا دیگر تحت تأثیر مادر خود قرار نمی‌گرفت و کاری به زن پدرش نداشت.

عصمت‌الملوک سالها بعد گفت:

«همسر دوم رضاشاه، همین تاج‌الملوک، زنی حسود بداخلاق، زشت و یقور بود که چشم دیدن هیچ کس را نداشت و اصلاً نمی‌خواست هوو داشته باشد. دشمنی تاج‌الملوک با من از همان شب عروسی من که یکدفعه جیغ و فریادش به هوا رفت شروع شد. دائماً در زندگی من دخالت می‌کرد و به خودش اجازه می‌داد هر کاری را انجام دهد. کسی هم نمی‌توانست حرفی بزند. بسیار حسود و از خود راضی بود.

با توران (همسر دیگر رضاشاه پیش از عصمت) هم رفتار خوبی نداشت. هر روز در

این فکر بود که با دسیسه مشکلی فراهم کند و در این راه از هیچ اقدامی فروگزاری نمی‌کرد. گاهی به یک زن مشهدی متوسل می‌شد که برایش جادو و جنبل کند، به دعانویس و رمال مراجعه می‌کرد. یک بار در تپه علی‌خان در نزدیک کاخ سعدآباد زیر پل نعش پوسیدهٔ بچه‌ای را گذاشته بود[1] باغبان کاخ [جنازه] بچه را دیده بود او را با خود آورده و به رضاشاه نشان داد. شاه هم سرش را تکان داد و رفت. موقعی که حمام می‌رفتم متوجه می‌شدم در آب حمام دارو ریخته و یا آنکه به کلفت‌های خود دوا می‌داد تا به من بخورانند و مرا مسموم کند که نمی‌خوردم.

«رفتارش با رضاشاه هم بسیار بد بود. پشت سر او راه می‌افتاد و مرتباً به او فحش می‌داد. حرف شاه را اصلاً گوش نمی‌کرد. از عادتهای زشت او ایستادن پشت در و گوش دادن به حرفهای او بود. این کارها را می‌کرد تا از علاقهٔ رضاشاه نسبت به من کم کند ولی این کارهای او مؤثر واقع نمی‌شد. برعکس موجب شده بود شاه دیگر معاشرتی با او نداشته باشد و تنها از این جهت که مادر ولیعهد و شمس و اشرف و علیرضا بود از او جدا نمی‌شد و هر چند وقت به بچه‌های او سر می‌زد. شاه که به‌خوبی از اعمال و رفتار او اطلاع پیدا کرده بود به من سفارش می‌کرد از او دوری کنم و هیچ معاشرتی با او نداشته باشم. تاج‌الملوک بعضی از وقت‌ها افرادی را می‌فرستاد با من دعوا کنند. حتی بچه‌های خود را برای دعوا گرفتن می‌فرستاد.

«وقتی که در نزدیک کاخ مرمر زندگی می‌کردم، یک روز محمدرضا آمد و گفت: «از اینجا بلند شوید، اینجا خانه ماست.» با این‌همه تاج‌الملوک هیچ وقت به هدف خود نرسید و نتوانست نظر شاه را از من برگرداند. من هم هیچ وقت در برابر اذیت‌کاری نمی‌کردم و شاه همیشه می‌گفت: «بارک‌الله کار خوبی کردی که جواب ندادی» و همیشه مرا از معاشرت با او منع می‌کرد.»[2]

فردوست که در مورد تاریخ ازدواج رضاخان سردارسپه با ملکه توران امیرسلیمانی اشتباه می‌کند و تاریخ این ازدواج را به جای ۱۳۰۰ سال ۱۳۰۶ می‌داند، معهذا چون در کودکی شاهد زندگی خانوادگی رضاشاه بوده است، مشاهداتی دارد که ذکر آن بی‌مناسبت نیست؛ امّا باید نکات ضعف و اشتباههای آن را هم در نظر داشت. او می‌نویسد:

---

۱. خانم عصمت‌الملوک برای نویسنده توضیح داد که اسکلت بچه مرده‌ای را زیر پل دفن کرده بودند.

۲. خاندان پهلوی از زبان یکی از همسران رضاشاه، مصاحبه با عصمت‌الملوک دولتشاهی ـ مرتضی رسولی، فصلنامه تاریخ معاصر ایران، شماره ۲۳، پاییز ۱۳۸۱ صص ۳۲۱ـ۳۵۴.

«رضاخان پس از تولد علیرضا (شاید از حدود سال ۱۳۰۱)، دیگر با مادر محمدرضا رابطهٔ زناشویی نداشت و علت شاید خشونت مادر محمدرضا بود که پس از رسیدن به مقام سلطنت برای رضا تحمل‌ناپذیر بود. رضاخان گاهی به اندرونی می‌آمد. من هم بودم. از مادر محمدرضا احوالپرسی می‌کرد و کمی در سالن که مادر محمدرضا نشسته بود، قدم می‌زد ولی نمی‌نشست که زودتر برود. این زن تا زمان انقلاب زنده بود و حدود ۷۸ سال داشت.[۱] محمدرضا، پس از سفر سوییس، روزی گفت که پدرم می‌گوید از سن ۳۵سالگی نسبت به زن بی‌تفاوت بوده‌ام[۲] این حرف به نظر من [فردوست] صحیح است. و او ارتباط جنسی محدود داشت.[۳] در زمان کودتا احتمالاً چهل‌ساله بود[۴]. و پس از آن شنیده نشد که زنی به عنوان معشوقه داشته باشد و مادر محمدرضا نیز، با آن حسادتی که داشت هیچ‌گاه از این بابت گله‌ای نمی‌کرد یا حداقل من نشنیدم.

«در زمانی که تنها زن رضاخان مادر محمدرضا بود، اوضاع دربار آرام بود. یک سالی که توران همسر رضا شد همیشه جنجال و دعوا بود و پس از آن دسته‌بندی و جنجال بین مادر محمدرضا و عصمت بود.

«رضا هیچ وقت با زن زندگی نمی‌کرد.[۵] روزهای پنجشنبه، ساعت نیم بعدازظهر، نزد

---

۱. باید بیشتر باشد، زیرا ملکه مادر در حدود نودسالگی فوت کرد.

۲. این گفته درست نیست، زیرا اگر فرض کنیم رضاخان در ۴۴ سالگی کودتا کرد و در ۴۸ سالگی به سلطنت رسید تولد علیرضا، غلامرضا، عبدالرضا و دیگر فرزندان اخیر او که بین سالهای ۱۳۰۱ تا ۱۳۱۱ انجام شد، خبر از آن می‌دهد که چنین نبوده است. باید در نظر داشت که اشرف پهلوی نوشته است احتمالاً سن پدرش در هنگام فوت بیشتر از آن بود که اعلام شده بود. با توجه به نبودن مدارک دقیق در عصر قاجاریه نکتهٔ جالبی است که باید کتاب آقای فردوست را از شگفتیهای ادبیات تاریخی انگاشت. از قول فردوست گفته شده است رضاخان از ۳۵ سالگی نسبت به زن بی‌اعتنا بوده است و نیز آورده شده که او در ۴۰ سالگی کودتا کرد می‌دانیم که رضاخان در اواخر ۱۳۰۰ با ملکه توران و در ۱۳۰۲ با ملکه عصمت ازدواج کرد. حال باید پرسید اگر رضاخان از ۳۵سالگی به جنس زن بی‌اعتنا بوده با توجه به تولد شمس در ۱۲۹۶ و محمدرضا و اشرف در ۱۲۹۸ و علیرضا در ۱۳۰۱ و غلامرضا در ۱۳۰۲ و دیگر فرزندان از بطن ملکه عصمت تا سال ۱۳۱۱، این بی‌اعتنایی تا چه حد بوده است و در حالی که او بی‌اعتنا بوده، چگونه صاحب این‌همه فرزند شده است؟

۳. این گفته هم درست نیست. زیرا در بسیاری از یادداشتها و خاطرات رجال و نظامیان بلندپایه دوران رضاشاه آورده شده است شاه ساعت ۸ شب (۲۰) به اندرونی می‌رفت و دیگر هر واقعه‌ای که روی می‌داد دیدار با شاه میسّر نبود و حتی کسانی که ساعتی قبل به دربار احضار شده بودند، وقتی ساعت از ۸ شب می‌گذشت نمی‌توانستند به حضور شاه برسند و روز بعد شرفیاب می‌شدند.

۴. باید مسن‌تر بوده باشد.

۵. این نکته هم صحیح نیست. هر شب به اندرون و نزد عصمت‌خانم می‌رفت.

عصمت می‌رفت و علت آن استحمام ایرانی (خزینه و دلاک) بود که بدان علاقه داشت. پنج بچه‌ای که از عصمت پیدا کرد در همین ساعات بود و لاغیر. این امر حسادت مادر محمدرضا را به اوج می‌رساند.

«مادر محمدرضا تعدادی زن به عنوان ندیمه داشت که از خانواده ناظر (از خانواده‌های معروف مشهد) بودند. اعضای این خانواده به علت اطاعت و حرف‌شنوی زیاد توانستند نزد محمدرضا و شمس و اشرف بهترین موقعیت را پیدا کنند. آنها به دلیل این موقعیّت از کوچکترین اسرار خانوادهٔ سلطنتی مطلع بودند. حال آیا این اطلاعات را به جایی می‌دادند یا خیر، دانستن آن برای من غیرممکن بود چون بسیار تودار بودند.[۱]

زمانی که من به دربار وارد شدم هجوم مادر محمدرضا به عصمت در اوج بود. در آن زمان دیوارهای قبلی داخل باغ سعدآباد را برداشته بودند. و برای هر یک از اعضاء خانواده پهلوی ساختمانی درست کرده بودند. (به شکلی که اکنون است). ندیمه‌های مشهدی مادر محمدرضا به دستور او با چوب و چماق به ساختمان عصمت حمله می‌بردند. به محض اینکه عصمت از حمله باخبر می‌شد، درهای ساختمان را قفل می‌کرد و خود در اتاقی مخفی می‌شد و از آنجا به رضاخان خبر می‌داد. رضا [شاه] قدم‌زنان، آرام‌آرام خود را به ساختمان عصمت نزدیک می‌کرد و مشهدی‌ها با دیدن او پا به فرار می‌گذاشتند. آنها پس از فرار مورد مؤاخذه مادر محمدرضا قرار می‌گرفتند که به آنها می‌گفت «ترسوها رضا که ترس ندارد» و به ترکی می‌گفت «کول‌باشیان» (خاک بر سرتان) مشهدی‌ها برای اینکه موقعیت خود را از دست ندهند، هر بار به مادر محمدرضا قول می‌دادند که دفعه دیگر استخوانهای عصمت را خرد خواهیم کرد. مادر محمدرضا می‌گفت «ببینیم و تعریف کنیم» امّا عجیب اینجاست که رضاخان هیچگاه مادر محمدرضا را به خاطر این رفتارش مورد ایراد قرار نمی‌داد و حتماً خوشش می‌آمد که دو زن از روی حسادت، به خاطر او چنین کارهایی کنند.

«او احترام مادر محمدرضا را داشت و آن هم به خاطر ولیعهدی محمدرضا بود! ولی

---

۱. ویراستار کتاب خاطرات فردوست که دایم در توهم نفوذ و توطنه بیگانگان غربی در مورد امور ایران به سر می‌برد و همه کس را جاسوس می‌بیند، در این مورد هم راه خطا می‌پیماید.

خانوادهٔ ناظر دام دنور و ندیمه و همدم تاج‌الملوک بودند. نویسنده یکی از این خانمها را که بسیار سالخورده بود در زمستان سال ۱۳۷۹ ه.ش به معرفی دوستم، آقای علی نجفیان از بازرگانان محترم کیش، ملاقات کردم. خانم پخته و بسیار فهمیده و هوشمندی بود که قرار گذاشتیم دیداری برای ضبط خاطراتش داشته باشیم. به علت گرفتاریهای من و عزیمت خانم مزبور به مشهد این دیدار انجام نشد. خانم مزبور اطلاعات مفیدی داشت که شمّه‌ای از آن را برایم گفت.

عصمت را دوست داشت و پس از رفتن به جزیرهٔ موریس از او ملتمسانه خواست که نزد او بماند ولی عصمت بی‌وفایی کرد و پس از یکی دو ماه[۱] به ایران بازگشت ولی پسران و دخترانش[۲] تا مرگ رضاخان نزد او بودند.»[۳]

علت اینکه رضاخان در دوران سردارسپهی و رئیس‌الوزرایی و سپس سلطنت علاقه داشت صاحب فرزندان متعددی شود تلفات زیاد ناشی از مرگ و میر در نوزادان و اطفال آن زمان بود که حتی گاهی تمام فرزندان یک زوج را به هلاکت می‌رساند.

رضاشاه تمام تابستان را در سعدآباد می‌گذراند و فقط هر روز برای بازدیدهای معمولی از دانشکدهٔ افسری، لشکر یک پادگان مرکز، لشکر دوم پادگان مرکز، تسلیحات (تخشایی) ارتش، ایلخی ورامین و دیگر یگانهای ارتشی و نیز تشکیلات کل امنیه مملکتی (ژاندارمری) در خیابان شاهپور، همچنین تشکیلات کل نظمیهٔ مملکتی، صبح خیلی زود از سعدآباد راهی شهر می‌شد و به بازدیدهای همیشگی پرداخت.

رضاشاه در تابستان کمتر به سفر می‌رفت و فصل سفر او ماههای فروردین، اردیبهشت یا مهر و آبان بود، مگر اینکه واقعهٔ مهمی ناچارش می‌کرد راهی شهرستانها شود یا در آیین افتتاح یکی از طرحهای به اتمام رسیده شرکت کند.

رضاشاه صبح خیلی زود، یعنی در حدود ساعت ۳/۵ تا ۴ بامداد از خواب برمی‌خاست در همان ساعات زود بامدادی یک سینی چای و پنیر و نان گرم طبخ‌شده در نانوایی قصر و شهری[۴] کمی کره و مربا به شاه عرضه می‌شد که پس از صرف چند

---

۱. عصمت دولتشاهی در حدود هشت ماه در جزیرهٔ موریس بود و در اوایل سال ۱۳۲۱ به اتفاق فاطمه و حمیدرضا، فرزندانش، به ایران بازگشت. علت بازگشت او اصرار رضاشاه پادشاه مستعفی بود که نمی‌خواست محمدرضا و اشرف در ایران تنها باشند و در عین حال می‌خواست فاطمه و حمیدرضا تحصیلات خود را ادامه دهند. مدارک مربوط به بازگشت ملکه عصمت به ایران پس از هشت ماه و نه دو ماه اقامت در موریس، در اسناد دربار شاهنشاهی موجود بود که به آرشیو مؤسسهٔ مطالعات تاریخ معاصر منتقل شده و در آنجا نگهداری می‌شود. نویسنده، اسناد مزبور را در کتابهای رضاشاه پس از سقوط از انتشارات مؤسسه مزبور و نیز در کتاب «از آلاشت تا آفریقا»، نشر البرز، آورده‌ام.

۲. ملکه عصمت فقط یک دختر به نام فاطمه داشت. معلوم نیست چرا از کلمهٔ دختران استفاده شده است؟

۳. فردوست، همان کتاب.

۴. نان صبحانه ساکنان قصر سعدآباد در دربند، از نانوایی‌های سنگگ و تافتون و بربری دربند تأمین می‌شد.

لقمه اقدام به اصلاح ریش و سپس استحمام می‌کرد و در حدود ساعت ۴ و ربع سوار اتومبیل می‌شد. آنگاه به راننده دستور می‌داد به طرف یکی از پادگانها حرکت کند. عادت سحرخیزی از جوانی با رضاشاه همراه بود و پس از رسیدن به مقصد که حدود ساعت ۴/۵ یا ۵ بامداد و همراه با صبحگاه نظامیان بود و دقت در وضعیت پادگان و آشپزخانه و حتی مستراح و طویله اسبان و با دستمال دست کشیدن به زیر شکم ستوران و اطمینان از اینکه به‌خوبی قشو داده شده‌اند، به طرف قصر سلطنتی بازمی‌گشت و در حدود ساعت پنج و نیم به اتاق خود وارد می‌شد. بلافاصله یک سینی که در آن منقلی پر از زغالهای مشتعلی قرار داشت جلوی او می‌گذاشتند و پس از تفریح کشیدنی و مکیف مختصری کمی استراحت می‌کرد و از ساعت شش تا شش و نیم بامداد آمادهٔ دیدارهای صبحگاهی خود با رئیس ستاد ارتش و فرماندهان لشکرها می‌شد. در ساعت ۸ بامداد رئیس تشکیلات کل نظمیهٔ مملکتی را می‌پذیرفت و ساعت ۸:۳۰ نوبت رئیس اداره املاک پهلوی بود که به حضور می‌رسید و گزارش جریانهای مالی املاک را به عرض می‌رساند.

دیگر دیدارها با نخست‌وزیر و وزیران، بویژه وزیر طرق (راه)، وزیر جنگ، وزیر داخله، در فاصلهٔ ساعت ۹ تا ۱۱ صبح انجام می‌شد.

رضاشاه در ساعت ۱۱:۳۰ سر میز ناهار حضور می‌یافت. اغلب ملکه تاج‌الملوک و فرزندان و از سال ۱۳۱۵ به بعد، دو داماد شاه، فریدون جم و علی قوام و از سال ۱۳۱۸ به بعد شاهزاده‌خانم فوزیه، همسر ولیعهد، سر میز غذا حضور به هم می‌رساندند.

غذای رضاشاه معمولاً چلو و خورش ایرانی بود و علاقه‌ای به اغذیهٔ فرنگی نداشت. رضاشاه در سالهای اول سلطنت بسیار أکول بود و بشقاب غذا را چند بار از چلوی مغزپخت با کره می‌انباشت، بر روی آن خورش می‌ریخت و تناول می‌کرد؛ امّا با بالا رفتن سن از خوردن غذا به مقدار زیاد خودداری می‌ورزید.

غذای شب شاه جوجه کباب‌شده بود که با چلوی مغزپخت صرف می‌شد. جوجهٔ کباب شده را در مایه‌ای خورش‌مانند در کاسه بر سر میز می‌آوردند.

رضاشاه شبها را فقط در عمارت عصمت پهلوی بود و به اتفاق او شام صرف می‌کرد.

رضاشاه ساعت ۲۰ (۸ بعدازظهر) به اندرون نزد عصمت‌خانم می‌رفت و کسانی که قبلاً احضار کرده و به دلیلی نتوانسته بودند تا آن ساعت خود را به قصر سلطنتی

(در پاییز و زمستان قصر مرمر و در تابستان سعدآباد) برسانند، از دیدار شاه محروم و به آنان اخطار می‌شد بامداد روز بعد، در نخستین ساعات روز، شرفیاب شوند. رضاشاه پس از ورود به اندرون لباس نظامی را از تن خود درمی‌آورد و پیراهن بدون یقه که زیر گردن تکمه می‌خورد به تن می‌کرد. شلوار پیژامه بلند که دم پا بسته شده بود می‌پوشید، نعلین به پا می‌کرد و در زمستان پوستین دوخت خراسانی بر دوش می‌انداخت.

تمام ساعات شبِ همهٔ روزهای هفته را در عمارت عصمت‌خانم می‌گذراند و کمتر دیده شده بود به عمارت تاج‌الملوک که از رضاشاه پیوسته رنجیده‌خاطر بود، برود. امّا هر روز او را سر میز ناهار می‌دید و در مراسم رسمی (پس از ۱۷ دی ۱۳۱۴ و رفع حجاب) به اتفاق او شرکت می‌کرد. سرانجام او در سعدآباد عصمت‌خانم را به کاخ سبز که اقامتگاه خودش بود آورد و عصمت‌خانم در آنجا زندگی می‌کرد.

رضاشاه که در دوران سربازی و صاحب‌منصبی سالها در سربازخانه بر روی زمین خاکی یا حداکثر آجر قزاقی بر روی پتوی سربازی خوابیده و در دورانی که وضعیت معیشتی‌اش بهتر شده بود بر روی بستر استراحت کرده بود، در دوران وزارت جنگی، ریاست وزرایی و سرانجام سلطنت عادت خود را حفظ کرده بود و هرگز از تختخوابهای ورشویی و چوبی خارجی و ایرانی استفاده نمی‌کرد. بلکه رختخواب او را بر روی زمین می‌گستردند و در طول پادشاهی هرگز بر روی تختخواب نخوابید. حتی در روزهایی که از ایران به صوب جزیرهٔ موریس در حال حرکت بود، چه در اصفهان و چه در کرمان، بر روی تختخواب نخوابید و بستر او را روی زمین و البته بر روی قالی پهن کردند.

رضاشاه به دوش حمام نیز علاقه‌ای نداشت و در قصر مرمر و در سعدآباد و حتی در کاخ مرمر کوچک رامسر برای او حمام خزینه ساخته بودند. امّا صبحها که فرصت زیادی نداشت از دوش استفاده می‌کرد و پس از شستشوی مختصری لباس می‌پوشید و راهی بازدید از پادگانها و ادارات می‌شد.

رضاشاه به عصمت دولتشاهی که زنی خوش‌اخلاق، خنده‌رو و مهربان بود علاقهٔ فراوان داشت و ابداً تحت تأثیر سخنانی که ملکه تاج‌الملوک سرِ زبان می‌راند و او را مورد شماتت قرار می‌داد، که رفته و یک دختر قاجاری را به همسری انتخاب کرده،

قرار نمی‌گرفت. امّا بدیهی است امتیازات ملکه پهلوی فراوان بود و عصمت‌خانم از آن همه امتیازاتی که به ملکه تعلق می‌گرفت بهره‌ای نداشت.

می‌گویند روزی که قائم‌مقام‌الملک رفیع خبر احداث جادهٔ طولانی بین شهر و تجریش را در مجلس برای نمایندگان شرح می‌داد، آقا سیدحسن مدرس، نمایندهٔ متنفذ و محبوب مجلس، وقتی سخنان قائم‌مقام‌الملک را شنید گفت: «رضاخان کار مهمی نکرده، بلکه خواسته قصر شهری و قصر سعدآباد خود را با بیت‌المال مردم به هم متصل کند.»

این سخن به‌گوش رضاشاه رسید و او را به شدت عصبانی کرد. رضاشاه طرح یک خیابان افقی را از شرق به غرب تهران نیز مورد پیگیری قرار داد. این خیابان شاهرضا خوانده می‌شد. امّا این واژه به نام رضاشاه نبود؛ زیرا اگر رضاشاه می‌خواست نام خود را بر این خیابان بگذارد، آن را رضاشاه می‌خواند. کما اینکه در بسیاری از شهرها خیابانی به نام رضاشاه احداث شده بود. مقصود از خیابان شاهرضا، حضرت امام علی‌بن موسی‌الرضا(ع) امام هشتم شیعیان بود که رضاشاه در جوانی بسیار به آن حضرت ابراز ارادت و عشق می‌کرد. کما اینکه پسوند نام تمام پسران خود را «رضا» گذاشته بود و بیمارستان آستانقدس رضوی هم به نام بیمارستان شاهرضا (ع) نامگذاری شده بود.

خیابان شاهرضا جادهٔ دماوند و مازندران در شرق تهران را به جاده‌ای که در پایان حد غربی شهر به مهرآباد و کرج می‌رفت، متصل می‌کرد. انتهای شرقی خیابان شاهرضا یک میدان لخت و بدون درخت بود که در ۱۳۱۸ نام فوزیه را بر آن نهادند و انتهای غربی خیابان شاهرضا میدانی بود که با نصب مجسمه رضاشاه آن را میدان ۲۴ اسفند خواندند.

ماژورهال در کتاب جالب خود که در سالهای پس از جنگ جهانی دوم در امریکا به چاپ رسیده است، دربارهٔ رضاشاه می‌نویسد:

پس از تاجگذاری، رضاشاهی که از میان توده مردم برخاسته بود و میان مردم بزرگ شده بود. بکلی از مردم جدا شد و بیشتر از پادشاه‌های سابق ایران دستگاه جاه و جلال برای خود فراهم ساخت و بدتر از همه خودش و همکاران نزدیکش دست تعدی و تطاول به اموال عمومی و خصوصی گشودند و غالباً همین که ثروت نزدیکانش به حدنصاب می‌رسید رضاشاه همه آن یا قسمت عمده‌اش را ضبط می‌کرد. در قسمت سیاست داخلی

مشتهای محکمی به دهان مخالفین خویش کوبید و هر کس را که مانع پیشرفت می‌دید سرش را می‌کوفت و از پای درمی‌آورد. رضاشاه علناً از مصطفی کمال تقلید می‌کرد. ولی انصاف باید داد که استعداد مصطفی کمال بیش از رضاشاه بود. از این رو نتیجه تقلیدهای رضاشاه بواسطه عدم تناسب با روحیه ایرانیان غالباً زیان‌آور می‌شد.

«رضاشاه می‌کوشید که ایران را در قالب جدید تمدن اروپا بریزد. اقتصاد و اجتماع و تعلیم و تربیت آن را یکباره به شکل فرنگی درآورد. برای اجرای این نظر به دستیاری آلمان‌ها به خیال صنعتی کردن ایران افتاد و در کشوری که درآمد مهم آن از باندرول شیره و تریاک بدست می‌آمد و خود دولت مردم را به شیره‌کشی تشویق می‌کرد. ماشینهای آخرین سیستم آلمان را وارد کرد. و برابر هزاران شتر و الاغ و قاطری که هنوز هم در ایران عوامل مؤثری هستند شروع به ساختن راه‌آهن کرد.

«ساختن راه‌آهن شمال به جنوب یکی از خبطهای بزرگ رضاشاه است زیرا راه مزبور از نظر اقتصاد ایران بسیار کم‌ارزش می‌باشد و هزینه کمرشکن آن در گدا کردن مردم ایران نقش مهمی را عهده‌دار بود راه‌آهن ایران بیش از همه در جنگ اخیر به درد متفیق خورد که توانستند مهمات به روسیه ببرند و آلمان را شکست دهند اما برای خود ایرانیان جز ضرر و خسارت ثمر دیگری را نداشت.

«رضاشاه علاوه بر آنکه می‌خواست به هر قیمتی که شده است برای خود تحصیل قدرت نماید هدف نهائی او فقط استقلال و سیادت ایران بود. او می‌کوشید تکه‌های از هم جدا شده و پراکنده ملک و ملت را با یکدیگر لحیم کند و بچسباند و ارتباط دهد و از آن اقوام و طوائف ضعیف دورافتاده، ملت نیرومندی پدید آورد. برای او روس و انگلیس تفاوت نمی‌کرد. او سعی داشت ایران مستقلی بوجود آورد. ایرانی که نه به روس و نه به انگلیس متکی باشد. برای اجرای این منظور رضاشاه بیش از همه به مطیع کردن ایلات و خوانین و متنفذین محلی پرداخت. چون اینها عواملی بودند که آلت دست خارجیها می‌شدند و خارجیها با کمک آنان حکومت مرکزی را ضعیف و ناتوان می‌ساختند. رضاشاه می‌کوشید این عوامل را از میان بردارد.

«یکی دیگر از نقشه‌های صحیح رضاشاه این بود که کشور را از فقر و فلاکت نجات دهد. منابع طبیعی آن را بکار بیندازد و امور مالیه را اصلاح کند مردم ازکارافتاده و تنبل را بکار وادارد و برای اجرای چنین منظور بزرگی رضاشاه از مملکت بی‌طرف و برکناری مانند اتارونی مستشار آورده و آنها را بکار گماشت، برنامه‌های رضاشاه عیب و نقص نداشت ولی اجرای آنها مشکل به نظر می‌رسید. در کشوری که سالهای سال دچار

ورشکستگی شده است و مردمش از کار و کوشش گریزانند سیاست خارجی برای سوءاستفاده خود هر گونه فشار و خرابکاری میان آنان راه انداخته است و برای ادامه اوضاع به نفع خود مبارزه می‌کند چگونه اصلاحات اساسی میسر می‌گردد؟[۱]

«اما این کار از رضا ساخته بود. او توانست بر این مشکلات فائق آید. رضا یگانه مردی بود که از ایران برخاست و چنین برنامه‌ای طرح و اجرا کرد و ترقیات آن را به چشم دیده، گرچه این ترقیات ارزان تمام نشد و برای تحصیل آن، آزادی فردی، آزادی اجتماعی مردم، ایران، دارایی و جانهای بسیاری قربانی گردید، امّا بیشتر آنانی که فدائی این پیشرفتها شدند استحقاق آن را داشتند و کمتر کسی است که از فدا شدن آنان متأثر باشد.[۲] رضاشاه در اجرای برنامه‌های اصلاحاتی خویش رحم و عاطفه و شفقت بکار نمی‌برد و حتی نسبت به کسانی که در آغاز کار حامی و طرفدار او بودند با خشونت رفتار می‌کرد و اگر هر کدامشان را مانع پیشرفت و اصلاحات می‌دید فوراً نابودشان می‌ساخت. آیا در کشوری مثل ایران که کسی قدر و قیمت اصلاحات را نمی‌داند و طبقات متنفذ از جان و دل مانع پیشرفت آن هستند چه راهی بهتر و عملی‌تر از راه رضاشاه برای انجام اصلاحات بخاطر دارید؟

«شهر تهران در زمان رضاشاه آباد شد و به دستور و امر وی پاره‌ای عمارت‌های عالی دولتی در آن ساختند. خیابانها به وضع بهتری درآمد. برق شهر تا حدی اصلاح گردید، رضاشاه لباس فرنگی را به‌زور سرنیزه بر ملتی تحمیل کرد که نه استطاعت مالی آنرا داشتند و نه آب و هوا و زندگی و طرز نشست و برخاست و معاشرت و خانه و دکان آنها با چنین لباسی مناسب بود، ساختن راه‌آهن، لباس فرنگی، تقلید از ادوات وارداتی لوکس و تجملی غربیان، ایران را به فقر خانه‌خراب‌کن دچار نمود. مردمی که محصول و سرمایه آنان از مشتی پشم و پنبه و چند الاغ و استر یا مقداری گندم و جو و میوه تجاوز نمی‌کرد و همین مختصر را هم با اصول کشاورزی دوره بنی‌اسرائیل بدست می‌آوردند یکمرتبه

---

۱. نوشته‌های بالا، نظرهای یک امریکایی آن هم در خلال سالهای ۱۳۰۱ تا ۱۳۰۵ و ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ است که اسناد و مدارک گستردهٔ تاریخی نشر نیافته بود و، در عین حال، هال مقام مرئوس به رضاشاه داشته است. روابط گستردهٔ رضاشاه با انگلیس‌ها از آغاز، نقش اردشیر ریپورتر در معرفی او به آیرون‌ساید، ثروت‌اندوزی عظیم رضاشاه و سرکوب عمومی مردم به وسیلهٔ او و پلیس و ارتش وی و اخذ املاک مردم از نظر هال پوشیده مانده است. شاید هم به دلیل سیاست خارجی امریکا در سالهای جنگ سرد ناگفته مانده است.

۲. این نوشته غیرمنصفانه است. بسیاری از رجال خوشنام در دوران سلطنت او بی‌گناه کشته شدند یا به زندان افتادند.

مجبور شدند شیک‌ترین لباسهای فرنگی را از خارج بیاورند و عالیترین جشنها را ترتیب دهند و پرخرج‌ترین راه‌آهنها را بسازند و درنتیجه این عملیات بی‌مطالعه و بی‌رویه ناگهان به پرتگاه بحران اقتصادی افتادند و شاید بلکه حتماً این یکی از بزرگترین زیانهای حکومت رضاشاه می‌باشد.

«رضاخان که از ضعف و بی‌ارادگی ملت خود اطلاع کامل داشت با اراده آهنین خویش، طرز حکومتی را که برای ایران تهیه دیده بودند تمام و کمال بصورت عملی درآورد.

«آن موقع ایران آمادهٔ دیکتاتوری شده بود و طبع و مزاج رضاخان برای اجرای آن نقشه کاملاً سازگاری داشت. در میان یک مشت مردمان بی‌اراده بی‌تصمیم مانند ایرانیان رضاخان قهرمان اراده بود و شاید نادرشاه که در دو قرن پیش از وی در ایران ظهور کرد و از زندگانی پستی به درجهٔ سلطنت رسید با رضاخان در پاره‌ای جهات شباهت دارد.

«مردم ایران رضاشاه را دوست نداشتند و از ترس وی را تملق می‌گفتند و اطاعت می‌کردند. خودپسندی، بی‌رحمی و بی‌باکی و حق‌ناشناسی از ممیزات برجسته رضاخان بود. هیچ چیز نمی‌توانست حس خودپسندی و جاه‌طلبی غیرمحدود وی را جلوگیری کند. عشق و علاقه رضاخان به جمع‌آوری پول و ثروت در تاریخ کمتر سابقه داشت بقسمی که توانست در مدت کوتاهی دارایی بی‌نظیری برای خود فراهم سازد. اما این را هم باید گفت که با وجود بی‌سوادی و بی‌اطلاعی لیاقت و کفایت رضاخان مثل حرصش در ایران بی‌نظیر و کم‌سابقه می‌باشد.»[1]

۱. نقل از یادداشت‌های ماژور هال، چاپ آمریکا، ۱۹۴۶.

۱۸

نگرانیهای پایان‌ناپذیر رضاشاه

گرفتاری رضاشاه در طول سالهای اول سلطنت که از رویارویی با مخالفان و سرکشان و رهبری عملیات نظامی که در آذربایجان، کرمانشاهان و ایلام و سپس خوزستان و فارس و بختیاری و بلوچستان بر ضد آنان که مسلحانه قیام کرده بودند سرچشمه می‌گرفت، فرصت چندانی برای آگاهی از جهان خارج از ایران به او نمی‌داد. امّا از سال ۱۳۰۵ به بعد، از طریق مذاکراتی که با اطرافیان خود می‌کرد، یا گزارشهایی که از هیأت دولت یا وزارت امور خارجه می‌رسید و گفت‌وگوهای روزانه و شبانه با سیاستمداران و دولتمردان، به تدریج از اطراف و اکناف ایران، یعنی آن سوی مرزها، اطلاعاتی به دست می‌آورد و به مسائل بین‌المللی علاقه‌مند شد.

عدهٔ زمامداران معروف جهان در آن زمان چندان زیاد نبود و تعداد کل کشورهای روی سیارهٔ زمین به پنجاه کشور مستقل نمی‌رسید.

در اطراف ایران امان‌الله خان پادشاه افغانستان، ملک فیصل هاشمی: فیصل اول پادشاه عراق، مصطفی کمال آتاتورک ریاست جمهوری مادام‌العمر ترکیه، کالینین صدر اتحاد جماهیر شوروی که مقام او صوری و تشریفاتی بود و تمام امور در دست ژوزف ویساریونویچ استالین قرار داشت؛ رهبران مهم کشورهای مستقل همسایه بودند. البته عراق در شرفِ رسیدن به استقلال بود.

در دنیای آن زمان نام پرزیدنت کولیج رئیس جمهوری امریکا که در زمان او تولید و صرف مشروبات الکلی ایالات متحد امریکا ممنوع اعلام شده؛ امّا قاچاق گستردهٔ مشروبات مشکلات زیادی برای امریکایی‌ها ایجاد کرده بود، اعلیحضرت جرج

پنجم پادشاه انگلستان، مارشال فن هیندنبورگ رئیس جمهوری آلمان، دو مِرگ رئیس جمهوری فرانسه، هیروهیتو امپراتور جوان ژاپن که در سال ۱۳۰۶ هش جانشین پدرش «یوشی هیتو» شده بود، اعلیحضرت ویکتور امانوئل سوم پادشاه ایتالیا، کارل گوستاو پادشاه سوئد، فردینالد پادشاه رومانی، آلبرت پادشاه بلژیک، هایله سلاسی (نجاشی) امپراتور حبشه، ابن‌السعود (عبدالعزیزبن آل سعود) فرمانروای حجاز (بعدها عربستان سعودی)، ملک فؤاد خدیو یا پادشاه مصر، ملکه ویلهلمینا ملکه هلند، ژنرال پیلسودسکی رئیس جمهوری لهستان، و هاگن پادشاه دانمارک؛ شخصیتهایی بودند که رضاشاه کم‌وبیش درباره‌شان اطلاعاتی کسب کرد و از خلال تلگرامهای تبریک به مناسبت آغاز سلطنت و پاسخ به آن تلگرامها با نامهایشان آشنا شد.

رضاشاه در سالهای اول سلطنت اصلاً در نظر نداشت ولیعهد خردسال را از خود دور کند و به خارجه گسیل دارد؛ امّا وقتی خبر مرگ پادشاه رومانی فردیناند در تابستان ۱۳۰۶ به گوشش رسید و به او خبر دادند زمانی که پادشاه رومانی که دچار بیماری مرموزی شده بود (احتمالاً سرطان) در قصر پلش واقع در سینایا نزدیک بخارست فوت کرد، چون کارول پسرش مغضوب و از احراز مقام سلطنت محروم شده بود، نوه‌اش میخاییل یا میشل پنج ساله وارث تاج‌وتخت شده و قرار است سه نایب‌السلطنه به عنوان وصی و کارگزار، ادارهٔ امور کشور را تا رسیدن او به مقام سلطنت عهده‌دار شوند، به شدت نگران شد.

جزو گزارشهای وزیر مختار ایران در ژاپن هم آورده شده بود: امپراتور جدید ژاپن، هیروهیتو یکی از چهار پسر «یوشی هیتو» و شاهزاده خانم ساواکو دختر پرنس میشی یاتاکاراست. برادران دیگر پرنس یازوهیتو، پرنس نوبرهیتو و پرنس تاکاهیتو نام دارند. نکتهٔ مهم اینکه ولیعهد ژاپن که امپراتور شده بود تحصیلات ابتدایی را در ژاپن به اتمام رسانده و برای تحصیلات متوسط و عالی به انگلستان فرستاده شده و در مدرسه ماگدالن و کالج شهر آکسفورد دروس عالیه را به پایان رسانده بود.

همینطور شنید فؤاد سلطان مصر هم قصد دارد فرزند جوان خود فاروق را به مدرسه‌ای اشرافی در انگلستان اعزام دارد.

رضاشاه، در حالی‌که خود را از نظر جسمانی کاملاً سالم می‌دانست، فکر مرگ

ناگهانی و نامنتظر را از نظر دور نداشت و تصمیم گرفت ولیعهد را از محیط اندرونی و زنانه دور کند و اجازه ندهد او هم مانند احمدشاه و محمدحسن‌میرزا تحت تأثیر محیط حرم و اندرون قرار گیرد.

گه‌گاه مطالبی دربارهٔ بیماریهای جسمانی شاه، اینکه او به تپش قلب، پولیپ بینی و ناراحتیها و عوارض مختلف جسمی دچار است، به چاپ می‌رسید. این مقالات، که بویژه در جراید معروف انگلستان چاپ می‌شد، منشأ سیاسی داشت و کمپانی نفت انگلیس و ایران و نیز وزارتخانه‌های امور خارجه و امور مستعمرات بریتانیا هر زمان که رضاشاه در مقابل خواستها و توقعات پایان‌ناپذیر آن سازمانها مقاومتی نشان می‌داد، با تحریک نویسندگان جراید مزبور، او را قلقلک و در حقیقت آزار می‌دادند.

روزی نشریهٔ تایمز نوشت شاه جدید ایران سالمند و بیمار است. اگر بمیرد جانشین ندارد؛ زیرا فرزند ارشد او بسیار خردسال است و توان ادارهٔ امور کشور را ندارد.

تایمز طعنه زده بود که احتمال دارد والاحضرت تیمورتاش، وزیر دربار، کاندیدای مناسبی برای جانشینی شاه سالمند و بیمار و احراز مقام ریاست جمهوری ایران باشد. البته این اظهارنظر را از قول عده‌ای از ناظران سیاسی ذکر کرده بود.

رضاشاه مردی دهن‌بین و زودباور بود. چندی بعد که اینتلیجنس سرویس انگلستان گزارش محرمانه‌ای در مورد مذاکرات مخفی تیمورتاش وزیر دربار با رهبران شوروی هنگام عبور از خاک شوروی در مسیر اروپا و بازگشت از آنجا به دست او رساند، به تیمورتاش بی‌اندازه بدبین شد و مدتی بعد او را از نظر انداخت و دستور زندانی کردن و محاکمهٔ او را داد.

در خلال سالهای ۱۳۰۶ تا ۱۳۱۰ ولیعهد بزرگ‌تر شده بود و در دبستان نظام تحصیل می‌کرد. اطرافیان ولیعهد از فرزندان رجال و امیران لشکر و خانواده‌های مهم مملکت بودند. رضاشاه، غلامرضا از بطن ملکه توران و همچنین عبدالرضا و احمدرضا و فاطمه و محمودرضا و از سال ۱۳۱۱ به بعد، حمیدرضا آخرین فرزند خود را (از بطن ملکه عصمت) اغلب به رودهن و بومهن، خجیر، فرح‌آباد و باغ سلطنتی در سلیمانیه کرج می‌برد و دستور می‌داد عکاس از او و فرزندانش عکس بگیرد. امّا او محمدرضا را بر دیگران ترجیح می‌داد. شمس، اشرف و مادام ارفع،

سرپرست و معلم شاهزادگان پهلوی، در اغلب عکسها حضور داشتند؛ امّا رضاشاه هرگز عکسی با همدم‌السلطنه برنداشت و تصویری که این دو را در کنار هم نشان بدهد موجود نیست.

رضاشاه از اینکه هیچ زبان خارجی را نمی‌دانست رنج می‌برد و به همین علت اطلاعات او در مورد اوضاع و احوال جهان ناچیز بود. او به کسانی که زبانهای فرانسوی و انگلیسی و آلمانی و روسی می‌دانستند حسادت می‌کرد.

زمانی یک جوان هوشمند ایرانی به نام بهمن شیدایی که عضویت سازمان بین‌المللی اسپرانتو یا زبان بین‌المللی را پذیرفته بود، در ایران انجمنی به نام زبان اسپرانتو تأسیس و آموزشکده‌ای برای آموزاندن این زبان دایر و کتابی چاپ کرد.

مبدع و مبتکر زبان اسپرانتو یک نفر به نام زامنهوف بود. بهمن شیدایی مؤسس انجمن اسپرانتو در ایران بود. او در طی نامه‌ای به رضاشاه پیشنهاد کرد هفته‌ای دوبار به دربار برود و زبان اسپرانتو را به اعلیحضرت و شاهزادگان بیاموزد؛ امّا هیچ پاسخ و اظهار تمایلی از دربار به او نرسید.

انجمن زبان شیدایی سالهای سال به فعالیت خود ادامه داد؛ ولی زبان اسپرانتو در جهان عمومیت نیافت و آرزوی زامنهوف عملی نگردید.

رضاشاه بارها اظهار تمایل خود را به سفر به اروپا و امریکا بیان می‌داشت؛ امّا سفر به فرنگستان کار آسانی نبود و سریع‌ترین راه برای رفتن به اروپا عزیمت به بندر پهلوی [انزلی] و نشستن بر کشتیهای مسافربری شرکت کشتیرانی دولتی گاسپار و سفر دریایی تا بندر باکو بود ــ که ایرانی‌ها آن را همچنان بادکوبه می‌خواندند ــ و از بادکوبه به وسیلهٔ قطار سراسری روسیه، لهستان، آلمان امکان عزیمت به برلین وجود داشت و چون برلین مرکز راه‌آهنهای اروپا بود، از آنجا می‌شد به هر نقطهٔ اروپا رفت.

هر زمان دولتمردان دربار و دولت ایران به سفر اروپا می‌رفتند و بازمی‌گشتند رضاشاه با ناخشنودی و حسادت به گزارشهای آنان گوش فرامی‌داد. در آخرین سفری که تیمورتاش در سال ۱۳۱۱ هش به اروپا کرد، در کاخ کرملین مجلس ضیافت باشکوهی برای او برگزار شد و در آن جلسه لیتونیف[۱] در تعریف و تمجید از تیمورتاش داد سخن داد و گفت: «با معلومات وسیع حضرت اشرف والاحضرت

۱. کمیسر امور خارجی شوروی.

تیمورتاش و با احاطه ایشان به زبانهای روسی، فرانسوی، آلمانی، انگلیسی و ترکی جای تردید نیست که قسمت عمده اصلاحاتی که در ایران ظرف ده سال گذشته انجام گرفته ناشی از توصیه‌ها و راهنماییهای معظم‌له بوده است.»

وقتی ترجمهٔ آن اظهارات به گوش رضاشاه رسید سخت خشمگین شد و کینهٔ تیمورتاش را به دل گرفت.

سفر در آن زمان بسیار دشوار بود و زمانی که تیمورتاش از سفر آخر خود به فرنگستان بازگشت، چون مهمانانی از کشور ترکیه به ایران آمده بودند و تیمورتاش باید خود را از انزلی به سرعت به تهران می‌رساند، علاوه بر دو دستگاه اتومبیلی که به انزلی فرستاده شدند تا هرچه زودتر وزیر دربار و همراهان و توشه‌بار او را به تهران بیاورند، وزارت پست و تلگراف که با شرکت آلمانی هواپیمایی یونکرس قرارداد استفاده از هواپیماهای آن شرکت را در ارسال هوایی محمولات پستی ایران داشت، یک فروند هواپیما از تهران به انزلی فرستاد تا در صورتی که بر اثر بارش باران و برف و خرابی جاده، بویژه در نواحی کوهستانی منجیل، حرکت وزیر دربار با اتومبیل دشوار و خطرناک باشد، تیمورتاش با هواپیمای یونکرس راهی تهران شود. رضاشاه از سفر با هواپیما بیمناک بود و با اینکه چندبار در فرودگاه قلعه‌مرغی و فرودگاه دوشان‌تپه در کنار هواپیماهای نظامی ایران عکس گرفته بود، هرگز و در هیچ دوره از زندگی خود سوار هواپیما نشد و سفر با اتومبیل و حداکثر راه‌آهن و در چند مورد مخصوص سفر با کشتی (در کرانه‌های جنوب) را بر سوار شدن به هواپیما ترجیح می‌داد و در سفر به ترکیه هم چندبار در دریاچهٔ وان و نیز در سواحل استانبول سوار کشتی شد؛ امّا هرگز پا به هواپیما نگذاشت.

ولیعهد زیر نظر مادام ارفع زبان فرانسوی را تا اندازه‌ای آموخته بود و قادر به تکلم و نوشتن به آن زبان بود.

وقتی ولیعهد کمی بزرگ‌تر شد رضاشاه برای او یک موتورسیکلت خرید و در سالهای بعد برای فرزندان دیگر هم هرکدام یک دستگاه موتورسیکلت خرید و به آنان هدیه داد.

محمدرضا پس از تاجگذاری در ساختمان جداگانه‌ای زندگی می‌کرد و فقط هنگام ناهار و شام پدر و مادرش را می‌دید.

رضاشاه اغلب روزها ناهار را با فرزندان خود می‌خورد و چون ملکه پیوسته با او اختلاف داشت تاج‌الملوک غذا را جداگانه در عمارت مخصوص خود صرف می‌کرد؛ امّا گاهی با هم دیدار می‌کردند و ملکه مسائل مهمی مربوط به خرید املاک جدید برای خود یا خواستگاری پسر قوام و پسر جم از دختران شاه را به اطلاع او می رساند.

مادام پاکروان، همسر فتح‌الله پاکروان و مادر سرلشکر حسن پاکروان بعدی، تعلیم زبان فرانسوی به دیگر فرزندان رضاشاه را از دوران کودکی عهده‌دار بود.

در سال ۱۳۱۰ که محمدرضا به حدود ۱۲ سالگی رسیده بود، بنا به تشویق اطرافیان، بویژه ملکه تاج‌الملوک، رضاشاه رضایت داد فرزندش به اروپا فرستاده شود. تیمورتاش الهام‌بخش شاه در رضایت دادن به سفر فرزندش به اروپا بود و مخصوصاً یادآوری کرد: «اعلیحضرت که از سال ۱۳۰۲ دانشجویان نظامی و امنیه را برای تکمیل معلومات نظامی به اروپا گسیل می‌دارید و از سال ۱۳۰۷ هر سال صد تن از دانشجویان غیرنظامی برای تحصیل در رشته‌های علمی و فنی و صنعتی و ادبیات و حقوق و علوم سیاسی و پزشکی و غیره به اروپا فرستاده می‌شوند، دریغ است این فرصت را از فرزندتان مضایقه کنید و اجازه ندهید والاحضرت که استعداد زیادی دارند به فرنگستان اعزام شوند. دنیای امروز دنیای علمی و صنعتی است و رفتن به خارجه برای هر نوجوان تحصیلکردهٔ ایرانی فرصت خوبی برای اکتسابات علمی و فرهنگی پیش می‌آورد.»

رضاشاه، پس از مشورت با دیگر رجال، پذیرفت پسرش راهی خارج شود. او بیشتر میل داشت پسرش که در کودکی بسیار نحیف و رنجور بود و مرتباً در فصول سرد سال بیمار می‌شد از آن حالت ضعف به درآید.

صمیمی‌ترین دوستان ولیعهد، یعنی مهرپور تیمورتاش پسر تیمورتاش، که محمدرضا با او و برادران و خواهرش ایران خانم روابط بسیار دوستانه‌ای داشت و حسین فردوست همراه ولیعهد بودند.

یکی از کسانی که رضاشاه را تشویق کرد پسرش را به خارجه اعزام دارد میرزا علی‌اکبرخان داور وزیر عدلیه بود که مدتی بعد وزیر مالیه شد. داور از خانواده‌های متوسط‌الحال کشور بود که در جوانی حدود یازده سال در سوئیس تحصیل و زندگی کرده و حقوقدانی ورزیده شده بود. علی‌اکبر داور از کارشناسان برجسته و

سازمان‌دهندگان لایق و پاکدامن تشکیلات اداری بود. داور مردی درستکار و خوشنام بود که روزی تا ۱۶ ساعت در وزارتخانهٔ خود کار می‌کرد امّا رضاشاه او را که مدتی بعد وزیر مالیه شد آنقدر در فشار گذاشت تا اقدام به خودکشی کرد. بعضی از آگاهان معتقدند داور فدای سیاست نفتی انگلستان شد زیرا از روی حسن نیت پای چند شرکت آمریکایی را به ایران باز کرده و شرکت نفت ایران و آمریکا یا آمیرانین را تشکیل داده بود. چند روز پس از تصویب قانون آمیرانین او وادار به خودکشی شد.

۱۹

اروپا هم دیدنی است

در اواسط شهریور ماه ۱۳۱۰، تاریخ عزیمت محمدرضا به اروپا اعلام شد. قرار بود ولیعهد در روز ۱۴ شهریور از تهران راهی رشت و انزلی شود و روز ۱۵ شهریور به کشتی جنگی شوروی موسوم به پولیان سوار شود و راه باکو را در پیش بگیرد.

در روز ۱۳ شهریور مراسم خداحافظی با ولیعهد در کاخ سعدآباد برگزار شد. در این مراسم رجال سالخورده و متعین و محترم ایران مانند حسن‌خان مستوفی‌الممالک، حسن‌خان مشیرالدوله، حسین‌خان مؤتمن‌الملک، حسن‌خان وثوق‌الدوله، احمدخان قوام‌السلطنه برادر او، شاهزاده فرمانفرما عبدالحسین میرزا، شاهزاده صاحب اختیار و همچنین رئیس‌الوزرا حاج مهدیقلی‌خان مخبرالسلطنه هدایت که او را حاج رئیس‌الوزرا می‌خواندند، وزیران، امیران لشکر و سرتیپان، نمایندگان مجلس و ارباب جراید حضور یافته بودند تا با ولیعهد خداحافظی کنند. از میان رجالی که آن روز در کاخ گلستان حضور داشتند ولیعهد دیگر هرگز مستوفی‌الممالک را که در تابستان سال بعد (۱۳۱۱) به مرض سکته قلبی درگذشت و حسن‌خان مشیرالدوله را که در سال ۱۳۱۴ فوت کرد، ندید؛ امّا دیگران زنده ماندند، و سوای فرمانفرما که در سال ۱۳۱۹ درگذشت و شاهزاده صاحب اختیار، دیگران، مانند مؤتمن‌الملک پیرنیا، حسن وثوق، احمد قوام و مهدیقلی هدایت چندین سال از دوران سلطنت محمدرضاشاه را هم به چشم دیدند و احمد قوام سه بار در دوران سلطنت پسر رضاشاه به نخست‌وزیری ایران رسید.

رضاشاه تا لحظهٔ سوار شدن فرزندش به کشتی، یا پراخوت روسی[۱]، نگران خط سیر او بود؛ زیرا ولیعهد باید از انزلی به بادکوبه می‌رفت. در ایستگاه یا استاسیون راه‌آهن باکو سوار قطار می‌شد. در خاک شوروی سه شبانه‌روز پیش می‌رفت و از چند شهر همچون خارکف مرکز آن روزگار جمهوری اوکراین می‌گذشت، سپس به مرز استان رسیده وارد خاک لهستان می‌شد. در لهستان پس از رسیدن به شهر ورشو توقفی می‌کرد و آن‌گاه راه خود را تا مرز لهستان و آلمان می‌پیمود.

نقطهٔ اوج نگرانی رضاشاه از روزهای سفر فرزندش، عبور او از آلمان بود؛ زیرا در آن کشور عده‌ای از کمونیستهای ایرانی زندگی می‌کردند که نشریاتی مانند پیکار را بر ضد رضاشاه به چاپ می‌رساندند و به او حمله می‌کردند. یا در نشریهٔ مصور مونیخ دربارهٔ گذشته او با غُلوّ قلمفرسایی می‌کردند. در آن زمان مقام ریاست جمهوری لهستان با ایگناس موشیسکی بود که روابط خوبی با رژیم رضاشاه داشت. ریاست جمهوری آلمان نیز با مارشال هیندنبورگ، سردار معروف آلمانی در جنگ جهانی اول، بود. امّا سوسیالیستها از دوران حکومت ابرت و رژیم سوسیالیستی وایمار نفوذ فراوانی در آلمان داشتند و رضاشاه می‌ترسید مخالفان رژیم، فرزند او را بدزدند و به گروگان بگیرند. تیمورتاش که در وزارت خارجه‌های روسیه شوروی، لهستان و آلمان نفوذ فراوان داشت، خیال شاه را از این بابت راحت کرد و شاه مخصوصاً او را در معیت ولیعهد و به اتفاق پسرش مهرپور فرستاد تا خاطرش ایمن گردد که خطری محمدرضا را تهدید نمی‌کند.

شب پیش از روز حرکت محمدرضا، کاخ سعدآباد حالت خاصی داشت و گریه و شیون ملکه تاج‌الملوک همه را متأثر می‌کرد؛ امّا ملکه توران و ملکه عصمت خوشحال بودند که ولیعهد می‌رود و احتمال دارد نبودن او در تهران انوار مهر و شفقت شاه را متوجه دیگر فرزندانش بکند.[۲]

در ۱۴ شهریور ۱۳۱۰ شاه به اتفاق ولیعهد، ملکه تاج‌الملوک، دختران خود و

---

۱. کشتی

۲. ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، خاطرات ارتشبد حسین فردوست، جلد اول، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و پژوهشهای سیاسی و مؤسسه اطلاعات ـ ۱۳۷۱، صص ۳۶ـ۳۸ و خاطرات نادر آراسته در سالنامهٔ دنیا دربارهٔ سفر ولیعهد دیده شود

عده‌ای از رجال کشور و فرماندهان ارتش شهربانی و ژاندارمری که این ادارات به ترتیب قشون و نظمیه و امنیه خوانده می‌شدند راهی منطقهٔ گیلان شد. کشتی جنگی نیروی دریایی شوروی به نام پولیان در ساحل لنگر انداخته بود. تیمورتاش و دکتر مؤدب‌الدوله نفیسی در این سفر ولیعهد و برادرش علیرضا و دیگر دانش‌آموزان دستچین شده برای همسفری و همدرس و هم مدرسه شدن، ولیعهد را همراهی می‌کردند. بنا به نوشتهٔ فردوست، استالین دو ژنرال و حدود ۱۰۰ سالدات و عده‌ای از افسران ارتش سرخ را برای ادای احترام به رضاشاه و همراهی کردن ولیعهد به انزلی گسیل داشته بود.

عزیمت ولیعهد به اروپا مایهٔ رشک و حسادت ملکه توران و ملکه عصمت دو زن مطلقه و برقرار دیگر رضاشاه شد. ملکه عصمت از آن پس در هر زمان که فرصت می‌یافت از تبعیض و عدم مساواتی که رضاشاه میان ولیعهد و دیگر فرزندانش قایل شده بود گله می‌کرد و گاهی گره به جبین می‌انداخت و با آن خوشرویی و مهربانی سابق با شوهرش روبه‌رو نمی‌شد. روش بسیار مدبرانهٔ ملکه عصمت این بود که هرگز با رضاشاه مناقشه و دعوا نمی‌کرد و صدای خود را بالا نمی‌برد و رضاشاه در مورد او گفته بود: «این خانم موجود عجیبی است؛ آن‌قدر مهربان و ملایم و مظلوم و حق به جانب است که هرگز نتوانسته‌ام با او دعوا کنم، سرش داد بزنم و بالاتر از گل به او بگویم. او هر زمان ناراضی است سرش را به زیر می‌اندازد. چهره‌اش مکدر است، لبخندهایش زودگذر و مصنوعی است ولی با همان احترام و خضوع و خشوع با من روبه‌رو می‌شود. البته آن بشاشت و خوشرویی دایم از ناصیهٔ او زایل می‌شد و به همین علت من دلم می‌سوزد و سعی می‌کنم او را راضی و خشنود کنم.»[1]

عصمت خانم آن‌قدر چنین بی‌سروصدا و مظلومانه و صبورانه اظهار ناخشنودی کرد که رضاشاه سرانجام در سال ۱۳۱۳ غلامرضا، پسر ملکه توران، را به اتفاق فرزندان او عبدالرضا، احمدرضا و محمودرضا به اروپا فرستاد که شرح آن را خواهم آورد.

تیمورتاش پس از عبور دادن ولیعهد از روسیه شوروی، لهستان و آلمان او را تا سوئیس همراهی کرد. در سوئیس محمدرضا ابتدا وارد مدرسهٔ اکول نوول در شهر شایی شد و در منزل آقای مرسیه اقامت اختیار کرد. مرسیه وکیل دادگستری بود. وی

---

۱. تقریرات خانم عصمت پهلوی به نویسندهٔ کتاب.

یک سال در آن منزل بود و در مدرسه اکول نوول زبان می‌آموخت. سپس او و علی‌رضا و مهرپور و حسین فردوست به مدرسه لوروزه منتقل شدند. مدیریت مدرسه با آقای و خانم هانه‌سی کارنال بود. تعداد شاگردان مدرسه ۲۲ نفر و همه از فرزندان و شاهزادگان و سیاستمداران و رجال اقتصادی و میلیونرها بودند.

او هر هفته موظف بود نامه‌ای برای پدرش بنویسد. او علاوه بر دروس دوره متوسطه باید زبان فارسی و املا و انشا و ادبیات فارسی را هم می‌آموخت.

برنامهٔ ورزش وسیعی که برای او ترتیب داده شده بود آثار بیماریهای حصبه و سیاه‌سرفه و مالاریا را در بدنش از بین برد. بیست سال بعد او خود در مصاحبه‌ای با یک خبرنگار آلمانی به نام هوفمان گفته بود که تقریباً در تمام طول دوران کودکی خود پیش از عزیمت به فرنگستان هر روز بایستی قرص کنین می‌خورده است.

دکتر مؤدب نفیسی مانع شرکت محمدرضا در مسابقات یخ‌بازی و نیز شنا در دریاچه ژنو و آموختن اسکی بود و محمدرضا اسکی را بیشتر در لشکرک و در سالهای پس از ۱۳۱۵ آموخت و نه در مدرسهٔ زمستانی گشتاد. در لشکرک در آن سالها دستگاه تله‌فریک وجود نداشت و محمدرضا ناچار بود پای پیاده تا فراز تپه‌های پربرف بالا برود. وی به دروس تاریخ، جغرافیا، علوم طبیعی علاقه داشت، از فیزیک خوشش می‌آمد؛ امّا در شیمی ضعیف بود و جبر و مثلثات و هندسه و مسطحه برایش هیولایی می‌نمود.

وی زبانهای فرانسوی، آلمانی و انگلیسی را می‌آموخت. مؤدب‌الدوله نفیسی اجازهٔ عزیمت به شهرهای اطراف را به او نمی‌داد و او را در مدرسه نگه می‌داشت؛ زیرا می‌ترسید با زنان و دختران مجهول‌الهویه معاشرت کند و بیمار شود.

از دوستان او در مدرسه، «مترنیخ» از اهالی اتریش، رامون ویلا از اشراف‌زادگان اسپانیایی، «هوبر پیکته» از جوانان ژنو، «پرسن» و یک آلمانی به نام «کنراد روور» بودند.[1]

در تابستان او به کالج دیگری در نزدیک لوروزه در شهر نیون می‌رفت. هنگامی که در مدرسه شایی بود گاهی به کوهنوردی روی می‌آورد؛ امّا در مدرسهٔ لوروزه اجازهٔ کوه رفتن نداشت.

---

۱. شاه در مصاحبه با هوفمان، ۱۹۵۸ این افراد را معرفی کرده است.

اگر گفته‌های فردوست را قبول داشته باشیم، محمدرضا در لوروزه عاشق یک دختر جوان خدمتکار سوئیسی شد و با او رابطهٔ عاشقانه برقرار کرد و آن زن از او باردار شد که فردوست می‌گوید با پرداخت ۵۰۰۰ فرانک دختر را راضی کرده جنین خود را سقط کند.[۱]

یکی از دیپلماتهای ایرانی مقیم اروپا در آن زمان از روابط عاشقانهٔ محمدرضا با درووتی یک دختر جوان آلمانی که سروکله او آن روزها در شهر (رول) پیدا شده بود، در یادداشتهای خود مطالبی آورده است. این دیپلمات که فرزانه نام دارد آن دختر را مأمور دستگاههای اطلاعاتی آلمان نازی انگاشته است.[۲]

احتمال می‌رود کنراد روور آلمانی، همکلاس محمدرضا، واسطهٔ این آشنایی بوده است.

در آن زمان بحبوحهٔ فعالیتهای جاسوسی در اروپا که دیکتاتوریهای کمونیستی شوروی، رژیم نازیستی آلمان، نظام فاشیستی ایتالیا و نظارت و دیده‌بانی اینتلیجنس سرویس، نقش مهمی در فضای سیاسی آن ایفا می‌کردند، این‌گونه حوادث دور از انتظار نبوده است.

محمدرضا پهلوی در له‌روزه سوئیس دوستی به نام ارنست باغبان پیدا کرد که نام خانوادگی او پرون بود. جوانی بود که می‌شد در دهه‌های بعد او را با یک هیپی یا پانکی یا با یک نفر پیرو مکتب اگزیستانسیالیسم تطبیق داد.

در ابتدا او معلومات کمی داشت و چندان درس نخوانده بود؛ امّا چون کتاب و مجله زیاد می‌خواند به تدریج فرد مطلعی شد.

مناسبات محمدرضا با پرون خیلی زود صمیمی شد تا جایی که از پدرش که او را بسیار دوست می‌داشت اجازه خواست وقتی به ایران بازمی‌گردد، پرون را همراه خود به ایران بیاورد.

پرون در سوئیس تقریباً نوکر و گماشته و مباشر و همه‌کارهٔ محمدرضا بود و طوری خوش‌خدمتی می‌کرد که محمدرضا به تدریج به وی انس گرفت و او را با خود

۱. فردوست: همان، صص ۴۸ـ۵۰.

۲. فوزیه، حکایت تلخکامی، قصه جدایی، خسرو معتضد، تهران، نشر البرز، چاپهای هشتگانه مختلف، جلد اول.

به ایران آورد. امّا رضاشاه از همان اولین دیدار از پرون بدش آمد. رضاشاه حدس می‌زد او جاسوس خارجیها باشد. امّا برخلاف نظر فردوست که پرون را جاسوس انگلیسی‌ها می‌دانست، با نفوذ گسترده و عمیق دولت آلمان نازی و حزب نازی در آلمانی زبانان سوئیس که تعدادشان، با توجه به جمعیت سوئیس، بسیار هم زیاد بود، به نظر می‌رسید پرون بیشتر از مأموران مخفی آلمان باشد که تا مدتی نیز چنین بود. امّا احتمالاً یا پیش یا پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ او نیز تغییر مشی و مرام داد و انگلیسی‌ها را به عنوان اربابان جدید خود برگزید و در زمرهٔ سویسی‌هایی درآمد که در دوران اشغال ایران خدمات شایان توجهی برای انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها انجام دادند.[۱]

در اواخر سال ۱۳۱۱ هـ. ش، یک سال پس از عزیمت ولیعهد و برادرش علیرضا و مهرپور تیمورتاش و حسین فردوست به سوئیس، عبدالحسین تیمورتاش، ندیم و همه‌کاره و وزیر دربار شاهنشاهی پهلوی، ظاهراً به اتهام تدلیس و اختلاس در امور بانکی و با همکاری دکتر لیندنبلات رئیس آلمانی بانک ملی ایران، دریافت رشوه از یکی از توانگران و در واقع به اتهام جاسوسی و همکاری با روس‌ها و توطئه‌چینی برای برافکندن رژیم پهلوی و تشکیل یک رژیم جمهوری بازداشت و به زندان افتاد.

مغضوب و زندانی شدن وزیر دربار مقتدر باعث حیرت خاص و عام شد.

تیمورتاش از تحسین‌کنندگان و مشوقان و حامیان و عشاق قمرالملوک وزیری خواننده زن معروف آن زمان بود و یک راوی و شاهد حکایت کرده است که شبی زمستانی که قمرالملوک در محفل شبانه و طرف تیمورتاش حضور داشت، تیمورتاش که آن شب به دلایلی غضبناک بود، گردن گربه‌ای را که از سرمای زمستان و گرسنگی به داخل اتاق پناه آورده بود، گرفته، دَرِ بخاری چدنی مشتعل را گشوده و گربه را به داخل بخاری پرتاب کرده بود.

تیمورتاش از افراد بسیار سیاس، زرنگ، محیل، موقع‌شناس، خراج و قمارباز بود که به پول زیادی نیاز داشت. او رگ خواب شاه را که مرد نظامی بی‌سواد و خشن و ساده‌لوحی بود، به دست آورده بود و به خیال خود او را کاملاً در چنگ خود داشت. امّا رضاشاه یک هوش غریزی داشت که کسانی را که خیلی به او نزدیک می‌شدند و

---

۱. نام سرّی و رمزی روزانکتر در اسناد بریتانیا با مشخصات پرون تطبیق می‌کند.

خود را خدمتگزار وفاداری می‌نمایاندند در فرصت مناسب از خود دور می‌کرد و اگر آنان را نمی‌کشت، دست‌کم با سر به زمین می‌زد.

سرنوشت کسانی همچون نصرت‌الدوله فیروز، تیمورتاش، سردار اسعد بختیاری، علی‌اکبر داور و ارباب کیخسرو شاهرخ که نابود شدند و کسانی همچون تدین، عدل‌الملک دادگر، سرلشکر محمدحسین آیرم، احمدآقا امیراحمدی، سرلشکر امان‌الله میرزا جهانبانی، تقی‌زاده، و دهها تن دیگر شاهد این مثال است.

دور نیست که تیمورتاش خیال تغییر رژیم را نداشته، بلکه به خیال خود می‌خواسته است از اختلاف نظر و رقابت میان شوروی سوسیالیستی با بریتانیای کبیر به سود ایران بهره بگیرد و شوروی‌ها را هم داخل در معرکهٔ نفت ایران کند که تا حدی جلوی غارتگری بی‌رحمانهٔ انگلیسی‌ها را بگیرد. امّا انگلیسی‌ها که از او ناراضی بودند، با بزرگ کردن موضوع مذاکرات محرمانهٔ او با روس‌ها شاه را وادار به نابود کردن وی کرده بودند.

اتهام جاسوسی به نفع شوروی و رساندن اخبار و اطلاعات و گزارشهای محرمانهٔ دولت ایران به روس‌ها به تیمورتاش چسبندگی دارد و بویژه با نشر کتاب خاطرات بوریس بازانف، دولتمرد فراری شوروی به ایران که در آغاز سال ۱۳۰۶ هـ.ش به ایران گریخت و از ایران به هند، انگلیس و سپس اروپا رفت (در سال ۱۹۸۳ خاطرات او چاپ شد) این موضوع روشن شده است. امّا در اینکه تیمورتاش خیالهای بالاتر و مهم‌تری داشته باشد تردید وجود دارد و بعید می‌نماید او در صدد چنین اقدامی بوده است.

در ساعات اول صبح یک روز رضاشاه به عمارت وزیر دربار رفت و چون عبدالحسین دیبا، رئیس محاسبات دربار و دوست صمیمی تیمورتاش، شبها دیر می‌خوابید و حدود سحر به بستر می‌رفت و ساعت ده ـ یازده بامداد سرکار حاضر می‌شد، با لگد به میز او کوفت و گفت: «این مردکه لش بی‌عار پدرسوخته لیاقت ریاست محاسبات دربار را ندارد. از فردا دیگر راهش ندهید. برود گورش را گم کند.»

چند روز بعد نیز پرونده‌ای به اتهام دریافت رشوه برای دیبا تدوین شد (که اتفاقاً اتهام کاملاً صحت داشت و دیبا از طریق رشوه‌خواری، تمول زیادی به هم رسانده بود).

دیبا در دادگاه محکوم به زندان شد و او را تحت‌الحفظ به ملایر فرستادند و در سال ۱۳۱۷، پس از پایان دورهٔ محکومیتش، آن‌طور که شایع است، دایرهٔ عملیات ویژهٔ

پلیس سیاسی به سراغش رفت و سربه‌نیستش کرد.

پس از آن نوبت خود تیمورتاش رسید که ابتدا شایعاتی دربارهٔ او انتشار یافت و سپس شاه همان بازی را که در مورد دیبا اجرا کرده بود، از نو تکرار کرد و روزی به دفتر او رفته بانگ برآورد: «من دیگر وزیر دربار نمی‌خواهم. وزارت دربار برچیده شده است. این مردکه را به اینجا راه ندهید.»

تیمورتاش مدتی در خانه خود تحت‌نظر بود. خانهٔ او باغ بزرگی با عمارات نوساز عالی در نزدیک پادگان باغشاه بود که در دوران پهلوی‌ها، پس از نابود شدن او، محل دانشگاه جنگ شد، بعد از مدتی او را به اتهام رشوه‌خواری و نیز همکاری با دکتر لیندنبلات مدیرکل آلمانی بانک ملی ایران و خرید و فروش ارز به قیمت غیرقانونی به دادگاه کشاندند و در آنجا به چند سال زندان محکوم شد. دوباره پروندهٔ دیگری برایش تدوین شد و در محاکمهٔ مجدد بیشتر محکوم شد و او را به زندان قصر بردند.

یکی از کسانی که در مغضوبیت و برکناری تیمورتاش، شاید به شکل ناخواسته، تأثیر مهمی گذاشت، عصمت‌الملوک دولتشاهی بود؛ زیرا این او بود که وقتی تیمورتاش و دوست و همپالگی دست‌پروردهٔ او عبدالحسین‌خان دیبا رئیس حسابداری وزارت دربار شاهنشاهی (شوهر همان بلبل خانم لوند طناز یا معشوقهٔ تیمورتاش) در یک مجلس قمار چهل هزار تومان از غلامعلی‌خان مجلل‌الدوله دولتشاهی بردند و آن مرد سالخورده بر اثر شوکه شدن این باخت کلان سکته کرد و مُرد، با چشمان گریان و نگاه محزون و بهت‌زدهٔ خود شاه را آن چنان متأثر کرد که در صدد برآمد قلب شکسته و داغدار او را ترمیم کند.

روز بعد از این واقعه شاه ابتدا به سرتیپ محمدحسین‌خان آیرم دستور داد چهل هزار تومان وجوهی را که تیمورتاش و سایر پاهای میز قمار مرحوم دولتشاهی از آن پیرمرد برده بودند از تیمورتاش، دیبا و دیگران پس بگیرند و تحویل ملکه عصمت و دیگر بازماندگان دهد.

آیرم با همان روش موذیانه و مخوف خود که آمیزه‌ای از شلاق و شیرینی، ملایمت ظاهری و تهدیدهای خطرناک بود، این مأموریت را در ظرف یکی دو روز انجام داد. امّا تیمورتاش مدت زمان زیادی را در زندان قصر به سر نبرد.

چند سال پیش از آن تاریخ در سال ۱۳۰۹ هـ.ش سرتیپ محمد آگاهی هنگام افتتاح

زندان مدرن قصر در جادهٔ قدیم تهران ــ تجریش، پیشنهاد کرده بود هریک از رجال سیاسی سرشناس ایران می‌توانند یکی از سلولهای مجهز و پاکیزه زندان را به خود اختصاص دهند تا در صورتی که مغضوب نظر اعلیحضرت واقع شدند در آنجا اقامت کنند. تیمورتاش، داور و سردار اسعد بختیاری از گفته سرتیپ درگاهی رنجیدند و به شاه شکایت بردند.[۱]

شاه درگاهی را توبیخ و حتی برکنار کرد و به زندانش انداخت؛ امّا پس از چند روز او را بخشود و مقامی دیگر در ادارات غیرنظامی به او واگذارد.[۲]

اما وقتی ورق برگشت، تیمورتاش در یکی از همان سلولهای زندان قصر افتاد. پس از چند ماه چون روس‌ها مرتباً به رضاشاه فشار می‌آوردند او را مورد عفو و بخشودگی قرار دهد، در شبی که «کاراخان»، معاون کمیسر خارجی اتحاد جماهیر شوروی، به ایران آمده و قرار بود روز بعد از زندان قصر دیدن کند، او را به دست مأموران دایرهٔ عملیات مخصوص نظمیه در زندان به قتل رساندند. در واقع، پزشک مجاز احمدی و عده‌ای از آژانها او را خفه کردند.[۳]

تیمورتاش مردی بود که در محافل شبانه تهران جاذبه و سوکسه فراوانی داشت. همه از او حساب می‌بردند. زن زیبایی به نام بلبل خانم قفقازی که همسر عبدالحسین دیبا، یکی از کارمندان کنسولگریهای ایران در قفقاز بود، معشوقهٔ او به شمار می‌رفت و شب و روز در خدمت او بود. گذشته از آن وی دو همسر مسلمان و ارمنی داشت.[۴]

---

۱. برای آگاهی از علل مغضوبیت و بازداشت و کشتن تیمورتاش نگاه کنید به خاطرات بوریس بازانف، ترجمهٔ دکتر عنایت‌الله رضا، نشر قطره ۱۳۸۳ ــ پلیس سیاسی عصر بیست ساله خسرو معتضد، نشر جانزاده، ۱۳۶۶، ــ کتاب آرزو، عباس اسکندری ــ یادداشتهای لطف‌الله ترقی وکیل دادگستری در مجله ترقی دو هفتگی، ۱۳۲۵ ه‍ ش ــ از سوادکوه تا ژوهانسبورگ، نجفقلی پسیان، خسرو معتضد، نشر ثالث ــ نشر روایت ــ یادداشتهای رضاعلی دیوان بیگی در سالنامه دنیا (بیست و دومین سالنامه)، خاطرات سیدمهدی فرخ، به کوشش پرویز لوشانی ــ بازیگران عصر طلایی، ابراهیم خواجه‌نوری، بیوگرافی تیمورتاش، خاطرات آقابگف، ترجمه دکتر حسین ابوترابیان.

۲. نگاه شود به نیروی انتظامی، یکصد سال فراز و فرود، نویسنده و محقق: خسرو معتضد، انتشارات مرکز تحقیقات و پژوهشهای ناجا، تهران ۱۳۸۵، وقایع سال ۱۳۰۹ و دوران ریاست نظمیه سرتیپ محمد درگاهی.

۳. به کتاب آرزو و کتاب پلیس سیاسی عصر بیست ساله مراجعه شود.

۴. فردوست مدعی است که بلبل خانم که تیمورتاش همیشه با او به زبان روسی حرف می‌زد از عوامل

←

خانوادهٔ او به کاشمر در خراسان تبعید شد. یکی از دختران او که نامزد یکی از جوانان خانوادهٔ قراگزلو بود و گفته می‌شد قبلاً قرار بوده آن مرد شاهدخت شمس را خواستگاری کند که تیمورتاش زودتر جنبیده و دختر خود را نامزد او کرده بود، خواستگار انصراف خود را از ازدواج با دختر تیمورتاش اعلام داشت و انگشتر را پس فرستاد.

جنازهٔ تیمورتاش که پزشک قانونی وقت بعدها شهادت داد آثار کوفتگی و ضربات متعدد روی بدن و آثار خفگی در اطراف حلقوم او مشهود بوده است، شبانه در گورستان امامزاده عبدالله تهران به خاک سپرده شد. مدّت تبعید خانوادهٔ تیمورتاش تا سال ۱۳۲۰ طول کشید. رضاشاه که گناه پدر را به حساب فرزند هم می‌گذاشت، در نهایت لئامت و بی‌رحمی دستور داد مهرپور تیمورتاش را از مدرسهٔ له‌روزه رول سوئیس اخراج کنند و به ایران بازگردانند و او را هم همراه مادر و برادران و خواهرانش به تبعیدگاه کاشمر گسیل دارند.[۱]

سالها بعد روزی که شاه با عَلَم صحبت می‌کرد به او گفت که در آن سالهای نوجوانی بی‌اندازه عاشق ایران دختر تیمورتاش بوده و به او عشق می‌ورزیده است.[۲]

پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ شاه کوشید دوباره به ایران‌خانم نزدیک شود و عذر گذشته بخواهد؛ امّا ایران از خون پدر درنمی‌گذشت. بنا به نوشتهٔ یک دیپلمات ایرانی که در سالهای آخر سلطنت محمدرضاشاه در پاریس بوده است، ایران حتی در مراسم رسمی و تشریفاتی از شاه دوری می‌کرد و میل به گفت‌وگو با او نداشت.[۳]

ایران تیمورتاش پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ در صدد خونخواهی برآمد و سرانجام توانست پزشک احمدی جنایتکار را که به عراق گریخته بود، در آن کشور شناسایی کند که عراقی‌ها او را تحویل دادند و در تهران محاکمه و به اعدام محکوم و حکم اجرا شد.

ایران روزنامه‌ای به نام رستاخیز ایران تأسیس کرد و در آن به تنقید سلسلهٔ پهلوی

← گ. پ. ئو (سازمان جاسوسی و امنیت شوروی) بوده است. رضاعلی دیوان بیگی می‌گوید که بلبل خانم همسر عبدالحسین دیبا اغلب اوقات در روزهایی که تیمورتاش در چمخاله گیلان به سر می‌برد، با او تنها بود و موجبات شادمانی او را فراهم می‌آورد!

۱. فردوست، جلد اول، خاطرات.

۲. یادداشتهای علم.

۳. دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی.

و اعمال دورهٔ سلطنت رضاشاه پرداخت؛ امّا به تدریج دربار او را ساکت کرد. بـرادر ارشدش مهرپور در واقعه‌ای مرموز (تصادف اتومبیل) درگذشت و دو برادر دیگرش به پستهای مهمی در دولت و سپس در مجلس نایل آمدند و چند دوره نماینده مجلس شدند.

پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، شاه برای جلب رضایت دختری که سالها پیش، در دوران شباب، او را دوست مـی‌داشت، پست وابستهٔ مـطبوعاتی ایـران در پـاریس را بـه او تفویض کرد و چند هفته پس از بیست و هشتم مرداد روانهٔ فرانسه شد و سالها در آنجا بود و پس از بازنشسته شدن هم همچنان در پاریس بود و در حدود پانزده سال پیش فوت کرد.

۲۰

مدرنیته: تظاهر یا نیاز

تاج‌الملوک سرانجام رضاشاه را وادار کرد او را به اروپا بفرستد تا فرزندانش محمدرضا و علی رضا را ملاقات کند.

محمدرضا در مصاحبه‌ای که در سال ۱۹۵۸ با بانو هوفمان خبرنگار آلمانی کرد، اظهار داشت:

«یک بار در تابستان مادرم و خواهرانم برای دیدن من به سوئیس آمدند؛ امّا در حقیقت برای ملاقات من به سوئیس نیامده بودند و در واقع هم مثل سایر خانواده‌هایی که به دیدن فرزندان خود می‌آمدند و محیط خانوادگی پرمحبتی را تشکیل می‌دادند پیش من نیامدند. فقط یک‌بار یکی از خواهرانم در جشن ورزش مدرسهٔ ما شرکت کرد.»

سفر به اروپا به بهانهٔ دیدن فرزند دستاویزی برای سیروسفر در اروپا و دیدن مناظر تازه و خرید بود. تاج‌الملوک در این سفر، که همزمان با سفر منحصر به فرد رضاشاه به ترکیه بود، همراه شوهرش وارد خاک ترکیه شد؛ امّا در اوایل خاک آن کشور او را ترک کرد و در حالی‌که شمس، دخترش، راد، دکتر اسفندیاری شوهر خواهر، و چند خانم ندیمه او را همراهی می‌کردند، از طریق خاک شوروی وارد لهستان شد. وسیلهٔ سفر قطار آهن بود، وی به مدت چهار شبانه‌روز در ورشو اقامت اختیار کرد و محل اقامت او اقامتگاه وزیر مختار ایران در سفارتخانه، یعنی رزیدانس سفارت بود. سپس در شهر ورشو گشت‌وگذاری کرده، راهی آلمان شد.[1]

۱. خاطرات نادر آراسته وزیر مختار وقت ایران در لهستان «سفارت من در لهستان قبل از جنگ» بیست و دومین سالنامه دنیا صص ۲۳۰ـ۲۳۸.

هنگام سفر در آلمان در یکی از ایستگاههای بین راه فرستادهٔ آدولف هیتلر از سوی دولت و وزارت خارجه رایش آلمان در قطار حضور به هم رساند و دسته گل و هدایایی به او تقدیم کرد.[۱] این سفر به تاج‌الملوک بسیار خوش‌گذشت، زیرا شوهرش پول فراوانی در اختیار او گذاشته بود تا هرگونه که میل دارد خرج کند. چند روز بعد آنان به سوئیس رسیدند و دیداری با محمدرضا و علیرضا تازه کردند و تصاویری هم از این دیدار برداشتند.

رضاشاه که به استانبول رسیده بود به وسیلهٔ تلفن راه دور از اقامتگاه خود در آن شهر با پسرش در «رول» صحبت کرد و از اینکه صدای او را پس از سه سال شنیده بود ابراز خشنودی و سپاسگزاری از کمال آتاتورک کرد.

در همان سال، روی اصرار ملکه عصمت، رضاشاه پس از بازگشت به ایران موافقت کرد غلامرضا، عبدالرضا، احمدرضا و محمودرضا، فرزندان او از ملکه توران و ملکه عصمت، نیز راهی سوئیس شوند و در آن کشور به تحصیل بپردازند.

غلامرضا، احمدرضا و محمودرضا استعداد ناچیزی در درس خواندن داشتند؛ امّا عبدالرضا بالنسبه بهتر بود و سالها بعد، پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰، سرانجام توانست لیسانس دو سالهٔ خود را از دانشگاه هاروارد امریکا بگیرد. ولی معلوم نیست چرا دورهٔ تحصیلات عالی او فقط دو سال طول کشیده است، در حالی‌که در آن زمان برای گذراندن واحدهای درسی در دانشگاههای امریکا نیاز به سپری کردن سه سال زمان بود.

با فشار و خواهش ملکه عصمت که می‌خواست از هووی تاجدارش عقب نماند، چهار پسر بعدی شاه نیز از همان مسیر تهران، انزلی، باکو، خارکف، لهستان مرز شپتوفکا، آلمان و سوئیس راهی آن کشور شدند. بنا به نوشته نادر آراسته:

«در ایستگاه راه‌آهن از طرف مقامات لهستانی و ایرانیهای مقیم لهستان از والاحضرت‌ها استقبال به عمل آمد. محل اقامت آنان در عمارت سفارت ایران بود.»[۲]

رشید یاسمی، نویسنده و محقق و شاعر و استاد دانشگاه، به عنوان سرپرست آنان را همراهی می‌کرد.

---

۱. هفته‌نامه ایران باستان، دوره ۱۳۱۳ ه‌ش.

۲. آراسته: بیست و دومین سالنامه دنیا، خاطرات مأموریت در لهستان پیش از جنگ جهانی دوم.

آنان دو روز در محل سفارت ایران اقامت گزیدند و در این دو روز به اتفاق وزیر مختار ایران و رشید یاسمی از قسمتهای دیدنی شهر دیدن کردند و چهار برادر اشیا و سوغاتیهایی خریدند. بنا به نوشته آراسته:

«در سفارت ایران در ورشو یک آشپز لهستانی داشتیم که طرز تهیهٔ غذاهای ایرانی را هم فراگرفته و به قدری مهارت پیدا کرده بود که هر موقع میل به هر نوع غذاهای ایرانی پیدا می‌کردیم به او دستور تهیهٔ آن غذا را می‌دادیم. والاحضرتها نیز چون غذاهای ایرانی باب طبع آنها بود، انواع و اقسام غذاها را به آشپز لهستانی سفارت سفارش می‌دادند و به موقع تهیه می‌گردید. رشید یاسمی که سمت معلمی والاحضرتهای شاهپور را داشت، نهایت سعی و اهتمام را به عمل می‌آورد تا در سفر و هنگام اقامت دو روزهٔ والاحضرتها در لهستان هم هیچ‌یک از آنان از درس و تحصیل بازنمانند و دروس خود را مرتباً و روزی چندبار به خوبی مرور نمایند. چون حساب ترس از رضاشاه در میان بود و رشید یاسمی مجبور بود مرتباً گزارش سفر خود را به تهران بفرستد و از نحوهٔ تحصیل و اندازهٔ فراگرفتن دروس از طریق والاحضرتها اطلاعات صحیح و درست بدهد.»[1]

این والاحضرتها سفر خود را ادامه دادند و بالاخره به سوئیس رسیدند و مشغول تحصیل شدند. اما چه تحصیلی؟ در حقیقت نتیجه منفی بود و فقط عبدالرضا استعدادی نشان داد.

مدت اقامت این چهار برادر در سوئیس بیش از دو سال به طول نینجامید. همین اندازه که مقدمات زبان فرانسوی را آموختند به دستور رضاشاه به ایران بازگردانده شدند و در دبیرستان نظام به ادامهٔ تحصیل پرداختند. تحصیل در دبیرستان نظام برای پسران رضاشاه تفریح و سرگرمی مشغول‌کننده‌ای بود؛ زیرا به آنان برای گذراندن هر آزمایش آخر سال نمرات عالی داده می‌شد و شاگرد اول شدن روی شاخ آنها بود و

---

۱. آراسته، بیست و دومین سالنامه دنیا، همان مقاله. گفتنی است که هیچ‌کدام از این والاحضرتها، سوای عبدالرضا که استعدادی داشت، نتوانستند تحصیلات خود را ادامه دهند و دو سال بعد به ایران بازگردانده شدند و به دستور رضاشاه وارد دبیرستان و دبستان نظام (بسته به سنشان) شدند و چند سال بعد، در ۱۳۱۸، حمیدرضا نیز که بزرگ شده بود به آنان پیوست؛ امّا آنها هرگز نتوانستند درس‌خوان شوند و مدارک تحصیل مهمی به دست آورند.

همدرسانشان از اینکه همکلاس شاهزادگان بانفوذ بوده‌اند، ابراز افتخار می‌کردند![1]

با آغاز سلطنت رضاشاه، و علاقهٔ زیادی که او به داشتن یک پایتخت زیبا و باشکوه و مدرن نشان می‌داد، شهر تهران به تدریج از حالت قدیمی و محقر و ابتدایی قدیم بیرون آمد. شکل و سیمای شهری جدید را، منتها در قسمتهایی از محلات جدید و نوساز، یافت.

ملکه تاج‌الملوک که به تأسی از شوهر خود میل داشت صاحب املاک و مستغلاتی شود، با یاری گرفتن از سرهنگ کریم آقا بوذرجمهری رئیس بلدیه (تهران) که در عین حال مسؤول املاک و مستغلات رضاشاه و عمران و نوسازی شهر بود، موفق شد چندین و چند ده رقبه ملکی برای خود دست‌وپا کند.

شبی که عصمت خانم از رضاشاه خواست برای او نیز املاک و مستغلاتی ترتیب دهد، شاه خشمناک شد و گفت: «آن امتیاز منحصر به تاجی است و من‌بعد اگر چنین درخواست بی‌موردی کنی قهر و غضب من متوجه تو خواهد شد.» عصمت خانم گفت: «اوا، قربان مگر من زن و زوجهٔ شما نیستم؟ چرا او باید همه چیز داشته باشد و به من فقط یک خانه داده‌اید و حتی اتومبیل هم ندارم!»

رضا شاه پاسخ داد: «برای اینکه از نظر زنانگی و زوجه من بودن تو چیزهایی را که قبلاً به او اختصاص داشته به خود اختصاص داده‌ای و من همیشه مال تو هستم. ولی در مورد اتومبیل البته حق با توست و من یک اتومبیل دربار را در اختیار تو قرار خواهم داد که از آن استفاده کنی.»

تهران عصر قاجاریه شامل محلات جنوبی میدان توپخانه بود که به سمت سرچشمه از طریق خیابان چراغ برق امتداد می‌یافت (خیابان گارت ماشین =شمن‌دوفر = ایستگاه ماشین دودی شهری.) ناصریه، بازار، میدان ارگ حول‌وحوش آن را تشکیل می‌داد. امّا تهران عصر رضاشاه، و در حقیقت مرکز ثقل تهران، از شمال میدان توپخانه آغاز می‌شد. خیابان امیرکبیر یا چراغ برق از سرچشمه به سوی غرب میدان توپخانه، خیابان سپه، و میدان حسن‌آباد حد جنوبی این تهران

۱. در مورد پسران رضاشاه و تحصیلات ناقص آنان نگاه شود به دودمان پهلوی، تاریخ و شرح حال خاندان سلطنتی، جعفر شاهید، تهران، شرکت سهامی چاپ ۱۳۲۹، صص ۳۴۸ـ۳۶۸.

جدید بود. خیابان حافظ حد غربی این شهر کوچک بود و خیابان سعدی حد شرقی آن، مرز شمالی تهران جدید خیابان شاهرضا بود. خیابانهای نادری، فردوسی، استانبول، لاله‌زار شمالی و جنوبی شاه‌آباد خیابانهای مهم تهران نوین بود.

گسترش تهران به سوی شمال، غرب و شرق همچنان ادامه داشت. در اواخر دوران سلطنت رضاشاه خیابان پهلوی و چندی بعد خیابان سی‌متری جایگزین خیابان حافظ شد. خیابان شاهرضا حد شمالی شهر نیز متوقف نماند. خیابان تخت جمشید در شمال شاهرضا جانشین آن شد. حد شرقی شهر نیز به حدود میدان جدیدالبنای فوزیه، خیابان شهباز، میدان ژاله و امتداد آن به سوی جنوب کشیده شد.

رضاشاه، پس از سفری که در خرداد ۱۳۱۳ به ترکیه کرد (و این تنها سفر او به یک کشور خارجی بود)، تحت تأثیر شهرهای جدید ترکیه قرار گرفت و کوشید تهران را به صورت یک استانبول و دست‌کم یک آنکارای جدید درآورد. در شهر تهران پیش از ۱۳۰۰، فقط یک خیابان شبیه خیابانهای واقعی شهرهای اروپا دیده می‌شد که همان خیابان علاءالدوله [فردوسی] بود.

چهرهٔ تهران به تدریج در حال دگرگون شدن بود. بیل و کلنگ و به تدریج ماشینهای جدید خاکبرداری که از آلمان خریداری شده بود و جاده صاف‌کنها و نوعی تراکتورها و بولدوزرهای اولیهٔ دهه ۱۳۱۰/ ۱۹۳۱ که محصول صنایع اروپا بود، خیابانهای خاک‌آلود قدیمی و کوچه‌های پیچ در پیچ را می‌کوبیدند، صاف و سنگفرش و بعدها اسفالت می‌کردند و محلات و خیابانهای جدید احداث می‌شدند.

خیابان چندین کیلومتری که از شرق تهران، ابتدای جادهٔ دماوند و مازندران، به غرب تهران، جایی که جادهٔ کرج آغاز می‌شد، می‌انجامید، حد شمالی منطقهٔ مرکزی شهر بود.

شاهرضا سمبل شهرسازی جدید تلقی می‌شد و خیابانهای جدید سعدی، فردوسی و حافظ، شاهرضا را به مرکز قدیمی شهر متصل می‌کرد.

خیابان جدیدی به نام سپه از میدان توپخانه که نام آن را هم به سپه تغییر داده بودند آغاز می‌شد و به میدان تازه تاسیس حسن‌آباد می‌رسید که گورستان مجاور آن را درهم کوبیده بنای ادارهٔ آتش‌نشانی را بر روی آن ساخته بودند.

سالها بعد گفته می‌شد که جنازهٔ مادر رضاشاه نوش‌آفرین خانم در آن گورستان

به خاک سپرده شده بود.

خیابان سپه و خیابانی که بر آن عمود می‌شد، یعنی خیابان پهلوی، مرکز ثقل تهران جدید شده بود؛ امّا چندی بعد یک ناحیهٔ جغرافیایی مستطیل شکل جانشین آن شد. ناحیه‌ای که عبارت از خیابانهای نادری و استانبول بود. جنوب آن خیابان سپه یا میدان توپخانه و خیابان چراغ برق یا امیرکبیر، شرق آن خیابان سعدی و غرب آن خیابان حافظ بود. حد شمالی آن نیز خیابان طولانی شاهرضا بود که از میدان نوسازی که از ۱۳۱۷ نام فوزیه به آن نهاده شد در شرق تا میدانی که مجسمه رضاشاه بر آن نصب گردید در منتهاالیه غرب شهر ادامه داشت. آن مجسمه درست در ابتدای حد غربی تهران روی پایه‌ای سطبر نصب شده بود. در غرب این میدان که بعدها نام میدان ۲۴اسفند بدان نهادند، جادهٔ کرج آغاز می‌شد. جاده‌ای که آن روزها هیچ آبادی و خانه و مغازه‌ای در آن دیده نمی‌شد و شهر را به قصبهٔ کرج مرتبط می‌کرد.

این میدان به نام میدان مجسمه یا میدان ۲۴اسفند خوانده و پس از آن بیابانهای اطراف شهر آغاز می‌شد و یک جاده که در اواخر آسفالت شد از میدان ۲۴اسفند به طرف کرج می‌رفت که در جنوب آن پایگاه هوایی قلعه‌مرغی و کمی آن سوتر فرودگاه کوچک و نوساز مهرآباد دیده می‌شد. خیابان شاهرضا به سمت شرق از چهارراهی که از امیریه به سوی شمال می‌رفت و سپس از جلوی کالج امریکایی تهران عبور می‌کرد. به میدان نوبنیادی می‌رسید که آنجا را بعدها میدان فردوسی نام نهادند و در سال ۱۳۲۴، در زمان نخست‌وزیری محسن صدر، عده‌ای از پارسیان هند مجسمه‌ای از حکیم ابوالقاسم فردوسی را، در حالی‌که بر روی تشکی نشسته و پشت به بالشی داده بود، در هند ساختند، به ایران حمل کردند و بر روی یک پایهٔ سنگی در وسط آن میدان قرار دادند.

چند سال پس از نصب این مجسمه، ایرانیان هوشمند مجسمهٔ مزبور را مورد استهزا قرار دادند و گفتند این مجسمه به فردوسی، آن سخنور ایراندوست و سلحشور تعلق ندارد، بلکه از روی شکل و ظاهر یک شیخ چای‌فروش کلکته‌ای ساخته شده و درخور فردوسی نیست.

انتقاد و اعتراضها آن‌قدر ادامه یافت تا سالها بعد، در اواخر دههٔ ۱۳۳۰، آن مجسمه برداشته شد و به جای آن تندیسی باشکوه از فردوسی ایستاده و در حالی‌که شاهنامه را

در دست دارد، نصب گردید.

در ناحیهٔ مستطیل شکل مرکز تهران جدید، تهران قرن بیستم، تهران با خیابانهای تعریض شده قرار داشت. تقریباً همهٔ ادارات و وزارتخانه‌های مهم نظیر وزارت امور خارجه (ساختمان جدیدی که در سال ۱۳۱۸ گشایش یافت)، کاخ عظیم شهربانی کل کشور، کاخهای نوساز وزارت جنگ، باشگاه افسران در کنار ساختمان قدیمی ستاد ارتش و قرارگاه دژبان، عمارت باشکوه بانک ملی ایران، ساختمان در حال ساخت وزارت دادگستری، سفارتخانه‌های انگلستان، شوروی، آلمان، فرانسه، بلژیک، هلند، اتریش، ترکیه و واتیکان در این ناحیه قرار داشتند.

همینطور کاخهای نوساز و پرخرج سلطنتی و دانشکدهٔ افسری در این محدوده واقع بودند. در خیابان نادری روس‌های مهاجر می‌زیستند. روس‌های سرخ در خیابانهای حافظ و منوچهری و لاله‌زار نو زندگی می‌کردند. کلیساهای مسیحیان کاتولیک، گریگورین، ارتودوکس، پروتستان، ادونتیست، کنیسه یهودیان و آتشکده زرتشتیان و حتی معبد مرموز بهائیان در این محدوده قرار داشت.

بیشتر خارجیان مقیم تهران در این خیابان زندگی می‌کردند. رستورانهای جدید، چلوکبابیها، بیستروها، اغذیه‌فروشیها، فروشگاههای مشروب، عتیقه‌فروشیهای یهودی‌ها، و دکاکین فرش‌فروشان در این ناحیه دیده می‌شدند.

روس‌های سفید[1] مهاجر، ترک‌های عثمانی و هندیان در این ناحیه پرسه می‌زدند. روس‌های سرخ وابسته به سفارت در خیابان حافظ و در شمال خیابان نادری دیده می‌شدند.

از ۱۳۱۴ به بعد آلمانی‌های هیتلری در باشگاه قهوه‌ای در خیابان قوام‌السلطنه گرد می‌آمدند.

کافه قنادیها، ماهی‌فروشیها، پرنده‌فروشیها، آجیل‌فروشیها، کافه‌هایی که بستنی قیفی و بستنی معمولی ایرانی می‌فروختند در محدوده استانبول و لاله‌زار بودند.

پاتوق تهرانی‌های روشنفکر در کافهٔ آی‌بتا و نیز کتابفروشی ابن‌سینا بود که اولی در خیابان استانبول و دومی در میدان مخبرالدوله بود. هندی‌ها در جنوب این کاملاً

---

۱. روسهای سلطنت‌طلب را روس سفید و روس‌های کمونیست را روس سرخ می‌خواندند. تهرانی‌ها این لقب را به دو گروه روسهای مقیم تهران داده بودند.

مستطیل‌شکل شهری در خیابان چراغ برق که محل گاراژهای اتوبوسرانی مسافربری بین شهری در تهران بود جل‌وپلاس خود را در دکانهای فروش ابزار اتومبیل پهن کرده بودند. مغازه‌های کالباس‌فروشی که اتباع روسیه تزاری و ارامنه آنها را دایر کرده بودند و چند کتابفروشی مهم در این محدوده [حافظ ـ استانبول ـ فردوسی ـ سعدی] به چشم می‌خوردند. کفاشان ارمنی در نادری مغازه دایر کرده بودند.

سینماهای مهم تهران، مانند تهران، (پالاس)، پارک، برلیان، مایاک، هما، البرز، آریا، رکس، ایران، متروپل، کریستال و چند سینمای قدیمی مانند ملی و اخبار در این محدوده بودند.

یهودیان ثروتمند در خیابان قوام‌السلطنه جنوبی زندگی می‌کردند. واژگانی از طریق تکلم شهروندان مختلف به زبانهای ارمنی، روسی، ترکی استانبولی، هندی و عربی در غالب مغازه‌ها به گوش می‌رسید. ادارهٔ اطلاعات شرکت نفت انگلیس و ایران و دفاتر شرکتهای آلمانی در این نواحی بود. ترک‌های مهاجر آذربایجان که تخصص آنان فروش پرتقال و ماهی بود و روس‌های اخراج شده یا گریخته از شوروی فراوان در این خیابانها دیده می‌شدند.

شهر تهران در دوران رضاشاه بزرگ و پرجمعیت شد و عدد ساکنان آن به حدود ۵۰۰ هزار تن رسید. در سال ۱۳۲۰ تخمین زده می‌شد تهران ۷۰۰ هزار نفر جمعیت دارد. رضاشاه، در نخستین سالهای وزارت جنگی خود، طرح احداث خیابان یا جاده‌ای طولانی را که از امیریه تا قصبهٔ تجریش می‌رفت به اجرا درآورد. او یک روز پیاده از خانهٔ خود به راه افتاد و در حالی‌که عده از اطرافیان، از جمله سرلشکر خدایارخان و قائم‌مقام‌الملک رفیع، او را همراهی می‌کردند، به سوی شمال شروع به پیاده‌روی کرد و در حدود چهار تا پنج ساعت بعد به محلی رسید که امروز میدان تجریش خوانده می‌شود.

او که می‌خواست طولانی‌ترین خیابان را احداث کند، در روزهای آغاز ریاست وزرایی خود این طرح را دنبال کرد. بلدیه تهران شروع به درختکاری در اطراف جاده پهلوی کرد و سرانجام این جاده که تا شهریور ۱۳۲۰ آن را جادهٔ مخصوص می‌خواندند، به پایان رسید. جادهٔ مخصوص فقط اختصاص به اتومبیلهای دربار و دولت و قشون داشت و اتومبیلهای عادی اجازهٔ عبور از آن را نداشتند.

گاهی رضاشاه اجازه می‌داد عصمت خانم به اتفاق خواهرانش برای خرید به خیابانهای تهران برود.

در نزدیک بانک استقراضی روس در خیابان علاءالدوله [فردوسی] یک مغازه روسی به نام اکنوسی بود که اجناس ساخت شوروی را به ایران می‌آورد و عرضه می‌کرد. فروشندگان این مغازه چند دختر موطلایی و موخرمایی روس بودند و به همین علت این فروشگاه پیوسته لبالب از مشتریان بود.

در سمت راست خیابان علاءالدوله سه مهمانخانهٔ اروپایی تهران دیده می‌شد: ابتدا مهمانخانهٔ انگلیس، دوم مهمانخانهٔ فرانسه، سوم مهمانخانهٔ فرنگستان.

این سه مهمانخانه تنها هتل‌های آبرومند تهران بودند که خارجیان در آنجا اقامت می‌کردند و مسافرانی چون خانم کنتس مادفون روزن از شاهزاده خانمهای سوئدی که در ۱۳۱۳ مدتی به تهران آمده بود چندان تعریفی از آنها نمی‌کند و در کتاب سفر به دور ایران می‌نویسد که بالاخره ناگزیر شده خانه‌ای در تهران برای مدّت اقامت خود اجاره کند.

بخش چهارم

زنان و دختران شاه

شمس و اشرف

و وقایع درون دربار

از خلال یادداشتهای ملکه توران

۲۱

۱۸ سال دور از زوج

در فصول گذشته به یادداشتهای روزانه‌ای که ملکه توران امیرسلیمانی هر روزه وقایع زندگی خود را در آنها ثبت می‌کرد اشاره کردیم.

از یادداشتهای خانم ملکه توران که در چندین دفترچه نوشته شده، یادداشتهای مربوط به شانزده، هفده‌سالگی او تا ۱۳۱۳ از میان رفته است. فرض بگیریم ملکه توران از شانزده، هفده‌سالگی یادداشتهایی می‌نوشته است و فرض را محکم‌تر و بالاتر بگیریم که این یادداشتها را روزانه نمی‌نوشت، بلکه، همان‌طور که در چند جا از کتاب خود اشاره کرده، بین سالهای ۱۳۲۹ تا سال ۱۳۵۰ سرگرم نوشتن آنها بوده است. احتمالاً کسانی از درباریان او را تشویق کرده‌اند مشاهدات خود را بر صفحهٔ کاغذ آورد. این یادداشتها هرچه بوده، در جایی در کاخ او حفظ می‌شده تا آنکه انقلاب اسلامی به وقوع پیوسته است.

ماهها پیش از به پیروزی رسیدن انقلاب، ملکه توران هم مانند بسیاری از آقایان و خانمهای دودمان پهلوی ایران را ترک گفته و به کشورهای امن دوردست پناهنده شده است. پناهندگی که چه عرض کنم؟... او حتماً مانند دیگران اجازهٔ اقامت و حتی تملک خانه و ویلا و آپارتمان داشته و به امریکا یا کشور دیگری رفته است.

این یادداشتها پس از راه یافتن افراد انقلابی به کاخها پراکنده شده یا در حین انتقال و جابه‌جایی هر قسمتش نصیب نهادی شده، از این رو، آنچه موجود است از سال ۱۳۱۳ آغاز می‌شود و معلوم است که دنبالهٔ مطالب گذشته بوده است که تا سال ۱۳۵۰، یا کمی جلوتر، ادامه یافته و ناتمام مانده است. در میان یادداشتهای او و اوراق

پراکنده‌اش، چند متن فرانسوی یا متون فرانسوی ترجمه شده از زبان فرانسوی وجود دارد.

یکی از آن متون، متن یادداشتهای نوش‌آفرین اسعد، دختر جوان میرزا جوادخان سعدالدوله صدراعظم و وزیر امور خارجهٔ عصر کوتاه استبداد صغیر از سفرش به اروپاست.

از خلال یادداشتهای ملکه توران عشق و اشتیاق شدید او به سفر اروپا مشهود است. این آرزو انجام نمی‌شود، مگر پس از سقوط رضاشاه که نخست او به عراق، سپس به فلسطین برای عمل جراحی و آن‌گاه به اروپا سفر می‌کند و آرزوهای دوران دوشیزگی خود را برآورده می‌سازد.

در دوران سلطنت رضاشاه، توران با غبطه و حسرت به سفرهای متعدد ملکه تاج‌الملوک به اروپا نظارت می‌کند. ملکه تاج‌الملوک که در رأس بنگاه یا جمعیت شیر و خورشید سرخ قرار دارد؛ اما به علت کم‌سوادی قادر به ادارهٔ آن نیست، دخترش شمس را به جای خود در رأس آن جمعیت می‌گمارد. سپس به عنوان دیدن دو پسرش محمدرضا و علیرضا در سال ۱۳۱۳ و مدتی بعد در سال ۱۳۱۶ به بهانهٔ درمان راهی اروپا می‌شود.

اما توران فقط به خواندن کتابهای فرانسوی ادامه می‌دهد که در میان آنها بریده‌های مجله فرانسوی هکتورپرس هم دیده می‌شود.

سفر به فرنگستان در آن روزگار آرزوی بسیار دور و دراز و دست‌نیافتنی بود. گرچه مردان ایرانی از حدود صد سال پیش از آن به اروپا می‌رفتند و از اواخر دوران سلطنت ناصرالدین‌شاه رفتن به روسیه در میان طبقات توانگر و حتی طبقات متوسط‌الحال بازاری به بهانهٔ تجارت متداول شده بود، امّا زنان کمتر به این آرزو دست می‌یافتند. مرغ اندیشه‌های توران خانم به پرواز درآمده بود و او را با خود به افقهای دور می‌کشانید.

توران پس از ترجمهٔ مقاله‌ای از مجله هکتورپرس دربارهٔ سفر نوش‌آفرین‌خانم اسعد به اروپا، دچار افکار تازه‌ای شده بود. او می‌خواست که خود را از تهران کوچک و قرون وسطایی که هنوز خندق دور شهر و دیوار و بارو و دروازه داشت به بیرون پرتاب کند. به شهرهای دور برود، به انزلی برود، سوار کشتی یا به قول روس‌ها «پشت

وای» یا «پراخوت» یا «بارکاس» بشود و از راه روسیه به فرنگستان برود. اما او مطمئن بود این آرزو هرگز عملی نخواهد شد. مردان ایرانی کمتر زنان خود را به اروپا می‌بردند. ممکن بود حداکثر تا کربلا و نجف و سامره و کاظمین در بین‌النهرین ببرند. امکان داشت حتی تا استانبول [یا اسلامبول] که خانمهای بعضی از تجار توانگر، آن شهر را دیده بودند ببرند؛ اما پاریس و لندن و رم و برلین، و مسکو شهرهایی که او نام آنها را در کتب و مجلات کمیاب فرنگی خوانده بود، هرگز.

یک روز که توران‌خانم به خانهٔ معیرالممالک‌ها رفته بود تعدادی کتاب بزرگ با قطع بزرگ که بیشتر به دورهٔ مجله می‌ماند در آنجا دید.

آن کتابها، دورهٔ مجله «ایلوستراسیون لندن‌نیوز» مجله‌ای مصور چاپ لندن و پر از نقاشیهای دیدنی از اروپا بود.

او آلبومهای زیادی از سفرهای ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه را هم در خانهٔ بعضی از دوستان متنفذ پدرش دیده بود. دوستانی که به اروپا رفته و آلبومهای پر از عکس را به نشانهٔ مباهات در اتاق مهمانخانه می‌گذاشتند.

ملکه توران عادت داشته است از وقایع روزانهٔ زندگانی خود آغاز کند که احتمالاً این یادداشتها از سال ۱۳۰۰ به بعد شروع شده و تا سال ۱۳۵۵ ادامه داشته است.

یادداشتهای مربوط به سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۳ از میان رفته است، شاید هنوز موجود باشد؛ اما به دست نیامده است. شاید در یک گونی همراه هزاران برگ سند و کاغذ پاره نگهداری می‌شود یا به‌کلی مفقود شده باشد، شاید آنها را به دور ریخته‌اند. اما از فحوای همین بخش موجود یادداشتهای موجود متوجه می‌شویم با زنی که از راندن خود از دربار به‌شدت رنج می‌برد، سروکار داریم. زنی ساده با معلومات حدود دیپلم متوسطه که خود را شکست‌خورده، محروم، مغضوب و ستمدیده حس می‌کند. زنی که شوهرش، که زمانی به او ابراز عشق فراوان می‌کرده و بنابه قول قائم‌مقام‌الملک رفیع هر غروب مستقیماً به خانه اجاره‌ای سعدالملک که دلدارش در آنجا بوده می‌شتافته است، بعد از مطلقه کردنش در حدود هجده سال با او دیدار نمی‌کند و از دیدنش روی برمی‌تابد و وقتی فرزندش غلامرضا از پدر یخچال برقی می‌خواهد، بر سر او داد می‌کشد.

اما راستی وقایع سالهای نوجوانی و جوانی یعنی ۱۳۰۰ تا اواخر ۱۳۱۲ کجاست؟

نمی‌توان چنین انگاشت که آن وقایع را ننوشته است، زیرا زنی دقیق و وسواسی

بوده و جزئیات وقایع روزانه زندگی‌اش را نوشته است. اما احتمالاً آن دفترچه‌های اولیه تماماً مفقود شده یا از میان رفته و یا در جریان حوادث روزهای پس از به پیروزی رسیدن انقلاب به دست کسانی افتاده که نمی‌دانسته‌اند آن یادداشتها چیست و چه اهمیتی دارد. اما محتوای این یادداشتها حکایت از صداقت و شفافیت نویسنده در بیان مکنونات خود می‌کند. به احتمال قوی او نه خیال نشر این یادداشتها را داشته نه می‌خواسته است معاصران او آن را بخوانند. این یادداشت‌نویسی نوعی سرگرمی و طفره رفتن از وقایع تلخ روزمره، بویژه در سالهای ۱۳۰۱ تا ۱۳۱۹ برای او بوده است. اینها را می‌نوشته تا سرش گرم شود و عقده‌ها و خشم و تنفّر خود را به نحوی تخلیه کند. اما همین برایِ خود نوشتن، این یادداشتها را از صداقت و خلوص خاصی برخوردار ساخته و در عین حال سایهٔ ابهام را از بسیاری از رویدادهای تاریخ آن دوران پیش از شهریور و این دوران، پس از شهریور ۱۳۲۰ تا سالهای واپسین عمر سلطنت پهلویان برداشته است.

در این یادداشتها زنی شکست‌خورده، رانده‌شده و بی‌نصیب‌مانده از آن‌همه نعمت‌هایی که پهلویان بدان دست یافته بودند، رؤیت می‌شود؛ زنی که مال‌اندوزی را جانشین جاه‌طلبی می‌کند. در تمام دوران زمامداری رضاخان سردارسپه از ۱۳۰۲ به بعد و از دوران سلطنت او تا سقوطش نقش کناری و جنبی دارد. از خلال یادداشتها شخصیت واقعی ملکه توران آشکار می‌شود. توران دختر جوانی است که از محبّت مادری محروم است، زیرا مادرش را سالها پیش از دست داده است. توران خواهرانی دارد که باید آنان را هم زیر چتر حمایت خود قرار دهد، شوهرشان دهد و به خانهٔ بختشان بفرستد. پدربزرگ او، مجدالدوله و پدرش مجدالسلطنه، در تحولات جدید که روز به روز به زیان قاجاریه پیش می‌رود، نقش و اهمیّتی ندارند و کسی آنان را به حساب نمی‌آورد.

در آغاز دوران نوجوانی توران‌خانم قمرالسلطنه دربار قاجاریه در حال فروپاشیدن است. در حقیقت، چیزی از آن باقی نمانده است. صاحبان اسامی پرطمطراق سابق، مانند کامران‌میرزا نایب‌السلطنه، عبدالمجید میرزا عین‌الدوله، ابوالقاسم‌خان ناصرالملک، محمد ولی‌خان سپهسالار تنکابنی، پوستی بر استخوان‌اند و از حشمت و هیبت و اقتدارشان چیزی باقی نمانده است.

احمدشاه اشتیاق فراوان به خروج از ایران دارد. دربار فقط اسم است. عجالتاً

سردارسپه محور امور است. ازدواج دختر هفده‌ساله با مردی که چهل و چهار سال یا بیشتر دارد، اضطراری است. ملکه توران به خانهٔ شوهری می رود که زن دیگری هم دارد. ولی به هر حال وزیر جنگ است و عاقلان در ناصیهٔ او آیندهٔ درخشانی می‌بینند.

رضاخان که زمانی در اوان زمامداری و ریاست و قدرتش به او عشق می‌ورزیده و آن‌قدر دوستش می‌داشته که خشم و زخم زبان و تنفر و کینه و ژاژخایی و بدرفتاری همسر اولش ملکه تاج‌الملوک را وقعی نمی‌نهاده است، پس از فقط یک سال از او به شدت می‌رنجد و تنفر می‌یابد و مطلقه‌اش می‌کند. و حتی دستور راندن او را از خانه‌اش می‌دهد؛ اما به دلیل اینکه پسرش غلامرضا از بطن این زن به دنیا آمده است، از سر لطف اجازه می‌دهد در یکی از عمارات بماند. سه سال بعد که رضاخان پهلوی شاه می‌شود، او قادر است عمارت بهتری را به همسر مطلقه‌اش تفویض کند که فرزند پسرش را در آنجا پرورش دهد و به سن رشد برساند. اما رضاشاه هرگز به توران توجه نمی‌کند، هرگز میانشان دیداری دست نمی‌دهد مگر هجده سال بعد، هنگامی که رضاشاه از سلطنت مستعفی می‌شود و قصد خروج از ایران می‌کند و توران در نهایت شگفتی و درد و رنج متوجه می‌شود که شاه مستعفی طبق اراده و دستور انگلیسی‌ها، شاید به دلیل وحشتش از مزاحمت و حملهٔ مردم به جان زاد و رودش، قصد دارد غلامرضا را هم با خود به تبعیدگاه ببرد. این اتفاق می‌افتد و ملکه توران ناباورانه مطلع می‌شود فرزند او را هم، مانند دیگر فرزندان شاه، محکوم به خروج از ایران کرده‌اند و فقط محمدرضا و اشرف و ملکه مادر اجازه دارند در تهران بمانند. او می‌گرید و شیون می‌کند؛ اما ضجه‌هایش به جایی نمی‌رسد. از اصفهان که شاه همراه فرزندان و سه همسرش، دو تا همچنان دایم بر سر جا و مقام خود و سومی، یعنی توران مطلقه، در آنجا اقامت گزیده‌اند، مقصدها جدا می‌شود.

ملکه مادر، فوزیه، اشرف و توران به تهران بازمی‌گردند و شمس و شوهرش فریدون جم و ملکه عصمت پهلوی و پنج فرزندش به اتفاق غلامرضا پهلوی روانه تبعیدگاهی می‌شوند که ظاهراً امریکای جنوبی یا کاناداست؛ اما در نزدیک بمبئی معلوم می‌شود جای دیگری است که همان جزیرهٔ کوچک و استوایی و بدآب و هوای موریس در نزدیک سواحل افریقاست.

بدین سان، سالی چند جدایی می‌افتد؛ اما ملکه توران دل به دریا می‌زند. بردباری

می‌کند، سفرهٔ ابوالفضل پهن می‌کند، ندبه و زاریها می‌کند و از خدا فرزندش را می‌طلبد که بعد به ایران بازگردد و مانند اجداد مادری قاجار خود از مال‌اندوزترین و طماع‌ترین و بی‌خاصیت‌ترین مردمان گردد.

توران، همزمان با سالهای نزدیک شدن شوهر سابقش رضاشاه به مرگ، شوهر اختیار می‌کند؛ در سن بالای ۳۶ سال. شوهر او ذبیح‌الله ملکپور یک بازاری زرنگ و موقع‌شناس است که چرتکه می‌اندازد و می‌تواند پیش‌بینی کند با خارج شدن رضاشاه از صحنه، فرزندان و بازماندگان او دیر یا زود شوکت قدیم را از نو به دست خواهند آورد و او به عنوان شوهر یکی از همسران مطلقهٔ او از چنبرهٔ بازاری بودن و چرخهٔ زندگی عادی و قشر کاسب بیرون می‌آید و به عنصری درباری و اشرافی متنفذی در عصر جدید تبدیل خواهد شد.

البته از خلال یادداشت‌های دیگر و اسناد و مدارک مرتبط می‌توان بسیاری از مسائل آگاه شد. به هر ترتیب، همین اندازه که این تعداد از یادداشتها از حادثات روزگار مصون مانده درخور استفاده است و ای کاش یادداشتهای پیشین مربوط به سالهای اولیهٔ جوانی و زندگی ملکه توران هم روزی پیدا و به این یادداشتها افزوده شود.

ازدواج ملکه توران با رضاخان سردارسپه که در دوران وزارت جنگ او انجام می‌شد یک سال بعد در ۱۳۰۲ به طلاق منجر می‌شود. علت طلاق را نوشته‌ایم؛ اما طلاق مانع ترک ارتباط و معاشرت ملکه توران با دربار و درباریان نمی‌شود.

اکنون قسمتی از یادداشتهای به دست آمده را که مربوط به سال ۱۳۱۳، رفتن پسرش غلامرضا و چند پسر دیگر رضاشاه به سوئیس، در خرداد ۱۳۱۳، تا حدود سال ۱۳۲۱ است که او شوهر دوم می‌کند و برای خود زندگی مستقلی ترتیب می‌دهد، نقل می‌کنیم.[1]

---

۱. متأسفانه اخیراً اسناد عجیبی به دست آمده که به راستی باورنکردنی است. آیا می‌توان باور کرد شاهپور غلامرضا پسر رضاشاه هم از رومانیایی‌ها و هم از شورویها وجوهی بطور ماهانه دریافت می‌کرده که ظاهر آن کمیسیون و پورسانت برای تسهیل در معاملات تجاری بوده ولی در حقیقت نوعی پاداش فعالیتهای اطلاعاتی بوده است. علی‌الظاهر اسنادی از ساواک مربوط به مقطع زمانی آذرماه ۱۳۵۷ به دست آمده که سپهبد مقدم رئیس ساواک، غلامرضا و یکی دو تن از خویشاوندان همسرش را به داشتن ارتباط با شورویها از سالها قبل متهم می‌کند و اجازه شنود تلفن‌های او را از شاه می‌طلبد. اسناد در نشریهٔ مؤسسهٔ پژوهش و مطالعات سیاسی به چاپ رسیده است.

۲۲

رنج و عذاب تحمل هوو

بدون فرزند به سوی تهران

سه اتومبیل از پهلوی حرکت کردیم که یکی همان فورت [فورد] کوچک شاهپور[۱] بود که من، خاله‌ام، دخترعموی مادرم و دائی‌ام در آن بوده؛ و دو ماشین دیگر، که یکی مال خاله‌ام و دیگری شوهر دخترعمویمان بود، از همدان به طرف لاهیجان حرکت کرد. و این را نیز ناگفته نگذارم که فامیل دولتشاهی [بستگان عصمت‌السلطنه] اینهمه تأثر مرا دیدند، ولی یک کلمه هم تعارف محض دلجویی من به‌جا نیاورده و به طرف قصر حرکت کردند که روز بعد به تهران حرکت نمایند.[۲] تمام راه اشک بی‌اختیار از چشمان من می‌رفت. این‌همه سبزه و صفا، در حالی که عاشق منظره و طبیعت بودم، ابداً در نظرم جلوه‌ای نداشت؛ تمام به فکر شاهپور و پس از رفتن او به تنهایی خودم فکر می‌کردم که با مفارغت [مفارقت] او چگونه طاقت بیاورم و به چه چیز خود را سرگرم سازم. من که مدت یازده سال بیوه‌زنی، عشق و محبت مادر، پدر، شوهر و همه

---

۱. اتومبیل فورد غلامرضا ــ رضاشاه از سال ۱۳۰۰ ه.ش برای فرزندان خود اتومبیلهایی خرید، به محمدرضا و شمس و اشرف اتومبیلهایی تعلق گرفت که شمس در سال ۱۳۱۴ یکی از آنها را به درختان سعدآباد زد و از حیز انتفاع انداخت. محمدرضا در سال ۱۳۱۹ از اتومبیل بیوک سبزرنگ علی منصور نخست‌وزیر خوشش آمد و نخست‌وزیر آن را به ولیعهد هدیه کرد. بیشتر اتومبیلها اکنون در موزه خودروهای عتیقهٔ بنیاد جانبازان و مستضعفان در کیلومتر ۱۴ جاده کرج نگهداری می‌شود. میان ملکه مادر و عصمت‌خانم زن چهارم رضاشاه بر سر استفاده از اتومبیل‌های دربار پیوسته کدورت و مناقشه جریان داشت. [اسناد علی ایزدی]

۲. دلیل برخورد با خانوادهٔ دولتشاهی، به علت مفقود شدن یادداشتهای قبلی مشخص نیست.

چیز را در وجود این یک اولاد می‌دیدم، حال با دوری این چه کنم؟ چگونه روز را بدون دیدار و سر و صدای او شب و شب را بدون شنیدن تنفس ملایم او به روز آورم؟ تمام راه در این فکر بوده و ابداً قشنگی راه و نصایح خاله و دخترعمو تأثیری در وجودم نداشت.

تقریباً ساعت نه شب در لاهیجان به مهمانخانه‌ای رسیدیم و من گفتم، ابداً اظهار نکنید که من مادر شاهپورم. ولی فوراً پاسبان به واسطه ماشین بدون نمره متوجه شد و صاحب مهمانخانه را مستحضر کرد. او هم آنچه مقدورش بود سعی کرد که اتاق، تخت خواب و وسایل راحت فراهم نماید. ولی البته مهمانخانهٔ مهمی نبود و بیچاره بیش از دو اتاق و چند تخت خواب نتوانست برای ما تهیه نماید. من که فوراً رفته در تخت افتادم و ابداً به فکر شام نبودم. ولی برای سایرین شامی آورد و همه از حال من نگران، شامی خورده و خوابیدند. اگر بنویسم که آن شب هم با تمام خستگی ابداً خواب به چشمم نرفت، اغراق نگفته‌ام. صبح زود همگی برخاسته، نماز خوانده، صبحانهٔ مختصری خورده، حساب مهمانخانه را پرداختیم و ساعت هفت حرکت نمودیم از راه جدید که برای کناره، تازه رضاشاه احداث می‌کرد، ولی اغلب جاها هنوز پلهای رودخانه‌ها را نبسته بودند و ناچار با اتومبیل در آب می‌زدیم یا از پلهای خیلی خطرناک رد می‌شدیم. گاهی به واسطهٔ ناهمواری راه که بین جنگلهای کنار دریا، که تازه درختهای آن را برای جاده ریخته بودند، می‌گذشت، خیلی آهسته حرکت می‌کردیم.

به رامسر که رسیدیم، تازه مهمانخانهٔ کوچکتر[1] آن را ساخته بودند و عملجات زیادی مشغول درست کردن راهها و پر کردن مردابها و بنای قصر مرمر شاه و کازینو بودند. قدری توقف کردیم، ولی ابداً حوصلهٔ آن‌که پیاده شویم و گردش نماییم، نداشتیم. از آنجا هم گذشته به شهسوار[2] رسیدیم. ناهار را در آنجا صرف نموده، سعی داشتیم که با این بدی راه بتوانیم شب خود را به بابلسر[3] برسانیم. اغلب رودخانه‌هایی

---

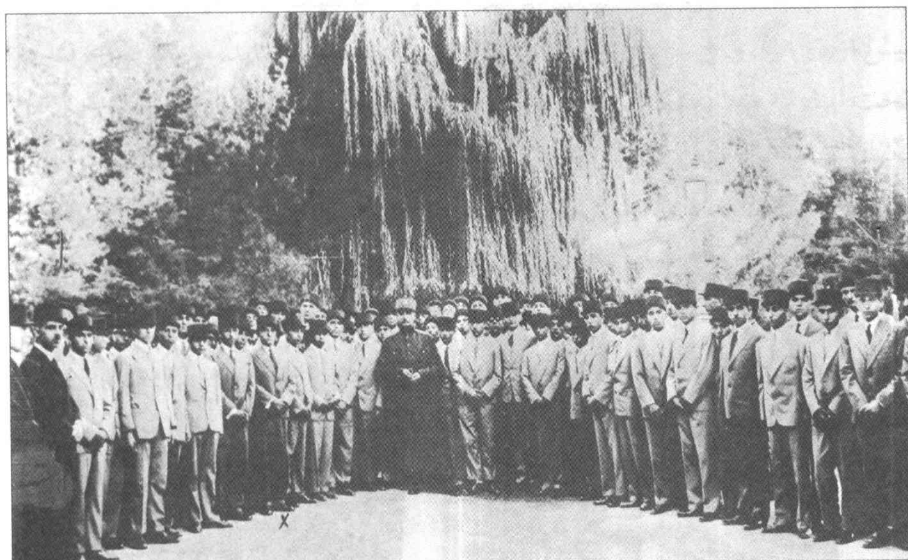
۱. مهمانخانه‌ای که امروز سخت‌سر خوانده می‌شود. دربارهٔ رامسر نگاه کنید به فوزیه، حکایت تلخکامی و قصه جدایی و نیز کتاب شهناز. در هر دو کتاب دربارهٔ بناهای رامسر و مازندران توضیح کافی داده‌ام.

۲. تنکابن امروز.

۳. قبلاً بابلسر، مشهدسر نام داشت، زیرا از آن راه به مشهد می‌رفتند.



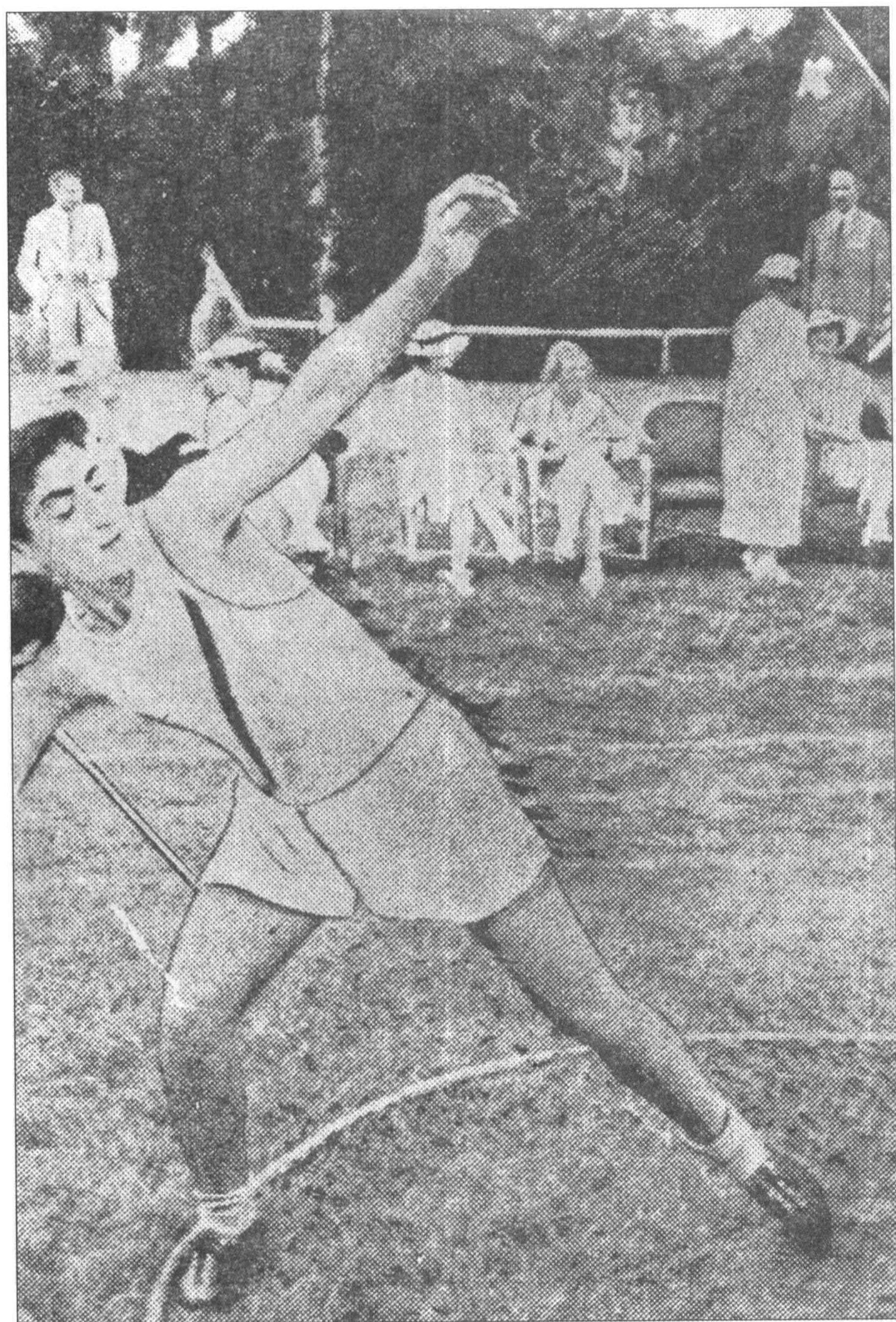
خلوتگه رضاشاه و عمصت پهلوی در سعدآباد



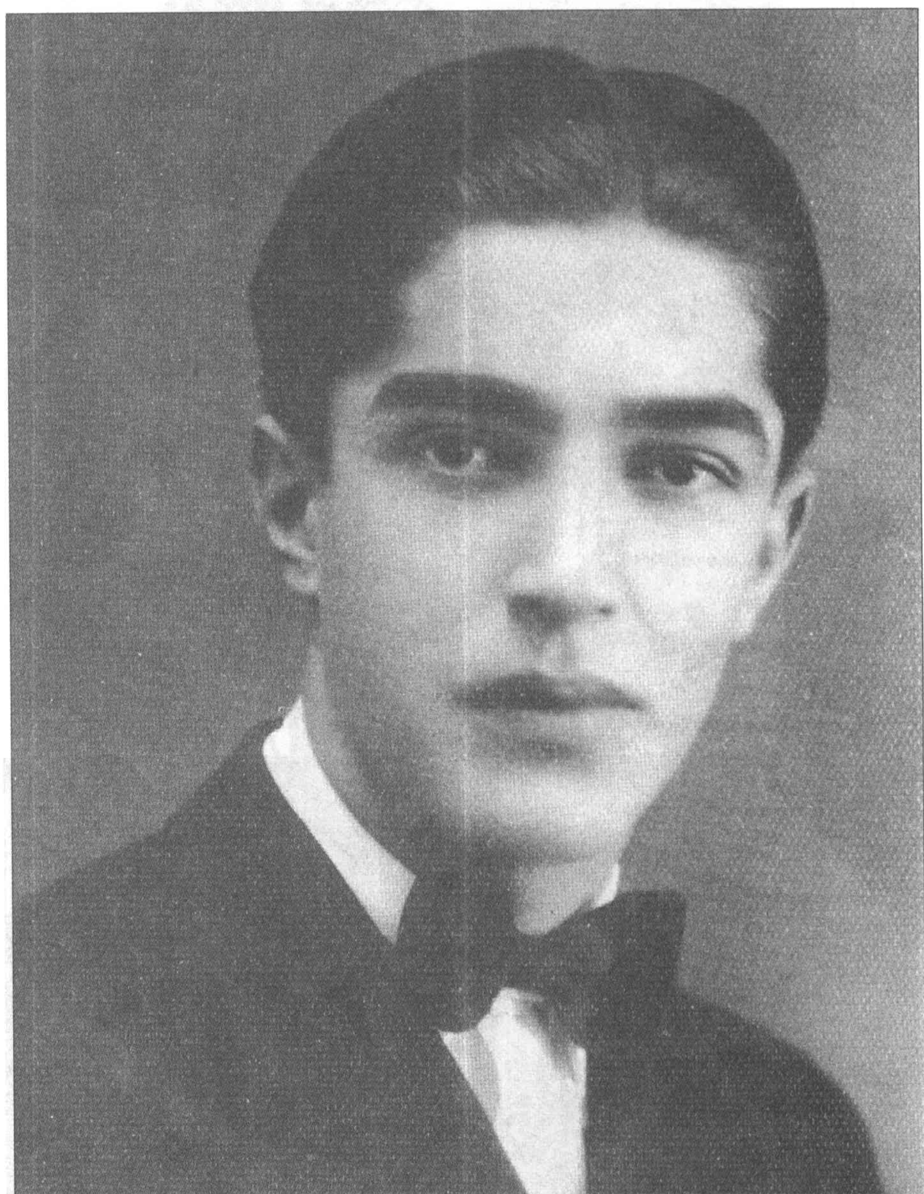
رضاشاه در میان محصلین اعزامی به‌اروپا ــ محصلی که زیر پایش ضربدر زده‌ایم مهندس مهدی بازرگان بعدی است که در آن زمان به‌نام میرزا مهدی پسر حاج‌آقا عباسقلی بازرگان معروف بود.



ولیعهد ۱۲ ساله عازم اروپا



ورزش در سوئیس



مهرپور تیمورتاش، پسر ارشد تیمورتاش، همسفر و همدرس محمدرضا در لروزه سویس، اشرف به‌شدت به‌او علاقه‌مند بود و اگر احمد مصطفی شفیق را ندیده بود می‌خواست با او ازدواج کند. مهرپور بر اثر تصادف اتومبیل، در اوایل دهه ۱۳۲۰ جان سپرد.


اشرف در سوئیس در کنار برادرش محمدرضا در حدود ۱۳۱۴


ملکه تاج‌الملوک و دختران او در یک مراسم رسمی پس از رفع حجاب ۱۷ دی ۱۳۱۴



محمدرضا پهلوی در دوران تحصیل در سوئیس



از راست به‌چپ عصمت اینونو نخست‌وزیر ترکیه، رضاشاه، مصطفی کمال آتاتورک رئیس‌جمهوری ترکیه

که به دریا می‌ریخت و حالا دارای پلهای زیبا و عالی می‌باشد، یا هنوز به حال اولیه یا مشغول ساختن پل [روی آنها] بودند. این بود که اغلب با زحمت زیاد از رودخانه رد می‌شدیم که خطرناک بود. بالاخره ساعت هفت شب به بابلسر رسیدیم. در بابلسر هم هنوز هتل و راه حسابی نبود. هنوز آنجا را رضاشاه نخریده بود که اقدامات حسابی در او [آن] نماید. به همان حالت اوّلیه، راه باریکی کنار دریا و چند قایق کوچک ماهی‌گیری در مردابش بود. مهمانخانهٔ حسابی موجود نبود. خانم دخترعمو اصرار کرد که شوهر خواهرشوهر دخترم در اینجا رئیس یکی از ادارات است و منزلی حسابی دارند و به‌اصرار ما را به آنجا برد. خانم و آقای صاحبخانه به محض شنیدن آمدن ما، فوراً جلو دویده و بیچاره‌ها بیش از قوهٔ خود وسایل پذیرایی فراهم کردند و از مهمانان ناخوانده مهمان‌نوازی نمودند.

صبح زود، باز بدون آنکه در اطراف گردش نماییم، از صاحبخانه‌ها خداحافظی و عذرخواهی نموده از راه بابل و شاهی[1] و همان راهی که چند هفته قبل به بابل برای دیدن شاهپور عزیزم آمده بودم، به تهران برگشتیم. البته تمام راه سبز خرم و اغلب راهها را برای راه‌آهن ریل‌گذاری و خاکریزی می‌نمودند و در بعضی قسمتها پلهای عظیم و بزرگی که بایستی خط آهن از روی او [آن] عبور کند می‌ساختند. ولی تمام این مناظر دلکش، که برای اشخاص عادی بسیار روح‌پرور است، در روح پژمردهٔ من ابداً تأثیر نداشت. ناهار را در فیروزکوه رسیده و آنجا هم بیش از پیش عمله و کارگر راه و راه‌آهن ریخته و همه مشغول کار و فعالیت بودند. ناهار را در یک محل سبزه‌زاری خورده و حرکت نمودیم و برای شش بعدازظهر به تهران رسیدیم.

مرا به منزل خودمان برده قدری خاله، دایی‌جان، دخترعمو پیشم نشسته، قدری مرا دلداری دادند، خداحافظی کرده و رفتند. من و آنها دور هم نشسته، با کمال دلتنگی تمام از شاهپور و رفتار فامیل دولتشاهی[2] صحبت کرده و می‌گریستم.

این بود شرح اوّلین مسافرت شاهپور که برای سایرین رفتن بچه‌شان تفریح و

---

۱. قائم‌شهر امروز

۲. خصومت و رقابت دایم میان دو خانوادهٔ امیرسلیمانی و دولتشاهی وجود داشت. در تیرماه آن سال محمدعلی دولتشاهی مشکوةالدوله وزیر پست و تلگراف و از نزدیکان خانم عصمت دولتشاهی براثر سکته پشت میز کار درگذشت.

برای من آن‌قدر مصیبت داشت.

عریضه به شاه

یک ماه بعد رضاشاه از ترکیه برگشت[1] و من یک عریضه تمام شرح حال رفتن شاهپور و رفتاری که فامیل دولتشاهی نموده بودند برایش نوشتم. خیلی اوقاتش تلخ شده بود. ابتدا در اندرون به عصمت‌خانم و بعد عمویش را که فرماندار تهران بود، خواسته بود و تغیّرات زیادی کرده بود که مگر شاهپور با سایر شاهپورها فرقی داشت که شما اینگونه نسبت به او و مادرش رفتار نمودید؟ ولی چه حاصل؟ صدمات و توهیناتی که من نبایستی ببینم، دیگر دیده و گذشته بود. چند روز بعد از حرکتشان، شاهپور کارتی از کی‌یف[2] داده و پس از رسیدن به سوئیس هم خدمت علیاحضرت رسیده و به سرپرستی دکتر مؤدب نفیسی در همان «رول» مدرسه‌ای که والاحضرت ولیعهد و شاهپور علیرضا تحصیل می‌کردند، رفتند؛ ولی از آنجایی که مؤدب‌الدوله مرد نیک‌نفس و مرتبی بود، همه هفته شاهپورها را در [روز] یکشنبه وادار می‌کرد که به مادرهاشان کاغذ نوشته [بنویسند] از کارها، تحصیلات، گردشهاشان به ما اطلاع می‌دادند [دهند] و ما هم همه هفته کاغذ با مقداری آجیل و خوراکی برای آنها می‌فرستادیم و مرتباً از احوالاتشان باخبر بودیم.

بازگشت ملکه پهلوی از سوئیس

پس از آمدن اعلیحضرت به تهران، امر داد ما به شمیران برویم. من هم، مطابق معمول، به همان باغی که برای شاهپور تعیین شده بود رفتم. اگرچه نبودن شاهپور بسیار ناگوار بود، ولی قدری سر خود را به درس فرانسه خواندن پیش یک مادام که معلم در زبان انگلیسی و فرانسه بود گرم کرده و درواقع هفته‌ای سه روز خیلی خوب [اسباب] سرگرمی من شد و فامیل هم بیشتر پیش من می‌آمدند و دو تا از خواهرهای

---

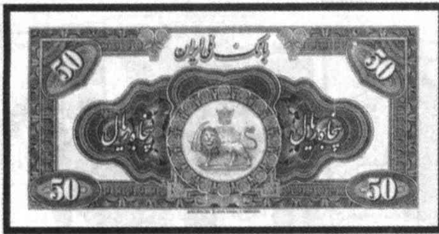
۱. تنها سفر خارجی رضاشاه که در بهار و اوایل تابستان ۱۳۱۳ انجام شد. این سفر از ۳۱ خرداد تا ۲۰ تیر به طول انجامید.

۲. از شهرهای اوکراین که امروز مرکز آن کشور است. در آن زمان خارکُف مرکز جمهوری سوسیالیستی اوکراین بود.



محمدولی اسدی مهماندار خانواده سلطنت و زنان و فرزندان رضاشاه در مشهد (۱۳۱۳)











چاپ اسکناس‌های جدید با تصویر رضاشاه موجبات خشنودی عمیق او را فراهم آورد.

کوچکم، که هنوز شوهر نکرده بودند، همیشه پیش من بودند. نسبتاً در این سال تابستان بد نگذشت؛ یعنی فامیل و دوستان بیشتر پیش من می‌آمدند و مرا مشغول می‌کردند. از شاهپور هم همه هفته کاغذ سلامتی‌اش می‌رسید. و در این تابستان جز گردش و رفت و آمدهای معمولی، دیگر اتفاق قابل ذکری روی نداد و من هم چون علیاحضرت و شهدختها هم نبودند[1]، دیگر به سعدآباد نمی‌رفتم. تا پانزده شهریور که دوباره اعلیحضرت و تمام دستگاه دربار به تهران برگشتند و ما هم به شهر آمدیم.

در ماه مهر ۱۳۱۳ بود که خبر آمدن علیاحضرت رسید. متملقین هر کس به فکر پیشواز رفتن تا [بندر] پهلوی [انزلی] و بین راهها افتادند. من هم فکر کردم که اگر نروم، علیاحضرت به طور یقین دلتنگ خواهد شد، چون آنها محبت را در همان ظاهرسازی می‌بینند. بالاخره، چون با خانم جم از قدیم دوستی داشته و اغلب معاشرت می‌نمودیم، روزی او به منزل ما آمد و گفت: فلانی چه می‌کنی؟ پیشواز علیاحضرت می‌روی؟ گفتم: میل دارم، ولی تنها هستم. گفت: من هم مجبورم بروم. چون در آن موقع خانم نخست‌وزیر بود[2]، قرار شد تا قزوین پیشواز برویم. همین کار را هم کردیم و روز ورود علیاحضرت، صبح حرکت کرده تا قزوین در همان باغ که موقع رفتن شاهپورها برای پذیرایی تعیین شده بود، همهٔ خانمها رفتند و منتظر ورود علیاحضرت شدند تا ظهر که ایشان رسیدند و با همه، تعارفات به جای آوردند و تعریف زیادی از سوئیس و گردشهاشان نمودند.

همراهان علیاحضرت، والاحضرت شهدخت‌ها بودند با یکی از همشیره‌های خودش و دختر [آقای] دادستان بدری‌خانم، همشیره‌زاده‌اش، که واقعاً از همهٔ آن فامیل مؤدب‌تر و فهمیده‌تر بود. عدهٔ پیشوازکنندگان بیش از پنجاه نفر خانم بود که همه صرف ناهار نموده و سه بعدازظهر از قزوین همگی حرکت نمودند. البته بین راه و مخصوصاً در کرج، عدهٔ زیادی [از] وزرا، وکلا و خانمهایشان به حدی شدند که

---

۱. ملکه مادر از سال ۱۳۱۳ سفرهای خود را به اروپا آغاز کرد و هر بار با سوغاتیها و لباسهای زیاد بازمی‌گشت. او در خرداد به اتفاق شمس و اشرف و علیرضا و در معیّت رضاشاه به ترکیه سفر کرد و از آنجا برای دیدن پسرش محمدرضا راهی سوئیس شد. تصویر معروفی از این دیدار موجود است.

۲. نامادری فریدون جم همسر محمود جم بود. اما جم در این سال هنوز رئیس‌الوزرا نشده بود و سال بعد، یعنی در ۱۳۱۴، پس از غضب کردن رضاشاه بر فروغی به دلیل دخالت محمدولی اسدی در وقایع مشهد نخست‌وزیر شد. احتمالاً خانم توران دچار سهو حافظه شده است.

دیگر راه عبور برای اتومبیلها باقی نبود. مقارن غروب آفتاب همه به تهران و درب اندرون حرکت و بعد همه خداحافظی کرده ولی عده‌ای که منسوب و نزدیک بودند، به اتفاق علیاحضرت داخل اندرون شدند. نیم ساعتی هم در آنجا صرف شربت و چای نموده، اجازهٔ مرخصی گرفتند ما هم قدری از حال شاهپور پرسیده از سلامتی‌اش مستحضر شده، خداحافظی کرده به منزل آمدیم.

دیدار با ملکه پهلوی

روز بعد سبد گلی به عنوان تبریک ورود برای علیاحضرت فرستاده و روز سیّم دایهٔ شاهپور غلامرضا از طرف علیاحضرت ساعت مچی کوچکی، دور برلیان ریز، به عنوان سوغات برای من آورد و در ضمن گفت که علیاحضرت از شما گله کردند که شما در پهلوی پیش عصمت خانم رفتید و از من بدگویی نمودید. من خیلی عصبانی و دلتنگ شدم که با تمام توهینات و رفتاری که عصمت‌خانم نسبت به من کرد و بالاخره محض [خاطر] شاهپور من مجبور شدم که آنجا بروم، باز هم عده‌ای [از] خانمهای دورنگ و متملقین که پیش هر کسی می‌رسند خود را دوست و مخلص او می‌دانند، این صحبتها را نمودند. دیدم اگر ساکت بنشینم، لابد تصور خواهد کرد که این موضوع حقیقت دارد. این بود که عصر همان روز به اندرون رفته و تمام قضایا را شرح دادم و گفتم: شما چرا بایستی آن‌قدر دهن‌بین و زودباور باشید که دوستان و آشنایان خود را نشناسید. من اگر مایل بودم با ایشان معاشرت نمایم، در همان مسافرت قم یا موقع تاجگذاری شاه که دعوتم کردند می‌رفتم، یا مثل مردم دورو محرمانه هم با او و هم با شما معاشرت می‌نمودم. تازه، معاشرت با شما هم محض وجود پسرم بوده که میل دارم از بچگی با بچه‌های شما مأنوس باشد و از بچگی، کینه و کدورتی در دل او ایجاد نشود که در بزرگی موجب نفاق باشد. پدر اینها خواسته است زنهای متعدد داشته باشد.[1] بچه‌ها چه تقصیر دارند که ما زنها، محض حسادت

---

۱. همسران رسمی رضاشاه عبارت بودند از صفیه‌خانم همدانی، مادر همدم‌الملوک یا همدم‌السلطنه که این دختر زن سرلشکر آتابای شد ولی بعدها از او جدا شد و چندین سال پیش، پس از به پیروزی رسیدن انقلاب اسلامی او که در تهران زندگی می‌کرد و چند روزی هم توقیف و بعد آزاد شده بود، درگذشت. نام اصلی او فاطمه بود. سه همسر بعدی رضاشاه تاج‌الملوک، ملکه توران و عصمت بودند.

خود، تخم بُخل و نفاق در دل اولادان بیگناهمان بکاریم؟ بالاخره، با تصدیق همان همشیره‌زاده‌اش، بدری‌خانم و چند نفر دیگر که آنجا بودند قدری از دلتنگی‌اش کاسته شده، بعد مدتی صحبت از سوئیس [سوئیس] و قشنگی مناظرش و از والاحضرت ولیعهد که [در آن] سه ساله بزرگ [تر] شده و مواظبت دکتر مؤدب‌الدوله و شاهپورها که ابتدا به واسطهٔ کوچکی‌شان ناراحت بودند و روزهای یکشنبه می‌آمدند و با والاحضرت ولیعهد پیش علیاحضرت بودند [کردند]. شب به منزل برگشتم.

جشن بالماسکه در دربار

دو هفته بعد به من گفتند که والاحضرت شمس تهیهٔ بالماسکهٔ کوچکی در همان منزل خودشان نموده، شما و همشیره‌های کوچکت هم لباس تهیه نموده بیایید. البته چون هنوز حجاب برداشته نشده بود و تازه گفتگویش بود، در یک سالن اندرون، که آن موقع در همین محل گارد مخصوص امروز و حیاط کلفتی قدیم[1] من واقع شده بود، برپا می‌شد. هنوز این کاخها و این تجملات امروز برپا نشده بود و تازه عمارت مرمر خود اعلیحضرت هم نیمه‌کاره بود و هنوز اعلیحضرت رضاشاه در دیوانخانهٔ قدیم، که عجالتاً قصر علیاحضرت ملکه مادر به جای آن ساخته شده است، بودند. عصمت‌خانم هم در حیاط اندرونی سالار لشکر، پسر فرمانفرما [بود] و شهدختها هم که هنوز شوهر نداشتند پیش علیاحضرت بودند. در همین عمارت، که در آن موقع علیاحضرت زندگی می‌کردند، سالنی بود به طول ده و به عرض شش متر که جلو آن ایوان سرتاسری مطابق فرم بیست سال پیش واقع و در گوشه چهارراه خیابان پهلوی و امیریه که هنوز ساخته نشده بود قرار داشت. در این سال فکر اعلیحضرت، همان روی ساختمان قصر مرمر بود.

مختصر، من چون تا به حال جز افسانه‌ای از این مجالس شنیده ولی ندیده بودم و نمی‌دانستم لباس آن چه باید باشد، ابتدا خواستم نروم. بعد به اصرار خواهرهایم که جوان بودند و میل داشتند در این بالماسکه حاضر شوند، من برای خود لباس روستایی تهیه نمودم که با همان عکس برداشتم؛ یکی از خواهرهایم لباس قرمزی که

---

۱. یعنی حیاطی که کلفتهای خانم توران در آنجا به سر می‌بردند.

تمامش را با ([ناخوانا]) [احتمالاً خار] بیابان طور جالب توجهی درست کرد با کلاه و کیف؛ و خواهر کوچکم چون خیلی شبیه مادرم هم بود، چهارقد قالبی با نیم‌تنهٔ شش‌ترک و شلیته، خود را مثل مد پنجاه سال قبل درست کرد.

در ساعت هشت شب به اندرون رفتم. البته مرد نبود و عده‌ای [از] فامیل و دوستان نزدیک، که در حدود صد نفر می‌شدند، در این بالماسکهٔ خصوصی دعوت داشتند. شهدخت شمس لباس ماری آنتوانت[1] و اشرف لباس یکی از ملکه‌های قدیم دیگر، [را به تن کرده بودند] علیاحضرت هم [با] چادر و چاقچور و روبند در کنجی نشسته بود که شناخته نشود و مردم را تماشا نماید. دو سه ساعتی مجلس طول کشید، قدری جوانها رقصیدند. من هم اگرچه در این سالها بیش از بیست و نه ـ سی سال نداشتم و صورتم هم کاملاً جوان بود، ولی روحی به قدری پیر و شکسته داشتم که ابداً سر شور رقصیدن و داخل جوانها شدن را نداشتم، گوشه‌یی ایستاده مردم را تماشا می‌کردم. پس از دو سه ساعت ماسکها برداشته شد و همه همدیگر را شناختند. و البته میزی هم برای تنقلات در سالن دیگر حاضر بود که همه چیز خوردند. من با علیاحضرت و چند نفر خانم دیگر به اتاق دیگری رفته مشغول صحبت شدیم و مجلس تا ساعت دوازده طول کشیده به منزلهامان رفتیم.

چادرها از سر زنان برداشته می‌شود

دیگر اتفاق قابل توجه که در این سال روی داد، موضوع رفع حجاب روز ۱۷ دی ۱۳۱۳ [۱۳۱۴] بود[2]. این صحبت از چند ماه قبل ادامه داشت. البته عده‌ای از خانمهای روشنفکر مرتباً به اعلیحضرت و علیاحضرت عریضه می‌دادند که ما تا کی در این کفنهای سیاه باشیم؟ تا کی از مردم متمدن عقب باشیم؟ امروزه که به همت اعلیحضرت مملکت ما دارد اینطور پیش می رود، دخترها داخل پیش‌آهنگی شده‌اند، چرا ما هنوز مجبور باشیم خود را مثل لولو بسازیم؟ البته اعلیحضرت هم به واسطهٔ آنکه به ترکیه رفته و پیشرفت آنها را دیده و هماهنگی زنهای آنجا را با مردهاشان به

---

۱. ملکهٔ معروف فرانسه که در سال ۱۷۹۳، انقلابیون گردنش را زیر گیوتین قطع کردند.

۲. خانم ملکه توران که سالها بعد خاطرات خود را نوشته، دچار سهو حافظه شده و وقایع یک سال را جلوتر آورده است. کشف حجاب روز ۱۷ دی ۱۳۱۴ انجام شده نه ۱۳۱۳.

واسطهٔ رفع حجاب دیده بود، بدین کار تمایل داشت و همچنین علیاحضرت هم که چهار ماه در سوئیس بود تا اندازه‌ای به برداشتن چادر و آزادی معتاد و میل داشت هرچه زودتر این موضوع عملی شود، شهدخت‌ها نیز که از همان موقع که از سوئیس برگشتند، دیگر چادر به سر نکردند. ولی مصلحت آن دانستند که چون علیاحضرت به اروپا رفته و ممکن است این موضوع قدری سر و صدای علما را دربیاورد و حال هم فوراً نمی‌شود کشف حجاب نمود، این بود که تصمیم گرفتند ابتدا در ماه آبان به زیارت مشهد مقدس بروند، بعد خیالهای دیگر را عمل نمایند. این بود که در دهم آبان باز به طرف مشهد مقدس علیاحضرت حرکت نمود.

سفر به مشهد مقدس

در این سفر هم باز من همراه بودم و همان ماشین کوچک خود را هم قرار شد ببرم. البته این مرتبه عدهٔ همراهان کمتر از دفعهٔ پیش بود. پنج ماشین، یکی علیاحضرت، من و دو نفر از همشیره‌های علیاحضرت و دادستان شوهرخواهر و پیشکار علیاحضرت، یکی شهدخت‌ها و دو ـ سه نفر خراسانی‌ها و همراهان خودشان، در ماشین من هم دو ـ سه نفر از خانمهای دوستان که علیاحضرت با خود می‌آورد و دو ماشین هم مستخدمین که با شوفر سه نفر آنها مال من بودند.

باز به ترتیب سابق از تهران حرکت نموده، ولی این مرتبه راهها بهتر و روز اوّل را یکسره به سمنان و شب دوم شاهرود، شب سیّم سبزوار و شب چهارم نیشابور و غروب روز پنجم به مشهد مقدس رسیدیم. البته در تمام طول راه مثل دفعهٔ اوّل پیشوازهای زیاد و قربانیهای فراوان و پذیراییهای بسیار مجلل به‌جا آوردند. در خود مشهد هم تمام اهل خراسان تا چهار فرسخی و سه فرسخی پیشواز آمده، در آن موقع هم باز تولیّت با [محمدولی] اسدی بود که بایستی مهماندار ما باشد.[1] حیاطهای باغ

---

۱. احتمالاً اینجا هم خانم ملکه توران دچار سهو حافظه شده است. زیرا سفر معروف خانواده پهلوی که به همراهی رضاشاه انجام شد و تاریخ آن مهرماه ۱۳۱۳ بود (و نه آبان) به مناسبت برگزاری کنگرهٔ فردوسی در مهرماه ۱۳۱۳ بوده است. اسدی در سال ۱۳۱۴، پس از حادثهٔ قیام مردم مشهد که بهلول معروف سرجنبان آن بود و علت آن اعتراض به لباس متحدالشکل بود، برکنار شد و در روز ۲۹ دی‌ماه ۱۳۱۴ اعدام شد. تصور می‌رود این سفر در مهر و آبان ۱۳۱۳ انجام شده است، نه در سال ۱۳۱۴ و اسدی در مهر و آبان ۱۳۱۴ در موقعیتی نبود که بتواند از خاندان سلطنتی پذیرایی کند و اغلب تحت بازجویی در دادستانی لشکر شرق بود.

سابق را که منزل تولیّت بود، این دفعه به کلی تغییر داده حیاطهای قدیمی را کوبیده و بناهای جدیدی به پا نموده بودند.

گریه در حرم

این مرتبه درِباغ تولیت در خیابان باز می‌شد و گارد مخصوصی جلوی آن گذارده شده بود. حیاط دیگری هم که منزل خانم اسدی و پسرهایش بود، مجاور همین باغ واقع شده. ابتدا ورود حرم را قرق کرده و یکسر همگی به زیارت مشرف شدیم. ولی برای من در هر محفل و منظره‌ای جز فکر ناراحت و دلتنگی فراوان چیزی نبوده؛ به فکر آن‌که در مسافرت قبل شاهپور چهارساله و با من بود و عجالتاً فرسنگها از من دور می‌باشد، گریهٔ زیادی در حرم مطهر نمودم و از او درخواست نمودم که روزی برسد که من از این دلتنگیها نجات پیدا کنم و بشود که با فامیل خود و پسرم دوباره به زیارت امام هشتم نائل شوم. پس از زیارت و طواف، به منزل تولیّت که برای پذیرایی تأمین شده بود برگشتیم. در آنجا هم خانم اسدی و عروسش، خانم سلمان اسدی، سایر خانمها ــ خانم استاندار و فرمانده لشکر ــ همه حد اعلای پذیرایی را به جای آورده. شام مفصل تهیه شده بود. پس از صرف شام، خانمها اجازهٔ مرخصی گرفته و ما هم برای استراحت به اتاقهای خود رفتیم. یک اتاق خواب برای علیاحضرت و بدری‌خانم، یکی برای من و خانم دکتر عزیزاللّه‌خان، یکی برای والاحضرت شمس و همراهش، دیگری برای والاحضرت اشرف و یکی برای دادستان[1] و خانمش. بالاخره تمام اتاقها مرتب شد. اتاق من و علیاحضرت مشرف به هم بود و هر آن [دم] که میل داشتیم، به اتاق یکدیگر رفته و با کمال صمیمیت چهل روز تمام در این عمارت زندگی کرده و هر روز را یک مرتبه برای زیارت و بقیه را یا برای اسبدوانی می‌رفتیم یا به دعوتهای اشخاص و استاندار و فرمانده لشکر و سایرین و باغها و جاهای مصفای خراسان را سیاحت کردیم. بالاخره، برای مدت اقامت ما در مشهد برنامه مرتبی تعیین کرده بودند که همه روز ما مشغول بودیم. دو سه مرتبه هم کاغذ والاحضرتها که به تهران رسیده بود، برای علیاحضرت و من رسید و ما هم از همانجا جواب نوشته و شرح زیارت و گردشهای خود را می‌دادیم. شاهپور خیلی در

---

۱. پدر سرلشکر فرهاد، دادستان بعدی فرماندار نظامی پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲.

کاغذهایش اظهار خوشوقتی می‌کرد که این پیشامد قدری از تألمات من می‌کاهد. و درواقع هم همین‌طور بود و خیلی تخفیف در دلتنگی من داد. پس از چهل روز تصمیم گرفتند که برگردیم و برای پانزده آذر بود که با همان تفاصیل رفتن به تهران برگشتیم.

۱۷ دی ۱۳۱۴

پس از چند روز دید و بازدیدهای زوار که در آن روزها اهمیت خاصی داشت، باز به حال عادی برگشته. تنها مشغولیات من در این موقع همان سرگرمی به درس فرانسه در سه روز و همشیرهٔ کوچکترم بود که محض تنهاییم پیش خود آورده بودم. در این موقع صحبتی که مابین مردم زیاد شیوع داشت، همان قضایای رفع حجاب بود که بعضی مراجع و عده‌ای قدیمی‌ها و فناتیک‌ها کاملاً مخالف بودند، ولی از ترس رضاشاه دم نمی‌زدند. بالاخره، روز ۱۷ دی ۱۳۱۳[۱]، روزی که بایستی حجاب برداشته شود، فرا رسید. قرار بود با تشریفات تمام در دانشسرای دختران، در خیابان سفارت آمریکا که امروز به اسم خیابان روزولت معروف است، عده‌ای دانش‌آموزان دختر و معلمانشان در حضور اعلیحضرت و شهدختها بدون حجاب حاضر شده و کلیهٔ وزرا با خانمهاشان و وکلا و استادان دانشکده و دانشسراها با خانمهاشان آمده، مجلس جشن تشکیل داده و به تمام ولایات، ایالات و شهرهای کوچک نیز تلگراف زده شد که همه در این روز جشن گرفته و در هر کجا استاندار یا فرماندار، فرمانده لشکر، افسران، رؤسای دوائر و معلمین با خانمهاشان جمع شده و اعلام عمومی رفع حجاب نمایند. خیابانهای شمالی شهر، خط عبور اعلیحضرت و دم دانشسرا جمعیت فوق‌العاده‌ای بود. قسمت انتظامی و نگاهبانی نظامی هم کاملاً مراقب بودند. من هم برای تماشا با همشیره‌ها رفته بودم، ولی آن روز با چادر و قرار بود روز بعد بدون حجاب خدمت علیاحضرت برویم. البته شدت جمعیت نمی‌گذاشت درست تماشا نماییم. ولی موقع برگشتن اتومبیلهای شاه و علیاحضرت، شهدختها و وزرا را با خانمهاشان کاملاً دیدیم و به منزل برگشتیم. عده‌ای تصور انقلاب و شورش عظیمی را در آن روز حدس می‌زدند. ولی با پیش‌بینی و فکر راسخ رضاشاه چنان بی‌سر و

---

۱. ۱۷ دی ۱۳۱۴ صحیح است. نویسنده دچار سهو حافظه شده است.

صدا و مرتب این کار به این مهمی انجام گرفت که نفس از احدی درنیامد.

اظهار خجالت از بی‌حجابی

روز بعد من و عده‌ای از خانمها مجبور بودیم بی‌حجاب به حضور علیاحضرت برویم و حتماً با کلاه. این عمل البته برای امثال من که ابداً با مجالس شب‌نشینی و حتی با مردهای غیرمحرم خود فامیل ننشسته بودم، خیلی مشکل بود. ولی ناچار خود را آماده کرده، همان دم منزل سوار اتومبیل شده و دم اندرون پیاده شده که چند قدم بیشتر فاصله نبود، حضور علیاحضرت که عدهٔ زیادی هم از خانمها آمده بودند رسیدیم. عده‌ای اظهار خوشنودی از این پیشامد و عده‌ای اظهار خجالت از اینکه چگونه بی‌حجاب نزد آقایان حاضر شوند می‌نمودند. در آن روز اجازه داده شده بود که پیشخدمتهای مرد خدمت اندرون را بنمایند و علیاحضرت اصرار داشت که بایستی برای تمام کلفتها هم کلاه تهیه نمایند و آنها را با خود به سینما و بیرون ببرند تا عادت نمایند. پس از صحبتهای زیاد به منزل مراجعت کردیم. روز بعد در خیابان لاله‌زار به مغازهٔ کلاه‌دوزی، که از شدت جمعیت راه نبود، رفته که برای کلفتها و خواهرهایم چندین کلاه خریداری نمودم. آدمها را هم با خود برده بودم که اندازهٔ سرشان کلاه تهیه شود. حالت مضحکی داشت: زن شصت‌ساله ـ پنجاه‌ساله با سر طاس، ریختهای غیرمناسب!

رفتن به سینما

در هر صورت، چندین کلاه خریداری کرده و قرار شد همان شب همه را هم به سینما ببرم. وضعیت داخل سینما شدن آنها با این کلاهها خیلی خنده‌آور بود. بیچاره‌ها از شدت خجالت سر خود را هم بلند نمی‌کردند. در هر حال، این کار ادامه پیدا کرد و [پاسبانها] جداً از اشخاصی که با روسری و چادرنماز بودند، جلوگیری می‌نمودند. عده‌ای مجبور شدند ماهها از خانه خارج نشوند، عده‌ای هم اهمیتی نداده از خدا می‌خواستند؛ و عده‌ای هم فقط برای اطاعت امر دیگر صدایی از خود بروز نمی‌دادند. به واسطهٔ این پیشامد جشنها و مهمانیهای زیادی بین اغلب فامیلها داده شد که عده‌ای از خانمهای محترم که با فامیلهای نامحرمشان که ابداً برخورد هم

نمی‌کردند، دور هم جمع شوند و کاملاً یکدیگر را بشناسند. البته بین فامیل ما هم چندین بار از این مهمانیها شد. عده‌ای از فامیل که تا آن وقت جز اسمی از من مرا ندیده و نمی‌شناختند، مرا دیده و اغلب اظهار تأسف پیش خانمهاشان می‌خوردند که چرا این پیشامد [طلاق] برای [ناخوانا] (...) شده. ما تا به حال، با آنکه فامیل بودیم، تصور می‌کردیم شاید ایشان زشت‌رو یا بدرفتار بودند و حتی گفته‌های شماها را باور نمی‌کردیم. واقعاً جای تأسف است که چرا اشخاص خوب شانس درستی ندارند.

سال ۱۳۱۳[1] هم با اتفاقات زیادی که برای من رخ داد به پایان رسید و در این سال بود که من به واسطهٔ تنهایی اغلب کنار کرسی با دل تنگ به سر برده، مشغول نوشتن سرگذشت خود شدم.

پیک‌نیک سیزده‌بدر

سال ۱۳۱۴ شمسی[2] در ذیحجهٔ ۵۳ قمری واقع شده بود. در موقع تحویل من چون نتوانستم به قم بروم، با همشیره‌ها و آدمهایم بحضرت عبدالعظیم رفتیم. تحویل را در آنجا برگزار کرده، غروب به منزل برگشته و روز بعد را که رسماً عید گرفته حضور علیاحضرت رسیده یک پهلوی عیدی گرفته و مقداری پنج‌هزاری پول سفید به دایه‌ها و پیشخدمتها، حتی سرایدارها عیدی داده و ناهار را پیش پدربزرگ رفتم[3]. آن پیرمرد هم از نبودن شاهپور خیلی کسل بود و می‌گفت می‌ترسم عمرم کفایت نکند که دوباره این بچه را ببینم. ولی ظاهراً به من خیلی دلداری داد. شاهپور هم در این روز تلگراف تبریکی برای من فرستاد و اغلب در کاغذهایش هم مرتباً پدربزرگ را یاد می‌نمود. پدرم را هم دیدن نموده، بعد، بقیهٔ فامیل از روز بعد به دیدن من آمدند. ایام عید را با دید و بازدید برگزار کرده، البته تمام مجالسی که من در او بودم، فقط صحبت ما از شاهپور بود. روز سیزده را هم در شمیران، باغ همان دخترعموی مادرم که حقیقتاً

---

۱. ۱۳۱۴ صحیح است.

۲. اول سال ۱۳۱۴ ه.ش مصادف است با روز ۱۶ ذیحجه ۱۳۵۳ ه.ق و ۲۲ مارس ۱۹۳۵ م. حافظه ملکه توران در اینجا با تاریخ واقعی تطابق می‌کند؛ اما ذکر واقعه کشف حجاب در سال ۱۳۱۳ سهو حافظه و نیز به این علت است که رضاشاه پس از مراجعت از ترکیه در سال ۱۳۱۳ از همان تاریخ به فکر کشف حجاب بود و خانم توران دچار اشتباه حافظه شده است.

۳. مرحوم مهدیقلی‌خان مجدالدوله که ذکر حال او گذشت.

برای من مادر بود، همهٔ فامیل پیک‌نیک رفته و نسبتاً به خوشی به پایان رسید.

قمر زمان به خانه بخت می‌رود

وقایع مهمی که در فامیل برای من در این سال رخ داد، یکی کسالت ممتد و بالاخره فوت همان دائی جوان و بامحبت من سلطان حمیدخان بود، که واقعاً قلب همهٔ فامیل را جریحه‌دار کرد و بر تألمات روحی من و مخصوصاً خاله‌ام افزود، دیگری عقدکنان یکی از خواهرهای کوچکتر که پیش من بودند، قمرزمان، بود که در آخر این سال برای سلطان حسین سنندجی[1]، که جوانی بود کردستانی ولی بسیار خوب و فعال، با رضایت طرفین و فامیل انجام گرفت. گرچه باز مفسدین فامیل برای این دختر بی‌مادر هم به فعالیت و منصرف کردن طرف افتادند، ولی از آنجایی که قلب مادر ناکام ما پاک و اولادان معصومش را به خدا سپرده بود، بحمدالله، برای هریک [از خواهران] بخت‌های نسبتاً مناسب و نجیبی پیدا شد که امروز با کمال آبرومندی دارای چندین اولاد و سرانجام صحیحی می‌باشند و بحمدالله از نگرانی آنها درآمدم. این را هم بنویسم که در عروسی هر یک از خواهران یا برادران، مادرم را به خواب می‌دیدم که مشغول تهیهٔ مجلس جشن یا مرتب کردن جهیز می‌باشد. قمرزمان[2] را در اواخر زمستان این سال عقد [بسته] و عروسی‌اش را برای بهار گذاردند. البته [مراسم] عقدکنان این خواهر هم مدتی مرا مشغول کرد، چون تمام کارهای آنها از موقع خواستگاری و پسند داماد، مجلس عقد و جهیز عروس به عهدهٔ من بود و پدرم فقط «مبارک باشد» می‌گفت و دیگر کار به کاری نداشت؛ خواهر بعد از من هم که همیشه دائم سفر بود؛ این بود که طرف مرا می‌شناخت و من عهده‌دار همهٔ خوب و بدش بودم.

مجلس عقد آبرومندی در منزل پدرم فراهم نموده و این یک خواهر را هم، بحمدالله، شوهر دادیم. ولی دختر را باز به منزل خود آورده و اغلب نامزدش می‌آمد و او را به سینما یا گردش می‌برد. در این موقع از او خواست که شما دستور پذیرایی چندین نفر مهمان و مرتب کردن میز شام را بایستی کاملاً به طور کتابچه‌ای برای من

---

۱. داماد سالها به دلیل همین انتساب به مقامات وکالت و غیره رسید.

۲. قمرالملوک نام اصلی ملکه توران و قمرزمان نام خواهرش بود.

بنویسید چون قرار است چندین دختر در این قسمت، مسابقه به وزارت فرهنگ بدهند و من میل دارم خانم من هم که تازه نامزد شدیم در مسابقه شرکت نماید. قمر به من گفت. گفتم قبول کن و من به تو در این قسمت کمک خواهم کرد که بنویسی؛ هم خودت چیزی یاد خواهی گرفت، و هم خواهش نامزدت را رد نکردی. اتفاقاً، من دیکته گفتم نوشت، و داد و در مسابقهٔ دختران با علم دوم شناخته شد. این بود گزارشات سال ۱۳۱۴.

سمنوپزان و بازگشت غلامرضا

سال ۱۳۱۵ را هم موقع تحویل در حضرت عبدالعظیم گذرانده و رسومات عید را مطابق سالهای پیش انجام دادیم. پس از گذراندن سیزده عید، من معمولاً سمنویی به عنوان نذری برای شاهپور می‌پختم و از سالی که داخل این منزل خیابان پهلوی، که روبه‌روی قصر شاه بود، آمده بودم، علیاحضرت و شهدختها را سر سمنو دعوت می‌نمودم. این سال سیّم بود که من در این منزل و برای سمنو مهمانی نسبتاً بزرگی به اندازهٔ منزل می‌دادم و علیاحضرت و شهدختها می‌آمدند، سمنو را هم می‌زدند و پول به کارکنانی که سمنو را درست می‌کردند می‌دادند. بعد هم شام خورده و کمی می‌نشستند و می‌رفتند. سمنوپزان امسال تقریباً اواخر فروردین بود. در این شب دیدم علیاحضرت به من می‌خندد و می‌گوید: ملکه توران! اگر امسال شاهپور را ببینی چه خواهی کرد؟ گفتم: شما با من شوخی می‌کنید. زیرا هنوز دو سال نشده که او رفته. نه من قادر به آن هستم که پیش او بروم، و نه به این زودی اعلیحضرت اجازه خواهد داد که آنها به ایران بیایند. باز خندید و گفت: ولیعهد که خواهد آمد. گفتم: البته ایشان پنج سال می‌شود که رفته‌اند و البته اعلیحضرت دلشان برای ایشان تنگ شده. ولی هیچ وقت ممکن نیست شاهپورها را اجازه آمدن بدهند. غافل از اینکه، نمی‌دانم به چه علتی، آمدن والاحضرت ولیعهد و شاهپورها حتمی است[1] و اینها چند روز دیگر پیشواز خواهند رفت؛ این من بیچاره‌ام که از همه جا بی‌خبرم.

---

۱. چون غلامرضا و برادرهایش هیچ اهل درس خواندن نبودند با گزارشهای نامساعدی که دکتر مؤدب‌الملک نفیسی از مفید نبودن اقامت آنان در خارج داد، رضاشاه دستور داد به ایران بازگردند و تحصیلات خود را در مدرسهٔ نظام ادامه دهند.

دیدار غیر منتظره

هفتهٔ دیگر اعلیحضرت و علیاحضرت، شهدختها و عدهٔ زیادی از منصوبان [منسوبان] علیاحضرت به اتفاق ایشان حرکت کردند برای [بندر] پهلوی [انزلی] به عنوان پیشواز ولی به واسطهٔ علیاحضرت، عصمت‌خانم را شاه اطلاع نداده بود که بچه‌هایش خواهند آمد و به واسطهٔ او هم به من کسی اطلاع نداد؛ حتی علیاحضرت با تمام اظهار دوستی و معاشرتی که با من می‌کرد، جز همان صحبت به طور شوخی، حتی موقع حرکت تعارفی به ما نکردند و تا این اندازه هم راضی نشدند که من از شنیدن آمدن بچه‌ها خوشوقت شوم یا به تلافی آن صدمات مشایعت، اقلاً در پیشوازش خوشحال باشم. یک وقت خبر شدیم که علیاحضرت و عده‌ای به [بندر] پهلوی [انزلی] حرکت کردند. باز هم من پیش خود فکر کردم البته چون پسر او می‌آید و در این مسافرت اعلیحضرت هم می‌باشند، نخواستند من باشم. پس از چهار ـ پنج روز، یک روز من از حمام آمده سر نماز در منزلم نشسته بودم که دیدیم در را به‌شدت می‌زنند. گلین‌خانم، پرستار شاهپور، غرغری هم کرد که چرا اینطور در می‌زنید و رفت درب کوچه راکه درب عمارت هم بود، باز کرد. یک وقت دیدم فریاد می‌زند. من در حالی که چادر نماز زیر گلویم بسته بود، در راهرو دویدم که ببینم چه خبر است. دیدم شاهپور در آستانهٔ در و او هم پاهای او را بغل گرفته و نمی‌گذارد بچه به طرف بالا بیاید و حمدالله شوفر هم پشت سر شاهپور ایستاده. من هم بی‌اختیار فریادی زده و به طرف شاهپور دویدم. حال شاهپور را به سینهٔ خود فشرده، یک جا گریه از شادی و یک جا گریه به واسطهٔ آن می‌کنم که چرا این بی‌انصافها اصلاً اطلاعی هم به من ندادند که من تهیه‌ای برای آمدن یگانه پسرم ببینم و اقلاً چند روزی هم به این عنوان که پیشواز می‌روم یا تهیه آمدن شاهپور را می‌بینم، خوشحال باشم.

در هر حال، شاهپور راکه در این موقع هنوز بیست روز هم به انتهای سیزده سال داشت، در روی زانوهای خود نشانیده به او نگاه می‌کنم و گریه می‌کنم. بالاخره، همه جمع شدند و گفتند خانم امروز روز شادی است، دیگر چرا آنقدر گریه می‌کنی؟ آدمها هریک از طرفی دویده که به پدربزرگم، پدرم و خواهرهایم مژده بدهند و مژدگانی بگیرند. تا شب همهٔ فامیل دور ما جمع شدند و من هم فوراً آدم فرستاده شیرینی، میوه



حسین علاء وزیرمختار ایران در فرانسه و همسرش فاطمه قراگوزلو به‌اتفاق
همسر و فرزندان ابوالقاسم خان ناصرالملک در لباس بالماسکه



رضاشاه در روز کشف حجاب ۱۷ دی ۱۳۱۴









مناظری از مراسم روز ۱۷ دی که واکنش‌های مخالفی در خانواده‌ها برانگیخت



پس از ۱۷ دی ۱۳۱۴ زنان ایران به‌این شکل درآمدند.

و وسایل پذیرایی را حاضر نمودم. بچه از عشق زیادی که به ماشین داشت، اول پرسید که بگو ببینم ماشینم عیب نکرده؟ گفتم: نه عزیزم! من چون علاقهٔ تو را به این ماشین می‌دانستم، خیلی کم سواری کرده و هنوز این ماشین کوچک را برایت نگاه داشتم.

خوشگلی پسرم

وضع شاهپور تا اندازه‌ای تغییر کرده بود. البته به نظر من خیلی قشنگتر شده بود. موهایش پرزور و بلند شده بود. تا به حال شاه اجازه نمی‌داد که موها را بلند بکنند. ولی در آنجا برعکس موی بچه‌ها را نمی‌زدند. قدش تا اندازه‌ای بلندتر و [بدنش] چاقتر شده و لباس شیک قشنگی با شلوار کوتاه به تن داشت. شام را همه با کمال خوشی دور هم بودیم. ولی همه از این قسم آوردن این بچه‌ها تعجب می‌کردند که چرا اینگونه نسبت به شما واقعاً بیرحمی کردند و در مقابل آن‌همه صدمات مشایعت، نگذاشتند از آمدنش لذت ببری؟ در هر صورت، همان دیدار شاهپور برای من کافی بود و من آنقدر در این مدت زندگی رنج کشیده بودم که دیگر این چیزها را اهمیت نمی‌دادم.

بعدها معلوم شد که به محض ورود، والاحضرت ولیعهد با شاهپورها و دکتر نفیسی در عصر، شب را در همان قصر میان پشته[1] بوده و صبح زود دستور دادند که شاهپورها را در یک اتومبیل یکسره به تهران بیاورند که مادرهاشان را ببینند و بعد والاحضرت و علیاحضرت با تشریفات به تهران وارد شوند. این بود که چند روز بعد با ترن راه شمال، که چندی بود تمام شده بود[2]، والاحضرت ولیعهد و علیاحضرت و همراهان به تهران آمدند. همه تا ایستگاه تهران پیشواز رفته و تا کاخ سلطنتی همراهی نمودند.[3]

---

۱. در بندر پهلوی [انزلی]

۲. ولیعهد از طریق بندر انزلی، رشت، قزوین، کرج به تهران آمد نه با قطار شمال. در کرج مراسم استقبال رسمی انجام گرفت.

۳. ۲۱ اردیبهشت ۱۳۱۵ پس از حدود ۵ سال اقامت در سوئیس و تحصیل در له‌روزه کالج و گذراندن کلاسهای اول و دوم و سوم و چهارم دبیرستان. علت احضار سریع ولیعهد و برادر او هنوز آشکار نشده است. گویا گزارشهایی به رضاشاه رسیده بود که او را نگران کرده بود. عجیب اینکه، شاهپور غلامرضا و عبدالرضا و احمدرضا و محمودرضا پسران رضاشاه از ملکه عصمت نیز به تهران فراخوانده و به دبیرستان نظام فرستاده شدند. زیرا در مورد آنها نیز گزارشی رسیده بود که اهل درس خواندن نیستند. پس از شهریور ۱۳۲۰ که غلامرضا به امریکا فرستاده شد، پس از یک سال اقامت مجدداً به ایران فراخوانده و دوباره به دانشکده افسری گسیل شد و سرانجام لیسانس حسب‌الامری خود را از آن دانشکده گرفت.

صفات ولیعهد

درواقع والاحضرت ولیعهد در این موقع جوانی هفده‌ساله، در کمال زیبایی و بسیار مؤدب و متواضع [بود] و از هر جهت لیاقت ولیعهدی را داشت. با همه، تعارفات و احوالپرسی نموده و مخصوصاً مرا که دید، مدتی با من دست داده اظهار مرحمت و احوالپرسی نمود. شاهپور هم می‌گفت که «هر موقع کاغذ شما می‌آید، از من جویا می‌شود. مواظب ماها بود و چند بار از آنجا به اعلیحضرت نوشت که برای شاهپور غلامرضا منزل بخرید و خیال او را از طرف مادرش و منزل راحت نگاه بدارید.» در این موقع هم فوراً گفت: خانم، حال شما خوب است؟ برای شما منزل گرفتند؟ گفتم: قربان، هنوز خیر! در هر صورت، محل سکونت والاحضرت را در همان عمارت وسطی که ابتدا به اسم ما و بعد عصمت‌خانم در آنجا بود و بعد هم از موقعی که ولیعهد را تحت مواظبت دکتر مؤدب‌الدوله از مادرش سوا کردند در این عمارت سکونت دادند، حالیه هم برای خوابگاهش تعیین شده و در دو اتاق این عمارت هم والاحضرت شمس سکونت کره بود. ما محض آن‌که زیاد مصدع نشویم، غروب به منزل برگشتیم. در این موقع شاهپورها را به دبیرستان نظام گذارده و والاحضرت ولیعهد هم قرار شد در دانشکده دورهٔ تحصیلات نظامی را به اتمام برساند.[1]

۲۰۰ تومان کم است

هنوز یک ماه از آمدن ولیعهد نگذشته بود که برای سه تا از شاهپورها، یعنی والاحضرت شاهپور علیرضا، شاهپور غلامرضا و شاهپور عبدالرضا، هر کدام یک ماشین بیوک که در آن موقع اهمیتی داشت خریداری نمود به عنوان سوقات و برادرهای کوچک را کاملاً خوشحال نمود. در همین موقع شاهپور به عرض پدرش رسانید که حال که من آمدم، با آن‌همه مستخدم و معاشرت ماهی دویست تومان کفایت خرج ما را نمی‌کند. دیگر نمی‌دانم چطور شد که اعلیحضرت دلش به رحم آمد و قرار شد از ماه اردیبهشت که شاهپور داخل چهاردهمین سالش می‌شود، ماهی

۱. به مدّت حدود دو سال و در مهر ۱۳۱۷ فارغ‌التحصیل و لیسانسیه نظامی و ستوان دوم شد.

سیصد تومان برای مخارج ما بدهند. البته این موضوع موجب خوشوقتی ما شد که قدری بهتر می‌توانیم خود را اداره نمائیم. من که در تمام بحبوحهٔ سلطنت رضاشاه با دارا بودن پسر شاه و ده نفر مستخدم و آمد و رفت و معاشرت، مجبور بودم با ماهی دویست تومان و یک جزئی عایدی شخصی خود، با کمال آبرومندی زندگی را اداره نمایم، حال این موضوع نسبتاً بهتر شد.

چندی بعد، باز به مرحمت ولیعهد، که واقعاً جوان بامحبت و با رحمی بود، بنا شد منزلی که حالیه قسمتی از منزل شاهپور می‌باشد در خیابان کاخ موازی قصر خود شاه، که در آن موقع متعلق به تاجری بود به نام «تورچی» که او هم چندی قبلش از نصرت‌الدوله فرمانفرمایی خریداری نموده بود و عجالتاً خود سکونت داشت، آنجا را برای شاهپور تعیین کرده و به ما اطلاع دادند که بروید این منزل را ببینید که اعلیحضرت می‌خواهند برای شاهپور غلامرضا خریداری نمایند. از بس کریم‌آقا یا آقای بوذرجمهری بی‌انصاف ما را در این مدت گول زد و به خانه‌ها برای دیدن برد و بالاخره نخرید[1]، من باز هم باور نمی‌کردم. ولی باز رفتیم دیدیم و البته خیلی بزرگ، در حدود چهار هزار متر، و عمارت اگرچه ظریف و نسبتاً قدیمی بود، ولی دارای اتاقهای زیاد و باغی پرگل و مصفا بود. من پیش خود گفتم ممکن نیست این جای به این بزرگی را برای ما خریداری نماید. اینها که منزلهای خیلی کوچکتر را ایراد گرانی می‌کردند [می‌گرفتند]، چطور جای به این بزرگی را خواهند خرید؟ در هر حال، جواب دادیم البته اگر ارادهٔ ملوکانه قرار بگیرد، بسیار خوب است. یک هفته بعد اطلاع دادند که منزل خریده شد. و این مژده بزرگی بود برای من که مدت سیزده سال دربه‌دری و چندین منزل کرایه و ناملایمات زیاد دیده بودم.

شکایت نزد هوو

ساعت دیده، آینه و قرآنی بردیم، بعد شروع به اسباب‌کشی نمودیم. ولی این منزل دارای دوازده اتاق و سالن بزرگ بود؛ کجا این اثاثیهٔ کم من، مخصوصاً جزئی فرشم

---

۱. سرهنگ [بعدها سرتیپ و سرلشکر] کریم‌آقا بوذرجمهری ضمن مناصب مختلف کشوری و لشکری که داشت، مانند ریاست بلدیه تهران، فرمانده لشکر دوم تهران، وزارت فواید عامه، مباشر املاک خاندان سلطنتی هم بود و تمام امور ملکی دربار را بر عهده داشت.

کفایت این اتاقها را می‌داد؟ و از طرفی در انظار مردم که به منزل شاهپور مـی‌آمدند، نمی‌شد اتاقها را خالی بگذاریم. این بود که روزی خدمت علیاحضرت رفته، توسط ایشان پیغام دادم که من نه پول و نه حقوق کافی دارم که بتوانم این منزل به این بزرگی را مفروش نمایم یا لوستر تهیه کنم. خوب بود حال که اعلیحضرت این مرحـمت را کردند، برای فرش و لوستر منزل و پرده هم، به ما مرحمتی کرده و دستور می‌دادند این منزل را تا اندازه‌ای مفروش نمایند.

سؤال شاه

چند روز بعد که من دوباره به اندرون رفتم، علیاحضرت گفتند: من به شاه عرض کردم. فرمودند [با] آن‌همه فرش و اثاثه که در ابتدا من در منزل تهیه کرده بودم، گفته بودم ایشان ببرند، چطور فرش ندارد؟ من پس از چهارده سال کـه ایـن صحبت را شنیدم، آتش گرفتم. به علیاحضرت گفتم: شما که بارها منزل ما آمدید و زنـدگی مـرا دیدید، جز چهار اتاق کوچک فرش که آن هم با چه خون دلی تهیه کرده و قدری مبل و اثاثیه هنوز از جهیزم باقی مانده، کدام تکه فرش یا پردهٔ اعلیحضرت را در منزل مـن دیدید؟ پس مقرضین[۱] در نظر اعلیحضرت اینطور جلوه دادند که آن همه اثاثیه را من با خود بردم. بلی؛ ما شنیدیم که اعلیحضرت در آن موقع متارکه دستور داده بودند که جز پیانو، همه چیز را برای بچه ببرند، ولی این حمدالله[۲] سرایدارباشی بود که تـمام اثاثیهٔ بنده را وارسی کرده حتی یک نمکدان نگذاشت که از اثاثیهٔ اعلیحضرت داخل اثاثیهٔ من شود. چهارده سال است من رنج می‌کشم و اعلیحضرت به فکر آنند که من اقلاً در آن دوره که همه چیز ارزان بود، بیست هزار تومان اثاثیه را من برده‌ام. فوراً به منزل آمده در چندین صفحه کاغذ کاملاً شرح رفتن خود را از مـنزل اعـلیحضرت و بازرسی حمدالله که تا یک لحاف یا بشقاب و غیره را از اثاثیهٔ من جدا کـرد، نـوشته، فوراً دادم شاهپور و از قضایا مطلعش کردم و گفتم این عریضه را به شاه برسانید.

کژرفتاری حمدالله

یکی ـ دو روز بعد شنیدم که حمدالله را که همه کارهٔ اندرونها و اثاثیهٔ اعلیحضرت

۱. مغرضین [کذا در اصل]
۲. مستخدم معروف رضاشاه که خیلی مورد اعتماد او بود.

در دورهٔ وزیر جنگی و نخست‌وزیری بود در موقع رفتن من با آنکه وزیر جنگ اجازه داده بود که اثاثیه برای بچه ببرند، او همه را به منزل خود برده و به شاه یا وزیر جنگ آن موقع عرض کرده که خانم برده، او را تحت استنطاق و سؤالات درآورده مدت یک ماه هر روز به محاسبات آورده و راجع به اثاثیه از او سؤالات می‌نمودند، و او البته انکار می‌کرد یا می‌گفت: چون علیاحضرت از شمیران تابستان همان سال برگشتند، فوراً جای فلانی رفتند و خانه با همان اثاثیه را ضبط کردند. مختصر، علیاحضرت هم چون واقعاً مقداری از این اثاثیه که حمداللّه باقی گذارده بود، ایشان ضبط فرموده بودند، تمام این تفاصیل ابداً برای ما نتیجه‌ای نبخشید و بالاخره ما بدون فرش بودیم. فقط پنج عدد لوستر کوچک، چند عدد گرد چراغ و لامپ برای عمارت آوردند و من ناچار شدم چند تکه فرش به طور قسط خریداری نمایم تا اقلاً یک سالن را که مورد [استفاده و مایهٔ] آبروی خودم و شاهپور بود، با مقداری اثاثیهٔ خودم مرتب نمایم.

در اینجا باید متذکر شوم که این منزل را در اواخر بهار ما دیده، ولی در تابستان که ما در شمیران بودیم خریداری شد که در اوّل پاییز ما داخل آن شدیم. تابستان این سال هم پرشورتر از سایر تابستانها بود: اولاً امسال والاحضرت ولیعهد و شاهپورها بودند و همه با کمال خوشحالی به شمیران رفتیم. هر کس در منزل خود اقامت نمود.

۲۳

ازدواج شمس و اشرف
با پسران جم و قوام‌الملک شیرازی

در این سال[۱] چون سن شهدختها به مرحله شوهر کردن رسید. اغلب اشخاصی که خود را قابل می‌دانستند اجازهٔ خواستگاری می‌خواستند، ولی اعلیحضرت رد می‌نمودند. در این موقع نمی‌دانم چه شد که اعلیحضرت گفتند بایستی حتماً شهدختها شوهر نمایند. البته پیشنهاددهندگان اجازه می‌خواستند، انتخاب با خودشان [یعنی شهدختها] بود. یک روز من در منزل شمیران بودم؛ یکی از خانمهای دوستان من، [به نام خانم امینی] که از مدرسه با هم همشاگردی بودیم و اخیراً هم چون زن رئیس کمیسری[۲] دربند بود با هم برخورد کرده و دوستی را از سر گرفتیم و همیشه منزل من می‌آمد و ما هم منزل او می‌رفتیم، دارای دو دختر و یک پسر بود که قدری از شاهپور من بزرگتر و پسر نجیب بسیار باتربیتی بود؛ این پسر هم چند سالی بود با شاهپور من همبازی و بالاخره دوست صمیمی شدند و حال هم همه‌روزه در ایام تعطیل تابستان به منزل ما می‌آمد و با شاهپور موتورسواری یا اسب[سواری و] غیره می‌کردند و از صبح تا شب اغلب با هم بودند و خود این خانم هم یکی از دوستان خوب من بود؛ روزی پیش من آمد و گفت: خانم، می‌خواهم از شما خواهشی نمایم، چون یقین دارم شما می‌توانید این کار را انجام دهید. گفتم: چیست؟ گفت: شما

---

۱. ۱۳۱۵ ه.ش

۲. کلانتری

می‌دانید که من منزل قوام شیرازی[1] معاشرت دارم و با خانم قوام دوست صمیمی می‌باشم. مدتی است ایشان از من خواهش کردند که من توسط شما از علیاحضرت اجازه بخواهم که [ایشان] دارای دو پسر بسیار خوب و تحصیل‌کرده می‌باشد که عجالتاً هر دو در لندن مشغول تحصیل هستند و خانوادهٔ قوام هم به قدری متمول و معروفند که همه ایشان را می‌شناسند. فقط به واسطهٔ آن که مدتی است خود قوام‌الملک تحت نظر می‌باشد، به این واسطه خودش جرئت نمی‌کند که مردانه اظهاری نماید. اینست که خانم قوام از من خواهش کرده که محرمانه من این موضوع را به شما بگویم و شما به علیاحضرت. چنانچه اجازه دادند، خانم قوام با شما یک مرتبه حضور علیاحضرت رسیده بعد از اجازهٔ شاه این مطلب آشکار شود.

من تا به حال خانم قوام را ندیده بودم و چون گفت قوام تحت نظر است، قدری مردّد ماندم. بعد گفتم: من فردا می‌روم و به علیاحضرت می‌گویم. البته اگر اجازه دادند و بدشان نیامد، که ممکن است خانم قوام یک روز پیش من بیایند و بعد هم ایشان را خدمت علیاحضرت ببرم. ولی اگر علیاحضرت خوشش نیامد، آمدن او به منزل من هم که عجالتاً در سعدآباد است، صلاح نیست.

روز بعد، من خدمت علیاحضرت رسیده، پس از مذاکرات متفرقه من سئوال کردم: شنیدم اعلیحضرت امر فرمودند والاحضرتها شوهر کنند. گفت: بله! چیز [جای] تعجب است: تا به حال هر کس که پیشنهاد می‌کرد، همه را رد می‌کرد و می‌گفت اگر دو نفر از فامیل خوب نجیب پیدا شدند، بایستی شهدختها شوهر کنند. دخترهای امروز هم که از گرتهٔ این سینماها تصور می‌کنند حتماً بایستی به مردی عاشق شوند تا زنش شوند، و فکر اینها با فکر اعلیحضرت کاملاً مخالف است. البته هر که را که اینها می‌خواهند، اعلیحضرت کاملاً مخالف است و حال تا ببینیم اعلیحضرت چه اشخاصی را برای اینها انتخاب نماید. من گفتم: یک خانمی برای من پیغامی فرستاده که حضور علیاحضرت عرض کنم و البته علیاحضرت هم بایستی به

---

۱. ابراهیم قوام، پسر قوام‌الملک شیرازی معروف که پس از حوادث فارس و بختیاری در ۱۳۰۸ـ۱۳۰۹ و نیز مغضوبیت و کشته شدن جعفرقلی‌خان سردار اسعد بختیاری در سال ۱۳۱۲ مدتی از چشم شاه افتاده بود و دیگر به دربار دعوت نمی‌شد. او قبلاً رابط شاه و انگلیسی‌ها بود و بعدها هم، در شهریور ۱۳۲۰. پیامهای طرفین را به هم می‌رساند. پدرزن امیر اسدالله عَلَم بود.

اعلیحضرت عرض نموده، اگر اجازه دادند که قبلاً آن خانم حضور علیاحضرت برسد و بعد مطلب را روشن فرمائید. گفتند: کیست؟ گفتم: واللّه، من هنوز خودم این خانم را ملاقات نکردم و اخلاقاً نمی‌شناسم. ولی توسط شخصی که هم با من و هم با ایشان دوست می‌باشد، توسط من اجازه خواسته، ایشان فامیل قوام‌الملک شیرازی و خانم قوام می‌باشد. البته ذکر تمول و اهمیت ایشان را در شیراز و حال هم در تهران شنیده‌اید. ولی به واسطهٔ آن که قوام تحت نظر است، خودش جرئت نکرده که مستقیماً اجازه بخواهد. عجالتاً هم دو پسر دارد که در لندن می‌باشند[1]. ولی البته عکسهاشان را مادرشان دارد. به‌علاوه، چنانچه اعلیحضرت اجازه فرمودند، چند روزه [از لندن] می‌خواهندشان که تهران بیایند.

علیاحضرت گفتند: من ممکن است فردا ظهر اعلیحضرت را ببینم و عصر شما بیائید جواب می‌دهم. من هم به خانم امینی همین جواب را دادم.

روز بعد، مخصوصاً برای جواب خدمت علیاحضرت رفتم. دیدم با کمال خنده به من گفت: «ملکه توران چیز تعجبی [عجیبی] است، من اصلاً می‌ترسیدم که این موضوع را به اعلیحضرت بگویم که مبادا عصبانی شود. ولی پس از شنیدن، گفت بسیار خوب است و وصلتی بهتر از این نمی‌شود.[2] حال شما بگوئید که عکس پسرها را بدهند. اگر شهدختها پسندیدند یکی یا هردوشان را ممکن است انتخاب نمایند.

ما به منزل رفتیم. خانم امینی منزل من منتظر نشسته بود. به محض آنکه این خبر را به او دادم، از ذوق می‌خواست روی پاهای من بیفتد. گفت: شما نمی‌دانید این موضوع چقدر برای این فامیل اهمیت دارد و بالاتر از همه آن که قوام از این تحت نظر بودن

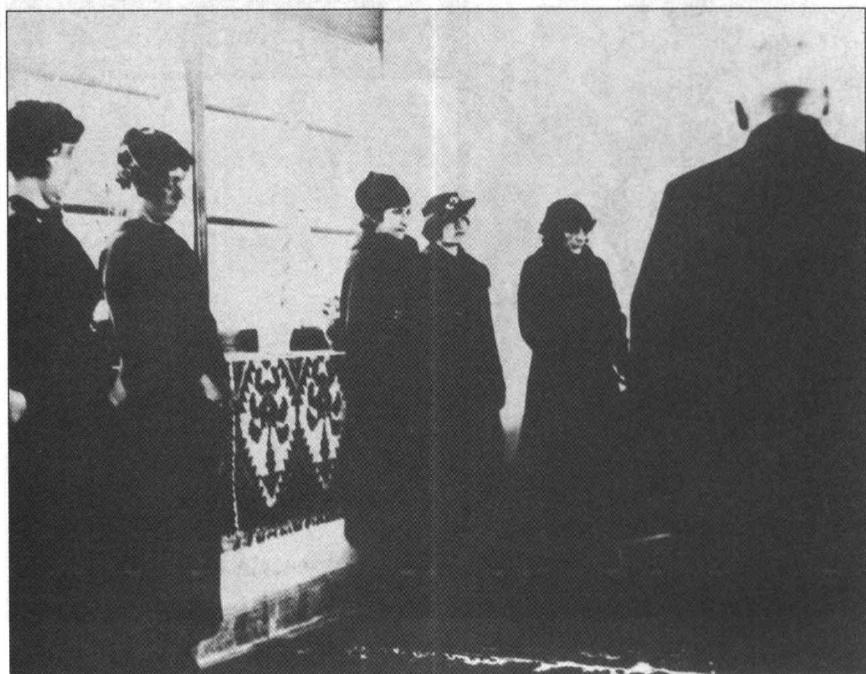
---

۱. علی قوام متولد ۱۲۹۳ ه.ش در شیراز و محمدرضا قوام متولد ۱۲۹۵ ه.ش در همان شهر، بنابه نوشتهٔ فریدون جم، علی قوام در لندن وارد دانشکده نشده و در کلاس آزاد زبان می‌خواند. محمدرضا هم دیپلمه متوسطه بود و در دستگاههای دولتی به مشاغلی چون فرمانداری و استانداری و فرمانداری کل رسید و دختر سرلشکر حسن مقدم (ظفرالدوله) همسر او بود.

۲. در اینکه رضاشاه چرا این خواستگاری را به‌سرعت پذیرفت دلایل زیاد وجود دارد. بعضی از نویسندگان که دنیا را از دیدگاههای دایی‌جان ناپلئونی می‌نگرند، قبول این خواستگاری را بنابه توصیه و حتی دستور انگلیسی‌ها می‌انگارند؛ اما واقعیت امر این است که خانوادهٔ قوام، هم از خانواده‌های فئودالی قدیم ایران بود که نفوذ زیادی در فارس داشتند و هم دارای ثروت و املاک زیاد بودند و این دو شرط رضاشاه را اقناع می‌کرد برای تثبیت سلطنتش بر این ازدواج صحه بگذارد.



تصاویری از رفع حجاب

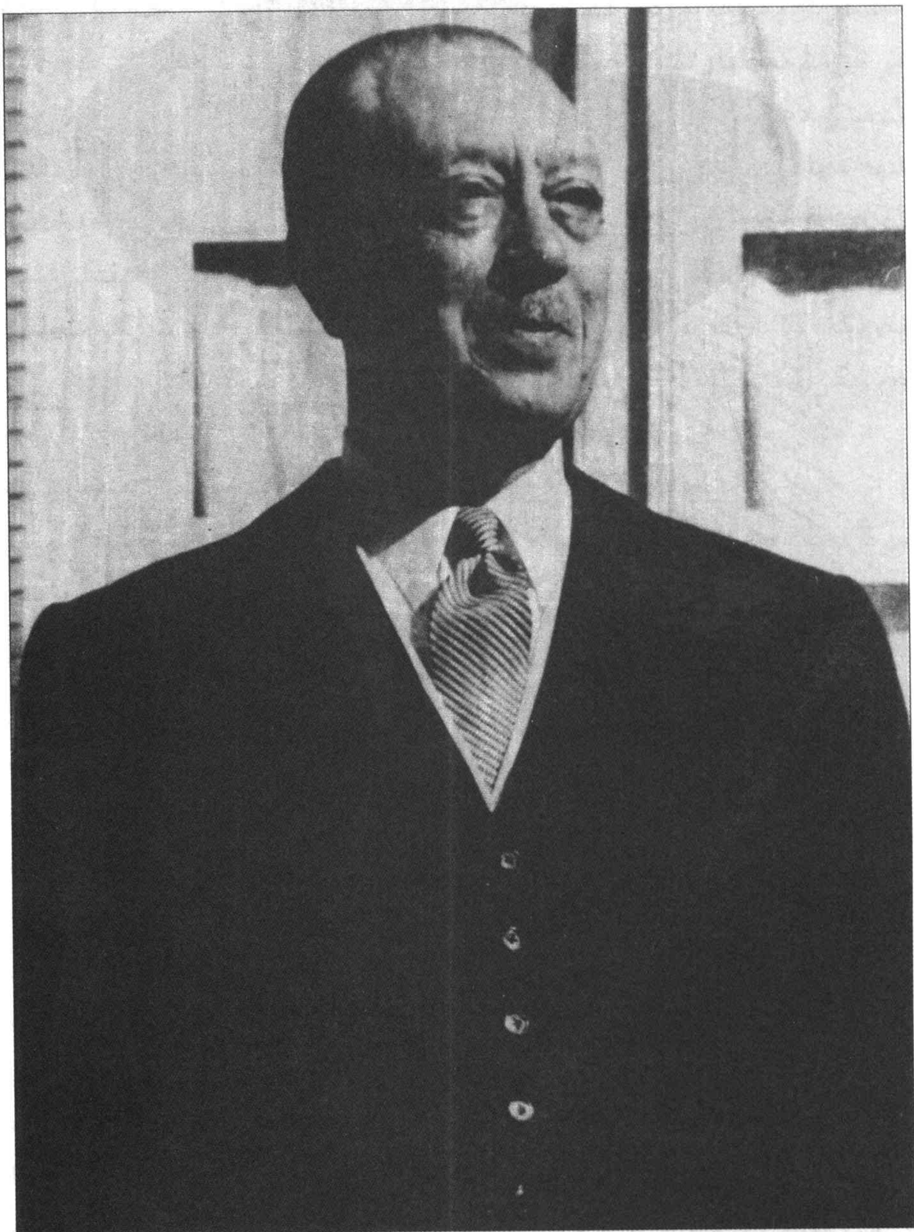


مراسم روز ۱۷ دی





ارمنیان ایران در سال‌های دهه اول و دوم قرن بیستم. خانم‌های ارمنی در ملاء عام از حجاب استفاده می‌کردند.



ابراهیم قوام‌الملک شیرازی پدرشوهر اول اشرف پهلوی



شمس در اونیفورم پیشاهنگی

خلاص شده، بعلاوه منصوب [منسوب] به این نزدیکی به شاه خواهد شد. فردا صبح عکسی از پسرها آورد و گفت: من [یعنی خانم قوام] وقت از خانم [توران] می‌خواهم که اظهار تشکر خود را از ایشان قبلاً بنمایم تا روزی که علیاحضرت اجازهٔ شرفیابی دهد. من عکس را بردم. البته پسرها چندان زیبا نبودند که در نظر اوّل شهدختها فریفته شوند. ولی علیاحضرت و خانمهایی که در اطراف بودند، آنقدر تعریف از اهمیت این فامیل و محسنات دیگرشان نمودند که بالاخره [شاهدختها] گفتند ما باید اوّل ببینیم تا فکر خود را اظهار داریم. علیاحضرت به من گفتند: شما بگوئید به ایشان که بفرستند عجالتاً پسر بزرگترشان را بخواهند تا یک مجلس همدیگر را ببینند. بعداً اگر طرفین هم مایل شدند، اقدام می‌نمائیم.

از طرفی، آقای جم که در آن موقع نخست‌وزیر بود، کم‌کم این موضوع را شنیده و او هم چون یک پسر عزیزکرده در اروپا داشت که در مدرسهٔ نظام آنجا تحصیل می‌کرد، دکتر مؤدب نفیسی را دیده توسط او پیغام فرستاد که اگر اعلیحضرت همایونی چنین خیالی دارند، اجازه دهند پسر من هم بیاید و او را هم قبول فرمایند. پس از رفت و آمد و مذاکرات زیاد، بالاخره به آقای جم هم اجازه داده شد که پسر خود را از پاریس بخواهد.[1]

خانم قوام دو روز بعد از این مذاکره به دیدن من آمد و خیلی اظهار تشکر از من نمود که در حالی که شما مرا ندیده و نمی‌شناختید، همچه محبت به این بزرگی برایم نمودید. گفتم: ان‌شاءالله، اگر انجام گرفت، آن وقت شما اظهار ممنونیت نمائید. خانم قوام خانمی بسیار مؤدب و متواضع [بود] و من کاملاً از اخلاق و رفتار او خوشم آمد. بعد راجع به شرفیابی حضور علیاحضرت گفتم: فرمودند باشد که پسر شما بیاید و اگر دیگر مورد ایرادی واقع نشد، شما حضور علیاحضرت برسید. قبول کرده و رفت.

ده ـ پانزده روز بیشتر از این موقع نگذشت که پسرها از اروپا وارد شدند. تمام این مدت در عمارت علیاحضرت صحبت از انتخاب این دامادها بود و چون بهجت، دختر حاجی بی‌بی خراسانی، که مدتها پیش والاحضرت شمس بود و در ضمن با منزل آقای جم هم معاشرت زیادی داشتند، والاحضرت شمس را تحریک به قبول نمودن پسر جم می‌نمود و در حقیقت هم دارای صورتی زیبا بود. ولی البته تموّل جم

---

۱. به کتاب دو ارتشبد و حدیث تاریخ پهلوی، نشر زرین، مراجعه کنید.

به پای قوام نمی‌رسید، ولی از حیث مقام، امروز جم مقدم بود. بالاخره، شهدختها گفتند تا پسرها را نبینیم، نمی‌توانیم میل خود را اعلام نمائیم. پسرها آمدند و روز شرفیابی‌شان تعیین شد. در کاخ والاحضرت ولیعهد، قرار شد والاحضرتها قبلاً نشسته و بعد پسرها هم حضور به هم رسانند. نمی‌دانم دیگر چه شد که مرا هم برای پذیرایی از دامادان تازه‌وارد تعیین نمودند که با شهدختها قبلاً در سالن نشسته و چون شهدختها دفعهٔ اوّل است و رویشان نمی‌شود صحبت کنند، من هم با ایشان صحبت و پذیرایی نمایم.

در ساعت معیّن دامادها با یکی از رؤسای دربار وارد شدند، با ما و والاحضرتها دستی داده نشستند. پیشخدمت چای آورده و شیرینی تعارف نمود. شخص درباری رفت. پسر جم، فریدون، جوانی بیست و سه ـ چهارساله، قدبلند، چشمهای درشت و صورتی نمکین داشت. پسر قوام، علی قدش قدری کوتاهتر و سفیدتر، چشمهایش قدری برآمده و صورتی بی‌نمک داشت. مدت یک ساعت مجلس طول کشید و تمام مدت من با دامادها صحبت کرده از تحصیلاتشان و محل تحصیل‌شان صحبت نموده، بعد اجازه مرخصی گرفته و رفتند. من با شهدختها به قصر علیاحضرت آمده و همه دور ما جمع شدند که چه شد؟ چه گفتند؟ معلوم شد که والاحضرت شمس نسبت به پسر جم بی‌میل نیست و والاحضرت اشرف هم چیزی نمی‌گفت[1]. تا شب به خنده و صحبت از دامادها برگزار شد و روز بعد قضایا به عرض اعلیحضرت رسید و قرار شد یک روز برای شرفیابی خانم قوام و خانم جم معیّن نموده و مقدمات کار را تعیین نموده در اوّل مهر شیرینی‌خوران شود.

ما به خانم قوام قضایا را اطلاع دادیم. روز معیّن شده به حضور علیاحضرت رسیدند؛ البته در آن موقع علیاحضرت از خانم قوام بیشتر خوششان آمده و بیشتر طرفدار وصلت با او شدند. قوام و جم هم حضور اعلیحضرت رسیده و اجازه خواستند. برای وصلت با فامیل جم، علیاحضرت برای جم پیغام فرستاد که باید شما ترک خانمتان را بنمائید. ولی ایشان حاضر به این امر نشده که خانم من ارتباطی با این

---

۱. تفصیل این ماجرا در کتاب اشرف از سرای سنگلج تا سریر سلطنت و نیز دو ارتشبد و حدیث تاریخ پهلوی از همین قلم، خسرو معتضد، آورده شده است.

وصلت ندارد.[۱] البته اگر میل مبارک باشد معاشرت خواهد کرد، والاّ خیر. مختصر، دو طرف خانوادهٔ داماد[ها] به همچشمی یکدیگر افتادند و در بازارها و جواهرفروشیها و خانه‌ها برای پیدا کردن جواهرات نفیس که هریک از مال دیگری بهتر باشد. البته برای دختران شاه که نقد و مهری تعیین نمی‌نمودند. ولی قرار شد که هر کدام دو سری جواهر گرانبها آورده که لیاقت شهدختها را داشته باشد. نیمهٔ شهریور اعلیحضرت و همه به تهران آمده و ما باز به منزل سابق رفته که تا اول مهر اسباب‌کشی کرده و به منزل جدید برویم. برای اول مهر که شیرینی‌خوران بود، از طرف اعلیحضرت امر شد که دامادها هم داخل دانشکدهٔ [افسری] شدند. فریدون جم چون در پاریس مشغول تحصیلات نظامی بود، برای سال دوم دانشکده و علی قوام چون درس حقوق در لندن می‌خواند، داخل سال اوّل دانشکده و با والاحضرت ولیعهد هم‌درس شد.

چندین عروسی پی‌درپی

روز اوّل مهر روز شیرینی‌خوران بود. عده‌ای مختصر از فامیل علیاحضرت، بنده و خانمهایی که خیلی نزدیک و هر روزه معاشر بودند، و از منزل قوام خانم قوام، خواهرش و دخترهایش و از منزل جم خانم و دخترش.

مجلس شیرینی‌خوران کوچکی در سالن خوابگاه والاحضرت ولیعهد تعیین شد و قرار شد دامادها پس از پایان جشن دانشکده در اوّل مهر و شرفیابی در حضور اعلیحضرت، از همانجا به کاخ والاحضرت آمده و انگشتر نامزدی را به دست هم نمایند. ساعت شش بعدازظهر دامادها وارد شدند و والاحضرتها هم، که در این مدت دیگر چندین بار دامادها را دیده و کاملاً رضایت داشتند، با کمال میل لباس ساده و بسیار قشنگی پوشیده در مجلس حضور داشتند که پس از ورود دامادها و صرف شربت و چای، به اجازهٔ علیاحضرت انگشترها را به دست شهدختها نموده و بعد با صفحهٔ گرامافن[۲] قدری شروع به رقص با هم نمودند. در این موقع والاحضرت ولیعهد هم با شاهپورها وارد شده و تا چندین ساعت مجلس با کمال خوشی و سرور خاتمه پیدا کرد.

---

۱. گویا نقار و کدورتی میان تاج‌الملوک و خانم جم از قبل وجود داشت. موضوع این اختلاف روشن نیست و مدرکی دال بر چگونگی آن به دست نیاوردم.

۲. گرامافون.

ما هم یکی ـ دو روز بعد تغییر منزل دادیم و به منزل جدید، به طوری که ذکر شد، رفتیم. برای من که عجالتاً مجبور به معاشرت با این دو خانوادهٔ بزرگ هم شدم، خیلی مشکل بود که وضع زندگی‌ام آنقدر مختصر باشد. در هر صورت، با سختی زیاد یک سالن و دو ـ سه اتاقی مفروش کرده و صورت ظاهر به آن دادیم. در این چند روزه دو جشن مفصل، یکی در کلوپ ایران از طرف فامیل قوام به افتخار این وصلت و یکی در منزل جم داده می‌شود، من بیچاره با این وضعیت بایستی تهیهٔ لباس هم برای این این مجالس به این مهمی بکنم. دیگر مشغولیات و سرگرمی من زیاد شده بود، افسوس که اصل کاری‌اش نبود[1]. به هر طور بود، تهیهٔ دو دست لباس تمیز نمودم.

در کلوپ ایران

ابتدا جشن قوام در کلوپ[2] شروع شد. در این جشن و شب‌نشینی، که بیش از دو هزار نفر دعوت داشتند، چون هوا در ماه مهر و ملایم بود، احتیاج نبود که همه در سالن باشند، چراغانی و آتشبازی شده و از هر جهت منتهای شکوه و جلال را داشت. و در این جشنها عموم فامیل، دوستان، وزرا، وکلا و اعیان علیاحضرت و شهدختها که تا آن موقع اعلیحضرت حضورشان را در کلوپ بد می‌دانستند، حضور داشتند. من هم در آن شب لباس ساتن تیره مشکی و شنل خز سفیدی ــ که عکسی هم در آن شب به یادگار برداشتم ــ پوشیده بودم. پدربزرگ و فامیل من کلیه در این جشن دعوت داشتند و بارها قوام‌الملک شیرازی و خانمش پیش من آمده، حتی خواهرهای قوام و فامیلش ،و اظهار تشکر از من نمودند که ما این خوشبختی را از شما داریم و همیشه از شما ممنون خواهیم بود. البته من در آن شب جز جواب تعارفات آنها چیزی نگفتم، ولی اتفاقاً چند روز قبل از شیرینی‌خوران که با خانم قوام در پی خرید جواهرات بودیم، بین راه در اتومبیل به ایشان گفتم: شما از من خواهشی کردید و من هم برحسب وظیفه این کار را وساطت کردم، البته خدا بهتر آیندهٔ بندگانش را آگاه است. ولی در این مدت معاشرت آن‌قدر از این فامیل دستگیرم شد که ابتدا خیلی با هر کس دوست [شده] و به حدی بالا می‌برند که شاید طرف تصورش را هم نمی‌کرد. ولی خیلی ممکن است که با مغز زمین بزنند. خیلی باید مواظب خود باشید. هنوز هم که

---

۱. یعنی شوهر نداشتم. ۲. کلوپ ایران که محل برگزاری محافل شبانهٔ اشرافی بود.

گاهی خانم قوام را می‌بینم، این صحبت را متذکر می‌شود و می‌گوید: فلانی چه خوب تشخیص داده بودی! در هر حال، مجلس جشن تا [ساعت] دو ـ سه بعد از نیمه‌شب با ارکستر موزیک، آتشبازی و رقص به خوشی به پایان رسید. و مدعوین به منزلهای خود مراجعت کردند.

وضعیت آقای جم

جشن آقای جم در منزل خودش در شهر بود. چون آقای قوام منزل در شهر نداشت و مدعوین زیاد بودند ناچار بود که در کلوپ جشن بگیرد. ولی آقای جم در آن موقع به واسطهٔ موقعیت نخست‌وزیری در منزل شهرش زندگی می‌کرد که باغی بود نسبتاً بزرگ و مصفا و مدعوین هم جز علیاحضرت، والاحضرت ولیعهد و شهدختها، در حدود دویست ـ سیصد نفر وزرا و اشخاص مهم و نزدیک را دعوت نموده بود. در اینجا هم تمام باغ چراغانی و ارکستر و مطرب خصوصی بود. ولی دیگر آتشبازی نداشت. تا ساعت هشت همه مدعوین حضور به هم رسانیده و ساعت هشت و نیم علیاحضرت، والاحضرت ولیعهد و شهدختها آمدند. سلام شاهنشاهی را ارکستر نواخته و بعد همگی با سرور و شادی با هم صحبت می‌کردند و دور بار [نوشگاه] می‌رفتند و بالاخره مجلس بسیار گرم و خوشی برای همه گذشت. شاهپورها هم در این مجلس حضور داشتند. فقط کسی که نبود، عصمت‌خانم از فامیل سلطنتی بود که او در هیچ مجلسی در حضور علیاحضرت حق حضور نداشت.[1] دامادها هم هریک در جشن دیگری حاضر شده و کمال شادی و سرور را از این شانس و افتخار داشتند. عروس و دامادها در ابتدای امر کمال علاقه و محبت را نسبت به هم داشتند، به طوری که در انظار هم حتی دقیقه‌ای از هم جدا نبودند و حتی قبل از عقد همه روز احضار می‌شدند و اغلب وقت را از دانشکده گذشته در حضور علیاحضرت و والاحضرتها بودند.

پس از خاتمهٔ این مجلس، فامیلان داماد در [فکر] تهیهٔ جواهرات و از طرف علیاحضرت هم به فکر مقدمات عقدکنان و تهیهٔ لباس عروس‌ها بودند که بایستی تا موقع عقد، که دو ماه بعد تعیین شده بود، بعضی پارچه و لوازماتش را از اروپا بیاورند.

---

۱. به دلیل تنفّر شدید ملکه تاج‌الملوک از او.

اداره کردن ۱۵ نفر

ما هم در منزل جدید خود مشغول مرتب نمودن منزل بوده و آشپز مردانه‌ای آوردیم. اگرچه به هیچ وجه بودجهٔ ما کفاف مخارجات و معاشرتمان را با مقامات شاهپور نمی‌کرد، ولی من حد اعلای صرفه‌جویی را در مخارجات بی‌مورد می‌نمودم و فقط درصدد حفظ آبرو و ظاهر زندگی خود بودم. در این موقع در این منزل بزرگ، خودم، شاهپور، دایه، چهار کلفت دیگر، للهٔ شاهپور، پیشخدمت، سرایدار، آشپز، دو باغبان با خانواده‌شان ــ یعنی همان باغبان شمیران و پسرش را با زنش چون مردمان خوبی بودند برای منزل شهر آورده اتاقی به ایشان داده مشغول کار شدند ــ زندگی می‌کردیم و خواهرها هم دو نفرشان هنوز پیش من بودند. اداره کردن پانزده نفر با معاشرت و اغلب مهمانداری، تصور نمائید با این بودجه چقدر اشکال دارد. خانم جم و خانم قوام هر دو بازدید مرا نموده کمال مهربانی و انسانیت را نسبت به من می‌نمودند.

عروسی قمرزمان

در این موقع عروسی خواهرم قمرزمان هم شروع شد. من با تمام این مشغولیات که ذکر شد، ناچار تهیهٔ جهیز هم، که همه بایستی با دست خودم با صرفه‌جویی تهیه شود، می‌نمودم. اواخر ماه مهر بود که جهاز [جهیزیهٔ] او را به خانهٔ شوهرش که آن موقع در پامنار واقع شده بود فرستاده، چند شب بعد عروسی بود. همه به منزل پدرم رفتیم که عروس را از آنجا ببرند. مجلس کوچکی تشکیل داده عقب عروس آمدند. ولی عروس را برای احترام در ماشین شاهپور با داماد سوار کرده و سایرین هم با او رفتیم. مادر این داماد هم چون اولاد منحصربه‌فردش بود، کمال کوشش را در تهیه و تجملات این عروسی نموده بود. شاهپور هم محض خواهش و افتخار این داماد، ساعتی در این مجلس عروسی حاضر شده بعد به منزل برگشت و همهٔ فامیل تا ساعت ۱۲ مانده، و در همان مجلس داماد خاله‌ام، که افسر شوخ و بامزه‌ای بود، در حالی که تازه جوانهای ما شروع به رقصیدن کرده بودند، پیشنهاد کرد که از این خواهرها یکی دیگر مانده و او را هم خوب است مهندس ایرج شمس، که پسر زن پدرم بود و تازه از مسافرت اروپا آمده بود، بگیرد. اتفاقاً ایرج هم با زن پدرم در آن مجلس بودند. همه

خندیدند و به شوخی گفتند مبارک باشد.

مجلس امشب هم با نشاط برگزار شد. عروس را به دست داماد و مادرشوهر سپرده به منزلهامان برگشتیم. شُکر خدا را به جای آوردیم که، به لطف خدا، با این گرفتاریها و بیچارگیها که خودم و این دختران بی‌مادر داشتیم، باز، بحمدالله، توانستم که با کمال آبرومندی اینها را بزرگ کرده و به سرمنزل زندگی و شوهر برسانم. پس از فوت مادرم این چهارمین خواهر بود که شوهر داده و دو برادر، گرچه یکی از برادرها بدشانس شد، یکی هم که جوان‌مرگ شد. یک دختر، یک پسر دیگر باقی است که آنها را بایستی سرانجام داد، و نیز این را فراموش کردم بنویسم که شوهر همشیرهٔ سیّم من نصرت زمان، سرهنگ نوذری[1]، که سرهنگ نظمیه بود، در موقعی که ما در خراسان بودیم پس از یکسال کسالت فوت کرد و این دختر جوان هم با یک پسربچهٔ یکساله بیوه‌زن شده و در این موقع که من گزارشات را به اینجا رسانیده، تقریباً یک سال است که بیوه و در منزل پدرم می‌باشد و گاهی نیز منزل من آمده و پیش من می‌ماند و البته او هم مثل دوران گذشتهٔ من، خیلی دلتنگ و افسرده بود.

عقدکنان دختران شاه

مجلس عقد شهدختها در اواخر آبان‌ماه ۱۳۱۵ انجام یافت. یکی ـ دو هفته قبل از منزل دامادان، جواهرات تهیه شده را با تشریفات هرچه تمامتر آوردند. روز عقد را منحصر فقط با حضور علیاحضرت و چند نفر از خانواده‌های دامادان، بنده و عده‌ای از خانمهایی که معاشرتشان با دربار خیلی زیاد بود؛ و مردانه هم [کسانی] که [به حضور] اعلیحضرت شرفیاب شدند، پدران دامادها، پدربزرگ من، چند مجتهد و عدهٔ مختصری [از] وزرا و اعیان قدیم بودند.[2]

۱. از افسران ژاندارمری خراسان که زیردست کلنل پسیان خدمت می‌کرد. پس از پایان شورش کلنل پسیان به دولت مرکزی اظهار انقیاد کرد و به تهران آمد و وارد خدمت نظمیه شد. در حدود ۱۳۱۲ یا ۱۳۱۳ فوت کرد. نصرت زمان مدتی بعد زن سیداحمد لیستر شد. لیستر در طول عمر خود چند زن گرفت که نصرت زمان یا ملکه زمان یکی از آنان بود. لیستر با این ازدواج باجناق رضاشاه شده بود.

۲. حاج مهدیقلی مخبرالسلطنه هدایت که در این تاریخ دیگر رئیس‌الوزرا نبود و در خانهٔ خود در دروس شمیران نشسته بود، در این عقدکنان حضور یافته و از خشک و بی‌روح بودن مجلس و قلت شیرینی و میوه شکایت کرده است.

باز در عمارت خوابگاه ولیعهد، در یک سالن مربعی که به طرف شمال و باغ سلطنتی نگاه می‌کرد، بساط عقدکنان را چیده: دو آینهٔ قدی بسیار بزرگ، دو سوزنی و جانماز ترمه، چهار جام بلور بزرگ و دو خنچهٔ اسفند و دو خنچه نان شیرینی و در مقابل هر آینه دو صندلی برای عروس[ها] و دامادان گذارده شده بود و چند صندلی هم برای مجتهدین، علیاحضرت و مادران [دو] داماد؛ بنده و همشیرهٔ بزرگ علیاحضرت در سالن عقد حضور داشتیم. ابتدا آقایان از والاحضرت شمس و فریدون جم اقرار کرده [گرفته][1] و بعد از والاحضرت اشرف و علی قوام. آنها هم به اجازهٔ علیاحضرت بله را گفتند، همه مبارک‌باد گفتند و آقایان برای جاری ساختن خطبهٔ عقد به سالن دیگر رفتند.

بدین ترتیب مجلس عقد به پایان رسید و عروس ـ دامادها به حضور اعلیحضرت، که در دیوانخانه بود، شرفیاب شده تا دست اعلیحضرت و والاحضرت[2] را ببوسند. بعد به مجلس آمده و تا ساعت هشت مجلس ادامه داشت. بعد همه اجازهٔ مرخصی گرفته به منزلها رفتند و قرار شد روز بعد دعوت از تمام خانمهای وزراء، وکلا و فامیلهای محترم در [قصر] گلستان به چای در حضور علیاحضرت و شب بعد جشن در گلستان و شام در حضور اعلیحضرت بشود. البته مجلس اوّل را من و عدهٔ زیادی از فامیل من دعوت داشتیم و اغلب خانمها هم به توسط من کارت می‌خواستند که در این مجلس حضور به هم رسانند. در آن روزها علیاحضرت بیش از همه نسبت به ما اظهار مرحمت می‌کرد در هر کاری من را دخالت می‌داد و مردم هم بیشتر اطراف من را می‌گرفتند.

جشن عروسی

مجلس جشن از ساعت سه بعدازظهر در گلستان شروع شد. مدعوین منحصر به خانمها بودند و بیش از دو هزار نفر می‌شدند. چند سالن بزرگ را برای میز چای تعیین نمودند و یک سالن را هم بخصوص برای علیاحضرت، عروسها و دامادها، من

۱..... گرفته، یعنی بله گرفتند.

۲. متداول شده بود که رجال و درباریان هم دست شاه و هم دست ولیعهد را ببوسند. از دورهٔ مظفرالدین‌شاه و مشروطه شدن ایران، بوسیدن دست شاه منسوخ شده بود؛ ولی در دوران رضاشاه متداول گردید.

و شاهپورها، مادرهای دامادان، خانمهای وزرا و خانمهای اعیان درجه اوّل، از جمله خانم پدربزرگ و خاله من هم بودند؛ کلیه در حدود پنجاه نفر. در حضور علیاحضرت صرف چای و شیرینی نمودند. بعد از صرف چای همگی در یک سالن بزرگ که فقط سه صندلی برای علیاحضرت و شهدختها گذارده بودند، داخل شدند.

لباس زری هوو

موزیک در حیاط باغ و ارکستر در داخل سالن مترنم بود. علیاحضرت لباس زری زردی بر تن و جواهرات زیادی به خود زده بود. شهدختها با لباس سفید عروس و دنبالهٔ بسیار بزرگ که هر کدام ده نفر از دختربچه‌های بچه‌سال و جوان که [دام دنور][1] عروسها بوده، با دسته‌های گل دنبالهٔ عروسها را که دست در دست دامادان داشتند گرفته بودند. عکاس مکرر عکس برمی‌داشت: ایستاده، نشسته، علیاحضرت در وسط و هر عروس در طرفی نشسته، دامادان بالای سر آنها ایستاده، شاهپورها در طرفی و بعد من و سایر خانمهای وزرا و وکلا، هر کس مطابق شئون و مقام خود. بعد سینی پر از [سکهٔ] پهلوی حضور علیاحضرت پیشخدمتی آورد و علیاحضرت شروع کرد به هدیه دادن به خانمها: ابتدا من و بعد به تمام خانمها هر یک، یه پهلوی داده و خانمها دستش را می‌بوسیدند؛ به حدی که پس از اتمام، تمام پشت دست علیاحضرت از ماتیک خانمها قرمز شده بود که مجبور شد آب خواسته و شست. همهٔ خانمها به والاحضرت‌ها تبریک گفته و پس از یک ساعت، ساعت شش مجلس خاتمه پیدا کرده و مردم به منزلها برگشتند و عده‌ای خود را برای مجلس فرداشب آماده می‌نمودند. در مجلس شب بعد که عده‌ای سر میز شام در حضور اعلیحضرت دعوت داشتند و عدهٔ بیشتری فقط برای سوآرهٔ بعد از شام بودند، دیگر علیاحضرت، شهدختها و دامادها و من نبودیم. ولی شب ما با علیاحضرت به گلستان رفتیم که از دور مجلس و مردم را تماشا کنیم. سر میز شام صد و بیست نفر، اعلیحضرت، وزرا، وکلا، کُر دیپلماتیک و افسران ارشد با خانمهایشان بودند. سایرین از ساعت نه به سالن بزرگ گلستان می‌آمدند که ما در باغ از دور همه را می‌دیدیم. ما هم در اتاق دیگری دور هم با شاهپورها شام صرف کرده، قدری تماشا کرده به منزل برگشتیم.

---

۱. ندیمه، خانم درباری تشریفاتی همراه، آجودان زن.

خرید زمین برای پسران و دختران رضاشاه

این بود داستان و کلیهٔ جریان خواستگاری و شیرینی‌خوران و عقدکنان که من ناظر آنها بودم. عروسی را گذاردند برای پس از افسر شدن دامادها که [تحصیلات] فریدون یک سال و علی قوام[1] دو سال طول داشت. و همچنین در این موقع برای والاحضرت ولیعهد و شهدختها هر کدام ده ـ دوازده هزار متر زمین در اطراف قصر خریداری شد که شروع به عمارت ساختن برای عروسی‌شان بنمایند.

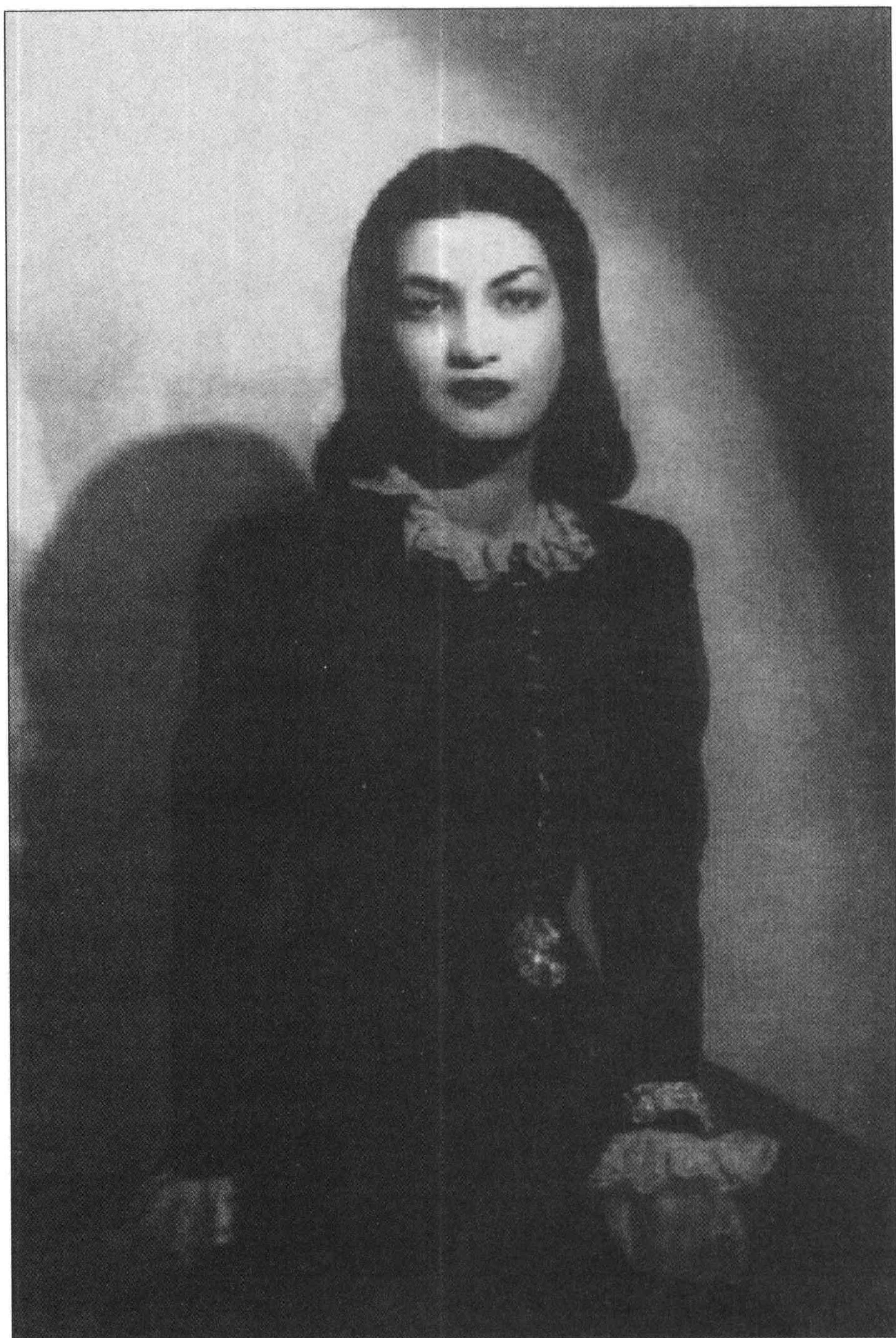
بقیه این سال از ابتدایش تا به حال پر از اتفاقات تازه بود، برای من دیگر چهار ماه آخرش پیشامدی که قابل ذکر باشد اتفاق نیفتاد و تمامش شاهپور که به دبیرستان برای تحصیل می‌رفت و از بعد از آمدن از شمیران، ناهارها را با والاحضرت ولیعهد بود، و این شاهپورها که بزرگتر شده بودند سر میز اعلیحضرت حضور به هم می‌رسانیدند و بعدازظهر دوباره به دبیرستان می‌رفتند. و خود من هم جز معاشرتهای معمولی با اندرون و فامیل و دوستان، سرگرمی خانه‌داری و ادامه خواندن فرانسه، که واقعاً سرگرمی خوبی بود کار دیگری نداشتم و، بحمدالله، نسبتاً این سال برایم از هر جهت بهتر از سالهای گذشته، گذشت.

سال ۱۳۱۶، سال مرگ مهدیقلی خان مجدالدوله

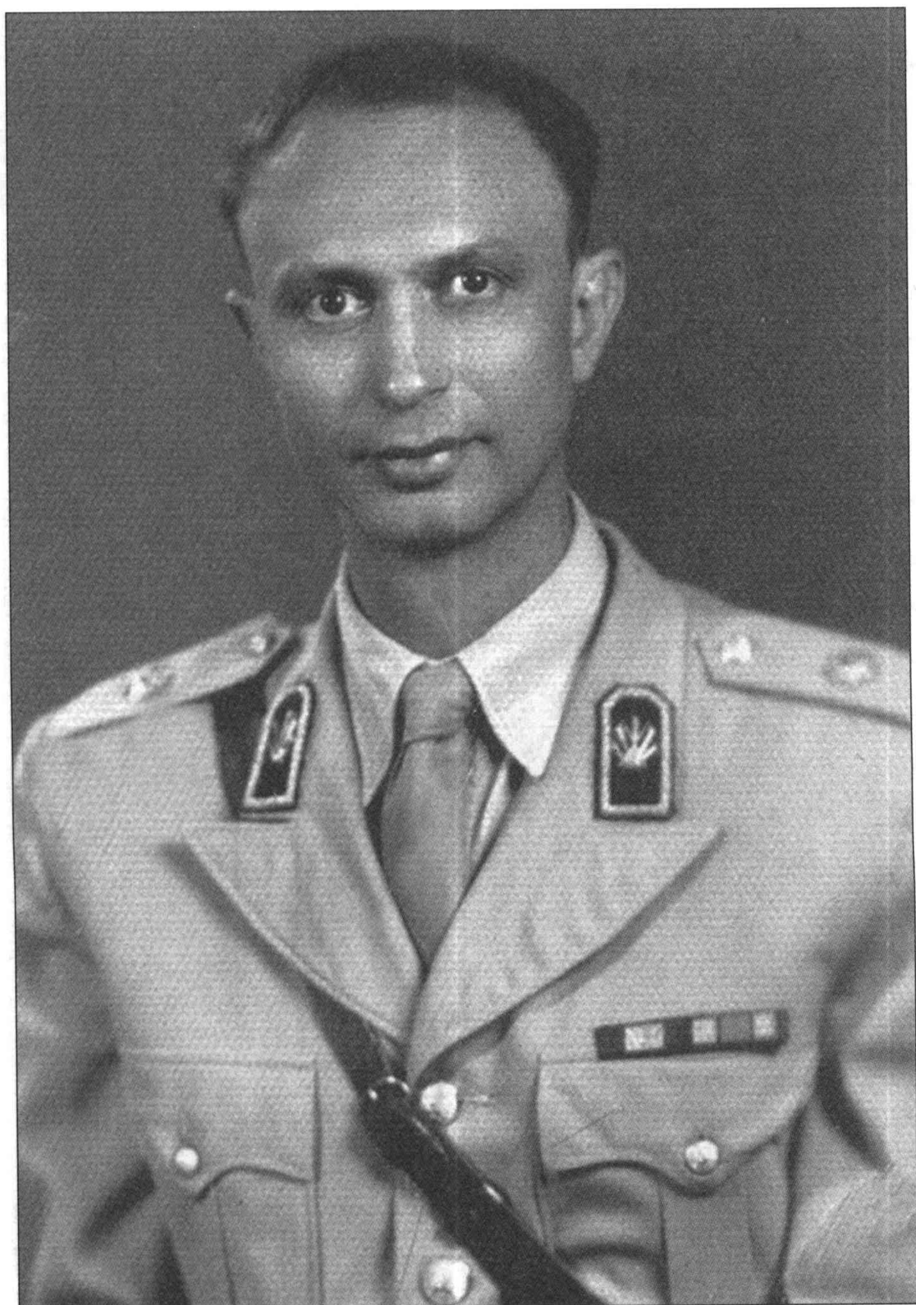
این سال هم مطابق معمول تحویل، خودم با آدمهایم در حضرت عبدالعظیم و بعد حضور علیاحضرت و عصر با شاهپور برای دیدن پدربزرگم رفتم. در این سال پدربزرگم در سالن بزرگی که سابقاً دورهٔ کودکی ما به دست پدر و مادر ما بود و بعد که برای پدرم حیاط جداگانه خرید در اختیار عمو و زن‌عمویم بود، چون سال گذشته منزل مسکونی پدربزرگم را برای احداث خیابان بوذرجمهری خراب کرده بودند، به این واسطه پدربزرگم هم با خانمش و اولادهای او در این قسمت منزل کرده بودند. صبح همهٔ فامیل دیدن آمده بودند. ولی من و شاهپور به واسطهٔ آنکه صبح بایستی

---

۱. علی قوام تا درجهٔ سرهنگی و به زور و اجبار و برخلاف میل خود در ارتش خدمت می‌کرد و سپس بازنشسته شد و به کار آزاد پرداخت. زندگی او را در کتاب اشرف از سرای سنگلج تا سریر سلطنت و اشرف در آیینهٔ بدون زنگار آورده‌ام و تصاویرش را هم در آنجا به چاپ رسانده‌ام.



اشرف در سالهای پیش از شهریور ۱۳۲۰



علی قوام شوهر حسب‌الامری اشرف که تا درجه سرهنگی در ارتش
خدمت کرد و سپس مستعفی شد و به‌کار آزاد روی آورد.

[او] ناهار حضور شاه [برود] و من خدمت علیاحضرت برسم، ناچار عصر به دیدن پدربزرگم رفتم. باز هم عده‌ای از اولادها و نوه‌ها بودند. پدربزرگم بیرونی بود. بر [اساس] عقیده و وضع او هنوز بیرونی و اندرونی سوا بود، فقط عده‌ای از فامیل مردانه اجازهٔ ورود به اندرون داشتند. بدین واسطه برای پذیرایی آقایان و دوستانش ناچار در بیرونی پذیرایی می‌کرد. ساعت پنج بعدازظهر بود که به اندرون آمد. ولی از صورتش آثار کوفتگی و ضعف نمودار بود. شاهپور را بوسیده مدتی به سینهٔ خود چسبانید. مرا بوسید، ولی طاقت ایستادن نداشت، فوری نشست و گفت: شاهپور جان، عیدی از من چه می‌خواهی؟ می‌دانم تفنگ از همه چیز بیشتر دوست می‌داری.[۱] صندوقدار را صدا کرده دو ـ سه تا از تفنگهایش را خواست و به شاهپور ارائه داد که کدام را می‌خواهی. شاهپور یکی را که مال فرنگ، گرچه قیمتی بود و در جعبه گذارده شده بود، انتخاب کرد. ولی پدربزرگ مثل چراغی که روغن او تمام شود، در حین صحبت کردن یکمرتبه چشمها را هم می‌گذاشت و چرت می‌زد. برای من و عده‌ای موجب تعجب شد. زیرا با آنکه هشتاد و هشت سال از عمرش می‌گذشت، همیشه شاداب [بود] و اغلب مثل جوانها اسب سوار می‌شد و روحیه‌اش کاملاً خوب بود. این اولین مرتبه‌ای بود که او را چنین می‌دیدم که با آنکه روز عید بود و می‌خواست خودداری کند، بی‌اختیار به خواب و چرت فرو می‌رفت. یکی دو ساعت در خدمتش بودیم. بعد محض آنکه او استراحت کند، زودتر به منزل برگشتیم. ولی من نگران بودم و کاملاً حس می‌کردم که پدربزرگم مثل چراغی که نفت او تمام شود، قوایش به اتمام رسیده و بالاخره عمرش به اتمام رسید. با علاقهٔ زیادی که من به پدربزرگم داشتم که واقعاً او را از پدر خود زیادتر دوست می‌داشتم، خیلی متأثر شدم.

---

۱. مجدالدوله از شکارچیان زبردست بود و در تمام عمر خود از شکار غافل نمانده و کلکسیون قیمتی از انواع تفنگها داشت.

۲۴

مرگ مجدالدوله

صبح روز دوم [عید] با تلفن جویای حالش شدم، گفتند امروز ضعفش از روز سابق بیشتر است و از تخت خواب حرکت نکرده. من همه‌روزه به دیدنش می‌رفتم و درضمن دید و بازدید عید هم بین فامیل می‌رفتیم و می‌آمدند، و بین تمام همهٔ فامیل صحبت کسالت مجدالدوله بود که روزبه‌روز بیشتر می‌شود. و بالاخره پس از یک هفته در رانش جای آمپولی که چند ماه قبل زده بود آماس کرده، چندین دکتر ــ دکتر لقمان‌الدوله، دکتر خلعتبری[1] و چند دکتر دیگر ــ همه‌روزه می‌آمدند و بالاخره یکی ـ دو تا از این دکترها بیخود اصرار ورزیدند که رانش را عمل کرده و ماده را خارج نماییم. ولی دکترهای قدیمی صلاح نمی‌دانستند. بالاخره، تصمیم گرفته شده و در منزل خودش عمل کردند و این عمل بیشتر موجب ضعفش گردید و کسالت تا شانزده فروردین ادامه پیدا کرد. هر روز گروهی از فامیل و دوستان به عیادت آمده، عده‌ای دعا برای سلامتی‌اش می‌کردند و عده‌ای نزدیکتر منتظر بودند که کی اجل

---

۱. پزشکان معروف تهران در آن سالها عبارت بودند از دکتر امیراعلم، دکتر اسماعیل امین‌الملک، دکتر حکیم اعظم، دکتر اعلم‌الملک، دکتر مهذب‌السلطنه، دکتر حسن لقمان ادهم، دکتر حسین‌خان معتمد، دکتر علایی، دکتر ایوب‌خان، دکتر خلیل‌خان ثقفی، (اعلم‌الدوله)، دکتر عباس لقمان ادهم، دکتر علی‌خان پرتواعظم (حکیم اعظم)، دکتر علی‌اصغرخان نفیسی (مؤدب‌الدوله)، دکتر محمدحسن‌خان ادهم (حکیم‌الدوله)، دکتر محمدحسین‌خان ادهم (لقمان‌الدوله)، دکتر محمدخان علاء، دکتر مسعود شریف، دکتر منصورالحکماء، دکتر نصرالله‌خان سیف (سیف‌الاطبا)، دکتر حاذق‌الملک، دکتر خلعتبری، دکتر سعید مالک (لقمان‌الملک)، دکتر میرباقر میر، دکتر علیرضا بهرامی (مهذب‌السلطنه)، دکتر نجات‌الله بینا، دکتر محسن سیاح، دکتر ارسطو علاج، دکتر اسفندیاری، و چند دکتر جوان از اروپا بازگشته. به سالنامهٔ پارس سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۲۰ و نیز خاطرات دکتر ابراهیم چهرازی مراجعه شود.

گریبان این پیرمرد نیکوکار و سرپرست پانصد نفر مردم را می‌گیرد و آنها که سالها انتظار کشیده‌اند، از مال او مستفیض گردند. البته پرواضح است: مستخدمین و جیره‌خواران و اشخاصی که می‌دانستند از بین رفتن این پیرمرد موجب دربدری و نان‌بری آن‌ها خواهد شد، دعا می‌کردند. ولی با آنکه مجدالدوله در دورهٔ زندگیش بارها تا دم مرگ رفته بود، چه در انقلاب مشروطیت و چه مرتبهٔ دیگر و چه در شکارهای سخت و ناخوشیهای سخت و هر دفعه به طور معجزه‌آسایی از مرگ رهایی جست، این مرتبه دیگر از چنگ اجل رهایی نبودش و عمر پرافتخار و شرافتمندش در این سن هشتاد و هشت، خداوند مقدر فرموده بود که خاتمه یابد.

نفسهای فاصله‌دار

صبح روز شانزدهم فروردین من مطابق معمول به عیادتش رفتم. ولی به محض آنکه چشمم به صورتش افتاد، دیدم از روی تخت دستور داده رختخوابش را روی زمین گذاردند، نشسته چند بالش پر قو در اطرافش چیدند و دو کلفت قدیمی ترک و محرمی که همیشه با او بودند، مشغول مالیدن دستها و پاهایش بودند ولی نفسهای فاصله‌داری می‌کشید و عرق زیادی پی‌درپی به پیشانیش می‌نشست. تا چشمش به من افتاد، تعظیمی کردم، گفت: دخترجان، آمدی؟ خوب کردی، شاهپور حالش چطور است؟ بنشین پیش من! گفتم: شاهپور امروز به عیادت شما خواهد آمد.

تمام مدت تا ساعت هشت شب من نزدش نشسته بودم. هر ساعت فاصلهٔ تنفس طولانیتر می‌شد. ساعت شش شاهپور آمد. ولی چون حالش خوب نبود، زن پدربزرگ نگذاشت که شاهپور توی اتاق بیاید. نیم ساعتی به سالن پذیرایی بردش و همانجا دوباره به منزل روانه‌اش نمودند. اولادهایش هر کدام دقیقه‌ای می‌آمدند در اتاق می‌ایستادند. حال پدر را که بدین منوال می‌دیدند، در اتاق دیگری دور هم جمع شده مشغول شور و مشورت می‌شدند؛ خانمش به همین طریق، کسی که ابداً از پیش او تکان نخورد، من بودم و دو کنیزش. اوّل غروب من دیدم نفس [او] کاملاً به شماره افتاده. گاهی بلند می‌شود و روی نیمکت می‌نشیند، آهسته به آدمها گفتم. جایش را رو به قبله بیندازید. چون کاملاً هوش و حواسش به جا بود و صحبت می‌کرد، هر کسی که وارد اتاق می‌شد کاملاً متوجه بود و گاهی حالش را می‌پرسید. ماشاءاللّٰه، عدهٔ اولادها

سیزده و نوه و نتیجه‌ها، داماد و عروسها بیش از پنجاه نفر بودند که دسته به دسته می‌آمدند و می‌رفتند. ساعت هشت خانمش آمده به من اصرار کرد که خانم شما از صبح تا به حال پیش آقا نشسته‌اید، خسته شدید. به‌علاوه شاهپور تنها است. بعد، خود پدربزرگم رو کرد به من، گفت: دخترجان! شاهپور را تنها نگذار. من همه دورم می‌باشند. بعد، همین‌طور که رو به قبله تکیه به بالشهایش داده بود، دستها را به آسمان بلند کرده گفت: دخترجان! الهی آنچه از خدا می‌خواهی، خدا به تو بدهد! همچه که من از تو راضی می‌باشم، خدا از تو راضی باشد.

من چون می‌دانستم که اگر بروم دیگر فردا او را نخواهم دید، گفتم: اجازه دهید یکی ـ دو ساعت دیگر در خدمتتان باشم. باز گفت: شاهپور تنهاست. برو منزلت، باز صبح به دیدن من بیا! من دولا شده صورت او را که غرق عرق مرگ بود بوسیدم. او هم مرا بوسید. با چشمی اشکبار خداحافظی کرده به منزل آمدم. شاهپور پرسید: خانم! آقا چطور است؟ چرا نگذاشتند من داخل اتاق او شوم. گفتم عزیزم! چون حالش خوب نبود، خانمش فکر کرد شما متأثر می‌شوید؛ به این واسطه نگذاشتند شما داخل اتاق بشوید. گفت: خانم! من مجدالدوله را خیلی دوست می‌دارم. او از پدرم و پدر شما به من مهربانتر است. من گفتم: عزیزم! امیدواریم خدا شفا بخشد. ولی البته انسان یک روزی می‌آید و یک روزی هم بایستی برود. او هم نزدیک نود سال عمر با دولت و عزت کرده است. ولی یک عده فامیل و نانخورش بی‌سرپرست خواهند شد. آنجا شب خودم از شدت تأثر شامی نخوردم، ولی قدری سر میز نشسته تا شاهپور شامش را خورد و به اتاق خوابش رفت. من هم به اتاق خواب خود که مجاور اتاق شاهپور بود رفته و مدتی در افکار گذشته و این دنیای بی‌صفت فرو رفتم که اگر انسان ازخودراضی هزار سال هم که عمر نماید، بالاخره بایستی برود و حاصل عمل خود را به جز نیکوکاریهایش به دیگران واگذار نماید.

خبر شوم

تقریباً نیمه‌شب بود که قدری خوابم برد و صبح ساعت شش از خواب برخاسته، نماز خوانده خواستم تلفنی به منزل پدربزرگم بکنم. فکر کردم شاید خواب باشند؛ به‌علاوه تلفن اتاق شاهپور بود، او بدخواب می‌شود. بالاخره، ساعت هفت صبح

تلفن صدا کرد. رفتم گوشی برداشتم. دیدم صدای پدرم است که گفت: خانم! آقا دیشب نیمه‌شب تمام کرد. شما به آقای جم ــ که آن موقع نخست‌وزیر بود ــ اطلاع بدهید که اجازه دهند در قم در اتاق (مقبره) محمدشاه[1] او را به خاک بسپاریم. البته این خبر خیلی مرا متأثر کرد. شاهپور چشمها را باز کرد، گفت: خانم! چه خبر است؟ گفتم: عزیزم! چیزی نیست. از حال آقا اطلاع دادند. گفت: چطور است؟ گفتم: قدری بهتر است. او که برای دبیرستان از جا حرکت کرد، از اتاق خارج شد، فوری تلفن به منزل جم کرده، خودش پای تلفن آمد و او را از قضیه آگاه کردم. گفت: الساعه دستور می‌دهم تمام وسائل حرکت را فراهم سازند و خودم هم در تشییع‌جنازه پدربزرگم رفتم. هنوز تمام فامیل جمع نشده بودند. در باغ بیرونی مشغول چادر زدن برای شُستن بودند. در اتاق پدربزرگم رفتم. جسد بیروحش مثل جوجه‌ای در زیر طاقه شال نمایان بود. صحبتهای دیشبش را به خاطر آورده گریهٔ زیادی کردم. بیش از همه همان دو کنیز و دو اولادی که از خانم عقدی‌اش داشت، گریه می‌کردند. پدرم و پسرها بودند، ولی دخترها به‌تدریج از خانه‌هایشان می‌آمدند و هر کدام ظاهراً جیغ و فریادی می‌زدند. تا ساعت ده وسائل شُست و شوی عمل آمد، نوکرها همه ماتم‌زده به دربدری خود گریه می‌کردند. تا آن موقع همه فامیل و عدهٔ زیادی از رجال و دوستان جمع شده به جسدش نماز خواندند و ساعت ۱۱ روز هفده فروردین ۱۳۱۶ او را برای آخرین‌بار از همان تالار بزرگی که سالها پذیراییها و عزاداری خامس آل عبا را در آن انجام می‌داد عبورش داده و از دری که تازه از همان تالاری که به خیابان جدیدالاحداث بوذرجمهری باز شده بود، بیرون برده در اتومبیل نعش‌کش قرار داده و با عدهٔ همراهان، برای قم حرکت کردند. تقریباً ظهر بود که ناهار برای عدهٔ فامیل تهیه شده بود و قرار شد ختم مردانه روز سیم در مسجد خودش[2] و زنانه هم از بعدازظهر همان روز، تا سه روز برقرار باشد. در تالار آینه که از پدرش یادگار مانده بود برقرار گردد. البته ختم مجدالدوله که تقریباً نود سال عمری، در این مملکت با ایمان و شرافت گذرانده بود و با این فامیل بزرگ، چه حسبی و نسبی و دوستان زیاد و قدیمی معلوم است که ختم باشکوهی بود و لازم به شرح نیست. پس از پایان سه روز،

---

۱. محمدشاه پدربزرگ مادری مجدالدوله بود.

۲. مسجد مجدالدوله در نزدیک میدان حسن‌آباد تهران.

ختم مردانه را هم از طرف اعلیحضرت، و زنانه را والاحضرت شمس و شاهپور خودمان، جمع نموده و بساطی که نزدیک یک قرن گسترده شده بود، برچیده شد. مرحوم محتشم‌السلطنه[۱] که رئیس مجلس شورای ملی و یکی از دوستان صمیمی و قدیمی مجدالدوله بود، و ابتدا با پیشنهاد پدرم وکالت یافته بعد وکالتش به تصدیق همه فامیل رسید، با تمام اختیارات وکیل و وصی [شد] و وکالت دو صغیر را نیز به عهده گرفت. بعد از هفته، شروع به تقسیم اموال که سالها اولادانش انتظارش را داشتند نمودند. گرچه من ابداً دخالت در جلسات و مباحثات و مشاجرات این ورثه نمی‌کردم، ولی همینقدر می‌دانم که این ثروت به این معظمی را براثر مخالفتها و ضدّیتها با همدیگر به باد دادند. بالاخره قرار شد که آنچه هستی آن مرحوم است ولو اثاثیه، تمام یا فروخته شود و پولش تقسیم گردد یا اگر ده و خانه و دکاکین است، هر کدام بیست سهم قسمت شود که پسری دو تا، و دختری یکی، از همه جا ببرند. و براثر همین مخالفت بین اولادها مرتفع نشده و بیش از پنجاه پارچه ده و خانه و باغات شمیران و دکاکین، اغلب به مفت فروخته شد و اغلب اولادانش امروز با آن ثروت، دارای هیچ می‌باشند. چله آن مرحوم را، همه فامیل، با ترن که تازه چند ماهی بود که بهره‌برداری می‌شد، به قم رفتیم. منزلی نزدیک حرم گرفته، پس از زیارت حضرت معصومه، برای دیدن قبر آن پیرمرد محترم و سرپرست پانصد نفر جمعیت، که در این موقع اغلب‌شان دربدر شده بودند، رفتیم. گرچه عمر خودش را کرده بود، ولی واقعاً برای من وعده‌ای دوری او خیلی سخت و ناگوار بود.

مراسم در قم ــ مجدالدوله در کنار زن دوم و محبوب خود

تهیهٔ مفصل و آبرومندی بود. قبر آن مرحوم در شاه‌نشین اتاق مهدعلیا زن محمدشاه و مادر ناصرالدین‌شاه که عمه خود مجدالدوله می‌شود قرار داشت. قبر پهلوی قبر فخرالدوله دختر بزرگ و سوگلی ناصرالدین‌شاه و زن سابق خود مجدالدوله بود و از غرائب است که پس از پنجاه و پنج سال فوت آن زن، به واسطه عشق مفرطی که این زن و شوهر به هم داشتند و روی عشق و عاشقی زن و شوهر شده بودند قبرشان در کنار هم قرار گرفت.[۲] این خانم که در دوره خودش بسیار باسواد و

---

۱. حاج محتشم‌السلطنه حسن‌خان اسفندیاری.

۲. به نوشته‌های اعتمادالسلطنه در فصول قبل مراجعه شود.

بهترین اولادان ناصرالدین‌شاه بود، گرفتار [عشق] مجدالدوله شده بود و بالاخره با هم ازدواج کرده و پس از ده پانزده سال، بدون آنکه اولادی از او بشود، مرحوم شد. فوت مجدالدوله شاید بیش از پنجاه سال بعد از او بود، که با زنهای متعدد دیگری که بعد از او گرفت و مردند، باز قسمت بر آن بود که خاکشان به هم مخلوط شود. اشعار بسیار عالی و جانسوزی که [خانم فخرالدوله] در دوره بیماری خود سروده بود روی سنگ مرمر قبرش حک شده که چون در دورهٔ جوانی مرحوم شده بود، خیلی تأثرآور است.[۱] بالاخره آن شب، همه فامیل در قم مانده و دو سه مرتبه سر قبر پدربزرگ رفتیم و بعد همگی دوباره به تهران، با ترن برگشتیم. اغلب او را به دست فراموشی سپردند. بله اینست سرانجام عاقبت زندگی این دنیای بی‌وفا.

سمنوپزان

از اتفاقات دیگر این سال، یکی مهمانی بزرگی بود که در بهار این سال، من از علیاحضرت ملکه، والاحضرت ولیعهد، شهدختها و شوهرانشان نمودم. که این مهمانی با نداشتن وسائل کافی خیلی مورد توجه واقع شده حتی خودشان تصور نمی‌کردند که من با آن بودجه کم بتوانم مهمانی به این مهمی بنمایم. جم، قوام، خانمش، دخترهایش و عده زیادی از فامیل خودم هم در این مهمانی حضور داشتند. اسماً باز برای سمنوپزان، ولی خیلی مفصل بود. فقط به واسطه آنکه عزادار بودم، موزیکی تهیه نشده بود. شبی بسیار با سرور و شادی گذشت. در ماه خرداد باز مطابق معمول همه به شمیران رفتند. در این سال اعلیحضرت کنار رودخانه چندین دست عمارت جدید شروع کرده بودند که اتمام پذیرفت. و همچنین بنای مهمانخانه دربند تمام شد. در میدان ایستگاه و دکاکین، عمله و بنا به مقدار [عدهٔ] زیادی در راه و محوطه دربند، مشغول ساختمانهای جدید بودند.[۲] قرار شد دیوار باغ ما را هم خراب نموده و جزو خود سعدآباد نمایند. چون یک در، در محل امروز، ولی محازی میدان

---

۱. پس از مرگ تومان آغا فخرالدوله لقب او بدون صاحب شد و چند سال بعد به یکی از دختران مظفرالدین‌شاه، همسر محسن‌خان معین‌الملک (امین‌الدوله) پسر علی‌خان امین‌الدوله ومادر بعدی برادران امینی: ابوالقاسم، علی، محمود و غیره داده شد.

۲. در مورد دربند و بناهای آن و مغازه‌های میدان دربند نگاه کنید به سلیمان بهبودی: بیست سال با رضاشاه که توضیحات کافی در این خصوص داده است.

دربند، و یک در، در جعفرآباد برای باغ سعدآباد قرار گرفت، و تقریباً آنچه عمارات متعلق به اعلیحضرت در محوطه دربند و سعدآباد و جعفرآباد بود، می‌خواستند در یک محیط و یک دیوار قرار دهند[1]، این بود که قرار شد ما هم برای سال آینده در یکی از عمارات جدید برویم. ولی امساله، موقتاً در منزل و باغ سابق بودیم. بیشتر از موقع اقامت در شمیران، با مهمانیهای پی‌درپی که از طرف علیاحضرت از فامیلهای دامادان می‌شد، می‌گذشت. برای هریک از شهدختها و والاحضرت ولیعهد مشغول ساختن بناهای جدید شدند و کلیهٔ نقاط باغ سعدآباد تغییرات مهمی کرد. باغهای پدربزرگم هم، بین اولادها قسمت شد. امسال برای آنها هم، در باغهای پدربزرگم، تغییرات زیادی رخ داد. به یک وضع نامناسبی باغها را خرد کرده و قسمت نمودند، ولی چون این سال اول فوت پدر بود و تازه دارایی به دستشان آمده بود، همه خوشحال بودند که هر کدام مطابق میل خود زندگی کرده و خوشی زندگی می‌کنند. غافل از آنکه، آن فقط لیاقت آن پیر سالخورده بود که آن‌همه ثروت را به‌تدریج به دست آورده و با پانصد نفر نانخور نگاهداری می‌کرد. مختصر به پدر من یک قطعه باغچه بی‌عمارت و چند قطعه زمین رسید که خودش مشغول دیوارکشیدن و ساختن بنایی در آن شد که هنوز هم در تابستانها آنجا سکونت می‌نماید. اقامت امسال شمیران هم به پایان رسید.

سفر جدید ملکه پهلوی

پاییز این سال [۱۳۱۶] علیاحضرت باز میل کرد که به اروپا برود و یکی دو نفر از دوستان جدید از فامیل قوام [را] که خیلی مورد توجه او واقع شده بودند، با خود به اروپا ببرد. چون در مسافرت قبل، فقط به سوئیس رفتند و آمدند و در آن موقع شهرت و قشنگی برلن هر شنونده‌ای را مشتاق دیدار می‌کرد خواستند بروند آلمان هم گردش و هم خرید اجناس لوکس جدید بکنند. چون قاعدتاً رضاشاه مخالف رفتن خارج و خرج کردن پول ایران در خارج بود و اجازه نمی‌داد، ناچار بهانه ناخوشی نموده و به تمام دکترهای دربار تأکید و سفارش نمود که بایستی به عرض اعلیحضرت برسانید که حتماً بایستی علیاحضرت برای معالجه به اروپا بروند. ناچار اعلیحضرت هم قبول

---

۱. در مورد سعدآباد نگاه کنید به فوزیه، حکایت تلخکامی، قصه جدایی که توضیحات کافی در آن کتاب داده‌ام.

فرمودند و ده‌روزه وسایل حرکت فراهم شد. احترام‌الملوک که خیلی مورد توجه ایشان بود و خالهٔ ناتنی زن قوام می‌شد، با یکی از همشیره‌هایش که تازه زن دکتر اسفندیاری شده بود، و نیز والاحضرت شمس با فریدون شوهرش که در آن موقع افسر شده بود و عروسی کرده بودند، با بهجت، علیاحضرت را همراهی کردند. ولی والاحضرت اشرف به واسطه آنکه علی قوام به واسطه تحصیل در دانشکده نمی‌توانست برود، نرفت. بالاخره با کمال خوشوقتی برای مرتبه دوم علیاحضرت به طرف اروپا حرکت کرد. روز حرکت همه در خدمتشان رفته و مراسم تودیع به عمل آمده و بار دیگر برای خوش‌گذرانی و خرید لباس و اجناس لوکس حرکت نمودند. سه ماه گذشت. ما هم زندگی ساده‌ای را با معاشرت با فامیل و دوستان می‌گذراندیم. شاهپور به دبیرستان می‌رفت. نهارها [ناهارها] حضور اعلیحضرت بودند. گاهی خدمت والاحضرت اشرف که در خوابگاه والاحضرت ولیعهد به جای والاحضرت شمس زندگی می‌کرد، می‌رسیدیم. او [اشرف] اتفاقاً دیفتری گرفت و به واسطه زدن سرم دچار کهیر سختی شد. من به واسطه نبودن علیاحضرت همه‌روزه به دیدنش رفته و اغلب در آنجا بودیم. خانم قوام و فامیلش هم که نهایت تقریب را در آن موقع داشتند، همه‌روزه خدمتشان بودند. اغلب به حضور علیاحضرت [در اروپا] کاغذ نوشته جویای سلامتیشان می‌شدیم و ایشان هم جوابهای بامرحمتی می‌دادند.

به پیشواز هوو رفتن

اواخر زمستان خبر مراجعت علیاحضرت رسید و اغلب خانمها تصمیم گرفتند تا رشت و پهلوی پیشواز بروند. روزی خانم جم منزل ما آمد و به من اظهار کرد که من تا پهلوی پیشواز می‌روم و اگر شما هم میل دارید با من بیایید. من گفتم البته میل داشتم و چون تنها بودم در [رفتن آن‌همه] راه تردید داشتم، قرار شد دو روز بعد من و خواهر کوچکم که دختر و عجالتاً پیش من بود با ماشین خانم جم حرکت نماییم. صبح ساعت هفت خانم جم درب [در] منزل ما آمدند. ایشان فقط برای خدمت یک پیشخدمت همراه داشتند من هم دو روزه وسایل شاهپور را مرتب نموده با خواهرم و در معیت خانم جم حرکت نمودیم و قرار شد یکسره به رشت رفته و شب را منزل

حکومت، که در آن موقع در دست مرحوم صوراسرافیل[۱]، یکی از مردان بسیار خوب بود و با آقای جم و خانمشان هم کمال دوستی و برادری را داشتند، بمانیم. البته خانمهای دیگر هم از قبیل خانم قوام، خانمهای وزرا، خانواده سمیعی، چون خودشان هم اهل رشت بودند به‌تدریج پس و پیش ماشینها به طرف پهلوی [انزلی] حرکت کردند. بین راه به واسطه آنکه خانم جم فوق‌العاده خوش‌اخلاق می‌باشد، در راه به ما بسیار خوش گذشت. نهار [ناهار] را که سبزی‌پلو ماهی بود در منجیل، کنار رودخانه، ماشین را نگاه داشتند و چون باد می‌آمد، همانجا در ماشین خوردیم و [خیلی] خندیدیم. و چون توقفی در راه نکردیم مقارن ساعت پنج بعدازظهر به رشت رسیده یکسره به منزل حکومت رفتیم و چون آقای جم تلگراف به حکومت نموده بود، ایشان و خانوادشان منتظر ورود ما بودند. با خانم جم که آشنایی قدیمی داشتند؛ با من و همشیره‌ام هم به قدری گرم گرفته و تعارفات نمودند که ما را مجذوب خود ساختند. شام کوچک و تمیزی تهیه نموده بودند. خانم صور قدری قدیمی و از وضع آن روز دور بود. پسری داشت که از اروپا برگشته ولی عقل خود را از دست داده بود. معهذا مردمان خوبی بودند. شام را در اتاق چوبی قشنگی صرف نموده و سر میز، خود آقای صوراسرافیل[۲] مثلهای قشنگی می‌زد. از جمله برای خوردن شام می‌گفت حکما گفته‌اند صبح تا می‌توانی بخور، ظهر نه‌چندان، شب بده به دشمنت بخوره. خانم جم هم که زنی شوخ و خوش‌صحبت بود، تا یکی دو ساعت بعد از شام به صحبت گذشت. بعد به اتاق خوابی که برای ما حاضر کرده بودند، رفتیم و با کمال راحتی تا صبح خوابیدیم. صبح پس از صرف چای به طرف پهلوی حرکت نمودیم و قرار شد خود استاندار[۳] و خانمش هم بیاید. چون بعدازظهر روز دیگر با کشتی

---

۱. قاسم‌خان صوراسرافیل.

۲. قاسم صوراسرافیل مدیر سابق روزنامه معروف صوراسرافیل در صدر مشروطه (به اتفاق جهانگیرخان شیرازی و علی‌اکبر دهخدا)، وی در دوران مشروطهٔ دوم از سیاستگران معروف بود و به مشاغل مهمی چون وکالت و وزارت پست و تلگراف و تلفن و حکمرانی اصفهان و گیلان و شهرداری تهران رسید و در سال ۱۳۲۷ ه.ش درگذشت. در سال ۱۳۱۶ او حکمران گیلان بود.

۳. صوراسرافیل در آن زمان حکمران یعنی فرماندار گیلان بود، نه استاندار. تا سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ گیلان فرمانداری داشت و فطن‌السلطنه مجد در سالهای ۱۳۱۹ـ۱۳۲۰ فرماندار گیلان بود؛ بنابراین

←

روسیه، علیاحضرت و همراهان وارد بندر پهلوی[1] می‌شدند، قبل از ظهر به [بندر] پهلوی رسیده نهار [ناهار] را در منزل یکی از سمیعی‌ها که فامیل سمیعی[2] رئیس تشریفات سلطنتی بود، صرف نمودیم. شب را هم همه خانمها [را] که برای پیشواز آمده بودند، به شام دعوت نمود. عصر به میان پشته رفته در باغ و سالنها که برای پذیرایی علیاحضرت مهیا کرده بودند، قدری گردش نموده و غروب با کرجیها عده زیادی از خانمها به طرف پهلوی که منزل طالش‌خان سمیعی بود، رفتیم. شب را در آنجا همه گونه وسیله پذیرایی فراهم نموده بودند. عده‌ای مشغول بازی ورق شدند و عده‌ای به صحبت کردن گذراندند. شام بسیار مفصلی دادند و در هر اتاق دو سه تخت خواب گذارده و عده‌ای از خانمها که با هم همسفر بودند، با هم در اتاقها خوابیدند. صبح بسیار قشنگی بود. منظره دریا و آفتاب تابان آخر زمستان بسیار دیدنی بود. پس از صرف صبحانه همه به لب دریا آمده و من به یاد روز حرکت شاهپور افتادم که چقدر آن روز به نظر من این دریا زشت و امروز زیبا می‌آمد. تا نزدیک ظهر در اغلب خیابانهای پهلوی، گردش نموده، قدری چیز از مغازه‌ها خریداری نمودیم. نهار [ناهار] را دوباره در منزل سمیعی صرف نموده و بعدازظهر، همه به طرف غازیان برای ورود کشتی حامل علیاحضرت مهیا شدیم. اتومبیلها هم آن طرف در غازیان بودند. همه با کرجیها روی مرداب خنده‌کنان به آن طرف رفتیم. در محل ایستگاه کشتی، عدهٔ زیادی هم از رؤسا، و استاندار [حکومت] در داخل، و تماشاچیها در خارج محوطه بندر ایستاده بودند. یک ساعت انتظار به طول انجامید.

سگهای فرنگی

مقارن ساعت سه بعدازظهر، از دور دکل کشتی نمایان شد و تقریباً نیم ساعت طول کشید تا به بندر رسید. تمام جاهای کشتی را با پرچمهای ایران مزین نموده بودند. لب بندر که رسید موزیک سلام شاهنشاهی را زد. علیاحضرت و والاحضرت شمس، خانمهای همراهان، دکتر اسفندیاری[3] و خانمش همه با پالتوهای پوست در ایوان

← به کار بردن واژهٔ استاندار در این زمان درست نیست. واژهٔ حکومت و حاکم و حکمران در سالهای ۱۳۱۴ به بعد تبدیل به فرماندار شد. استاندار هم جانشین واژهٔ والی یا ایالت شد.

۱. انزلی

۲. ادیب‌السلطنه سمیعی

۳. شوهر خواهر کوچک ملکه تاج‌الملوک.

کشتی آمده بودند. همه اظهار سرور و شادمانی از دیدن ایشان نمودند. تا کاملاً کشتی متوقف شد، نوردبان [نردبام] را به کناره متصل کرده، ابتدا علیاحضرت و بعد هم والاحضرت شمس، فریدون جم و همراهان که اغلب دو سه تا سگهای شمس[۱] هم در بغلشان بود، از پله‌ها پایین آمده با بیشتر پیشوازکنندگان دست داده تعارفات نمودند.

ولی از همان اول ورود، والاحضرت شمس و فریدون به خانم جم محلی نگذاشته به سرسنگینی جواب سلامش را گفتند. خانم جم بیچاره که با این اشتیاق پیشواز آمده بود، خیلی پکر شده ولی به روی خودش نیاورد. پس از چند لحظه سوار بارگاسهای موتوری[۲] شده با خانمهایی که از تهران آمده بودند به میان پشته حرکت نمودند. البته ما هم با ایشان بودیم. همگی به سالن بالا رفته و علیاحضرت غرق در مسرت و مباهات بود از اینکه برای بار دوم به اروپا رفته مطابق دلخواه خود گردش و خریدهای مفصل نموده و امروز هم با این اهمیت و به‌سلامت دوباره به ایران برمی‌گردد.

گله خانم جم

والاحضرت اشرف هم با علی قوام در همین روز از تهران رسیده بودند. تا غروب مشغول صحبت از اروپا و گردشها و تماشاگاهها بودند. بعد عده‌ای از خانمها که منزلهاشان در آنجا بودند یا منزل سمیعی‌ها بودند یا در هتل، همگی رفتند. عده قلیلی که عبارت از من، خانم جم، خانم قوام و عده‌ای از خواهرهای علیاحضرت بودیم، برای خوابیدن ماندیم. شام مفصل تهیه شده بود که در سالن غذاخوری بزرگی صرف شده و مدتی هم پس از شام به صحبت گذشت. بعد باز هر چند نفری به اتاقی برای استراحت رفتند. البته من همیشه با خانم جم و همشیره‌ام بودم. خانم جم به من گفت فلانی دیدید فریدون با من چگونه رفتار کرد. به این زودی با ما بد شده و ما را فراموش نمودند. گفتم من جهت را می‌دانم اولاً والاحضرت شمس اخلاقش آنست که علاقه به هر کس دارد، میل دارد دیگر او با هیچ کس، حتی [با] پدر و مادرش هم

۱. پالتوپوست و سگ‌بازی از این زمان در محافل اشرافی و درباری تهران متداول شد.
۲. کرجی ـ بارگاس یا بارکاس واژهٔ روسی به معنی کرجی است.

صحبت نکند و علیاحضرت هم به واسطه آنکه قدری آقای جم در بردن احترام‌خانم ذوالقدر[۱] مخالفت نمودند، به واسطه آنست که با شما سرسنگین می‌باشند. قدری صحبت کرده به خواب رفتیم. چون تصمیم داشتند که روز بعد یکسره به تهران حرکت نمایند صبح زود همگی از خواب برخاسته صبحانه را صرف نموده و همه آماده حرکت شدیم.

باز عده‌ای از خانمها و آقایان رؤسا، برای بدرقه حاضر شدند. با بارگاس همگی به غازیان و از آنجا با اتومبیلهایی که از تهران آمده بودند، به طرف رشت و تهران حرکت نمودیم. باز هم من و خواهرم با ماشین خانم جم به همان طریق که رفته بودیم، برگشتیم. عده‌ای که مشایعت کرده بودند، تا رشت خداحافظی نموده و بقیه به تهران حرکت نمودند. تا قزوین یکسره آمده یک ساعت بعدازظهر به همان باغی که برای شاهپورها هم تهیه نهار [ناهار] نموده بودند، رسیدیم. از طرف شهرداری، تهیه ناهار مفصلی شده بود تا سه بعدازظهر نهار [ناهار] و چای صرف نموده و دوباره سوار شده به طرف تهران حرکت نمودیم. بین راه دسته‌دسته اتومبیلها بود که برای پیشواز می‌رسیدند. پس از عرض تبریک ورود، دوباره حرکت می‌کردند. تا کرج که عده زیادی از ولیعهد و شاهپورها تا نخست‌وزیر که آقای جم باشد، و وزرا و وکلا و خانمهاشان در میدان کرج به انتظار ایستاده بودند. نرسیده به کرج به قدری عدهٔ اتومبیلها زیاد شده بود و هر کدام می‌خواستند از همدیگر سبقت بگیرند، که بالاخره چند اتومبیل به هم خورده، پای خانم وزیر خارجه، که آن موقع مدیرالدوله سمیعی[۲]

---

۱. احترام‌خانم ذوالقدر از بستگان قوام‌الملک شیرازی که ملکه مادر عشق و عادت عجیبی به معاشرت دایم با او داشت و او را با خود به همه جا می‌برد.

۲. مدبرالدوله صحیح است، نه مدیرالدوله. عنایت‌اللّه سمیعی از سیاستگزاران دورهٔ قاجار و پهلوی که به وزارت امور خارجه ایران هم رسید و در سال ۱۳۱۷ بر اثر بیماری سرطان در برلین درگذشت. با مرگ او راه برای پیشرفت تنی چند از رقیبان او، از جمله محمود جم و محمد سجادی، باز شد. در نوشته‌های بعضی از رجال عصر رضاشاه از او انتقاد می‌شود. روزی رضاشاه دچار گوش‌درد شده بود. سمیعی بیاناتی در خطرناک بودن این عارضه به عرض رساند که رضاشاه را مضطرب کرد؛ اما سایر وزیران به او پرخاش و وی را ساکت کردند. مدبرالدوله سمیعی در سال ۱۳۱۶ یکی از امضاکنندگان پیمان دفاعی سعدآباد بود و مذاکراتی با روسها برای بهبود مناسبات دو کشور انجام داد. او زباندان بود و به زبانهای فرانسوی و آلمانی و انگلیسی صحبت می‌کرد. مرگ او بر اثر سرطان بسیار زودرس و عجیب بود و کسی انتظار آن را نداشت او بدان سرعت از گردونه خارج شود.

بود شکست و اغلب خانمها، دست و سرشان صدمه دید. از جمله خود من به طوری بازویم که طرف دست راست نشسته بودم به بغل ماشین خورد که تا مدتی کبود بود. ماشین خانم وزیر خارجه را به واسطه شکستن پای خانم، از صف خارج نموده و بقیه به همین طریق تا میدان کرج رسیدیم. آنجا هم پس از مقداری توقف و استماع اظهارات پیشوازکنندگان، باز هم در اینجا فریدون جم و والاحضرت شمس ابداً اعتنایی به [خانم] آقای جم نکردند و همگی حرکت نمودند. دیگر از این نقطه طول اتومبیلها بیش از پنج شش کیلومتر شده بود و [به] قدری خاک به هم می‌دادند که پس از ورود به تهران صورت، مژه‌ها و لباسهای همه غرق خاک بود. تا درب [در]کاخ عده زیادی مرخص شده و عدهٔ نزدیک‌ترها با علیاحضرت به اندرون که هنوز همان خانهٔ قدیم بود، رفتند و پس از نیم ساعت توقف و خوردن چای و شیرینی همگی خداحافظی نموده به منزلها برگشتیم و بدین ترتیب سفر دوم علیاحضرت به پایان رسید. در این سفر هم [علیاحضرت] برای من یک قواره پارچه تافته برودره‌دوزی سرمه‌ای و یک قبضه تفنگ شکاری برای شاهپور سوقاتی آورده بود. دیگر در این سال قضیه قابل مذاکره‌ای تا آخر سال رخ نداد.

۲۵

سفر به قم در نوروز ۱۳۱۷

سه روز قبل از عید تصمیم گرفتم که با ماشین خودمان و خاله جانم و پدرم، چند نفر از فامیل و همشیره‌ها را برداشته برای تحویل به قم برویم و چون شاهپور حالا دیگر بزرگ بود و نمی‌توانست بطور معمول حرکت نماید، ناچار او را به علیاحضرت سپردم که ایشان هم تصمیم داشتند چند روزی موقع تحویل به فرح‌آباد بروند و با دخترها و دامادها دور هم خوش باشند. شاهپور هم به عشق آنکه با موتورسیکلت خود روزهای تعطیل عید در خیابانهای فرح‌آباد[1] گردش نماید، مایل بود که چند روزه برود فرح‌آباد. ما هم با فامیل که عده‌ای متجاوز از پانزده نفر و شامی آشپز مردانه و دو پیشخدمت و شوفر با سه اتومبیل بودند، به طرف قم حرکت نمودیم. در قم در منزلی یکی از مستخدمین قدیم اتابک[2] جد خاله‌ام که در آنجا، هم در تولیت مقبره اتابک را داشت و هم خود در اطراف قم دارای ده و منزل بود و آشنایی قدیمی با خاله و ما داشت، منزل نمودیم. اتفاقاً عروس اتابک زن مشیراعظم که خودش ملقب به منیراعظم بود، او هم برای تحویل در آن منزل بود و با ما هم آشنا؛ بسیار خانم خوبی بود، خیلی باهنر. خانمهای همراه ما دو تا از دخترعموهای مادرم، با دخترهاشان، خاله جانم با دخترهایش، پدرم و دو تا از خواهرهایم بودند. دو روز قبل از عید را به گردش در اطراف قم و امامزاده‌ها گذراندیم. موقع تحویل جای بسیار خوبی در حرم برای ما تهیه نمودند. چون این سال عید در محرم بود، مردم سور و بساطی نداشتند[3]،

---

۱. قصر و بستان فرح‌آباد در شرق تهران.

۲. علی‌اصغرخان امین‌السلطان

۳. روز اول نوروز ۱۳۱۷ ه.ش برابر بود با ۱۸ محرم سال ۱۳۵۷ ه.ق و ۲۱ مارس ۱۹۳۸ م.

جز آنکه می‌خواستند تحویل را در جاهای متبرکه باشند، این بود که ما هم این چند روز را بیشتر مشغول به زیارت حضرت معصومه و زیارت دههٔ عاشورا بودیم، ولی چون فامیل دور هم بودیم و همه، هم‌اخلاق، بسیار خوش گذشت، سه شب در قم مانده و روز دوم عید سال ۱۳۱۷ به طرف تهران برگشتیم.

اتفاق برای شاهپور

به محض آنکه به منزل رسیدیم، ماشین را به عقب شاهپور فرستادم. پس از ساعتی آمد، ولی دیدم پایش بسته؛ دلواپس شده پرسیدم چه شده؟ ابتدا که بروز نمی‌داد، بعد لله‌اش اظهار داشت، چیزی نیست، قدری از موتور صدمه دیده. پس از تحقیقات معلوم شد که روز عید به‌تنهایی با موتور سیکلت در راه فرح‌آباد[1] به شهر حرکت می‌نماید، اتفاقاً به دست‌اندازی برخورده در نهر کنار خیابان می‌افتد و موتور هم روی او؛ مدتی به این حال بوده تا ماشین باری که برای آشپزخانه از شهر خرج می‌آورده از تهران به طرف فرح‌آباد می‌رود و می‌بیند، فوراً آدمها ریخته موتور را از روی شاهپور بلند کرده و او را هم جلوی کامیون گذارده به فرح‌آباد می‌برند. علیاحضرت خیلی نگران شده فوراً دکتر می‌آورند. البته خیلی ترسیده بوده، ولی بحمدالله صدمه زیادی نخورده بود. فقط قدری پایش کوفته شده و ورم کرده بود و این روز دوم بود که من آمده و او را آوردم. قدری توبیخش کردم که چرا باید تنها حرکت کنی. اگر خدای‌ناکرده صدمه بیشتری دیده بودی یا کسی به دادت نمی‌رسید چه می‌شد؟ این بار سیم است که از موتور صدمه خوردی. دیگر نمی‌گذارم سوار شوی. درین صورت چندین روز مداوای پایش را نموده حتی نمی‌توانست سر ناهار حاضر شود تا بحمدالله تا انتهای تعطیل عید خوب شده و دوباره به دبیرستان رفت. من هم خدمت علیاحضرت رسیده اظهار تشکر از زحمات ایشان نمودم. ایشان هم تعارفات زیاد نموده و اظهار نگرانی از این موتور سیکلتها که موجب تفریح کلیه شاهپورها شده بود، نمودند که ممکن است صدمه زیادتری به ایشان برساند. خوب است اعلیحضرت غدغن نماید دیگر شاهپورها سوار نشوند، ولی کجا جوانهای چهارده-

---

۱. قصر فرح‌آباد در شرق تهران که از بناهای مورد علاقهٔ ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه و مخصوصاً احمدشاه بود و احمدشاه بیشتر ایام را در آنجا می‌گذراند.

پانزده‌ساله گوش به این نصایح می‌دهند. چون تنها تفریح اینها همین موتورسواری بود و در این اردیبهشت این سال، شاهپورِ من پانزده سالش به پایان می‌رسید. سیزدهٔ این سال را هم کلیه فامیل به باغ دخترعموی مادرم که قبلاً مال عمویم بود، رفتیم و عکسی از سیزده آنسال برداشتم که به یادگار مانده بود.

ازدواج خواهر

پس از اتمام محرم و صفر، یعنی در ماه اردیبهشت پس از مذاکرات زیاد که با پدرم راجع به خواهر کوچکم شمسی و برادر کوچکم سلطان‌احمد که عجالتاً بدون شوهر و بی‌زن بودند [کردم] بالاخره پدرم را راضی کردم که شمسی را به پسر زن پدرم، ایرج شمس ملک‌آرا که جوان بسیار خوب و تحصیل‌کرده اروپا و مهندس بود و حالیه هم دوره وظیفه‌اش را انجام می‌داد، بدهند، و نیز برای برادرم، دختر همان دخترعموی مادرم را که خیلی خانم خوب و با من بسیار مهربان بود و از طرفی پسر و دختر هم مایل [به] هم بوده و از چندین سال قبل، نیت مادرم هم همین بوده، شیرینی‌خوران نماییم. پس از صحبتهای مقدماتی و رضایت طرفین، روزی در منزل خود، تهیه کوچکی دیده، عدهٔ قلیلی از فامیل جمع شده و حلقه انگشتر زمردی که برای نامزدی شمس خریداری شده بود، شاهپور از طرف داماد در دستش کرده، بدین طریق نامزدی آنها اعلام شده و هفته بعد هم در منزل دخترعمو، دختر او را برای برادرم نامزد نمودیم. و چون برادرم تا آن موقع محصل و بعد هم در نظام وظیفه بود، درصدد برآمدم که در اداره‌ای شغلی برایش تهیه نمایم. البته فکر تهیه جهاز خواهر یا زندگی برادر و عایدیش؛ اینها چیزهایی بود، که من مثل یک مادر بایستی به فکر آن باشم و از همان موقع هم به فکر ایشان بودم. چندین مهمانی بین فامیل برای این نامزدیها برپا شد و تا اندازه‌ای سرگرمی پیدا شد.

در اواخر خرداد، در شمیران؛ باز اعلیحضرت و بعد همه عازم شمیران شدند. امسال کاخ والاحضرت شمس به اتمام رسیده و با شوهرش به عمارت جدید که به بهترین وجهی مبله شده و باز هم مشغول تهیه دکورش بودند، شدند. لوسترها و اشیاء بسیار نفیسی که در موقع رفتن به ایتالیا برای این قصر خریداری کرده بود، به‌تدریج می‌رسید. و آرایش سالنها می‌شد. والاحضرت اشرف هم عمارتش به اتمام رسید و

این سال دوره دانشکده شوهرش هم تمام شد و تابستان را روزها با والاحضرت ولیعهد در اقدسیه اتمام دوره دانشکده را می‌گذراندند. برای شاهپور علیرضا و شاهپور غلامرضا هم دو دست عمارت کوچک که سال گذشته در آن طرف رودخانه دربند [ساختن آن‌ها] تمام شده بود، اجازه داده شد که امسال در این عمارات بنشینند. البته والاحضرت علیرضا تنها خودش و چند مستخدم بود و منزلش کافی بود، ولی منزل شاهپور غلامرضا که با من و عده زیادی کلفت و نوکر بود، قدری کوچک بود. ولی از آنجایی که من همیشه قانع [بودم] و سر و ته هر کار را به هم جور درمی‌آوردم، اهمیتی به کمی جا نداده، عمارت را که دارای چهار اتاق خواب بزرگ و یک آبدارخانه و یک حمام بود، یکی را مهمانخانه و یکی را سفره‌خانه، یکی [را] اتاق خواب و یکی را هم برای شاهپور دفتر درست نمودم. آدمها چند اتاق کوچکی در قسمت پایین داشتند. آبدارخانه و صندوق‌خانه را به کلفتها دادم و یک چادر برای نوکرها زدند. چون امسال دیگر خوراک هم از آشپزخانه شاه می‌آوردند، از این جهت راحت بودیم. از این سال، تابستانها در شمیران میهمان شاه بودیم. اتفاقاً این سال بسیار به ما خوش گذشت. [اقامتگاه] خانواده دکتر نفیسی و سمیعی، رئیس تشریفات روبروی منزل ما بود و با خانواده‌شان من معاشرت داشتم.

تابستان خوش

نوه سمیعی و نوه دکتر نفیسی هم که چند سال قبل با شاهپورِ من همبازی بودند و پسرهای بسیار خوبی بودند، همه روزه پیش شاهپور می‌آمدند و مادرهاشان هم با من معاشرت می‌کردند. و چون شمسی خواهرم پیش من بود، دخترهاشان هم با ما بودند، بدین طریق مجمع با جمعیتی تشکیل داده بودیم و اغلب روزها، آنها سر نهار [ناهار] و شام با ما بودند و وضع سفره ما هم کاملاً امسال مرتب بود. و همه‌روزه یا خدمت علیاحضرت بودیم و یا با دوستان رفت و آمد می‌کردیم و یا با فامیل معاشرت و گردش داشتیم. بحمدالله این سال تابستان بسیار به ما خوش گذشت. بطور معمول در بیستم شهریور همه به تهران مراجعت نموده و امسال شاهپور در کلاس ده دبیرستان نظام مشغول درس شد و گزارش قابل مذاکره‌ای که در بقیه زمستان این سال برای ما پیش آمد، همان عروسی شمسی بود که بعد از یک ماه تهیه جهیزش را نموده و به

منزل شوهرش که از همان باغچهٔ مادری ما [بود]، که به طور ارث ابتدا به خواهر دیگر منیرزمان رسیده و بعد ایشان به مهندس شمس فروخته بودند، رفت. روی هم بحمدالله دختر خوش‌بختی شد و این آخرین خواهر هم به خانه شوهر رفت. اگرچه رفتن او برای من مشکل بود، چون این آخرین محرم من بود که بیشتر اوقات پیش من بود و رفع تنهایی مرا می‌کرد، ولی از آنجایی که من همیشه خوشی همه را به خودم ترجیح می‌دهم، موجب خوشوقتیم شد که بحمدالله اینهم سرانجام گرفت، ولی عروسی برادرم به واسطه حاضر نبودن منزل، ماند برای بعد از عید، بقیه گزارشات خودمان هم به طور معمول و گاهی دید و بازدید پیش علیاحضرت و فامیل و دوستان گذشت.

سفر شیراز

چندی قبل از عید ۱۳۱۸، خانم قوام شیرازی مادرشوهر والاحضرت اشرف از علیاحضرت و ما دعوتی نموده بود که برای گذراندن عیدِ این سال به شیراز برویم. علیاحضرت هم این دعوت را پذیرفته بود. سه روز قبل از تحویل، علیاحضرت با والاحضرت شمس و من و خانم جم و عده زیادی از همشیره‌ها و خواهرزاده‌هایش، عازم شیراز شدیم.ما تا آن موقع هنوز شهر شیراز را ندیده بودیم. بنابراین این مسافرت، آن هم با این تجملات برای ما خیلی خوش‌آیند بود، ولی شاهپورها را شاه اجازه ندادند و قرار شد در تهران بمانند و همه‌روزه بایستی حضور شاه برسند. من با ماشین علیاحضرت بودم. روز ۲۷ اسفند صبح حرکت کرده شب را در اصفهان در منزل یکی از تجار بزرگ، منزل حاضر نموده بودند. البته در آن موقع هم، باعث افتخار تجار و اهالی بود که شاه یا علیاحضرت در منزل آنها شبی بسر برند. این بود که منتها درجهٔ وسائل پذیرایی فراهم بود. چون من و خانم جم از قدیم با هم آشنا و اخلاقاً با هم جور بودیم، اغلب در مواقع مسافرت با علیاحضرت، با هم، هم‌اتاق می‌شدیم. در این سفر من و ایشان با هم یک اتاق داشتیم و من یک کلفت داشتم که مواظب کارهای هر دوی ما بود. به قدری ایشان [خانم جم] در مسافرت باروح و خوش‌صحبت بود که در واقع هر کس، مخصوصاً من که اغلب گرفته بودم در مجالست با او، تقریباً دلتنگی را فراموش می‌نمودیم. او همچون از کوچکی مرا دیده بود، خیلی نسبت به

من اظهار علاقه می‌نمود. در سر شام بیشتر صحبت ایشان مجلس را گرم می‌کرد. خانم قوام خودش چند روز قبل برای تهیه پذیرایی به شیراز رفته بود. روز بعد هم چون هشتاد فرسخ راه در پیش بود، صبح زودتر حرکت کرده نهار [ناهار] را بین راه صرف نموده و بعدازظهر حرکت کردیم. استاندار و رؤسای [ادارات] شیراز و مخصوصاً فامیل قوام تا بیست سی فرسخی پیشواز آمده بودند و بین راه اغلب گاو و گوسفندی بود که قربانی می‌نمودند. در حدود پنج بعدازظهر ما به نزدیک شیراز رسیدیم. تقریباً بیشتر مردم تا چند فرسنگی آمده بودند پیشواز و تجملات از حد وصف خارج بود. جلوی باغ دلگشا یک دسته موزیک ابتدا موزیک سلام زده بعد موزیک می‌نواخت. شاگردان مدرسه و پیشاهنگان همهٔ خط مسیر را صف بسته بودند. نظامی و پلیس همچنین از چند فرسنگ بیرون شهر تا دم باغ صف‌آرایی نموده بودند. جمعیت که گویی تمام شهر در مسیر راه بودند و بیش از صد اتومبیل چه مسافرین و چه اشخاصی که پیشواز آمده بودند وارد باغ دلگشا شدند. تمام درختان سرو و صنوبر و مرکبات را با فانوسهای رنگارنگ تزئین نموده و بدین ترتیب علیاحضرت و ما وارد شیراز شدیم.[1]

عمارت باغ دلگشا در شیراز معروف و نزدیک قبر شیخ سعدی واقع شده، بسیار قدیمی، ولی مجلل است. تالار آئینهٔ بزرگی که مطابق اسلوب قدیم، با درهای اروسی ساخته شده، چراغها و بلورهای آنتیک قدیمی روی بخاری و طاقچه‌ها دیده می‌شود. این عمارت مجلل متعلق به همشیره قوام‌الملک شیرازی و شوهرش بود که بسیار مردم خوب و مهربان و مهمان‌نوازی می‌باشند. و خانم ملقب به لقاءالدوله می‌باشد. مختصر، شب را عدهٔ مهمانها که بیش از پنجاه نفر در رکاب علیاحضرت و صد نفر متفرقهٔ اهل شیراز بودند، همه شام داده و اتفاقاً شب عید نوروز هم بود که صبح سال تحویل می‌شد. مردم شیراز دو عید داشتند، یکی عید نوروز و دیگری آمدن علیاحضرت به شیراز. بسیار شب خوش گذشت و تا نیمهٔ شب همه بیدار بودند. بعد

---

۱. ازدواج علی قوام و اشرف آن‌چنان که اشرف پهلوی هم در خاطرات خود می‌نویسد با وجود این پذیراییها و تشریفات و مهمان‌نوازیها از ابتدا مورد رضایت طرفین نبود و اشرف پس از چندی تصمیم گرفت به تهران بیاید و در شیراز زندگی نکند. دامنهٔ اختلاف شوهر و زن تا شهریور ۱۳۲۰ پایید و پس از دو سال دیگر به جدایی انجامید.

برای هر دو خانم یک اتاق خواب تعیین شده بود. من و خانم جم، مطابق معمول در یک اتاق بودیم که اتفاقاً اخلاقمان با هم خیلی جور می‌آمد. صبح عید ساعت هشت و نیم سال تحویل شد. و بلافاصله ایل قشقائیها تمام، زن و مرد با لباسهای عادی خود، البته با اجازه، رقص‌کنان داخل باغ شده و عده زیادی هم از افسران و درجه‌داران نظامی و شهربانی، تمام با استاندار و رؤسای ادارات برای عرض تبریک آمدند. و این بساط ساز و رقص زنهای ایل، تا ظهر ادامه داشت و ما در همان تالار بزرگ نشسته از بالا سرور این مردمان بانشاط را تماشا می‌کردیم.

در تخت جمشید

ده روز در شیراز اقامت نموده، همه‌روزه به گردش جاهای دیدنی مثل قبر سعدی و خواجه حافظ و زیارت شاه چراغ، برادر امام‌رضا که در شیراز است و باغ ارم که یکی از باغات چندصدساله شیراز است و قبر کریم‌خان زند می‌رفتیم. یک روز آمدیم برای دیدن تخت‌جمشید که ده فرسنگی شیراز است و از آثار باستانی، قبر کوروش کبیر و موزهٔ آن که از زیر خاک درآورده‌اند و آنچه محل گردش بود، دیدن کردیم. و البته هر روز با تشریفات مخصوصی؛ و شبها هم بساط ساز و مطرب و تفریحات متفرقه برقرار بود. و بالاخره به قدری صاحب خانه‌ها و فامیل قوام وسائل خوشی و راحتی برای عموم مهمانها فراهم ساختند که هیچ کس کوچک‌ترین ناراحتی احساس نکرده سهل است روز آخر هم برای هرکس یک مقداری آب‌لیموی شیراز و سوقاتی که ممکن بود از شیراز بیاورند، همراه نمودند. پس از ده روز با تجملات، ما را تا چندین فرسنگ مشایعت نموده و خداحافظی نمودیم. شب اول را در اصفهان ماندیم و شب دیگر به تهران رسیدیم. این بود گزارشات گردش عید هزار و سیصد و هجده که واقعاً بهترین اعیاد به ما گذشت.[1]

۱. در ۲۴ فروردین ۱۳۱۸، کشتی حامل محمدرضا پهلوی ولیعهد و فوزیه، شاهزاده‌خانم مصری، مادر ملکه نازلی و شمار فراوانی از مهمانان مصری در اسکله نوساز بندر شاهپور [امام خمینی امروز] لنگر انداخت و ملکه مادر و شاهدختها از مهمانان استقبال کردند. سفر ملکه تاج‌الملوک به جنوب پس از سفر عید او به شیراز بود که دوباره با راه‌آهن از تهران به بندر شاهپور [بندر امام‌خمینی کنونی] رفت.

خرید علی آباد در جاده شهری

واقعهٔ دیگر این سال برای من در اردیبهشت، خرید قریه علی‌آباد که یکی از دهات مرحوم پدربزرگم بود، می‌باشد. این قریه در سه کیلومتری شهر تهران و بزرگترین دهات پدربزرگم از حیث نزدیک بودن به شهر بود. پس از مرحوم شدن پدربزرگم، مثل سایر دهات به بیست سهم بین هفت پسرو شش دختر قسمت شده بود و این را هم بواسطهٔ مشاع بودن چون هیچکدام رسیدگی نمی‌کردند، در همین دو سال به صورت خرابه‌ای افتاده بود.

چون من به واسطهٔ فروش بعضی اشیاء جهیزم، مقدار پولی تهیه کرده بودم که اگر ممکن شود ملکی بخرم و دهات خالصه را در آن موقع دولت به اقساط سالیانه می‌فروخت، من هم فکر کرده بودم که این موجودی خود را به جای قسط اول داده، بعد در خود ده کار کرده اقساط بعدی را درمی‌آورم. ورثه مجدالدوله و به‌خصوص پدرم چون می‌ترسیدند به واسطه مجاورت علی‌آباد با فرح‌آباد [خزانه] زیر [جنوب] تهران، که آن موقع متعلق به رضاشاه بود و ممکن بود حال که مجدالدوله مرحوم شده این ده را به مبلغ کمی ورثه را مجبور نمایند که به املاک واگذار نمایند، این بود که چون فهمیدند من طالب خرید ملکی می‌باشم، اصرار نمودند که شما این ده را از ما خریداری نمایید و البته چون مال شما شود املاک [و مستغلات پهلوی] نظری نخواهد داشت. آنچه من گفتم به قدر کفایت پول ندارم و نمی‌توانم علی‌آباد را که به قیمت آن روز ملک تقریباً گرانیست خریداری نمایم، چند نفر آنها گفتند، ما حاضریم به اقساط با شما معامله نمائیم. و بالاخره به قدری اصرار نمودند تا ما را وادار کردند. من هم که مقدار کمی بیش نداشتم به اعلیحضرت فعلی که آن موقع ولیعهد بودند، عریضه‌ای عرض کردم که دستور دهند اعتباری به مبلغ بیست هزار تا [تومان] از بانک سپه به من بدهند که به اقساط ماهیانه بپردازم. ایشان هم کمال مرحمت را نموده و دستور دادند. در آن موقع هم مرحوم دکتر مؤدب‌الدوله نفیسی پیشکار والاحضرت ولیعهد بود، ایشان هم کمال همراهی را نمودند و این مبلغ را به من وام دادند. با وجهی که خودم داشتم، توانستم چهار سهم از دو سهم آن [که] مال یکی از عموها و دو سهم آن [که] مال پدرم بود [را] در دهم و هیجدهم ماه اردیبهشت ۱۳۱۸ معامله نمایم.

طلا در خاک

این را هم ناگفته نگذارم که در دو ماه قبل خواب دیدم روی یک تپه خاکی نشسته و آنچه دست در خاک می‌کنم خاک را در مشت خود گرفته نگاه می‌نمایم، می‌بینم که ذرّه‌های طلا با خاک مخلوط است. بیدار شده با خود فکر کردم این خواب چه معنی دارد و بعد دیگر اهمیتی به آن ندادم.

در هر صورت خرید چهار سهم علی‌آباد مشغولیات تازه‌ای برای ما تولید کرد و باغ را هم برای آنکه در اختیار من باشد از سایر ورثه اجاره نمودم. بیشتر اوقات وقتم را در ده می‌گذرانده و بسیار علاقه‌مند بودم. بلافاصله زن پدربزرگم روزی منزل ما آمده من هم نبودم؛ برای من پیغام داد چرا خانم سهم پسر مرا نخرید و چون او مبلغی مقروض است، حاضر است سه هزار تومان هم از آنها که به خانم فروخته‌اند، ارزانتر بفروشد. به منزل که آمدم گوهرتاج، همان آدم مرحوم مجدالدوله که پس از فوت او پیش من آمده بود، به من اظهار کرد که خانم مکرم‌الدوله آمده بودند و برای شما چنین پیغام دادند. من متفکر شدم که چگونه این پول را فراهم کنم کار مشکلی است. اتفاقاً برادرم که آن موقع در بانک ملی کار می‌کرد گفت در مقابل سهامی که از ده خریداری نمودید، ممکن است بانک به شما قرض بدهد. من هم بدون تأمل فوراً درخواستی نوشته از طرف بانک تشریفات معموله را به‌جا آوردند و در ظرف یک هفته دوازده هزار تومان به من قرض داده و بی‌معطلی سهم این عمو، یعنی غلامحسین‌خان را هم خریدیم. حال شدند شش سهم. بالاخره تا آخر سال ۱۳۱۸ ما ده سهم از بیست سهم [را] که ۳ دانگ ده باشد، به همین منوال خریداری نمودیم، ولی دارای مبلغی قرض شده بودم که اقساط بانکها را سر هر ماه مرتباً به هر نحوی بود، می‌پرداختم. و همین خوش‌حسابی من موجب اعتبار بیشتر، برای من شد. بقدری اشتیاق به رعیتی و آبادی داشتم که بدون آنکه فکر کنم هنوز این ده مشاع است و ممکن است زحمات من یک روزی به هدر رود، مشغول جاده‌سازی و آبادی باغ و آنچه ممکن بود در ده شدم. چون ورثه قبل از فروش کلیهٔ شش دانگ را به نُه هزار تومان به من سه‌ساله اجاره داده بودند. دیدم بایستی صبر کنم تا مدت اجاره تمام شود. به استثنای باغ و یک سهم اربابی که در اختیار خودم بود. بقیه ده سهم من و سهام ورثه در اجاره بود، ولی از همان

موقع برادر دایه‌ام [را] که آن موقع باغبان بود، از سعدآباد به ده بردم و باغ را به او سپرده و هر هفته هم یا از شمیران و یا وقتی که در شهر بودم به ده رفته و کاملاً رسیدگی می‌نمودم.

شکار پرنده

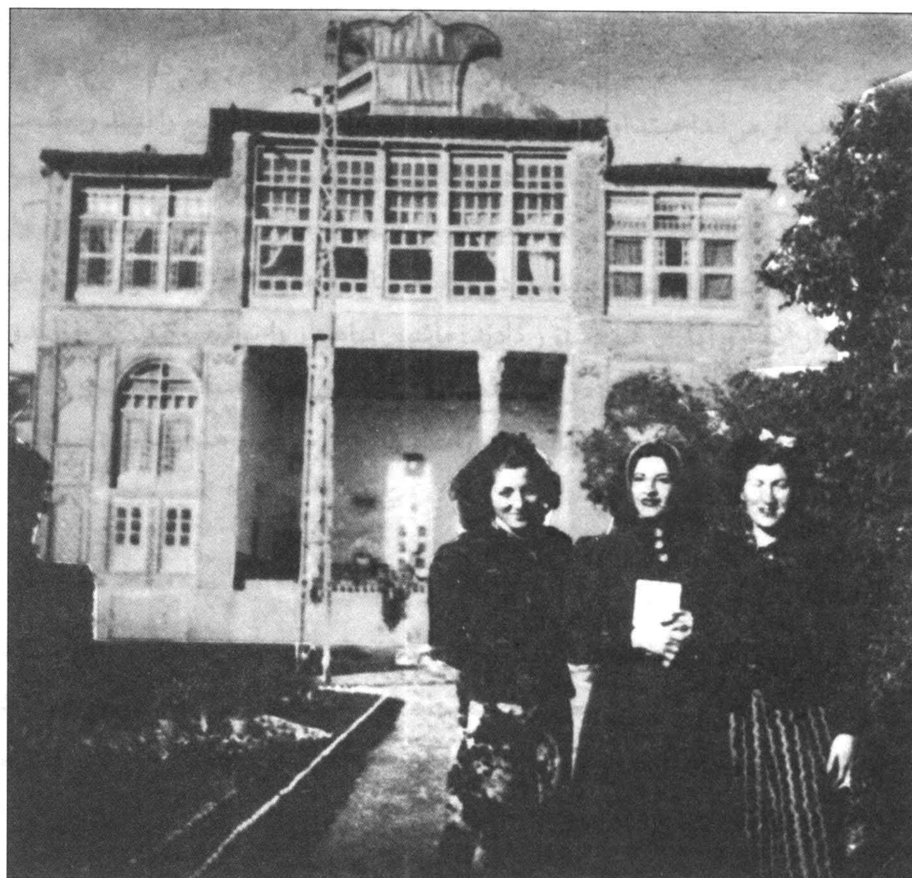
شاهپور هم از این معامله بسیار خوشحال و اغلب برای شکار پرنده یا گردش به ده می‌آمد. تابستان این سال هم ما به عمارت جدید سعدآباد که کنار رودخانه واقع شده بود، رفتیم و قرار شد که سه‌ماهه تابستان را مهمان شاه باشیم؛ یعنی همان شام و ناهار و صبحانه که برای سایر اندرونها می‌بردند، برای ما هم بیاورند و در نتیجهٔ این کمک هم قدری به بودجهٔ ما افزوده شد. و در این تابستان اغلب برادرها و خواهرها پیش من بودند. خانواده سمیعی و دکتر نفیسی هم که منزلشان روبروی منزل ما و من هم با دخترهاشان کمال دوستی را داشتم، همه‌روزه با هم بودیم. و نسبتاً تابستان بسیار خوش گذشت.

سفر خطرناک

تنها اتفاقی که افتاد، یک روز رفتن شاهپور به گچسر بود. او با اصرار زیاد با ماشین کوچکی که خودش خریده بود و از گاراژ سلطنتی هم یک ماشین بزرگ گرفته من و خاله‌ام و یکی از خواهرهایم و فروزنده و شوهرش و یکی از برادرهایم احمد را برداشته نهاری [ناهاری] تهیه کرده که برای گردش به گچسر برویم. به آنجا که رسیدیم، جوانی نموده و به اصرار گفت که بیائید تا چالوس، لب دریا هم برویم و عصری برمی‌گردیم. ما هم عقل خود را به دست این بچه داده با کمال سرعت تا عصر به چالوس رسیدیم. قدری کنار دریا آب‌تنی کرده و تقریباً ساعت هفت بعدازظهر به طرف تهران برگشتیم. به گردنه‌ها و تونل که رسیدیم هوا تاریک شده و اتفاقاً هم تونل خراب شده بود. ما ناچار بایستی از راه بالا که چهار فرسنگ دورتر است، بیاییم و ماشین بزرگی که از گاراژ گرفته بودیم، چراغهایش خراب و به قدر یک شمع، چراغ کوچکش نور می‌داد. شاهپور از ترس دیر شدن با شوفر و برادرم با کمال سرعت به طرف تهران می‌آمدند، ولی من بیچاره با خاله‌جانم و پسرش خواهرم و فروزنده و



در شیراز



شمس و همراهان در شیراز

عباس نوکرمان با این ماشین بدون چراغ به سوی تهران آمدیم. هر آن مرگ را به چشم خود می‌دیدم چون تمام راه پرتگاه و پرپیچ و خم و تاریک بود و ماشین هم چراغ نداشت بدون چراغ [حرکت می‌کردیم] من بیشتر ترس آن را داشتم که خودم جهنّم چگونه خون یک عده‌ای را گردن بگیرم و با این ماشین همه را به کشتن بدهم. از شدت ترس، رنگ همه پریده و زبانمان از خشکی و تلخی به سق چسبیده بود. بیچاره عباس گاهی پیاده شده سر پیچها کت را از تن خارج کرده و این نور کم چراغ را شوفر به پیراهن او می‌انداخت. او جلوجلو می‌دوید که مبادا شوفر سرپیچ را نبیند و یک‌سره به دره پرت شود. مختصر تا ساعت دو بعد از نیمه‌شب، خود را با این زحمت به تهران رسانیدیم. و البته به سعدآباد که نمی‌شد برویم. در منزل خاله‌جان ماندیم، ولی شاهپور ساعت یازده شب رسیده بود و به سعدآباد رفته بود. روز بعد فوراً به شاه خبر داده و از این رو ایشان هم دستور دادند، ماشین شاهپور را توقیف کنند که چرا بدون اجازه تا چالوس رفته، چون در آن موقع، بدون اجازه و جواز [سفر از کلانتری محل]، کسی حق آن را نداشت که به چالوس یا رامسر برود. و شاهپور هم از ترس، خودش تا یک هفته خدمت شاه نرفت.

فوت خاله

گزارش دیگر این سال، فوت یک دختر جوان عقدکرده یعنی همان خاله‌ام است که در این سال واقع شد که آن هم بسیار همه ماها را متأثر نمود. عروسی خواهر کوچکم شمسی هم پائیز این سال پس از اتمام جهیزش و گذراندن نظام وظیفه شوهرش صورت گرفت، این بود گزارشات سال ۱۳۱۸.

ازدواج خواهر ملکه توران با سیداحمد لیستر معروف

معمولاً در تمام دوره سلطنت رضاشاه گزارشات زندگی ما یکنواخت و در تمام مدت جز دید و بازدیدهای عیدانه یا معمول یا اتفاقاً عروسی یک دختر یا مسافرت کوتاهی به قم یا خراسان کار مهمی برایمان اتفاق نمی‌افتاد. در این سال هم در بهارش یکی از خواهرهای من به اسم نصرت زمان که قبلاً زن سرهنگ نوذری بود و پسر کوچکی به اسم فریدون داشت و مدت چند سال بود که شوهرش فوت کرده بود،

بر حسب تصادف و گاهی رفتن ما به کرج و دیدن شخصی که اغلب به باغ او می رفتیم به نام احمد[۱] که مرد عاقلی بود و دو زن قبلی را هم طلاق گفته بود، از خواهرم خواستگاری نمود. اگرچه ابتدا هیچ‌یک از ماها رضایت نداشتیم، ولی بعدها با قول و قرار زیاد، عقد او در منزل خواهر کوچکم شمسی، که سال پیش شوهر داده بودیم و منزلش نزدیک منزل پدرم بود، انجام شد و بحمدالله خوش‌بخت و دارای چهار دختر خوب می‌باشد. دیگر آنکه در تابستان امسال چون من کلیه خواهرها را شوهر داده بودم و تقریباً تنها بودم دو برادرم را با خانمهاشان دعوت نمودم که یک ماهی بیایند سعدآباد در منزل ما، که هم آنها با گرمای تابستان در شهر نباشند، و هم من تنها نباشم. آن سال نسبتاً به ما خوش گذشت. اغلب با خانمهای برادرها به اطراف برای گردش می رفتیم و خانم برادر کوچکم هم وضع حمل نموده دختری به اسم میترا آورد. در این سال، سه سهم دیگر علی‌آباد را هم من خریداری کردم که دو سهم مال یکی از عموها به اسم اللّه‌قلی‌خان و دیگری مال عمه‌ام سروراقدس بود، که آن را هم به اصرار خودشان، چون هر کدام پول لازم داشتند و من هم باز با قرض فراهم نموده پول آن‌ها را دادم و حال سیزده سهم از بیست سهم مال من بود.

دیگر، مدت ده روز هم با اجازه شاه به اتفاق پسرم و برادرها به اراک، دهی که مال

---

۱. سیداحمد لیستر، سرمایه‌دار معروف، ابتدا رانندگی آموخته و رانندهٔ وثوق‌الدوله و سپس احمدشاه شد. مرد بسیار زرنگ و مال‌اندوزی بود. در اوایل کار رضاخان با درجهٔ استواری وارد قشون شد و تا درجهٔ سرگردی (یاوری) ترفیع یافته و از راههای مختلف ثروت زیادی اندوخت. او که در ابتدا نام فامیل میرسپاهی را برگزیده بود سپس نام خانوادگی لیستر را برگزید که نام یک شرکت انگلیسی بود که سید احمد نمایندهٔ فروش کالاهای آن شرکت در ایران شده بود.

سیداحمد چند زن گرفت که یکی از زنانش دختر سردار اعتماد رئیس قورخانه معروف به سردار فشفشه بود که از او دارای دو پسر شد. آخرین همسر او خواهر ملکه توران به نام نصرت زمان بود. یکی از دو پسر او، معروف به فرامرز لیستر، برادر بزرگ‌تر خود به نام فرخشاد را که جوانی تحصیلکرده و زیبا و مورد توجه محافل اشرافی تهران بود، مخفیانه کشت و جنازهٔ او را در باغی در ونک پنهان کرد. ولی بعدها جنایت کشف و قاتل دستگیر شد امّا او با کمک پدر خود تبرئه شد و اکنون زنده است و بین اروپا و ایران در تردد است. سیداحمد لیستر پس از مرگ پسرش فرخشاد دچار ناراحتیهای روحی شد. او که اموال و املاک فراوان در کلارک کرج، میدان توپخانه، میدان تجریش و اغلب نقاط تهران داشت، بسیار خسیس بود و به دلیل همین خست با فرزندانش مرافعه داشت. نویسنده در کتاب شادکامان قصر مرمر، بخش آغازین زیرعنوان «پرونده لیستر» را به این واقعه اختصاص داده‌ام که گویا سریال‌سازی بدون اجازهٔ من در حال ساختن فیلمی از این ماجراست!

شوهرخاله‌ام، شیخ‌العراقین بیات بود، رفتیم. در آنجا هم شاهپور اغلب شکار می‌رفت و ما هم دسته‌جمعی به گردش دهات اطراف می‌پرداختیم که بسیار خوش گذشت. این بود گزارشات سال ۱۳۱۹.

سال ۱۳۲۰، سال سرنوشت

فروردین ۱۳۲۰، عمده سرگذشت من این سال اتفاق افتاده و مسیر زندگانی مرا تغییر داد. عید امسال هم مطابق معمول گذشت، ولی در اغلب دید و بازدیدها همه مردم نگران از جنگ جهانی و گرفتاریهایی که ممکن است به پیش آورد، بودند. یکی می‌گفت ایران بی‌طرف است و کسی به ما کاری نخواهد داشت، دیگری می‌گفت وقتی سیاست مصلحت مملکتی در میان باشد، چطور ممکن است دست از سر ما بردارند. مگر لهستان، بلژیک و هلند داخل جنگ بودند که همه را به خاک و خون کشیدند. مختصر، مردم همه در دل واهمه داشتند و تقریباً نرخ اجناس هم، مخصوصاً اجناس خارجی خیلی ترقی کرده بود. گرچه رضاشاه کاملاً مراقب بود و تا حدی تعادل را در دست داشت و حتی‌المقدور اجازه نمی‌داد که تجار جنس خارجی وارد کنند و ارز به خارج بفرستند، مگر تهاتر باشد، معهذا اگر واقعاً در عروسیها انسان یک پارچهٔ خارجی می‌خواست خیلی سخت و نسبتاً گران تمام می‌شد. گرچه در تمام دوره سلطنت رضاشاه به قدری همه چیز مخصوصاً خواربار و خوراکی ارزان بود که اغلب مردم با همان حقوق ناچیز تمام وسائل زندگی را به‌راحتی می‌توانستند تهیه نمایند. مثلاً برنج کیلویی ۳ الی ۴ قران، روغن کیلویی ۵ ریال، قند و شکر کیلویی پنج ریال، میوه فوق‌العاده ارزان، نان کیلویی یک الی ۲ ریال، کرایه منزل ارزان و پارچه نخی ارزان بود. دیگر مردم احتیاجی چندان نداشتند. چیزی که برای اشخاص مدپرست و خارجه‌دوستْ مشکل بود، [تهیه] لوازم توالت، پارچه‌های لوکس و به‌آسانی و بدون عذر موجه به خارجه رفتن بود. فقط اشخاص یا برای تحصیل آن هم عدهٔ محدودی یا مأمورین سیاسی و بعضیها اجباراً و استثنائاً که مریض بودند برای معالجه به خارج می‌رفتند. دیگر اغلب مردم مخصوصاً ما به این وضع عادت کرده بودیم و ابداً فکر رفتن خارجه یا پوشیدن اجناس خارجی را هم نمی‌کردیم. در ماه اردیبهشت ۲۰؛ مطابق معمول گاهی در شهر و گاهی در ده بسر می‌بردم و مشغول

کارهای کشاورزی که آرزوی دیرینه‌ام بود، می‌شدم و باغ و اغلب جاها را که هنوز به طول مشاع بود تعمیرات و درختکاری و کارهای آبادانی می‌نمودم و این یکی دو سال، که به قول خود، ده‌دار شده بودم، کار سمنوپزان هم که بود، [را] هر سال با تشریفات خاصی در ده انجام می‌دادیم. مقدار بیشتری پخته و میان رعایا قسمت نمودم. البته چون عده‌ای از فامیل را سر سمنو، در ده که نزدیک شهر بود، دعوت کرده بودم، برای علیاحضرت مادر و شهدخت هم به تهران فرستادم. اواخر خرداد ماه باز به سعدآباد آمدیم.»

پایان قسمتی از یادداشتهای ملکه توران امیرسلیمانی ـ دنبالهٔ این یادداشتها در فصول بعدی آورده خواهد شد.

۱۳۴۷ تا ۱۳۴۹ دانشنامه فوق لیسانس خود را در رشتهٔ تاریخ دریافت کرد. معتضد فعالیت‌های مطبوعاتی خود را در سال ۱۳۳۷ آغاز کرد.

در ۱۳۴۰ روزنامه‌نگاری را به عنوان یک کار مورد علاقه پذیرفت و در ۱۳۴۳ در بیست و دو سالگی سردبیر مجله معروف و پرتیراژ **ترقی** شد.

از اولین کتاب‌های او **کمیتهٔ مجازات، بر دار کشیدن شیخ فضل الله نوری، راز ۷۱ ساله یا قتل ناصرالدین شاه** بود که از سوی مجله ترقی نشر یافت.

در ۱۳۴۶ کارمند وزارت اطلاعات و جهانگردی شد.